ترجمه وامق عذرا ... به نثر

۲۰ تصویر

۱۶۷۸۲



ترجمه وامق عذرا

۲۰ مجلس تصویر مدادی

فارسی

میرزا ابراهیم ظهیر کرمانی

ابیات

خداوندا اگر از کرده زشتم ، بکژ تخم بدی برگزیده کشتم

بلطف کن ... ، بر بنیاد عیش در عقبا بهشتم

رب یسر وتمم بالخیر

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای بیعدد مخصوص صانعیست که بحکمت کامله
و رحمت واسعه خود صفی با صفا یعنی خلیفه اولی را بر مسند عزت
و مکانت جلالت انی جاعل فی الارض خلیفة متمکن
ساخت و مقبول حضرت سبحان و متمکن ساحت ملاء اعلی را بسبب
نخوت و ادبار در ساحت دور فاخرج منها انک رجیم انداخت
و جنس انس و معشر بشر را به خلعت موفور الاستقامت ولقد کرمنا
بنی ادم مفتخر و سرافراز ساخت در اطراف ربع مسکون و سپهر بوقلمون
بخطاب مستطاب تلک واستعمرکم فیها علم دولت این
را برافراشت و رایات بادشاهان عادل را بدرزه فرمان روائی
باوج گیتی گشائی رسانید و صفحه تیغ روشن ضمیر مهر و ماه را عذر امثال

درجه

در حجله خانه شب جلوه داد اوان ، کهی از جیب صبح عالم افروز

نماید تاج زر از دامن روز ، کهی از جلوه این قصر خضرا

براندازد نقاب از روی خورشید ، به پیشش خوانده درس معرفت کل

ز اوراق کتاب بال بلبل ، واز صنف آدم انبیای رفیع

الشان و رسل معجزنشان برانگیخت تا سرگشتگان بادیه ضلالت و لب
تشنگان سراب جهالت را بیامن هدایت و سرچشمه عنایت دلالت
نمودند و همچنین ارسال رسل و انزال کتب متعاقب و متواصل گشت
تا آفتاب رسالت علیا از مطلع یثرب و بطحی طالع شد و نور نبوت عظمی
از مشرق ام القری شارق گشت یعنی حضرت سید انبیا و سند
اصفیا گذارنده اسرار غیبی و رساننده اخبار لاریبی نوبادهٔ چمن کاینات
و نقش نگار نامه مکونات شاه بیت قصیده موجودات سلطان تخت گاه
لی مع الله مشرف بتشریف لیغفر لک الله متوج بتاج ما کان
محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله مصطفی
مکی قریشی و مقتدای هاشمی گوهر درج خلیل ثمره شجره اسمعیل شرف دودمان
لوی بن عبدالله بن عبد المطلب علیه السلام ندای جان افزای کلمه کنت
نبیا و آدم بین الماء والطین بگوش هوش مقیمان خطه خاک
و ساکنان طبقه افلاک رساند ، ز مولودش تزلزل در جهان شور

هو

که از وی پشت بت‌ها گشت مکسور … رواج شرع دل‌ها آن ساخته (زنّار)
گریزان شد ز خوف سنجه چون مار … بعکس ار کشم میکردی درین کاخ
کلاب از شیشه رفتی باز در شاخ … بلند مقداری که در شب معراج
از خط غبرا بر فراز نه طارم خضرا پرواز کرده جناح ریاضت و عاطفت
بر حال گوشه نشینان حظایر قدس مبسوط ساخت و شاهباز یکه
از آن منزل پاک عنان عزیمت انعطاف داده بار دگر بر طرف
ساکنان خاک پرداخت … بکیدم آن فروغ پرتو دل
بر اوج آفرینش گشت منزل … قضا بر روی نه چرخ مقرنس
به پا انداز او افکند اطلس … نوشته خامه از کلک آفرینش (خویش)
زهی سلطان جمله آفرینش … چه نام است اینکه با حق داشت
بر آن جز نام حق نگرفته پیشی … اللهم صل علی محمد
و عترته و اهل بیته المعصومین سیما خطیب منبر سلونی
و وارث مرتبه هارونی مشرف به تشریف سوره هل اتی و مخاطب
بخطاب انا مدینة العلم و علی بابها عظیم القدری که پای عزت
بر بالای منبر نبوت نهاده و دوش حضرت خاتم انبیا معراج او شد تا
طاق کعبه اسلام را از لوث اصنام پاک نمود و عالی مقداری که آفتاب
عالمتاب باشاره فرمان واجب الاذعان او از مغرب باز گردید

۱۷ ادبقلوه

تا او بصلوة عصر قیام نماید … چو بر مهر نبوت شود نعلین ما
به پا انداز عرش آمد قاب قوسین … اگر در کنه اینمعنی رسد کس
ز معراج کمالش این سخن بس … بت عرش برین را قدر افزود
که نعلین نبی یک شب در آن سود … گذشت از عرش و در اقلیم تاج
که بر دوش نبی او رخت معراج … چو انگشت هلال آسا او دید
به حکم او دوباره گشت خورشید … دو نوک ذو الفقار شاه فیاض
صف صفین شکافد همچو مقراض … اعنی حضرت اسد الله الغالب
و گوهر گنجینه ابو طالب سید السموات و الارضین قطب فلک دین رسول
رب العالمین امیر النحل و امام المتقین قاطع الشرک و النفاق جالس
المنبر و المحراب صاحب المنبر بالاستحقاق شفیع یوم محشر و میراب حوض
کوثر امیر المومنین حیدر صاحب المفاخر و المناقب علی ابن ابیطالب صلوات
الله و سلامه علی کافة حضرات ائمة المعصومین که دوستی ایشان بموجب آیه
قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی اصل
ایمان و دین و اطاعت ایشان باشاره اطیعوا الله و اطیعوا
الرسول و اولی الامر منکم واجب و لازم بر جمیع مسلمانانست صلی
الله علیهم اجمعین الی یوم الدین … چنین گوید راقم این
حروف که چون در عالم جوانی (بهار) و واسط ایام زندگانی که بهترین اوقات

علی

وخوش‌ترین اوان حیات است داستانی در بنای عشق بازی وامق و عذرا
و جملی از کیفیت احوال دستگیری از حوادث زمانه بر اختلال است و گوشه
انزوا برده و خون جگر در کاسه دل فرو میخوردم زیرا که در زمان
پیشین طایفه از فضلا و شعرا که ارتکاب این شیوه می‌نمودند و اوقات را
به این اشتغال می‌فرمودند و درهای معانی را بالماس ذهن وقادی سفته اند
به تقویت و تربیت ارباب دولت و به مساعدت اهل سعادت بوده اند
که بحواس جمع و خواطر فارغ سخنان آبدار می‌گفتند لمؤلفه

زمن بالاتران کین خشک گفتند | بیازوی کسان این لعل سفتند

فکیف درین جو زمان خصوص بلده کرمان که از ایراد و اقدار سخنان
از کسادی و تهی دستی روی بازار نداشته باشد کسی بدین بی اعتباری
چه سخن تواند گفت و کدام گوهر معنی تواند سفت لمؤلفه

چو خود پابسته در کرمان زمینم | اگر باشم سزای صد چنینم
ز افلاس اینچنان فرسوده جانم | که در دار الامان دار الامانم
مگو دار الامان دار الملک کین | متاع عجز نجد در دکاکین
گروهی را بینم از خود بی‌نواتر | بزرگ این دیار از من گداتر
منم چون گوهر گنجینه درویش | خریداری نمی‌بینم بجز خویش
غمش چون لاله میسوزد چراغم | که ننهد پنبه کس بر روی داغم

وعجب

و عجب تر آنکه در چنین ایامی از ملتمس یاران هم نفس با دل پریشان و دماغ
مشوش تر از باد خزان به نسخه مامور شدم که اوراق پریشان منظوم
و منثور را منثور سازم تا جمعی از کتب نثر محفوظ و بهره‌مند باشند و مخفی
نماند که استماع آثار قدما اگرچه در حسب ظاهر شنیدن افسانه و استماع
ترانه است لیکن محققان را از هر بازیچه پندی و اعتباری و از هر داستانی
تجربه روزگار حاصل شود لمؤلفه

نگویند از سر بازیچه حرفی | کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان | بخوانی آیدش بازیچه در گوش

والله الموفق والمعین وصلی الله
علی محمد و آله اجمعین آغاز داستان از قصه ملک غزجیل طوطیان شکرشکن
و بلبلان گلستان سخن و راویان این اخبار کهن چنین روایت کرده اند
که در اثنا زمان حضرت داود علی نبینا و علیه السلام در مملکت سبا که
بعضی از دیار شام و یمن است پادشاهی بود با کمال دیانت و راستی نام
او ملک غزجیل از نسل ملک یعرب بن ملک قحطان بن ملک ثعلبه روحی
لیکن مذهب و ملت او و تمام سپاه او بغایت ضعیف بلکه به پرستش آفتاب
قیام می‌نمودند لمؤلفه

چو دیدی مهر زشت این ضلالت | همیشه منکسف بود از خجالت

ازین سبب ملک غزجیل را عبد الشمس
لقب بود و دران ایام پادشاهان اطراف اکثر منقاد او بودند و وی بسیار قوی

شوکت و صاحب ثروت بود و از آن جمله سریر عظیمی داشت و ملوک
زمان وی بدامادی او شغف مینمودند و ملک شراحیل هیچیک را
قبول نمیکرد که شما هم کفو من نیستید عاقبت دختر اشکن نام
که پادشاه جن و پری بود و ریحانه نام داشت بخواست از وی پسری تولد
شد نام او منصور شاهزاده بعد از بلوغ و در سن شباب وفات یافت
لیکن بعد از تولد منصور شراحیل را از ریحانه دختری متولد شد که ساحت
ارض از انوار عذار او روشن و شهر سبا از عکس جمال آن پری
گلشن گشت ملک شراحیل او را بلقیس نام کرده بدیدار روی خود خرسند
میبود و چون شاهزاده منصور درگذشت ملک شراحیل نیز نایب مناب رخت
از دنیا درده جهان فانی را پدرود کرد بلقیس بعد از فوت پدر خلق را باطاعت
خویش خواند مردم سبا و یمن دو فرقه شدند زمره در مقام انقیاد بلقیس
درآمدند و فرقه از بلقیس تمرد نمودند مردی ستمکار و ظالم جبار را بر خود
حاکم ساختند آخر الامر رعیت از ظلم آن شخص بجان آمده همت بر دفع
او گماشتند و بلقیس نیز در باب هلاک آن ظالم اندیشها نموده آخر الامر
رسولی نزد آن ملک جابر فرستاد و پیغام داد که من مصلحت چنان می بینم
که هر دو مملکت یکی شود و بیگانگی به یگانگی مبدل گردد و این صورت وقتی
روی نماید که مرا در عقد خویش درآری و ظل عاطفت بر احوال ما ممدود گردانی

ملک

ملک از این سخن خرم شده او را منتی عظیم و غنیمتی شگرف دانسته بعد از تراضی
جانبین در ساعت سعد با ملک نحس عقد موافقت و مناکحت بستند و در شب زفاف
بلقیس با آیین و تجمل تمام بخانه شوهر رفته در آن شب شراب بسیار با ملک
پیموده او را لایعقل گردانیده سر پر غرورش را به تیغ بیدریغ از تن جدا ساخت
و مملکت سبا بی مانعی و منازعی ویرا میسر شد و بر سریر سلطنت و مملکت پدر
متمکن یافت و روز بروز صلابت و تهور او در ازدیاد یافت تمام ساکنان
شهر سبا و یمن و دیار شام مطیع و منقاد او شدند و خداوند عز اسمه
اسباب و حشمتی که در فهم نگنجد به بلقیس داده بود که از آن جمله تختی داشت
از طلای احمر مکلل بیاقوت و لؤلؤ و سایر جواهر قیمتی گویند که قوایم سریر
او از یاقوت و زبرجد بود و سی گز طول و سی گز ارتفاع داشت القصه
در ابتدای سلطنت و نبوت حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام بود که بلقیس
بر تخت پدر بی منازعی پادشاهی یافت در آن سال که شاهزاده منصور وفات
کرد ملک شراحیل نیز در همان روز در عقب او درگذشت و بلقیس بر جای پدر نشست
در همان ایام خبر به بلقیس دادند که فلانه خاتون از خواتین حرم که منکوحه شاهزاده
منصور بود از شاهزاده مرحوم حملی دارد و بلقیس خرم شده همت بر تعهد احوال
او برگماشت تا بعد از نه ماه ایام حمل پسری از و در وجود آمد که شعاع حسن
او بر ستارگان غلبه کردی بلقیس را چنان بدیدار آن نوباوه

گلستان بهشت روشن شده برادرزادهٔ عالیمقدار خود را شاهزاده عجم
نام کرد بدایکان سپرد و همچنین متعهد احوال او بود تا بلقیس تمیز دار شد
رسید و ملک جهان بلقیس او را نهایت دوست میداشت و همه عالم را بر دیدن
او میدید و در فکر آن بود که در مهم سلطنت او را ولیعهد خود گرداند

خبر یافتن حضرت سلیمان علیه السلام از احوال بلقیس شهر سبا

مجمل این حکایت و مفصل این روایت آنکه نوبت حضرت سلیمان
در اوان جهانگیری و کشورکشی متوجه دیار یمن گشته بحوالی شهر سبا
رسید چون سرزمینی خوش و دلکش دید در مرغزاری از مرغزارهای
آنجا فرود آمدند هدهد چون حضرت نبوی را مشغول نماز دید فرصت جسته
با خود اندیشید که پرواز نماید و تمام عالم را بنظر در آورم پس بمقتضای اندیشه
طیران نموده بشهری از شهرهای سبا رسید باب طین تمام و انهار و اکثر
اشجار و عمارت و فضای هوا و نسیم دلکش و نکهت ازهار پس در هر بوستان
و هر درخت نزول کرده آواز نمود ناگاه به یکی از ابنای جنس خود باز خورد
و از و احوال آن دیار را تفحص کرد هدهد گفت بدانکه این شهر را شهر سبا
گویند و دختری درین شهر پادشاه است نام او بلقیس دختری ملک شراحیل
ابن ملک یعرب ابن ملک قحطان ابن ملک قطبه رومی است که در میان
ملوک عصر از وی بزرگتر و نجیبتر کسی نیست دوازده هزار سرهنگ جنگی در فرمان

او بند

او بند که هر یکی موازی یکصد هزار کس سپاه و لشکر دارند اکنون تو بگو
که از کجا میآیی هدهد گفت من از شهر سلیمان پیغمبرم و بدین آنحضرت گرویده‌ام
و از جملهٔ آن مرغانم که بر بساط مبارک وسایه می کنیم اکنون تو باز نما که
چه مذهب داری هدهد گفت بدانکه پادشاه شهر سبا و تمامی ساکنان شهر مجموع
آفتاب پرستند و ما نیز بطریق ایشان هستیم پس هدهد حضرت سلیمان
علیه السلام ظاهر و باطن آن شهر را معلوم کرده خواست که باز گردد اما
چون حضرت سلیمان علیه السلام از نماز فارغ شد بر بساط نشست ناگاه دید
که آفتاب بر مجلس افتاده بالا نگریست دید که جای یکی از مرغان خالی مانده
چون تامل فرمود دانست که فلان هدهد است که غایب شده معرفی کرده
طیور را که یکی از آن طیور بود حضرت خود طلبیده و استفسار کرد پس او گفت
یا رسول الله قسم بخدا که من نمیدانم که کدام طرف رفته و من او را
بجای نفرستاده‌ام حضرت نبوی از سبب اینکه همه لشکر محتاج بآب بودند
و آن هدهد بهدایتی که داشت همیشه لشکر سلیمان را بآب هدایت مینمود
پس آنحضرت عظیم خشمناک گشته فرمود که هرآینه اگر عذابش کنم سخت یا ذبح
کنم مگر آنکه او حجت ظاهر بیارد و نجات یابد چنانچه خدای تعالی فرموده است پس
سلیمان عقاب را طلبید و آن عقابی بود گرسنه که نسر طایر بر آشیانهٔ
فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی جدی و جدی را از مرغزار

آسمان در رقیبه ی **بیت** حمل از بیم او در چرخ نتواند چرا کردن
مگر بهرام خون آشام بر روزش شبان باشد   با حضار هدهد فرمان داد
و آن عقاب مانند ملک عذاب با منقار تیز چون ناوک و چنگال چون الماس
خون ریز از روی تندی و تیزی پرواز نمود هدهد بیچاره که از روی هوا
از شهر سبا می آمد چون آواز جناح و صدای شهپر عقاب را شنید و او را
بدان غضب دانست که بطلب او می آید بلرزید و دل از جان برداشت
و گفت السلام علیک بسلامتی کجا تشریف میفرمایید عقاب تنگ بر او آورده صورت
حال باز نمود پس هدهد گفت که سپاس مر خدای را که حجتی قوی دارم و با تعاقب
عقاب بخدمت حضرت آمده مشرف حضور گشت حضرت نبوت پناهی از روی
تهدید دست دراز کرده سر هدهد بگرفت در پیش خود کشید هدهد گفت
یا نبی الله یاد کن از آن روز حساب که ایستاده باشی پیش حاکم عادل
بر پا دارد حضرت سلیمان از هیبت آن خبر بلرزید دست از وی بداشت
و پرسید که ای بی ادب بگو بکجا رفته بودی هدهد بجواب گفت یا نبی الله
یافتم در آنجا دختری بلقیس نامی که خدای تعالی از نعمتهای دنیا و لشکری
عظیم بروی ارزانی داشته از آنجمله سریری دارد بسیار عالی که در نزد اهل
از پادشاهان دنیا نیست حضرت سلیمان پرسید که بلقیس و قومش چه
مذهب دارد هدهد گفت یافتم او را و قوم او را که در پیش آفتاب سجده میکنند

سلیمان

سلیمان گفت بغیر از خدای تعالی چرا سجده می کنند و چرا سجده
نکنند مر خدای را که ظاهر میکند مر چیزها را که پنهان و پوشیده
است و باران را از آسمان میفرستد و گیاه از زمین میرویاند
و میداند آنچه مخفی و آشکار است **وله**

پرستش که سزد در غیر شاهی
که چون عرش دارد بارگاهی   به گفتم عرش را کی خدا است
در آن درگاه کمتر آستانیست   خرد را تاب و یارای صفت نیست
بذات او کسی را معرفت نیست   پرستش کی سزد شمس و قمر را
دو جنس ناقص پس مختصر را   چرا معبود دانا را ندانند
مر آن حی توانا را نخوانند   که مهر و ماه بدر کاهش کمین اند
زخرمن زار صنعش خوشه چینند   ثری تا عرش در این کارخانه
بحمد اوست هر یک را ترانه   بعد از آن حضرت سلیمان گفت

هدهد را به بینیم که تو راست میگویی یا از جمله دروغ گویانی هدهد گفت
امید میدارم که راستی سخن من در حضرت رسول ثابت شود آنگاه
جناب حشمت پناه آصف بن برخیا را که وزیر اعظم او بود فرمود
که به بلقیس و اعیان او نامه نویس و ایشان را باسلام و متابعت دین حق
دعوت نما

نامه نوشتن حضرت سلیمان ...

مفسرین چنین گفته‌اند که چون حضرت سلیمان این بشنید آصف
به موجب فرموده عمل نموده مکتوب در قلم آورد چنانکه حضرت تبارک
و تعالی در قرآن در نامه او یاد کرده و انه بسم الله الرحمن الرحیم حضرت
سلیمان نامه را مهر کرده به هدهد داد که جانب شهر سبا فرستاد نظم

ای هدهد سلیمانی مینو سرشت — بنگر که از کجا بکجا می‌نوشت

آورده‌اند که از انجا که حضرت سلیمان نزول کرده بود تا مقر بلقیس
هفتاد فرسنگ بود در وقت رفتن حضرت سلیمان با هدهد گفت که این
نامه را بسوی ایشان فکن و جواب بگیر و جانب من باز گرد القصه چون هدهد
بشهر سبا رسید گفت در کوشک بلقیس را بسته دید انگاه از جانب دریچه پرواز
نموده بخلوتخانه رفت بلقیس را بر تخت خفته دید و نامه را بر سینه او
بنهاد و او را بمنقار بیدار ساخت بلقیس از خواب بیدار شد مکتوبی را
بر سینه خود دید چون درها بسته بود هیچ کس را ندید متعجب گشت که
آیا آرنده این نامه که تواند بود حیران شد از چپ و راست خود نظر کرد
هیچ کس را ندید مگر مرغی کوچک دید بر کنار قصر نشسته چون تامل کرد
دید که هدهد است دانست که حامل او است بعد از ان مهر مبارک
حضرت سلیمان را مشاهده کرد از هیبت لرزه بر او افتاد نامه را گشاده
خواند با حضار ارکان دولت فرمان داده صورت واقعه را با ایشان

درمیان

سلیمان

درمیان آورده مضمون مکتوب را تقریر کرده پرسید که رای شما درین باب
چه صورت دارد ایشان اظهار قوت و شوکت و کثرت سپاه خود کردند
و گفتند که عنان امر و نهی در دست تست و کمر متابعت هر چه میفرمایی
بر میان جان می‌بندیم خدایتعالی محبت حضرت سلیمان را بر دل ملکه
انداخت گفت شما شنیده‌اید که سلیمان چه نوع مردیست گفتند سلیمان
پادشاهزاده است و می‌گوید که پدر من پیغمبر بود و من نیز پیغمبرم و خلق را
بدین حضرت موسی دعوت می‌نماید و سلیمان پادشاهی با دستگاهیست
ذی شوکت که آدمیان و پریان و مرغان مسخر اویند و می‌گویند
که حکم بر باد و ابر و آفتاب و امثال اینها دارد و این همه جای تعجبست بلقیس چون
این را شنید دل او بحضرت سلیمان مایل گشت و گفت اکنون من بجانب او هدیه
میفرستم اگر سلیمان پادشاهست هدیه را قبول خواهد کرد اگر رتبه نبوت
با او انتظام دارد جز با سلام راضی نخواهد شد بهر تقدیر اگر عزت ما با او محاربه
و مقاتله نتوانیم کرد ارباب مشورت را این مصلحت موافق افتاد بلقیس صد غلام
و صد کنیز از میان خدمه خود جدا نمود که کنیزان در درجه صورت تانیث نداشتند
و یاقوت ناسفته نیز در حقه تعبیه کرده خشتی از زر بدان زده چهار خشت مرصع
بلآلی جواهر دو از طلا دو از نقره برسم هدیه ترتیب داده منذر ابن عمرو را
که بفرط کیاست و درایت در اقران خود امتیازی داشت بدان رسالت نامزد

این مجموع را بدان شهر دو طایفه از عقلا را مصحوب وی گردانید با منذر
گفت که چون بدان بارگاه رسی از حضرت سلیمان التماس نمای که زنان
را از مردان جدا نماید اگر او پیغمبر است این مشکل بر او آسان است و دیگر آن
بپرس که درین حقه چیست اگر گفت یاقوت است بگو میخواهیم که این یاقوت
را به الماس سوراخ کنی اگر قول او و عمل او بمقتضای صواب بود و این را
نزد او بگذارد الا پیش مگذار و شیشه باد داد و گفت سلیمان را بگو که
این شیشه را از آبی پر کنی که نه از آسمان باشد نه از زمین اگر کوزه
تشنه دهند سیراب شود و با منذر گفت که از عادتش دیگر آنست که سلیمان
اگر نظر تکبر و تجبر و تهور در تو نکرد بدانکه او پادشاه است نه پیغمبر و اگر
بخلق و تواضع با تو سر کند بدانکه پادشاهی و پیغمبری هر دو دارد و بهر تقدیر
تو باید که اصلا ابهت و شوکت اندیشی و بادی در سخن درایی اگر
بطریق مرحمت با شما ملاقات کند یقین بدانکه او پیغمبر است باید که در سخنان
آن حضرت یک نظر نمایی و از سر تواضع و تخشع جواب دهی و بعد از اتمام
وصیت رسولان روانه شدند و هدهد از کنگره قصر پرید و پیش از رسولان
خبر بحضرت آورد و جناب نبوی هدهد را بنواخت و دست مبارک بر سر وی
کشید تاج کرامت بر سر وی از برکت دست آنحضرت است که پدید آمد
و حضرت سلیمان هدهد را گفت که تا قیامت کار و را بر تو حرام کردم که ترا فنح

نکنند

نکنند مگر بزرگترین از برای خواص پس جبریل فرود آمد آن حضرت را
از جمیع حالات و حل مشکلات خبر داد سلیمان دیوان را امر کرد تا در
میدان او سبع عریض خشتی از زر و خشتی از سیم فرش نهادند و دور
محر رسولان جای چهار خشت خالی گذاشتند و خلقی افزون از چند و چون
از آدمی و دیوان و پریان در آن میدان مجتمع گشتند بنی آدم علیحده و شیاطین
و جنیان جدا به گروه صف قیام نمودند و در جانب اطراف آن محل وحوش
و سباع را باز داشتند و سریر حضرت سلیمان را در میدان نهادند
آنحضرت بر تخت سلطنت نشست و چهار هزار کرسی زرین و سیمین بر یمین
سریر و چهار هزار دیگر بر یسار او ترتیب دادند و پیغمبرزادگان و علمای بنی اسرائیل
و عظمای دولت بران قرار گرفتند و اجناس طیور پرها درهم بافته سایه
بران انداخته بودند و مجلس طلا آنحضرت بقدر شانزده فرسخ زمین بود
رسولان بلقیس درین اثنا رسیدند از مشاهده جمال و جلال سلیمانی تمام
مدهوش و متحیر گشتند و چون نظر الجماعت بران میدان افتاد که خشت
فرش زمین او همه از طلا و نقره مرصع بود از بار هدیه خود شرم داشتند پس آن
چهار خشت خود را در موضعی که دیوان خالی گذاشته بودند بیفکندند و در
آوردن هدیه خود تعجب کرده نمودند چون بصف شیاطین نزدیک آمدند از نره دیوان
شکلهای مهیب و عجیب دیدند رعبی و هراسی بر دلهای ایشان استیلا یافت

ویکجا جمع شدند یارای آن نداشتند که از ان محل بگذرند پس دیوان
وشیاطین با ایشان گفتند که در رفتن تعجیل نمایید وخواطر جمع دارید
که عدالت وسیاست سلیمان نه بمرتبه ایست که امثال ما بان یا دیگری
تعرض توانند رسانید پس رسولان بلقیس بر افواج جن وطبقات
انس واصناف وحوش واجناس بهایم حیران وتعجب کنان عبوری نمودند
تا ببارگاه وبساط فرح انبساط حضرت سلیمان راه یافتند حضرت نبوی
ایشان را اعزاز واحترام نموده بشمول نظر عاطفت ومبذول کلمات
شفقت گردانید پس منذر پیش آمده نامه بلقیس را که از روی تواضع ونیاز
بود بعرض همایون رسانید سلیمان از حقیقت چهار خشت پرسید
منذر شمه از خجالت خویش وبیرون افگندن آنها معروض داشت چون
ملتمس آن مرفوع رای صواب نما گشت بنور نبوت ووفور حکمت مردان را
از زنان ممتاز ساخت وبعضی گفته اند فرمود تا ابریق آب بر دستهای
مردان وزنان ریزند وایشان را کف دستهای خود را بشویند پس
آنچه پسران بودند اول انگشتان خود را می شستند وآنچه دختران
بودند اول ابتدا بکفهای دست خود می نمودند پس از اینجا ایشان را
امتیاز داد چون سوال از حقه کردند فرمود که درین حقه یاقوتی است
باین شکل وباین رنگ واین وزن وشما میخواهید که من بی الماس آنرا مثقوب

کنم

کنم آنگاه دیوی را فرمود تا آن یاقوت را بدندان خود سوراخ کرد چون
سوال از آب کردند که این شیشه را پر از آبی کنی که از آسمان نباریده باشد
واز زمین بیرون نیامده باشد حضرت سلیمان فرمود تا اسپان را بدوانند
واز عرق اسپان شیشه را پر کردند فرمود که این آب تشنه را سیراب میگرداند
رسولان تصدیق آنحضرت نمودند پس سلیمان هدیه های بلقیس را خواست رد کند
فرمود شما مرا امداد بمال هدیه میکنید ونمیدانید که آنچه خداوند عز وجل بمن
ارزانی داشته بهتر از انست که بشما داده پس بنا بر ملتمس منذر هدیه ها را
رد نکرد وبه منذر فرمود که باز گرد وبلقیس وسپاه آنرا بگو که اگر ایمان
آرید وترک شرک وکفر وآفتاب پرستی کنید مرا بملک ومال شما طمع واحتیاج
نیست واگر نه با لشکران بیایم که شما را تاب طاقت مقاومت نباشد
وبفرمایم که تا باد شهرهای شما را خراب وزیر وزبر کند ودیار یمن وشهرهای
بسیار را از شما بستانیم پس منذر مراجعت نموده در پایه سریر بلقیس قضایا گذشته
را تقریر نمود آمدن بلقیس بخدمت حضرت سلیمان علی نبینا وعلیه السلام و[illegible]
[illegible] حالش بلقیس چون بر کیفیت احوال اطلاع یافت سوگند یاد کرد
که سلیمان نه پادشاه است بلکه پیغمبر مرسل که تشریف نبوتش بطراز
سلطنت مطرز ساخته اند ومنشور رسالتش را بتوقیع پادشاهی موشح
گردانیده اند ومرا طاقت مخالفت ومقاومت او نیست پس بمشورت

آورد

مذکور

امرا و اعیان خود باز رسول را بخدمت آنجناب فرستاد و عریضه در قلم
که اینک باروی مملکت پاسبانه بوسی میآیم تا فرمان ترا انقیاد نمایم
و متعاقب فرستاده به تهیه اسباب امر فرموده حکم کرد تا سریر او را
در هفتم خانه نهادند و درها را مقفل و مفاتیح ابواب با خود گرفت و جمعی
از معتمدین خاص را بحراست و محافظت تخت خود باز داشته خویشتن با تجمل و
حشمتی که دیده گردون در مشاهده او خیره میگشت آراسته بطرف اردوی
سلیمان روان شدند و منازل و مراحل پیموده در یک فرسنگی لشکرگاه فرود
آمد چون حضرت سلیمان با معاودان از آمدن مهد علیا ملکه سبا خبر یافت جن
و انس را احضار نموده فرمود که از شما کیست که قبل از اتیان بلقیس تخت او را
بخدمت حاضر سازد عفریتی از میان جنیان بر پای خواست و گفت یا رسول الله
سریر بلقیس را من می آورم پیش از آنکه از مقام خود برخیزی و نشینی پس آصف
وزیر آنحضرت که اسم اعظم الهی میدانست گفت من تخت بلقیس را می آورم
پیش از آنکه چشم باز کنی و بر هم زنی چون آصف آن اسم را در زیر لب تکرار
کرد در دم سریر بلقیس نزد سلیمان حاضر شد چون دید که تخت بلقیس نزد او
استقرار یافت گفت مرا این کرامت از نزد پروردگار من بهر آن داده تا آزمایش
می کند که شکر نعمت وی بجا می آورم یا کفران نعمت میورزم زیرا که هر که شکر
می کند فایده اش بنفس وی عاید می گردد و هر که کفران میورزد آن نعمت از دستش

برود

می رود بدرستی که پروردگار من بی نیاز است القصه منقول است که در روز
آمدن بلقیس تخت او را بنوعی دیگر از امثال کرده در برابر سریر
او نهاده بودند اما چون ناموس کبریای در پایه سریر اعلی رسید حضرت
حشمت بجا رعایت ناموس او نموده بر کنار سریر نبوت نشانید و گفت
که غیر بلقیس دیگری را هیچ کس را این شرف میسر نشد که در گوشه تخت سلیمان
نشسته باشد بلقیس بعد از استقرار بر مسند سلیمان هر ساعت
بر گوشه تخت خود می نگریست و متبسم میبود پس سلیمان از وی پرسید
که این تخت تست بلقیس گفت گویا همانست بلقیس بسیار عاقله بود یقین
مطلق کرده اثبات مطلق نظم

چو بلقیس آمد او رنگ خود دید
بزیر لب دعا گو گشت خندید
سلیمان گفت ای اعرابیت ماخ
زبان را در دعایش کرد دمساز

پس سلیمان بر خرد مندی بلقیس
اطلاع یافت دل مبارکش بسیار مایل او شد و منزل گاه بلقیس را در سرا
پرده عصمت خواهر بزرگوار خود تعیین نمود بعد از چهل شبانه روز که خواهر
فضایل حمیده و خصایل گزیده مهد علیا را معروض می کرد آنحضرت را
عزم جزم شد که آن آفتاب شایر را در سلک ازدواج کشد آورده اند
که خواتین حضرت سلیمان در آن روز بقول صحیح از هزار یک کم بودند
از آن خبر جمعیت ایشان پریشان شده حسد بردند و بوضع همایون

از قعر رسانیده‌اند که بر ساقهای مبارک سریر عظمی موی بسیار است تا خاطر
شریف نبوی از وی متغیر گردد حضرت خواست تا بعین الیقین مشاهده او شود
که آنچه در بارهٔ ملکهٔ سبا ادعای نمانیده راست است یا دروغ لاجرم دیوان
را امر فرمود تا بر روی آب صرح ممرد بساختند که در نظر بیننده آب مینمود
پس آنحضرت در موضعی قرار گرفت که هر کس که خواستی که در نزد وی آید
بایستی که ساقهای خود را برهنه کنند بتصور آنکه آبست زیرا که از آنجا
بضرورت عبور بایستی نمود بلقیس را در آنجا طلب نمود چون ملکهٔ سبا بکنار
حوض رسید بخیال آنکه آبست ساقهای مبارک برهنه کرد تا پای در آب
نهاده پیش حضرت سلیمان رود پس حضرت گفت ای بی‌بی آبگینه است
قدم برونه و بیا بلقیس منفعل شده به تمهید معذرت مشغول گشت چنانچه حضرت
باری تعالی در قرآن مجید یاد نموده از این مقدمه خبر میدهد پس بلقیس اسلام آورد
بعد از اسلام آنحضرت او را در تزویج خود اختصاص داد و اختراع حمام
کردند باشتغال نوره را استعمال نمودند و پیش از آن صفای نوره در میان
بنی آدم دستور نبود و در بعضی تواریخ مسطور است که سلیمان فرمود
تا از برای بلقیس تختی ساختند و چهار شیر از نتایج افکار در باب طلسمات
پیوسته بر پیرامون آن بر سریر قوایم زرین ترتیب قوام دادند که از
دهان این شیران آتش شعله میزد و در پشت پای هر شیری دو آدم تعبیه کرده بودند

که چشمان

که چشمان ایشان بطریق اعتدال کلاب برایشان می‌پاشید و بر دور کنگره
آن سریر دو مرغ جای داشتند که چون سلیمان خواستی که با بلقیس خلوت
کند آن مرغان به پیرامون آن تخت چنان بالها بر هم میکردانیدند
که چشم اصحاب برایشان نیفتادی و در طرفی از سریر چهار طاوس بودند که از
دهان بریک نکهت عنبر می‌شمید و گویند که برکرسی آصف بن برخیا که در دیوان
می‌نشست و دیگری از دو کنار آن موضوع بودند که هر کس که پیش از بد موقع گواهی
دادی بر وی حمله بردندی اخبار غرائب و آثار عجایب در قصص سلیمان بسیار است
لهذا این چند کلمه جهت داستان بر صحیفه مرقوم گشت بیت سلیمان نکردی دره عشق
از زبان جمله مرغان چه دا... نی پادشاهی آنحضرت با شاهزاده نامور در ملک
سبا و ولیعهد بلقیس و ... زاده ... صحیح ...
مخبران حکایت مودت آمیز و مبشران اشارت محبت انگیز بمسامع واقفان
دقایق بیان چنین میرسانند که چون بلقیس حجله نشین حرم حرمت و سراپرده
شرف بمحو ردیده اجل منیش گشت و ملکه حرم گردید خواست تا زمام ولیعهدی
خود را در مملکت سبا به برادرزاده عالیمقدار شاهزاده نامور سبا زده ...

ولیعهدی در اقلیم سبا خواست	که کار آن مملکت را کند راست
بود اندر تصرف آن دیارش	بماند پادشاهی در تبارش
بر آن شد تا کند در کوشش جهد	برادرزاده خود را ولیعهد

این کبر شابه
این سر جابه

به سعی این جهان اهتمام کارد — امانت را بدست او سپارد

لاجرم درینباب بعرض همایون اعلی رسید جناب نبوت پناهی فی الفور باحضار آن نوباوه نخل سلطنت مقرر داشت شاه مومی الیه را ببارگاه حشمت دستگاه حاضر ساخت و بشفقت شاهانه سایه عاطفت بر انداخت پس بعد از اسلام یافتن شاهزاده واخذ پیمان از و بخلع خلاع فاخره نصرت وآیات پیغمبرانه ومتوج بتاج خلافت منصب شاهی گردید هم در دم منشور کلامش مرقوم گشت مضمون برانکه در دار الملک سبا و آن مملکت بی انتها رواج دین موسی عمرانی مذهب داود و کیش سلیمانی در تشییع رسالت آنکه رسالت پناه نسبت بدان کرده مگر ده اهتمام لازم دانند

نمودش مسند بر تخت بلقیس — که در اسلام خواند درس تقدیس

بصیقل زنگ از دلها زداید — بگمراهان طریق حق نماید

ومورخین چنین گفته اند که حضرت آصف برادرزاده بود جوان با فضل وکیاست بلکه حکیمی در کمال حذاقت و فراست نام برخیا بن الیس بن برخیا بفرموده جناب نبوی منشور وزارت شاه ناصر بنام نامی او نوشته شد تا شاه مذکور را در دین کامل گرداند و اثر از مسائل شرعی جاهل ماند ودر رتق و فتق مهمات دینی وامور ملکی مدد و معاون او بوده باشد و ایشان هم در آن روز از خدمت حضرت سلیمان و آصف مرخص شده ملکزاده ناصر بدار

مهد علیا آمده اذن دخول حرم محترم خواست چون بدرون شرف اختصاص یافت بپایه سریر آغا و مهد علیا بوسه داده گفت

بیت

ای سراپرده عزت زده بر علیین — پرده دار حرم حرمت تو روح الامین

این بنده به نیابت جاناموس گرا مامور شده تا بخدمت سرکار علیه وعالیه بدانچه اشاره فرمایند بتقدیم رسانم ملکه زمان برادرزاده عالیشان را به پیش طلبیده بوسه بر جبینش داده وصیت چند بدو نموده پس شاهزاده مومی الیه را از پای بوس بلقیس با برخیا که از اساتید ذهن و ذکاء یگانه عصر بود رو به شهر سبا نهادند و مورخین چنین گفته اند که شاه ناصر تخت بلقیس را که حضرت سلیمان بدان بخشیده بود از بارگاه آنحضرت به حمل پیلان نزدیک شهر سبا نقل فرمودند و طرح عمارت و جشن و عزت انداختند ملک ناصر همان روز منشور خلافت سلیمانی بر ایشان خوانده اهل شهر را براه حق دعوت فرموده اند نگرو بی مخالفت اجابت نموده دار الاصنام آن مملکت دار الاسلام گشت

نظم لمؤلفه

خلل در عابدان شمس انداخت — بهر جا رایت اسلام افراخت

هلالی در مدارج بدر گردید — ز شاهان عظیم القدر گردید

ونبوت فرزند آنحضرت را برجای او ولیعهد ساختند و گویند که در اندک زمانی
سلطنت او منقضی شد هرج و مرج در ولایت او پیدا گشت و طایفه بنی اسرائیل
گردن از طوق انقیاد وی بیرون کرده سر از متابعت برکشیدند تا آن پیغمبر
زاده را به تیغ بیدریغ از راه ظلم مقتول ساختند و بسیار خاندان نبوت را برانداختند
و مثال زمان بیش کفار فجار علم مخالفت برافراشتند شاه ناصر بر آن صورت
اطلاع یافته بر قتل آن مظلوم و آن معصوم زاده تاسف بسیار خورده سپاه
خود را جمع آورده عنان موکب همایون بدان صوب معطوف گردانید
و مقاتله بسیار بساز خواست خون آن نامدار با کفاران دیار بتقدیم رسانید
تا آخر الامر دمار از آن قوم تباه روزگار برآورده بسیاری را سر از تن جدا
انداخت و مجدداً آیینه اسلام را از زنگ ظلام پاک نموده مجلی و مصفا ساخت
و دیار عرب آنچه در اطاعت حضرت سلیمان آمده بعد از آن مرتد شده بودند
باز در تصرف آورده از نو در ان اکناف مذکور رواج اسلام داد مولف

خلافت یافت در ملک سلیمان | جهانش یکسر آمد زیر فرمان
به میدان یافت هرجا فتنه جویی | سرش را زد بمیدان همچو گویی
چنین باشد ز شاهان اولوالعزم | جهان تسخیر را از قوت رزم

شاه ناصر چون ازین مهمات پرداخت باز بشهر سبا معاودت فرمود
و سالها در ازیر مسند سلطنت ممکن شد و از مراد جهان در دل هیچ بندی

ذکر وفات حضرت سلیمان و سلطنت شاهزاده
ناصر بر اقلیم جهان و تزویج نگارین دختر ملکشان شاه ناصر مذکور

ازین اساس خانه عمر استوار نیست | دار فنا محل ثبات و قرار نیست

بر خاطر زاکیه فضلای عالم و عاقلان بنی آدم مخفی نماند که همیشه
برق حادثات این دهر دون و باد فنای این سپهر بوقلمون آتش
افروز خرمن مراد کامها و برهم زن مجالس عیش و محافل
پنگامها است و در پیاله لاله بهار سموم آفت جگر بوی نتواند شنید و در گلشن
شقایق غیر از داغ یاس جزی نتوان دید مولف

سلیمان کو که خاتم در میان داشت | وزان خاتم جهان زیر نگین داشت
نکرد این دهر دون با او وفایی | که باشد در جهان او را بقایی
ندانی کین جهان سست بنیاد | دو صد همچون سلیمان داده بر باد
بکن ای چشم عبرت بین نظاره | ازین دریای خون افشان کناره

راویان این خبر جان سوز و ناقلان این حکایت غم اندوز چنین روایت کرده اند که چون قابل شوق سلیمان علیه السلام
در جواب اجل بتاب قباب حیات نبوت انتسابش در مغرب شام ممات غارب
گشت شهباز روح مقدسش پر و بال اقبال ازین آشیانه خاکی که از روی فرخ فالی
افشانده بر کنگره عرش نشست بیت

ملک بهشت و رحمت پروردگار یافت | در روضه بهشت بخوبی قرار یافت
سر واران ملک بهم برآمده نوباوه چمن

السائق

نداشت الا آنکه از برای قائم مقام ملک و دولت از صلب فرزندی نداشت
و هر چند ترویج و مزاوجت حور پیکران می نمودند اراده او با اراده ازلی موافق
نمی افتاد تا قریب برین معنی گذشت و ملک بیکباره مایوس گشت بگروز شاه در
در مجلس نشسته آیینه در دست داشت و روی فهمی میکرد ناگاه چند
موی سفید در لحیه خود دید که نقاشان گفته اند **بیت**
غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش
موی سفید رشته بر انگشت آگهی است
نظم نوبت پیری چو زند کوس درد
دل شود از خوشی و لهو فرد
موی سفید از اجل آرد پیام
پشت غم از مرگ رساند سلام
شاد آن کس که دم بدم کوس رحیل
خواهند کوفت و سرمایه حیات که متاعی است در خانه بدن و دولعت نهاده باز
حکیما گفته اند ای غافل از جوانی تا بسری و از پیری تا پیش آنکه سفیدی می بین
خوش دیده و دل ریش وازین حسرت سر در پیش و بر حال خود و کار خویش
زار زار بگریست وزیر اعظم از سبب آن گریستن استفسار فرمود ملک
اظهار مافی الضمیر خود نمود **لمولفه**
ملک چه در ایوان تشویش میداشت
بیاض موی دلش را ریش میداشت
بیاض موی به جد عقل می یافت
نقی الخد زهر سو دو می تافت
ندید بر فرخ تخت زان نصایح
شود از انقلابش گشته لایح
وزیر روشن ضمیر ملک را تدارک نموده
گفت ای ملک اضطراب نفس بر کردن تا دشمنان شماتت نکنند و مرا حکی
بیم

باید که چند روز اهل نجوم را مامور سازم که تا در زایچه طالع ملک در نحوی
لی و منزل مراد در بندد و درین عقده گشایی بهم رسانند ملک فی الجمله تسلی
یافته خواهش کمبودیش وزیر با تدبیر از مدت ملک پی بدل بر جهت
دادن او در خانه خویش درآمد و لفر محمد تا تمام منجمان و منشیان جامع با
رمالان حاضر نمودند و کاهنان و اسطرلاب داران و ستاره شماران
با ذر اکد و جد آن جا یا پرداختند بعد از هفته که طبقه عطارد یه ملاحظه
نمودند و در تامل این دقیقه از دقایق فرو نگذاشتند بعرض رای وزارت پناه
رسانیدند که آنچه بر بندگان ظاهر و مستفاد می گردد اینست لا یعلم الغیب
الا الله که ملک را فرزندی در صلب است و او موقوف است بر حرم نگارین
نامی که دختر ملک یمن است متعرف بفلان صفت و فلان شکل و حکمی که پژده
سال از سن آن حورو شی منقضی شده باشد و این در کران مایه را الفدف
قبول نماید دبغیر از آنچه گفتیم دیگر صورت پذیر نیست وزیر صاحب تدبیر شادان
شده رو بطرف ملک نهاد و مژده این خبر بدو رسانید و شاه نیز مستبشر گشته
بعد از مشورت وزیر با تدبیر را با فوجی از اکابر اهالی و عوالی بعزم خواستگاری
به یمن فرستاد وزیر با یاران با مدتی وقتی از رفتن نیاسودند تا در آن
شهر نزول فرمود ملک یمن که از جمله بندگان و سرافکندگان شاه بود
اظهار شعف نموده با تمام امرا و باستقبال دستور بروان اعظم بروان رفته

مشار الیه را بنوبت تمام داخل مجلس بهشت نشان خود گردانید و پس از لوازم و
معذرت بعد از تعیین ساعت جشن خسروانه ترتیب داده آن پرده گی را
در جباله شاه انجم جاه در آورد و در آن روز تهیه آن امر گرفته تمام محمل مهد علیا را
بوکلای دستور اعظم سپرد و وزیر روشن رای قطع مراحل می نمود تا به شهر
سبا رسید ملک بعد از استماع این نوید و اطلاع بر ادراک این امید
بعزم مود با مجموع اکابر و اشراف بر نشستند و باستقبال وزیر اعظم بیرون رفتند
و همچنین خواتین حرم محترم پذیره ملکه دوران گشتند و بانوی بانوان را با
اعزاز هر چه تمام تر بقصر ملک فرود آوردند و در ساعتی که سعود آن از اعوجاج
خالی و مصون آن دو سعد سعادت پیکران دو کوکب بلند اختر بانظار تثلیث عنایت
الهی و اتصالات تدیس الطاف نامتناهی در درجه قران اجتماع نمودند شاه
چون نقاب از عارض آن رشک آفتاب برداشت دلبری دید که از
عکس رخسار نازنینش آفتاب در حجاب بود اضطراب پنهان شدی و از شرم
طره پرچینش جعد سنبل پر پیچ و تاب گشتی .... لمؤلفه

ببین فیروزه گون سطح ملمع	مه از شرم جمال او مقنع
چو بنمودی گهر از درج یاقوت	شدی دل را مفرح روح را قوت
بباغ دلبری سرو خرامان	گل نورسته از سرچشمه جان
جز او کس نا گرفته غبغب او	نبوسیده دهانش جز لب او

پس ملک



پس ملک سبا با ملکه یمن الوداب موصلت مفتوح ساخته بساط معاشرت
مبسوط کردانیدند و با او بعیش و نشاط و روزگاری گذرانیدند تا چند گاه آثار حمل بر وظاهر شد
لمؤلفه زنا صرا باور شد چون نگارین | جهان از بار رفتش پار و بارین

در بیان ذکر تولد شاهزاده واش ه

بشارة رسانند کان این امید و مژده دهنده کان این خبر سرا پا نوید
درین اشارت عظیم البشارت چنین حکایت کرده اند که چون ایام
حمل نگارین منقضی گردید سحری بود که نسیم عنایت ازلی وزیده خورشید
روشن از آن صبح پاک دامن طالع گشت پسری چون آفتاب خاوری
از بطن آن زهره فلک دلبری به ماهیت ماه و نور مشتری بوجود آمد
که گویا ماه شب چهارده بعد از اقتباس لمعه رخسارش شب تیره را از روشن تر
از روز رخشان ساختی و چراغ جهانافروز آفتاب که قندیل پیش طاق
سپهر لاجوردیست با پرتو روی دلارای او یکذره تاب نیاوردی لمؤلفه

پدید آمد پس از نه ماه و نه روز	ز بطن زهره خورشید دل افروز
جهان زان کوکب دری منور	چو در مغز صدف تابنده گوهر

چون مژده فرزند دلبند بسلطان ممالک سبا رسید بسجدات شکر
حضرت باری تعالی عز اسمه چمن چمن گل نشاط در گلشن دل کم فضایش دمید
و قبض خواطرش از نسیم آن بشارت منبسط گردید و تا قریب یک سال

بعیش و عشرت گذرانید و سالی چند متوالی خراج و جبایات گماشتی مملکت را برعایا
پس ملکزاده شاه وامق نام کرده بدایه گان سپردند و بی بی شیر دایگان
او را به شیره جان می پروردند و مقرر شد که طبقهٔ عطاردیه در زایچه خورشید
طلعت شاهزاده نظر کرده آنچه در مستقبل حال بینند باز نمایند پس طایفه رصد نشین
باستخراج طالع آن نوباوهٔ نخل دین با یکدیگر نشسته بیوتات طالعش را از
امهات تا نباتات و متولدات بنظر تامل درآوردند و بقبض و بسط هر یکی تامل
کلی کردند بعد از آن بعرض همایون رسانیدند که این ملکزاده قوت اقبال
تمام دارد اما از زین اوان تا فلان مدت در ترتیب عطارد و مشتری است دلالت
بر ایمنی دارد که بر جمیع علوم دینی خصوص علم غریبه و ریاضی عالمی بسر آمد و بی بدل
و حکیمی فیلسوف ضرب المثل گردد بعد از آن مدت متمادی در ترتیب مریخ و زحل
در زهره و قمر خواهد بود ممکن که درین ایام شاهزاده از سبب سودای عشق در ایام
سلطنت سفری دور و دراز دست دهد که در آن اثنا خطرهای بیشمار
از حوادث روزگار بدان رسد لیکن در بیت الموافقان که هشتم بیوتات
است منسوب بفلک البروج که اجتماع السعدین است همانا که کلیم زند کاینه با
از گرداب سفر کرداند بیرون آرد و بعد از آن اوان حیات در ترتیب آفتاب و
مشتری است و بیت العاقبتش نیز چون مشتمل است بر نظرات تثلیث و
تسدیس و مقارنه دار نحوس بری لاجرم دلالت کلی دارد که از آن سفر پر مشقت

بطلب

با مطلب و مقصود دست دهد کرب نشاط و سعادت و حالات شعفان بمقر و مکان معاودت
فرموده سالها در گوش آنان که با استماع فلک برسند ملکانه استماع قول
منجمان بوظایف دعا و صدقه قیام نمود قضا را بعد از یکسال از تولد شاهزاده
وامق حق تعالی جل و علا پسری به برخیایی روشن رای عنایت فرمود که در حسن
و جمال در نظر عین الکمال ثانی وامق می نمود و چشم دوربین گردون فلک
بوقلمون در روی وی حیران می بود و روشن رای آشفته مشغوف گردیده بخدمت
ملازمان اعلا عرض نمود سلطان تخت نشین ملک سلیمان نوگل چمن وزارت را
آصف نام نهاد و مقرر داشت که بنابر تاکید اخوت ایشان را بر دایه شاهزاده
سپردند که او نیز تربیت نماید چون این بستان بهشت ونه رسیدند از جویبار جوانی
نشو و نما غوطه شاداب خورده در حسن و کمال نهال قامت برافراختند و در شیوه
غنج و دلال بنوک مژگان تر خون ریز رخنه بر سینه های بیدلان انداختند
یکی بقامت چون تیر چله نشینان گوشه های گوشه گیران انزوا را بر مثال کمان
بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسله محبت را سوی
کشان به بیمارستان عشق باز درآوردی و در نظاره اعتدال بالای جان
افزای یکی سرو سهی پای در گل مانده و از تماشای رفتار دلفریب دیگری کبک
دری خرامیدن خود فراموش کردی مولفه بلال آسا نموده شاه و دستور
ز مهر برده و ظرف دیده پر نور | بروح از حسن او بس فیض رساند

ملک کتاب [illegible]
[illegible]
۱۲۹۴

رخ خورشید ذاتش منقبض بود بنا نهادن شاه فرخنده سیر را در کنار زهره
شبا جبین شاهزاده وامق و بجلب نشستن شاهزاده وامق بامر نزد موبد حکیم

حکیمان خورده دان و منهیان بلاغت بنیان چنین روایت کرده اند که چون سنین شریف شاهزاده وامق و آصف ثانی بهشت و نه سالگی رسید انوار کمال و رشد و وقار و اشعهٔ شعور از ناصیهٔ جبین ایشان ظاهر و اظهر شد ملک خواست تا ایشان را باستاد ادیب سپارد تا از علوم این موبدین بهره مند گردند در این باب با دستور اعظم مشورت فرمود وزیر مبارک ضمیر گفت والی ولی تر آنست که ملک موبد حکیم را طلب داشته این امر در عهدهٔ اهتمام او کرد و زیرا که هیچ فردی از علمای این عصر با دولاف برابری نتوانند زد این موبد حکیم فراست شناس بجد یونانی از جمله ارشد تلامیذ افلاطون که معلم اول جهان است و در کنج غاری از این حدود معتکف منزوی گشته و دامن اختلاط از خلق جهان برچیده و راه تعلقات بر اهواء و هوس مسدود گردانیده مولفه

سراپا جوهری خالی ز اعراض
همین نفس از ریاضت کرده مرتاض
دل از نفس طبیعی رانده اول
شده در نفس انسانی مکمل

هر گاه ملک را امر مبهم و عقدهٔ مشکل رو در هم پیش آمدی خود سوار شده سوال آن مبهم و حل آن عقده در هم نمودی بخدمت وی میرفت و ملک یارای آن نبود که باحضار او مقرر فرماید پس ملک

وزیر

وزیر ناصح موافق افتاده هر دو باتفاق هم سوار شده روی توجه باحرام زیارت آن عالیقدر آوردند و بعد از وصول بدان مکان شریف بحرمت تمام بروی سلام کردند موبد حکیم اکرام و تعظیم ملک بجا آورده گفت سبب آمدن شما درین مکان به نزد من چیست و سبب چه حاجت است روشن ساز این خدمت بنویسید دگفت رباعی

ای در بناء عقل تو ملک سخنوری
وی ذره از رای تو خورشید خاوری
تدبیر صاحب تو با اندیشهٔ صواب
تمهید داده قاعدهٔ داد گستری

سبب نزول اجلال موکب همایون درین مکان از برای آنست که ملک میخواهد که ملک زادهها را از جملهٔ تلامذه حکیم روشن ضمیر سازد و خورشید رای فضیلت پیرا بتربیت و تادیب او پردازد مولفه

اگر گردد بامداد تو حاصل
ازین دریا بدان یک قطره واصل
فروزی گر هزاران شمع هر دم
نگردد از چراغت پرتوی کم

حکیم کهن سال از استماع این مقال ثنای شاه بلند اقبال بجا آورده گفت بر ضمیر منیر سلطان جهانگیر مخفی نماند که داعی دوام دولت قاهره یکچندی مدیدست که در ظل امن و امان شهریار گیتی ستان با جمعی از مریدان درین مکان بعبادت پروردگار عالمیان اعتکاف مینمایم و نذر کرده ام که مادام الحیوات از این مغاره قدم بیرون نگذارم و بدین سبب آمدن داعی ببارگاه خلافت پناه ممکن نیست و آمدن ملک زادهها نیز هر روز درین مغاره

از سبب راه دور متعذر است والا داعی دولت را بدین سوبت
عظمی منتهی عظیم وزیر باتدبیر گفت آنچه در اندیشه را حکمت نما جلوه
نمود محض صدق و صواب است لیکن چاره او را دانسته ام که ملک نیکو نهاد
تا به بین روزی بحوالی این کوه متصل به شهر سبا شهری بنا کنند و اول
نزدیک بدین مناره قصری و سرایی از برای ملک زاده با تمام رسانند
تا با جمع از پرستاران خود در آن مکان بسر برده همه روز بخدمت حکیم حاضر گشته
یابد و همه شب بوثاق خود شتابد بعد از آن بمرور زمان در اتمام آبادی
و معموری تمام شهر را پردازند آن وقت بهر هفته ملک زاده را یک نوبت بخدمت
ملک آورند تا بدیدار فرزند دلبند خود خرسندی یابد شاه زاده باز بمکان
خود معاودت فرماید ملک نیز گاه گاه که شوق لقای فرزند داشته باشد بقصر
ملک زاده تشریف ارزانی فرمایند حکیم خورده دان را این بهانه پسندیده
گشته موافق رای طبع و قادش افتاد و وزیر اعظم را بآفرین ارشاد که
سواد پس شاه وزیر اعظم حکیم معظم را عذر خواسته برون آمدند و در عرض امکان
قصر شاه زاده خوش نشست و جای شهر منظر در آوردند تعین نمودند روز دیگر
که معمار فلک خشت زرین آفتاب را بر طاق نمای مقرنس بست و خسرو
مهر بر صفحه سپهر بحکومت نشست و سلطان ممالک سبا فرمود تا مجموع بنایان
و کارکنان و صنعتگران روز کار در ساختن آن شهر بکار دارند و بعد از اتمام

قصر

قصر ملک زاده بجهة هر یک از امرا و اکابر و ایمه شهر سبا و همچنین بجهة سایر
رعایا در آن شهر قصری و باغی و عمارت و سرایی با تمام رسانند و هر یک را که در
این کارگاه بسبب اجرت دادن اجور مزدور کاران معذرت بجهه باشد
فراخور احوال هر یک از خزاین سرکار همایون مدد نمایند تا بر احدی از رعایا
ستمی و جوری و ظلمی واقع نشود و از ادا نمودن مزد مزدور کاران خجالت نکشند
و شرمسار نگردند و بموجب دعای بد نکردن ضعفا این شهر باید که در عرض
دو سال با تمام رسد پس وزیر جلیل القدر انگشت اطاعت بر دیده فرمان
نهاده از صدر برخواست و بیرون آمد و فرمود تا استادان ما بکار داشتند
اول قصری از جهة ملک زاده بنا کردند که دیده بینا در زیر این گنبد مینا شبیه
و نظیر او ندیده بود آن قصر را به نقش غریب و صور بدیع مذهب نمودند
ملک زاده و اتباعش به خدمت موید حکیم رفته بتعلیم علوم دین مبین اشتغال
نمودند و بعد از آن بساختن آن شهر پرداختند و به نحویکه ملک فرموده
بود زیبا و مرغوب تر از آن و چنان از ایام موعود عمارت ساختند نظم

نه شهری بل عروسی نوخیالی — چو روی گلرخان پر خط و خالی
چو گلزار ارم رشک خورنق — خورنق چیست بل فردوس مطلق
ز خاکش شمه زد بر ابروی قوس — ور آب هوای همچو فردوس

پس روشن رای ملک از اتمام دادن او اعلام نمود ملک ارکان دولت و اعیان

حضرت سوار شده روی بتفرج آن شهر نهادند و دستور اعظم را آفرین کرده عذر
خواست و مجموع استادان و کارکنان آن شهر را خلعت و تحفت گرانمایه ارزانی
داشت و آن شهر را از بس نزهت و نزاکت و کثرت گل و ریاحین و وفور سبزه
و نسرین بشهر سبز موسوم گردانید و میگویند که هنوز آن شهر باقیست و تماشاگاه
جنیانست والله اعلم در توصیف شهر فردوس بار جابلسا و وصف حسن
پریان خصوص توصیف شمع جمع زبان خورشید عالم آرا عذرا و بتفرج آن
محبوب نام سیما بشهر سبز و دیدن شاهزاده وامق را و مفتون گردیدن بر صورت دلفریب او

مورخین صادق در اخبار عذرا و وامق چنین روایت کرده اند که در حدود
مشرق زمین در شهر جابلسا در میان جنیان و پریان پادشاهی بود صاحب تمکین
و ذی شوکت و بلند اقبال نام او ملک شهبال ابن ملک صلصال ابن ملک
فرخ فال و تمام جنیان و پریان و دیوان حدود ممالک شهر جابلسا تا کوه
قاف و شهر زرین و ارض ذهب و جبال النور و مدینة الصفر و بلاد شمقاو
ایرانیین از زمان حضرت سلیمان علیه السلام تا آن اوان در فرمان او
بودند و او را تا در آنوقت هیچ فرزندی نبود بغیر از دختری مه منظری
سیمین اندامی عذرا نامی که در تمام ساکنان شهر جابلسا مشهور بود

تو گوئی شهر از فردوس اعلا   در اینجا کرده صنعت حق تعالی
تمام شهرهای هفت کشور   نبود از یا کوچه از آن برابر

تمار

شمار باب آن فردوس بنیاد   رسیدی در هزار از روی اعداد
ازین دروازه تا دروازه آن   مسافت بهشت فرسخ به میدان
تمام ساکنان ربع مسکون   جلا گردند اگر از جور گردون
روند چون سوی آن حصن معظم   جمیع مرد و زن از خلق عالم
نماید در نظرها کاروانی   که باشد سوی یک ملکی روانی
نگشته کس خبر از ساکنانش   که داخل گشته جمعی در میانش
اگر یک کوچه آن شهر جمشید   به هفت کشور زمین یکسر نگنجید
بروجش چون بروج آسمانی   نموده با کواکب هم قرانی
مگر در وصف آن فردوس تابع   خدا فرموده ارض الله واسع
حصارش در متانت سخت بنیاد   اساسش پشت ماهی را خبر داد
دکاکینش بهم پیوسته مسعود   که صاحب حرفتان بنشسته بلبود
بو پیش هر یکی اجناس کمیاب   ندیده آدمی این گونه اسباب
وفور باغ و بستان بی شماره   بهشتی بود عیان از هر کناره
بهر باغی هزاران حوض پر آب   چو کوثر در عذوبت شهد نایاب
ز هر میوه که بد اندر حدایق   با اثمار بهشتی بد مطابق
اگر خلد برین روی زمین است   یقین آن سرزمین خلد برین است
بیوتش مرتفع چون بیت معمور   ز هر غرفه کشیده سر یکی حور

پریان از نزاکت حور پیکر — همه ناهید چهره مهر منظر
همه زهره رخ و خورشید دیدار — همه زنجیر موی و لاله رخسار
بزیبائی همه یکسر شکر خند — برعنایی همه مطبوع و دلبند
پریزادان مهوش جمله موزون — کانهن حور عین مکنون
پری را حسن و خوبی در ظهور است — بزیبایی پری ثانی حور است
شکرافشان همه وقت تکلم — ملاحت پیشگان وقت تبسم
ولیک شاهنشه آن شهر و کشور — مراورا دختری بود ناز پرور
بخوبی از پریان جمله ممتاز — میان جمله محبوبان سرافراز
صباحت گشته از وی آشکارا — پدر از نیکویی نامید عذرا
میان دلربایان طاق میبود — چو خور معروف در آفاق میبود
بران خوبی که ناز و دلبری داشت — ز حسن خود بوی بالاتری داشت
بتوصیف جمالش از سر و پا — بگویم خوبی هر یک ز اعضا
بتعریف قد آن سرو دلجوی — قلم باریک باید چون سر موی
قدش سر فتنهٔ روز قیامت — که از طوبی در آن بودی علامت
شکنج زلف مشکین چون چلیپا — چو شب برده ز رخ صبح روی زیبا
ز فرقش کهکشان گردیده پیدا — مگر برقه ز ظلمت شد هویدا
جبین آیینهٔ صنع الهی — نمایان در وی از ماه تا بماهی

بچو ماه

چو ماه نو خمیده ابروانش — که بود محراب خیل عاشقانش
مژه چون نوک نشتر جمله خونریز — به قلب عاشقان چون ناوک تیز
دو چشمش نرگس پر خواب میبود — خمار آلوده چون از ناز بگشود
نگاهش شعلهٔ جان سوز عشاق — و یا برق بلا اندوز عشاق
به بینی بر سنی آن غیرت حور — که شد موجی بلند از چشمهٔ نور
رخش چون آفتاب روز محشر — که بر دلها ز گرمی ریخت آذر
ز خال مشک کرد او بر رخسار — چو طاوسی نشسته صحن گلزار
دهانش چشمهٔ آب بقایی — چو انفاس مسیحا جانفزایی
لب لعلش بشیرینی چو شکر — بدی عناب یا چون فندق تر
تنک روح پرور عقد دندان — چو لولوی که بنماید ز مرجان
زبانش عندلیب باغ ناموس — کلامش دلربا چون صوت ناقوس
منور گوی سیمین بد ز نخدان — که از چوگان زلفش شد بمیدان
دو گوشش قرصهٔ سیماب مانند — چو رخشان لمعهٔ مهتاب مانند
بناگوشش صفا افزا چو کافور — چو صبحی کان دمد از مطلع نور
چو مینای بلورین گردن او — شده زیبنده جان و تن او
پدید از سینهٔ آیینه سانش — بیاض تختهٔ عاج از میانش
دو پستانش درخشان قرص کافور — ترنج دست افشار لیت انور

چو گویم خوبی دوش و براد
مصفا ساعدش چون شاخ شمشاد
کفش چون پنجه مرجان نگارین
ده انگشتش هلال آسمان بود
زنشت او که بد لوح لطافت
بغل چون چاه سیماب نهانی
شکم چون تخته عاجی کشیده
میانش از نزاری بود باریک
ز نافش نافه بویا عیان گشت
سرینش چون گوی سیمین در صفائی
مپرس از گوهر ناسفته او
فتا زم ریخه الماس تنگر
زرانا و سخن من چون برانم
بدی رانش چو ماهی سقنقور
چو وقت نوشیش ذکر سازم
زساق نیم رنگ و چه پرسی
چگویم من ز وصف کف پایش

چو گل نرم و معطر پیکر او
برسته از تن اش عنبر و آزاد
مشعشع چون ید بیضای سیمین
کز انها دل خراش عاشقان بود
پناه و پشت حسنش شد ز رفعت
بوی خوشبو چو ورد بوستانی
تجلی ده چو صبح بردمیده
زباریکی بموی بود نزدیک
که بحر حسن را گرداب آن گشت
ز نرمی و لطافت بطن ماهی
ز راز غنچه نشکفته او
که وصلی نیست شب را دران
که از رانا پری من می ندانم
بتی شهوت فزا از خوبی و نور
شبیهش کاسه بلور سازم
که عرش جسم او دیده گر بی
که خون عاشقان آمد حنایش

دهن.

برفتن چون تذروی خوش خرامی
ز زیور با که بودی در بر او
ز زیور که سهی آرایشی داشت
وجودش بی نیاز از زیور و زر
نزاکت بسکه در وی بود موجود
ذره گوهر به روی مهر تابان
خدا او را بخوبی آفریده
اگرچه بود خوبان بی گرانه
جمالش بی قصور از بر کم و کاست
که در استبرق که می بودی لباسش
لباسش از نکوی نو زیبکر و
که خون عاشقان گرد و بگردن
پدر از بس محبت داشت بسیار
بجمع دلربایان برتر بداد
ولی اکثر ز فرط دل سیغ طاطاطا
لباس سرخ پوشیدن بر تن
زبهزادان او چندان هزاران

بگفتن طوطی شکر کلامی
حمائلهای در گوهر او
ولی از حسن خود افزایشی داشت
که بد سیمین بدن انما انور
که زیور از لطافت دور ننمود
اگر بندی کجا گردد نمایان
که چشم عیب جو عیبی ندیده
ندیده هم چو او چشم زمانه
ید قدرت چنان آراسته است
لطافت می فزودی در لباسش
گهی سبز گهی سرخ گهی زرد
لباس سرخ می پوشید بر تن
بدل تخم محبت کاشت بسیار
بهرخیز خوبرویان سرور داد
بپوشیدی لباس ارغوانی
که خون عاشقان گرد بدامن بگردن
همه از دختران شهریاران

همه صاحب نسب در پادشاهی | همه صاحب طرب در دلربایی
همه در خیل جنی صاحب قدر | همه رخها فروزان چون مه بدر
بهر جا همدم و همراز با او | رفیق و مونس و دلخواه با او
بهر نزهتگه میبود سیار | بهمزادان و ام خیل و پرستار
بهر عشرتگه چیده بساطی | بهر محفل بپا کرده نشاطی
گهی در باغ و بستان باده نوشید | گهی در گلستان در عیش کوشید
گهی آورده رخ در دشت و صحرا | گهی منزل شده در کوه خارا
گهی در ساحل دریا نشستی | گهی در دامن صحرا نشستی
گهی در شهر زرین کرده منزل | گهی سوی سیلقا رانده محمل
گهی آورده رو در سیر اطراف | گهی خرگاه زده در دامن قاف
مقامش گاه در ارض ذهب بود | گهی فان نزال آن نوشلب بود
گهی گشتی بلاد انسیان را | به پیمودی همه روی جهان را
بهر ملک و بهر کشور رسیدی | همه را دید و کس او را ندیدی
مرادش بود در دل این گره بند | که با یاری نماید عقد و پیوند
که در خوبی بود مانند با او | کند از جان و دل پیوند با او
میان انس و جن میبود پویان | ز مقصود دل خود لیک جویان
پریزادان که بود خورشید مانند | ندیدی همسر خود بهر پیوند

زانس

ز انس و جن بخود همدم نیافت | نظیر خویش در عالم نیافت
بخود می گفت ای دل این چه سود است | ترا از چرخ گردون این عنا است
فلک مقصود کس حاصل ندارد | مراد از بیدل بیدل ندارد
بخوبی چون در یکدانه هستم | چرا من طالب جانانه هستم
جهان به چون در یکتا نشینم | چو یاری نیست پس تنها نشینم
پریان چون بامن نبود سزاوار | چگونه خاکیان را من کنم یار
کدام شادمانی غم بجویم | پری بگذارم و آدم بجویم
چو صعوه جفت با شهباز گردد | پری با آدمی دمساز گردد
گهی گفتی که این حرف از غرور است | ترا یاری طلب کردن ضرور است
اگر حور و پری و آدمی است | همه نقشند و نقاشش یکی است
همه جای است خوبان زمانه | میان انس و جن از هر کرانه
خدا چون نقش بندد انس و جان است | اگر نقشی برانگیزد چه شان است
ز خاکی طینتان نقشی برآرد | که آتش زادگان را خیره دارد
برو در جستجو باش ای طلبکار | که جوینده بود یابنده ای یار

داستان مادره دوران رخشان رخش چون مشعل مهر تابان روشن و آیینه حسن گل رویش رشک گلشن میشود و در حسن و جمال و خصلت و کمال در میان جنیان و پریان مثل او [illegible] والد [illegible]

گلی در گلبن خورشید رسته

فروغ نور از آن خورشید جبهه — بطاق ابروی آن حور فردوس
بغایت کج نموده دعوی قوس — چو بنمودی گهر زان لعل شیرین
شده استغنا زدی بر عقد پروین — شب قدر از دو زلف و سوادی
بهر موی عشق را بندی و کشادی — هزاران دُرّ معنی سفته کرم
بمدح اوصاف او ناگفته کرم — در ان وقت یک شهر سبز با تمام

رسیده بود تماشاگاه جنیان و پریان گشته جنیان فوج فوج
می آمدند و تفرج ان شهر میکردند و پیش از زمان سلیمان جنیان
با آدمیان مؤانست مینمودند انجال همچنان باقی بود تا انتهای زمان
او که انحضرت منع فرمودند زیرا که گاه گاه عداوت عظیم بسبب رابطه
جنی و آدمی با یکدیگر واقع می شد دران زمان که جنیان ممنوع گشتند
که با بنی آدم اختلاط نکنند و عهد کردند که گاه گاه بر سبیل ندرت
مرئی می شدند انهم از اوباش و اجامره انگروه بود و ان از نجبا و فضلا
ایشان این حرکت صادر نمی شد قضارا یکشب عذرا با جمعی از
پرستاران خود بتفرج شهر سبز روی نهادند و همچنین کاخ در کاخ و
در گلستان در گلستان انشهر را طواف مینمودند ناگاه عذرا در
قصر ملکزاده در آمد و ران دم شهزاده در قصر خود نشسته بود کنیزان
و پرستاران در خدمت ایستاده و شمعی در پیش نهاده بمطالعه کتب خود

مشغول بود

مشغول بود و میخواند چون چشم بر جمال ملکزاده افتاد صورتی دید
که مهر رخشان روشنی از چهره درخشان او بردی و ماه تابان از زیبایی



... رو نازکه حسن انگلعذار در میدان سرگشته گشته
... طلعتی چون مهر تابان — که بودی بهر او نظاره جویان

بباغ نوجوانی دید سروی — به پرواز آمدش دل چون تذروی
دهانش سری اما سر مکتوم — میانش فکر اما فکری موهوم

چو خاتم هردو لعل او فرخ — شده بر خاتم جمشید
هلال ابرویش با قرص خورشید — نمودی از ملالش

مقارن اینحال سپاه عشق تاخته مملکت دل او را فرو گرفت و تیر ناز
از ترکش غمزه شاهزاده بر سینه عذرا جا گرفت بیت

تیر از آن ناوک مستانه جست — بر جگرش آمد و تا پر نشست
تیر گر از سخت کمانی بود — رخنه گر دامن جانی بود

پس در اینجا ساعتی ایستاده از روی حقیقت بر چشم بصیرت در وی
نظر نمود صورتی دید که معنی در وی پیدا و جمالی مشاهده کرد که عکس معشوق
ازل در وی هویدا با خود گفت که من یار دیرینه که طلبکار بودم این و دلداری
که در دل من خیالش میگذشت این شاهزاده نازنین خورشید جبین است
اگر آدم را در بهشت دانه گندم فریب داده از جنات الفردوس بیرون
نموده و از اوج علیین در حضیض زمین انداخت ما را این عارض گندم گون
بهر فریب دل من دانه دام بلا شده مرا آواره عقل و شعور ساخته گویا بحکمت

ملاحت تو کوه است شور بختی من — که به نمکت سرشته خاک آدم را

و نیز بیقرار شده تکرار این مضمون را با خود کرده میگفت بیت

برده صبر از دل من نخل قد موزونش — سینه ام چاک شده از رخ گندمگونش

هر چند نظر بیشتر بر طلعت دل آرای شاهزاده عالمیان نمودی ملاحتش
ملاحظه میکرد شورش شوقش می افزود و در دیدن اصرار مینمود بیت

حسن گندمگون او را چون در نظر دارم — رخت بیرون از بهشت جاودانی میکشم

مؤلف

نظر کرد آتشین رخساره دید / قیامت قامت ماه پاره دید
به چشم او عیان شد شعلهٔ نور / که موسی دید اندر وادی طور
ز رویش گلستانها در نظر شد / ز مویش سنبلستان جلوه‌گر شد
کمان ابرویش بر روی بلا شد / بوی آن ترک مژگان با خطا شد
ازان خالی که دید اندر جبینش / برفت از کف عنان عقل و دینش
بیاض گردنش از زیر کاکل / درخشنده چو گل از برگ سنبل
ازان نیروی بازوی خجسته / کمان صبر و طاقت شد شکسته
نشسته بر بساط گوهر آگین / نهاده دفتری در زیر بالین
نظر بر سوی آن اوراق میکرد / دلی خون در دل عشاق میکرد
هنوزش گل ز سنبل بود ساده / بدور گل بسنبل ره نداده
دو مرغول معنبر بر بناگوش / که از نظاره یکی بردی دل و هوش
بباغ نوجوانی تازه شمشاد / ز آسیب خزانی ایمن و شاد
چو عذرا آن رخ گلگون نظر کرد / گل سیراب از گریه تر کرد
زیک دیدن ز پا افتاد و بنشست / پرستاران گرفتندش زمان دست

پس عذرا بخود شده در برابر شاهزاده نشست و پرستاران کرسی زرین
برایش نهاده بودند و بران مقام نموده او را تکلیف بردن رفتن میشمودند
و روی بطرف شاهزاده می نگریست و میگریست و همراهان و خدمتکاران

ادراک

ادراک نمیفت نموده به بهانهٔ تفرج و سیر آن شهر ارم نظیر علینو بهر ترغیب و
تحریض میکردند عذرا می گفت ای بیخبران شما همت بر تماشاه نقش
در و دیوار دارید و من چشم حقیقت بین بر صفحهٔ رخسار دلربای
یار گشاده ام

مؤلف

مرا چشم نظر رخسار یار است / شما را چشم بر نقش و نگار است
مرا زین لاله رخ بر سینه داغ است / شما را چشم بر گلهای باغ است
مرا دیده بسوی یار باشد / شما را روی بر دیوار باشد
تماشاگاه من این دلستان است / شما را میل سرو بوستان است

همراهان و خدمتکاران متفکر و حیران شده بردور او نشسته دران نازنین حور شمایل بطرف شاهزاده
نظر میکرد و می گفت ای معشوقهٔ مسندنشین یاری دهدمی دل‌ای رونق
افزای بزم قرب حرمی افسوس صد افسوس که اینچنین در غایت استغنا
و بی نیازی نشسته و همت بر مطالعهٔ اوراق پاره چند بسته و نمیدانی
که امشب چه حریفی در مقابلت ایستاده و چه شخصی در محفلت پا نهاده
غیرت عشق نمیگذارد که یک مرتبه حجاب از میان برداشته خود را بتو ظاهر می
نمودم آنوقت میدانستی که آفتاب درین دل شب از برای تو طلوع
کرده بوده و تو از فیض ضیائش بی بهره بوده اگر مرا میدیدی آن
هنگام به مطالعهٔ کتب مشغول میکردیدی ترا صاحب دل میدانستم مؤلف

اگر میدیدی این رخسار گلگون / اگر میدیدی این رفتار موزون
اگر میدیدی این شمشاد قامت / اگر میدیدی این غنج و اقامت
اگر میدیدی این زلف مسلسل / اگر میدیدی این شام مطول
اگر میدیدی این لوح جبین را / مصفا نور ده صبح یقین را
اگر میدیدی ابروی کماندار / دو چشم مست چون ترکان خونخوار
اگر میدیدی این مژگان خونریز / کشیده صف چو نوک خنجر تیز
اگر میدیدی این بینی چون سیم / الف سا بروی لوح تعلیم
اگر میدیدی این درج دهن را / اگر میدیدی این سیب ذقن را
اگر میدیدی این درهای دندان / چو شبنم در درون غنچه پنهان
اگر دیدی لب لعل چو شکر / چو برگ گل زبانی تازه و تر
اگر میدیدی این صدر مصفا / چو آئینه عیان در وی تجلی
اگر میدیدی این دو نار پستان / علاج ضعف قلب بت پرستان
اگر میدیدی این چهر منور / سهی سرو بلند ناز پرور
اگر میدیدی این دست نگارین / بلورین ساعد و بازوی سیمین
اگر میدیدی این نازک کمر را / به پیش دیده مو صاحب نظر را
اگر این پیکر زیبنده دیدی / بسا طناز و تمکین را بپیچیدی
اگر زین عشوه و ناز و شمایل / شدی معلوم تو ای یار غافل

ترا طاقت

ترا طاقت شدی یکبار که طاق / بدست خویش کردی پاره اوراق
اگر بینی تو این چشم سیاه مست / رود این زهد و این تقوی از دست
زنی چنگ اندرین زنار مشکین / نمایی الوداع عقل و هم دین
اگر باشی بدانش خود فلاطون / مرا بینی شوی در لحظه مجنون
بخواند اندر تجه میدان تن و جان / نبی آگاه ز خال و خط جانان
ولی چند دیگر مکتب نشین باش / بهمزادان و همرازان قرین باش
ز لوح دل جفا را دور گردان / بخوان باب وفا را همچو مردان
بران عزمم که رو آرم بسویت / نشانم در دل آن قد نکویت
که روزی باشد ای یار شکیبا / بتو بنمایم این رخسار زیبا
رخم بینی رود از تو دل و هوش / کنی این کهنه دفتر را فراموش
تو امشب بر سر تمکین و نازی / نشسته غافل از من بی نیازی
تو خوش بر بستر راحت نشسته / من از عشق تو در محنت نشسته
تو با یاران همدم گرم صحبت / من از عشق تو در اندوه و حسرت
ترا اینجا توجه در کتاب است / مرا از سوز عشقت دل کباب است
طریق دلنوازی را ندانی / مگر مهمان نوازی را ندانی
تغافل که کردی با من امشب / به سر بردی بغفلت با من امشب
مکافاتت کنم روزی درین کار / گزین غفلت شوی یکباره هشیار

بشوم برقع فکند از روی انور　　کزان یکسان شوی حیران و مضطر
مسلسل گیسوان در تاب دارم　　ترا من بی‌خور و بی‌خواب دارم
کنم از حلقهٔ گیسو شکارت　　شوی آواره از شهر و دیارت
مرا بینی گذاری پادشاهی　　ز شاهی روی آری در گدایی
نمایم من ترا آن سرو قامت　　کزان قامت عیان بینی قیامت
بدست خویشتن از سر نهی تاج　　همه اسباب شاهی کردی تاراج
فرود آیی ز تخت قدر و عزت　　شوی قانع بفرش خاک غربت
ز خرگاه زرافشان دور گردی　　بیابان گرد و مهجور گردی
بروی خاک خفتی چون ذلیلان　　بزیر سایهٔ خار مغیلان
نمائی قطع بر و بحر یکسر　　بگردی ملک با کشور بکشور
مگر ای یار بی پروای غافل　　شوی آگاه تو از خون خوردن دل
ولی من کشته‌ام دل داده تو　　زمن هر چند اگر آزاده‌ای تو
من امشب می‌نمایم کوشش و جهد　　بهرایت موکد میکنم عهد
که تا بر من اجل را راه باشد　　بعهد من خلل را راه نباشد
خورم سوگند بر ذات خداوند　　خداوندی که او را نیست مانند
بحق رتبهٔ جمع ملایک　　که در سر منزل قربند سالک
بآن پیغمبر راست گفتار　　که هستند جمله عارف باسرار

بجمع جب

همه صاحب خبر از جسم و روح است　　اگر آدم اگر ادریس و نوح است
بحق منصب و شان سلیمان　　که جن و انس میبودش بفرمان
بسوز نالهٔ بیدستگاهان　　که جز ایزد نداند راز ایشان
بآب دیدهٔ پیران افگار　　به بیماران دور از خواب و تیمار
بآن آه یتیمان غم آلود　　به مسکینان و امانده ز مقصود
بآن اشک طفلکان نازپرور　　بافغان غریبان مکدر
بطاق ابروی نیکویت ای یار　　که استاد ازل بنموده پرکار
که از مهر تو ای خورشیدسیما　　نسازم دوری اندر گاه و بیگاه
امانم گر دهد چرخ جفاکار　　بغیر از تو نگیرم دیگری یار
بتو این عهد را چون بستم امشب　　زجن و انس من بگسستم امشب
اگر از محنت و غمها بمیرم　　ولی تا زنده‌ام ترکت نگیرم
کنون در سایهٔ مهرت غنودم　　رخ خود را بسوی تو نمودم
ولی میدانم این کاریست مشکل　　که مقصودم شود کی از تو حاصل
اگرچه دل بقید این هوس شد　　ترا بر من چگونه دسترس شد
بنی آدم پری را چون بباید　　عطارد مشتری را چون بباید
رسی گرم بمن ای مهر تابان　　کجا ماند ترا خیل رقیبان
ولی الطاف یزدانت بسیار　　اگر آید بسر این کار دشوار

به پیش من گر این امر محالست ‌‌ ولی قادر خدای ذو الجلالست

توانا هست حکمش می تواند ‌‌ ترا بر من اگر روزی رساند

وگرنه همچنین غمناک میرم ‌‌ بآن وقتیکه جا در خاک گیرم

مگر روز قیامت وقت موعود ‌‌ بکف آید مرا دامان مقصود

به جن و انس اگر ماه تمام است ‌‌ بغیر از تو بمن یکسر حرام است

پس گفت ای یار من این عهد که برای تو محکم نمودم و غایبانه بسوگند استحکام دادم و حال آنکه تو از این کوایف بیخبری نمیدانم که اگر روزی سحاب حجاب از پیش عارض خورشید نقاب بردارم و ترا بفیض دیدار فایض گردانم نمیدانم که باز اینچنین شیوهٔ بی التفاتی و بی اعتنائی پیش گیری و یا مثل من پیراهن صبر چاک زده راه وفا و مهر بسپری اگرچه وفا طلب کردن از بنی آدم طالب امر محال شدن است و خود را در دام بلا انداختن است اما انسان هم یکسان نیست و آیهٔ خلقوا ازناسا من تفاوت در شان این فرقه خداوند عالمیان نازل گردانیده اما از ناصیهٔ سعادت قرینت آثار میمنت و وفا مشاهده می شود و از لوح جبین مبینت علامت صدق و صفا معاینه میگردد شاید مثل اشرار این گروه راه جفا و جور نه پیمائی و مانند اخیار راه و رسم شفقت و صداقت طی نمائی و بجادهٔ وفا راسخ و مستقیم بمانی اما کار من

از دست

از دست رفت و ترسم از شدت حسرت و جگر تنگی کارم بانجام رسید بیت

حسن تو کار من بنگاهی تمام کرد ‌‌ خورشید در دو هفته کند ماه را تمام

و منکه در وادی محبت پا را دست قدم زدم جمیع محنتها و بلاها را بر خود گوارا ساختم و همه خواریها و شتمها را سهل و آسان گرفتم بیت

عشق یکرنگیست که چون بر سر طوفان آید ‌‌ دست شستن ز متاع دو جهان حاصل از ان است

بیت

بعالم هر کجا رنج و بلائیست ‌‌ بهم کردند و عشقش نام کردند

چون دایه و سایر محرمان این امورات را از عذرا مشاهده کردند دانستند که تیر عشق بر جگرش خلیده و بسرپنجهٔ محبوبهٔ قوی بازو گرفتار گردیده و بکرات در رازهای مکنونه برمز و اشاره و ایما و کنایه در محنت و مشقت عشق و ملامت و رسوائی آن حرفها گفتند و آنکه وصلت و پیوند آدمی و پری از جملهٔ امورات غیر ممکن است بزبان میراندند ولی عذرا در مقام مکابره و اصرار در آمده گوش بسخنان ایشان نمیداد و میگفت منهم دانسته ام و بعاقبت کار پی برده ام اما این طلعت زیبا و رخسار دل آرا را که معاینه نموده ام چیزی مشاهده کرده ام که تا زنده باشم از آن دوری نمیتوانم اگر بوصالش نرسم خیالش را قبلهٔ مقصود نموده متاع ایام جوانی و سرمایهٔ زندگانی را در راهش صرف خواهم نمود و در بوتهٔ آتش هجران خواهم گداخت بیت

طپیدن سوختن در خاک و خون غلطیدن

بحمد الله که درد عاشقی تدبیرها دارد — پروانه را چراغ و مرا داغ شد پسند
هر کس بقدر خویش کشد انتظار یار — وی گفت من جمله بیکبار و دربها
را بجان خریدارم و دل به مداوای غمی نهاده ام هر کجا درد بیست میخواهم نصیحت تو زود
بر امید آنکه او بکدم طبیب من گشته درینحال جمع از دختران آنکه بر که بود
او بجا مانند راحیل دختر طیفور و لاقیس دختر ابرها حال در مقام گستاخی
درآمدند و در پی دل مبالغه میکردند بحیل که آن نگار نازنین از من که کشتی زر آن اند که
لیشد باز نیشت و میگفت بیت چگونه روی گردانم ز خاک آستان او
دل آنجا و دلبر آنجا مقصد آنجا و از وی دیگر میگفت ای یاران مرا جعد در روی دیدم
و تکلیف مفارقت جانان نکنید زیرا که من در آتش محبت خود را انداخته ام
و شعلهای شوق بر جان خود افروخته ام اما یار من از این حال من آگاهی ندارد
و نمیدانم که آتش عشق که آتش تنهایی من شعله کشید یا او را خبر آن رحم آید
رسید من تنها خواهم سوخت یا او نیز ازین گرمی رخ پا بداد فروختن بیت
مرا از روح محبت و لاله اند اسیرم — که مشتری ... این بس است و بهار ...
سوختم از عشق او هرگز نرسید دود گریست — شمع اگر پروانه را امیدیست ...
ای یاران جانها ... راز دار آن نهانخانه از شوق ... آتش
برو بجو شاه پیه از نیست و شاه میگوید که بروان روی دل را که بر گشت
خواهم رفت بیت بروان میروم زد یار که جان ... محراب ... همه جا نقش ...
وداع یار برمن مشکل است ناگهان و جان کند ... دشوار ...

شنم زدن

شام فراق نیست که صبح قیامت است بیت بی همدمان و دورش کنم از تو عهد دیرین را
چو بیماری که وقت مرگ ایمان تازه میدارد — و از این سخنان حسرت آمیز شعله
میگفت و خونابه خود از دیده جاری میکرد و بعد از زاری بجاه برخواسته روان
گردید برگیرز تکیه داده آه از نهاد او برآمد و نزدیک که از پا افتد تا پرستاران
او این حالت ضعف را از دور معلوم کرده دست او را گرفته عذرا آزار اکراه
بر دل بردند بر نوع سخنان میگفت خصوص در مذمت ادبیان و بیوفایی یاران
سخن تکرار میکردند آن نونهال ملک محبت بهیچ گونه از آن نصایح متنبه نشد از
خیال آن بیهوش باغ کمال بر دل نمیرفت و گریه کنان و سینه کنان این مقول
میگفت ماستقبال قدش ... چو او را نیست بر دیوار دیدم مردم از رشک
کاین افسرده قالب ... — آورده اند که دایه عذرا چون دید که
عذرا هیچ وجه آن خیال بردل نمیرود و ترک گریه و ناله نمیکند آرام و قرار از او
رفته و ترک خورد و خواب گرفته رنجیده او را ازین سبب نکوهش و ملامت میکرد
و نصیحت و ارشاد نمود اصلا سود نداشت بلکه او زیاده شعله ...
و علم آه برافراشت و میگفت بیت دل بکسی نداده از بهر دل زخمه
حلقه غم نخورده میخوری حکایت — پس دایه در چاره کار درماند
خواست که این راز را در پرده خفا ماند و رفت نکرد و روی بعذرا آورده گفت
اگر ... تا ... این راز پوشیده بماند ... ملک نرسد که موجب خطر

عظیم است عذرا گفت ای یار اگر میخواهی که من یار و در این مهم رنج کشیده مهر
خاموشی بر لب زنم باید که شیرین کنی و حیله سازی که آن ملک ساده را
از احوال من اطلاع ندهی چنان کنی که رقیب من نباشد یا نام و آوازه آن شاهزاده را شنود
بلکه او بعشق من مقید گردد و در دام محبت من افتد تا خاطر من آسوده
باشد و من نیز از تو ممنون شوم پس دایه بعد از تامل بسیار یکی بود تا از
میان پریان نقاشی پیدا کرد و صورت ملک بهتر از ماه و از رنگ که در پیش
نقش بهزاد و مانی مانند صورت محو مانده و اگر طرح صورت بودی مغز از [illegible]
و زر افشان ساز سپهر لاجوردی از طراوت خامه او انگشت هلال برده
حیرت سودی و در چوب دستی انگشت نمای جهان گشتی و در نقش بندی حسن
پر پر اهل زمان شده از خامه چهره گشای او صورت گران چین در وادی غیرت حیران
وا از طبع رنگ آمیزش چون نقش پرداز ان خطا بادیه حیرت سرگردان

بچابکدستی آن فرزانه رسام — کشیدی نقشها بر آب چون جام
ز زلف و روی خوبان چهره افروز — ببستی نقش شب بر تخته روز
چو بر لوح صورت کلک راندی — چو صورت عقل در [illegible] خشک ماندی

طلب داشت شیر عذرا را بر پریان و حریر نقشبندی نمود که آن خواستند تا آن
با صورت و تمثال یکسان باشد پس دایه خود را بشکل آدمی ملبس و بشکل [illegible]
آن صورت را بر درشته و بر در قصر و تمثال یکسان بود پس دایه خود را

ملک زاده

ملک زاده آمد خواست که بدرون رود و جمع از خواجه گان و حاجبان که در برون
ایستاده بودند ممانعت کردند و گفتند ای زن تو چه کسی و در این قصر چه کار داری
بر ودی گفت عورت درویش و بیوه ام و فرزندی خورد دارم و مرا از مالیات دنیا هیچ
نیست مگر تصویری که از هنرمندان روزگار بصنعت تمام بر او کار کرده اند و شبیه
از دختران پریان ساخته اند که در هیچ پادشاهی از پادشاهان این عصر چنان
خیالی کنند بدیه یافت نشود امروز از افلاس و گرسنگی این فکر کرده ام که این
صورت را بشاهزاده فروشم و در عوض از و انعامی گرانمایه حاصل کنم که وجه
معاش این فرزند تواند بود بشنید ایشان گفتند بدان [illegible] تماشا کنیم الغاه
هر بهای که گویی بشاهزاده فروشیم دایه فرد ماه از زیر چادر بیرون آورد
بدست حاجبان داد و ایشان در آن صورت مانده صورت حیران ماندند و بدیدند
یکدیگر میدادند و تعجب [illegible] رسید که از عاشق مجنون دلدار آن واد
همه واله و مشغول کردند قضا را در آن وقت علامت کوکب هایون شاه ماهر از
میان شهر بدر آمد [illegible] شاهزاده در حق [illegible]
چنان مشغول و محو بودند که اصلا از خود خبری نداشتند تا آن شاه جم جاه از زین
فرود آمد از نقاشی محو [illegible] ایشان تعجب نمود و آن صورت
در دست ایشان دید از آن صورت پرسید سؤال [illegible] حقیقت را بعرض رسانیدند
ملک از آن گرفته چنان بیخود شد نزدیک بود که از شوق جامه پاره کند ملک را اول

منجمان بی‌طراز آمدند در بارهٔ شاه وامق ترسان گشته بنمودند تا نعمت گران و زر نیلا
تصویر عذرا کو را از دست زن گرفته نگران سپردند و در اخفای آن تاکید
بسیار کردند که مبادا بگوش وامق رسد پس دایه تصور آنکه صورت
بدست ملک‌زاده نخواهد افتاد زود باز گشت و مژده بعذرا رسانید از
نزد او میدید آنکه تیر عشق به نشانه رسید پای او را در دامن صبر کشید در زاویهٔ
شکیبائی نشست و دل بر لطیفهٔ غیبی بست تا از پردهٔ غیب چه صورت
روی نماید و از بست و گشاد عشق کدام گره بسته گردد و کدام عقده گشاده

فائده
کمان فرمود آن ماه پیکر نه — که تیر عشق آمد بر نشانه
ولیکن گرچه کنش زان ندارد — که بودش اندر طبع نازک

گفت کردن شاه وامق و اصناف شاه با علمای عسکر و ملازم شدن علماء ....

چنین آورده‌اند که چون سالی چند خدمت وامق و اصف شاه در خدمت موبد
حکیم بتعلیم و تدریس اشتغال فرمودند از تمامی علوم دین بهان مستفیض
و بهره‌مند گشته موبد چون یافت که اثر تربیت او در ایشان تاثیر
عظیم دارد و در شاه تمام یافت و در تربیت و تعلیم ایشان سعی بلیغ بتقدیم
رسانید تا چنان شد که از اکثر علوم غریبه هر چه از معلم اول یاد و در نشست
در دریشان آموخت و آن در پایه کامل و مکمل گشته جامع جمیع علوم
مغارب و مشارق و عارف بمسائل حقایق و دقایق گشته سر آمدند و

کار گردیدند

کار گردیدند پس موبد حکیم کس بخدمت ملک فرستاد عرض نمود که الحمد لله
از عنایت باری که متضمن شد ایام پرداز آمدم و امروز هیچ جهتی از علوم بر شاهزاده
گان مبهم و مکتوم نمانده است ملک را اگر درین باب شبهه باشد ممکن
است که ایشان را با فضلای عصر بمباحثه اندازند تا راستی سخن داعی دولت
ظاهر را معلوم فرماید شاه را اگرچه سخن موبد شبهه نبود لیکن خواست تا
بالکلیه نقد این سخن را بر محک امتحان رساند بلکه ایشان را نیز بر فضلای
عصر بشناساند پس فرمود تا جمیع علما و فضلا و فقها و حکما و مهندسان و
منجمان از جماعت طبقه از هر جنس و طبقه عطاردیه مجموع را طلب داشته در روز
موعود خبر دارند تا انجمن عرض آن ایام و لیالی مجدد و توالی مطالعه
کتب بعهده خاطر از دل جمع گردانند پس تمامی ارباب مجموعه در مجلس بزرگ
خوانند و کلهم را مقدم بر شاهزادگان وامق و واصف نشاندند و آن پرهیز را
در پس صف مجلس جای داده برای امتحان افکندند و سائر در علم سوال میکردند و
آن سئوال در نظر معروف و مجهول بوجوه معقول جواب گفتند اغراض
ایشان را رد میکردند عاقلان را دیگر سوالی معروف نماند و بر درس
حضور شدند تمام فضلا سر بجیب فرو رفته در جواب آن دو عالیجناب سکوت
اختیار کردند و ایشان از انفعال مطلقا دم بر نیاوردند الغرض زان عاقلان
در صدر محفل نشسته در حق شاهزادگان معانه را بیان در درستکار است

[illegible]

شفا بخش دواهی و دراشارات / نخستین عالمیان افتاده در نیم
به بحث هل علمتم لان تکلم / درآمد لا و لم اندر میانه
برای نفی آن برد و یگانه / تعجب کرده از معروف و مجهول
جواب را که میگشتند مسئول / چو خجلت عالمان را ساخت مقرون
چو معتل بر یکی گشته محذوف / ز نصب و رفع دیگر سر بگردند
از ایشان غیر حجت چو نکردند / زبان ابکم شده در کام ایشان
نکرده جحد و استفهام ایشان / چون شاه ماهر چنان دید کس

وفرستاد از موبد حکیم عذرها خواست و شاه جهان را مهر شاهزاده زیاده از چند و چون در سویدای دل همایون جا گرفته مقرر داشت تا ملک را قاعده داد سپاهیان و صید و شکار و مشق تیر و کمان و کمند الکنغ و نیزه وری و هنرهای که پادشاهان را بکار آید بیاموختند شاهزاده نیز از ابنا برخوردار گشته در علم خطوط هم بهره مند گردیدند بعد از آن بنواختن سازها و رموز موسیقی معروف بزرگ و کوچک گشته آوازه او در اصفهان و عراق و نشابور و عرب و عجم رسید پس در فن نرد و علم شطرنج و سایر هنرها سرآمد گشت سلطان مملکت شام و سبا خواست تا تمامی امور پادشاهی خود را در پنجه حل و عقد شاهزاده نهاده بالکلیه خود را از آن کار معاف دارد و مسند خلافت و سلطنت

را در کف کفایت او واگذارد که ناگاه رنگ دیگر از زمانه پدید آمد

وفات یافتن شاه ناصر و برتخت نشستن شاهزاده و یافتن صورت عذرا و عاشق شدن ....

نمی ماند درین فیروزه گلشن / چراغ هیچ کس تا صبح روشن

آری بر عالمیان ظاهرست که گلستان زمانه را رنگ بقای نیست و اساس انکار

خانه را بوی وفا نیست نه مرد آنکه / درین کاشانه هر کس شمعی افروخت
تند کاندر هوا داد شبی سوخت / بیت باباتی در زمانه غم بشمار است
در جام روزگار می خوشگوار نیست / یک گل بزیر گلشن نیلوفری که دید
کز خون دیده عارض او لاله زار نیست / چنین آورده اند که در آن ایام

ملک را روز حیات بشام ممات رسیده بیمار ضعفی بر دست داد و یک هفته سر ببالین نهاد عاقبت الامر از حیات مستعار صرفه نبرده جان شیرین را

بفرمان جان آفرین بسپرد ع / رفت و منزل بدیگری پرداخت
نظم اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت زین کاخ دل افروز

شاه موافق و مخالفین متألم و دردمند و غمگین شده تعزیت ملوکانه بجا آوردند و از آنچه رسم پادشاهان آن زمان بود دقیقه فرو نگذاشتند بر ضیای روشن ضمیر ایشان را تدارک نموده می گفت جزع نمودن در مصائب بندگان را از صواب ابدی محروم میگرداند و بصبری و فا شکیبایی مرد را

به بی تمکینی موصوف میسازد و در امثال انبوا تنها دو چیز را شعار خود باید
داشت اول شکیبائی نمودن دویم ثبات قدم افزودن که درخت صبر
میوه مراد بار می آرد بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب ورزیدن
کلید ابواب نجات است رباعی

در بسته آنکس که بگشود صبر است | کلید در گنج مقصود صبر است
غبار ستم آنکه برزدود صبر است | ز آئینه خواطر دردمندان

پس وزیر اعظم جسد حضرت جنت
آرامگاه را بآئین تمام تکفین نموده از شهر سبا به بیت المقدس برده
به پائین پای قدم مبارک حضرت داود علی نبینا و علیه السلام سپرد و بعد از
مراجعت بمملکت سبا باتفاق امرا و اعیان مملکت و ارکان دولت بدور
سرای شاه بواحق رفته او را به نصیحت و مواعظ تمام از خلوت تعزیت برون
آورده در ساعت سعد و همایون بر تخت سلطنت و جهانبانی و مسند خلافت
سلیمانی متمکن ساختند و چندین کوس و گورگه بآئین خسروانه بنواختند نظم

جهان را نماند به کدخدای | یکی چون رود دیگر آید بجای

پس شاه بواحق بر مسند خلافت بادست قرار گرفته بعدل و داد و دهش
قرار گرفته بجد و جهد و کوشش و بذل و بخشش سلطنت مینمود و ظلم و بدعتهائی
که از زمان سابق در دفتر روزگار ثبت بود محو می نمود و همه شب پای
در حرم سرای نهاده در هر یک او بر دست خود کمر بندان میان نقش [illegible] دو بیته

بوجهش

بر چشمش رادی اما شاهزاده از شبهائی که مواکب کواکب و سپاه نجوم
ثوابت در میدان سپهر بجولان در آمدندی تا وقتی که فراشان قدرت
بواسطه قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شدی و طلیعه
آفتاب جهان تاب را بر کنار اقطار زمین نمودی شمع وار بر پای
استادی و در نماز بودی و همه روز از زمانی که نوبت جمشید زرین سریر
خورشید را در پیشگاه ایوان ایوان و اساس و بابهای نور گسترده
تا وقتی که بساط مشکین شعار سلطان شب را در فضای ولایت
و فرشها می گسترانید بر مسند دیوان و مجلس حکم نشسته دلهای مظلومان

داد داده نشسته بر سریر عدل انصاف | رسیدی بجشن از اطراف اکناف
غنم را گرگ میکردی شبانی | شد از عدلش رود ربا پاسبانی
چریدی در کنام شیر نر گور | شدا هم رشتیان شتقار عصفور
نیامد چاک در پیراهن کس | مگر در فصل گل در غنچه و بس

پس آوازه او به هفت اقلیم رسیده ملوک و سلاطین اطراف
بپابوس او از اکناف عالم می آمدند و پیشکشها آورده رسیدند نگارین
عروسی که یکی از بنات ملوک را در حباله او در آوردند که نگارین
پیوسته یکان یکان را نام بردی و تردد می شمردی شاهزاده صلا
بالتفات مینمود و چندان از کنیزان چینی و خطائی و کشمیری و هندی

تباری و پریوشان فرنگی که همه شب در ملازمت او بودند نظر رغبت
بر یکی نمیکشود و اغلب تفتیش دختران پری می کرد و میل رؤیت ایشان
داشتی و چون از جانب آبا اصل و از ایشان نبود همت بر تسخیر
ایشان بر میگماشتی تا روزی شاه واحق باتفاق آصف ثانی بسیر خزاین
رفته کنجور را طلبیده خانه بخانه و سرا بسرا در میکشودند و نظاره میفرمودند
تا نزدیک شد که روز بیگاه شود هنوز دانکی از آن خزاین بنظر او نرسیده بود
ناگاه ملک زاده خانه را درکشوده قدم در ان خانه نهاد صندوقی دید بزنجیر
از بالا آویخته و قفلی محکم بروی زده بفرمود تا آن زنجیر را گرفتند و قفل
صندوق را برداشتند درجی در میان آن دیدند مقفل ملک کلید آنرا
از کنجور طلبید کنجور گفت بتاج و تخت ملک سوگند که کلید این درج با من
نیست و من از اندرون آن خبر ندارم زیرا که شاه مرحوم از روزگار ایشان
درج را همچنین مقفل بمن سپرده و در اخفای آن مبالغه می نمود ملک بعد از
تامل بسیار بفرمود تا آن درج را همچنان مقفل بخانه او بردند شاهزاده
بخلوتخانه درآمد و خدمه و جواری را پی کاری فرستاد پس بزور دست
و سرپنجه آن قفل را از درج برکند نظر کرد پرده دید از دیبا آنرا بگشود
صورتی دید که در سیمایش چهره مهر و ماه نمایان بود و در فروغ عذار گلنارش
آیینه صبح صادق چون چشم نرگس مخمور و حیران مصوّر چهره پرداز کارگاه صنعت

پرده چه

پرده چه صورت کز خیال در تعجب که آیا شیوه های ناز آن را چه سان بخامه مو ساخته بیت

کز مصور صورت آن دلستان خواهد کشید — حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید

شکلی که ناظرش از رنگ چهره او آب نگاه را گلگون می یافت و صورتیکه در مرآت او چهره
معنی میتافت

صورتی می بینم و حیران معنی میشوم — تا چه معنای لطیفی تو که اینک صورتست

شاه واحق از نظاره مانند آن صورت از شوق او خیره و در حیرت مانده و جمع
قوی و حواسش مستغرق شده بدان رسید که روح طبیعی و نفس ناطقه او تحلیل رود
بعد از لمحه که اندک قوت یافت اشک از چشمه سار دیده فرو فشاند و یکبار سپاه
جرار عشق خونخوار در ملک دلش تاختن آورد و سلطان عقلش سراپرده رحلت بیرون
زد لمؤلفه

چو وا شد در دل او راه اندوه — بسپاه عشق آمد کوه تا کوه
درآمد عشق با خیل مخالف — جدا شد عقل با زاد و طن سالف
حصار دل بدست عشق افتاد — خرد ترسان و عقل از شوق افتاد

شاهزاده کاردان آه از دل برکشید
و بجای اشک لخت های دل و پرکاله جگر از دیده میبارید و همچو زلف عذرا بر مثال شمع
از سر او دود سودا برخواست و زار زار بنالید پس وی در بحر تفکر مستغرق گشته با خود
میگفت آیا این صورت شبیه و تمثال چهره کیست و این سواد که اصل او معدوم است از این
پرده از برای چیست لمؤلفه

شبیه کیست این تصویر زیبا

که شد زین سان رقم بر روی دیبا / چو بد آثار معنی صورت زیبا

درین صورت بدانم معنی کیست / پس چون نظر کرد با چشم تر و لب

خشک در آنجا مهری دید که از مشک زده و خطی بر او نوشته که ای آنکه
که جویای اسرار موهوم شوی و خواهی که اصل این نوادر معلوم کنی بدانکه
درین صورت که محض معنی است شبیه چهرهٔ عذرای جنّی است دختر ملک
الارواح است که در زیر قندیل گردون و سپهر بوقلمون روشن تر
از مصباح است پس اگر تو بهشت فطرت و بیدولت باشی دست ازین
صورت بدار و این تمثال خیال را نادیده انگار و اگر اهل سعادت
و عالی بختی بروی طلب در جستجوی او آر

لمؤلفه

اگر داری دلی در سینه تنگ / مجال غم بود فرسنگ فرسنگ

صلای عشق در ده ورنه زنهار / سر کوی فراق از دست مگذار

بدانکه محققان گفته اند که حضرت باری
عز شأنه در روز ازل دو وجود آفریده یکی را عقل و یکی را عشق آفریده
که عارفان این هر دو را در ذات و هم در صفات اختلاف تمام
دارند و راه عکس و نقش یکدیگری بسپارند اما عقل جوهریست اکمل که
صانع ابد و ازل آنرا مخصوص انبیا آفریده لیکن هر یک از افراد بشر را
نیز بقدری از آن داده و بختی عظیم از وی بهر یک نهاده اما عشق در اصل
ذهنیست جاذب و عشق در اصل لغت مشتق است از عشقه و او گیاهی

است

است که بر درخت پیچد او را خشک و ضعیف گرداند و اعتقاد حکما آنست
که آنست که عشق مرضی است مهلک از بیماری مالیخولیا و سودا بر تقدیر عشق
نشاء ایست از میخوارنه وحدت و موفقت و جذبه ایست پیوسته با حقیقت
باده ایست که در هر ظرفی نگنجد و نشاء ایست که هر دلی را حوصله آن نباشد
پس اگر دل عشق را بلوث شهوت نیالایند آن مستی بر نشاء
حقیقت و صورت معنی کشد بیت

عشق حقیقی است مجازی مگیر / این دم شیر است ببازی مگیر

ورز نکتهٔ مبهم ان الله جمیل
یحب الجمال خبرها است و درین پرده راز نوا

از و یک لمعه بر ملک و ملک تافت / ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

زغواصان این بحر فلک فلک / بر آمد غلغل سبحان ذی الملک

از آن آتش فروغی بر گل افتاد / ز گل شوری بجان بلبل افتاد

رخ خود شمع زان آتش بر افروخت / بهر کاشانه صد پروانه را سوخت

اگر انسان شد ازین نشاء مستانند اگر جماد است مانند مقناطیس و آهن
و گاه و کهربا در یک جذب و هواست و اگر نباتات است مثل نرد ماده
خرما در سر هر کدام سودایست بیت

مگو رو تا یک دستور ندارد / چو در بند زر روزن سر بر آرد

پس چون شاهزاده دانست
که اینصورت شبیه عذرا پری است و از صفحه حال و انمضمون

را فرو خواندند مانند صورت در آن نسخه فرو ماند چون نو رسیده عشق
را آن دبستان مانند طفل کم مشق هنوز در هر امری عقل تربیتی می نمود
ناصح عقل بدان گفت ای بوالهوس دست ازین مهم بدار و بفریب
عشق خونخوار از راه مگرد و بر این سیما در چاه مرو زیرا که این صورت
بر زبان خاموش در نظر اهل عقل و هوش نقشی است بر آب و در چشم تشنگان
بیابان سرگردانی مانند سراب و ممکن است که هنرمندان روزگار
بمجرد صنعتی که درین صورت بکار برده اند آنرا باسم عذرای پری موسوم
ساخته تا هنر ایشان بدان اصل نباشد یا ممکن است که عذرا در زمانهٔ ماضی
بوده و امروز از نشان او همین صورت تماشایی باقی مانده زیرا
که این تصویر معلوم نمیشود که عذرا الحال هم موجود باشد و فرض کنیم که عذرا
الحال هم در حیات است که طلب او می توان کرد و چه کس نام این مفقود
بدست میتواند آورد پس ثابت و محقق شد که آنکس که درین هوس افتد
ما این خیال محال را بر سر برد بلکه طالب مجهول مطلق خواهد بود اما عشق
عالی همت هردم این نوید سرا پا امید بگوش و هوش او میرساند که ای
پست فطرت دون همت اندیشه مدار و همت بر کار که آنچه بخاطر میگذرد
وسوسهٔ ابلیس است دل قوی دار که اگر عذرا معدوم بودی اینهمه تاکید در
این صورت بی اصل نیست مخلص بکنی اگر در طلب عذرا جستجو نمایی غیرت است

که مقصود

که بمقصود برسی — بیت
عاشقی کز نالهٔ عشقش می آید بگوش
عشق میگوید بنال و عقل میگوید خموش — وز خردمندی که دیده دانش بگوار
عشق در همت روشن شده باشد بو توکه و هم کم فهم و خرخرفات خیال محال
بمالی که التفات میسنماید — المولفه
همای اوج همت سخت عالیست
نه هر جا طا صعود عشق خالیست — تن آسانی گزینند و بهم خودکام
نگوید عشق این اندیشهٔ خام — پس شاهزاده دل بر بیابان عشق بلا
بر خود دار بهای عشق ترجیح داده پای دران منزل مهلک نهاد و آن تصویر را
مثال تعویذ دوستی بر بازو بست و مهر خاموشی بر لب زده در منزل صبر
تحمل نشست — حافظ
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند

شب عذرا و شکار رفتن و به صحبت عذرا رسیدن ....

اما چون شاه واشق خورشید روز جهان افروز در خلوتخانهٔ مغرب
عزلت فرمود و صورت ماه عذرای شب نقاب حجاب از عارض
گشود شاهزاده بخلوتخانه در آمده مجلس از اغیار خالی ساخت و آن صورت را
در پیش رو نهاده با خیال و با مضمون عشق می باخت — جامی
از خیالت نمی شکیبد دل — می برد عقل و می فریبد دل
عشقت ای دوست میکند پیوست — حلقه در گوش عاشقان الست

دی رسید بنده گفت (بیت) مرا خاریست در دل کان بسوزن بر نماید
دلم خون گشته انگار از دل من تیر نماید — آصف خواست تا دران محنت
تدارک نماید ولیعهد خاموش فرماید شاه عاشق در جواب گفت (بیت)
مده پندم که من در سینه سودای دیگر دارم — زبان با خلق در بحث است دل جای دیگر دارم
ای برادر وقت نصیحت نیست اگر میتوانی فکر بر اصل آن مهم نما آصف زمین
بوسیده گفت ملک بقا باد این کاری نیست که بزودی بی تامل در وجوه
توانیم کرد وجهی نیست که امروز در وشروع توانیم فرمود لکن مصلحت وقت
در آنست که ملک چند مدتیست که باراده صید و شکار سوار نشده و از خلوت
نیز کمتر تشریف بیرون آورده اند اکثر از ملالت خیالات باطل می نماید
والحال چون ابتدای بهارست و زمینها تمام چون خط خوبان بنفشه زار قطع نظر
از تماشا و عشرت بلکه از برای صلاح ملک و دولت نیز شایسته است
که ملک فردا باراده صید و شکار ده روزه بتفرج این کوهسار فیروزه مانند
لاله هامون از شهر خیمه بیرون زنند و به شنقار و شاهین و تیغ و زوبین بر
سر کبک و تیهو و گرگ و آهو شبیخون آرد تا گرد از سودای دامن کوه از دل
ملک غم اندوه شود و از تفرج صحرا و هامون گره از خواطر هایون بیرون رود
شاید بمرور ایام این حکایت را از نزدیک و دور از اهل خرد و شعور سوال
نموده ان شاء الله در آن باب نیز تمهیدی و تدبیری بتقدیم رسانیده شود نظم

بعکس هر موییت ای بت رعنا — دارد دو عالم رنجیست از سودا
از وصال قد تو امید ندار — نیست جز گیسوی تو برخوردار
فرق کردن بچشم نتوان — موی فرق ترا ز موی میان
عاشقان تو پاکبازانند — صید عشق تو شاهبازانند
الغم تو مجاری دل من — از دو عالم غم تو حاصل من
تا دلم هست مبتلای تو باد — دائما بسته بلای تو باد

پس متوجه شده بمضمون خطاب بآن صورت بیجان می نمود و گفت

بصورت گفت که ای زیبنده تمثال — که حلقه نشانیده را نون دال
تو قدی چون الف داری کشیده — منم چون دال با قد خمیده
مرا عین آن شده بنقطه چون صاد — ترا چون شین بعارض نقطه افتاد
قد و زلف تو ای ماه رشک حور است — الف لامیست کز تعریف دور است
ندیده رویت ای ماه در خیالم — ز قاف قرب در قاف فنایم
زبان بگشا بمن از روی الطاف — که از عشقت مرا شد سینه چون کاف
من اینجا لال و ساکت مانده در غم — تو از روزی نخستین بودی ابکم

القصه چند روزی از این مهم متقضی شده از بی پروای با مور ملکی نمی پرداخت
تا روزی آصف ثانی در خدمت ملک باریافته از بطالت شاه بحجه
سوال فرمود شاه عاشق سر بگوش و نهاده رمزی از این حکایت بسمع رسانید

دیدار سنی

تا نکنی جای قدم استوار / پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که درای نخست / رخنه بیرون شدنش کن درست

شاه وامق قول یار ناصح موافق افتاد و بدان کار عدستان گشت و
بفرمود تا امیران صید و شکار تهیه آن کار پرداخته و برگ گرانمایه ساخته
روزی دیگر روی توجه بدان کار آورده و در حکم ملک مانند بهله دست
خدمت بر کمر زدند روزی دیگر که میر شکار فلک دوار بر ابلق گردان بوقلمون
سوار گردیده و جیوش ستارگان شب تاب از بیم تیغ آن کامیاب [illegible]
گشته شد شاه وامق از خلوت بیرون آمد مرکبی داشت تند خرام بی آرام
سیمین نعل زرین لگام سیه قطاس نام که با سبز خنگ فلک در
برابری دوی و هیچ کس نظر آن مرکب ندیده و تا ابلق روزگار در عرصه
ماه داری بیاید شبیه آن بار که نشنیده نظم

چو گردون توسنی بی خواب و آرام / بسرعت در پیموده بیک گام
بهر منزل سریع السیر چون ماه / که از سیر نگشتی راکب آگاه
اگر فارس نیفکندی عنانش / بیرون بردی بیکدم از جهانش
بدریا گر شدی یکدم برودی گرداب / ز جنبیدی ز نعلش آب تا آب
اگر شبنم زدی بر روی سحار / بیفتادی ز نعلش کار رفتار

شاه زاده پای در رکاب سیه قطاس
در آورده بیکدم غلغله کوس و ناله نفیر بر بوش و گرد دل بر رسیده

فوج فوج

فوج فوج لشکریان و سپاهیان جمع شدند از سم اسپان و شیهه
مرکبان زلزله در جهان افتاد روی به نخچیرگاه آوردند و بر وحوش از شیر و پلنگ
و خرگوش راه آسایش بسته شد و شاه سواران خواص از شاهین و باز
و چرغ و شنقار و پیادگان قلاوزان سگان آهو شکار برداشته در کمین گاه دلاوری
نشسته شد نظم

ز بس ناوک گوزنان خورده بر شاخ / سر افکنده چون زه گیر سوراخ
بدنبال گور شد بی تاب آرام / که پنهان خواست شد در گور بهرام
بدور آهوان چون چشم خوبان / یلان با تیر چون صفهای مژگان
پلنگ از بیم سوی کیش میدید / مکافات جزای خویش میدید
مبین شد درین دور پر آفات / ستم گر را ستم باشد مکافات

ناگاه در میان گیر و دار و هیاهوی
پیاده و سوار آهوی پر از خط و خال منقش چون حسن نگار و مانند آه عاشقان
چابک رو و تیز رفتار از دامان هامون نمودار گشت چون چشم شاه وامق
بر آهو افتاد از چشم [illegible] یادش آمده آه سرد از دل پر درد بر کشید و بسیار مایل
او گشت و سپاه را فرمان داد تا دور آهو را مانند ماه در میان خرگاه گرفتند
و حکم شد که هیچکس آسیبی بدان نرساند بلکه اگر زنده در کمند آرند و هر کس
درین کار اهمال ورزد و آهو از کنار وی بیرون جهد سر آتش در معرض تلف باشد

نظم
منقش آهوی پر خط و خالی / چو چشم ماه رویان نو غزالی

چو ناز دلبران دلها ربودی

چو چشم مهوشان لیلی شعاری … چو مجنون سالک شب زنده داری

نهادی دست و پا چون بر خس خشک … ازان خس میدمید نافهٔ مشک

پس آن پلنگ افکنان شیرافکن با آهو در مقام حیله فن برآمده برکی
کمندی چون زلف خوبان دراز از قربوس زین توسن باز کرده آهو چون
چشم خوب رویان در مقام حیله سازی و در فکر روباه بازی برلحظه برشکار
را خواب خرگوش داده و برچپ و راست رو نهادی تا از سواران با فراخی
عرصه را بر خود تنگ یافته از هیچ جانب روی ستیزی و از هیچ طرف
پای گریزی نمیدید آخرالامر در مقام حیله پیوست و از سر شاه حق برون جست

مولفه فرو جست از سر شاهزاده وامق … شده با برق در جستن موافق

بهامون شد روان چون ناشکیبان … گریزان همچو عاشق از رقیبان

برآمد از دل شاهزاده آهی … چو عاشق بر سر راه از نگاهی

شاه جهان‌جاه با وجود جرأت و جلادت ازان کسالت در عرق خجالت
مستغرق گشته سران سپاه را بروح اقدس حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام
قسم داده از ایشان پیمان گرفت که هیچ کس با دمی نیاید مگر او خود
را در جستجوی آن آهو آزماید

مولفه برون جست از کمین شاه غزالی

چو حسن دلبران بر خط و خالی … چو آهوی نظر صحرا نوردی

بدو طرف

چو فکر نکته‌سنجان دیرگردی … چو لیلی نازنین و شوخ و خودرای

چو مجنون پوست پوشی دشت پیمای … همانا رفته از تاثیر گردون

روان لیلی اندر چشم مجنون … گریزان روز و شب از سایهٔ خویش

چو صاحب گنج از همسایهٔ خویش … پس آن شکوهٔ تمکین سر بر کوه زین

انداده کمند حلقه حلقه پر از چین و شکن چون زلف عروسان چین و ختن بر گردن
در عقب آهو تاختی و بهیچ کار نه پرداختی و آهو از بیم جان



چو در هر طرف انداختی غزال زبیبت آن آهنین چنگ
فرو ریختی زمین ز سنگ و فرسنگ ز شوق سینه بکشاده دهن را

برون

برون آورده تا حدی زبان را که می پیچید بر دستش رسن وار
فرو می بست پایش را ز رفتار شاهزاده چون دید که مرکب

سیاقطاس که دایم الاوقات در دنبال آهوان دیگر بیشتر رفت و در
بوی ایشان سبقت می یافت گویا در دنبال این آهو سستی می نماید و
نمی رسید دانست که ایکار از کمند به پیش نمی رود و کمان چون ابروی خوبان
از قربان برون آورده و ناوک چون غمزه عذراخوان ریز و جان ستان
بر و پیوسته گردانید بقصد او کمان بگرفت و دست
نظر بر نوک تیر جان ستان بست چو آمد در کمان آن حور فرخ دست
بر آمد آفتاب از خانه قوس ناگاه آوازی بگوش او رسید
که آنچه کار است که در پیش گرفته مکن مکن که نیکو منظران چنین نکنند
ملک بر چپ و راست نظر کرد هیچ کس را ندید متعجب گشته آن ناوک را
در کیش و سر جهات را در پیش افکنده همچنان مرکب میتاخت و علم جهد
بر می افراخت تا روز بوقت عصر تنگی رسیده بود و ملک بسیار از خیل
و حشم دور افتاده بر کار بسیاری از عقب آهو ماندی آهوی ایستاد
تا او به نزدیک می رسید دیگر باره گریزان و تازان شدی تا بدان حیله
ملک را از خیل و سپاه دور انداخته بود آنجا یکباره رسید وقت غروب بود
که آهو بر فراز پشته بر آمده از آنجا رو به نشیب نهاد و متعاقب او شاهزاده نیز



١٩
١٤

بران پشته برآمده در نشیب کمرگاه زمینی یافت خوش و فضای در نظر
دراآور و دلکش هر چند بیشتر نظر کرد آهو را کمتر دید ناچار از فراز
به نشیب آمد و درین اثنا آفتاب عالمگشت

لمؤلفه

نظر چون بر نشیب افکند خورشید
بهشتی دید بر روی زمین نو — مکانی یافت چون مشکوی شیرین
بهارستان چو دشت خلخ و چین — فلک با این همه نامهربانی
نموده فرّ نهایش باغبانی — وزان دست حوادث بود کوتاه
نبرده سوی او باد خزان راه — درختانش ز استبرق حلی بند
ثمارش با گلاب آمیخته قند — نسیمش رونق مرجان شکسته
بناف غنچه گویا نافه بسته

شاهزاده بجمال خود فرو ماند و
نداشت که بکجا رود و مرکبش نیز از بسیار تاختن فرسوده ی اظهار ماندگی
می‌نمود لاعلاج شده دران مکان ساعتی فرود آمده درنگ فرمود
تا عرق اسپ خشک گشت پس زین از مرکب برداشت و لگام از سر او باز
کرده او را بچراگاه دران مرغزار بر بست و خود نیز چون کوفته و مانده
شده بود ساعتی دران حوالی نشست پس برخاست و تجدید وضو نمود
بشرایط فرایض و نوافل پرداخت و بعد از فراغ آنجا بجان آن گرسنه و بیتاب
بجای بالین خواب سر بر جل زین نهاد بخواب رفت و آهسته در ضمیرش میگفت

نظم

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد — اینهمه نقش در آیینهٔ اوهام افتاد

من ز مسجد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم — اینهم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

اما چون ساعتی از شب گذشت و شاهزاده در خواب خوش بر آسود ناگاه
آواز ساز و نواز چند بگوش او رسید از خواب جست چون دیده بگشود
چندانکه چشم کار میکرد دران صحرا از خیمه و سراپرده دید که برنگهای
مختلف و ملون بسیار و بی‌نهایت و بچون خرگاه ستاره‌کان در فضای آسمان
بیشمار می‌نمود و در میان آن خیمها و سراپردها خرگاه بنظر در آورد بزرگ
و درخشان و چون قبهٔ خورشید روشن و تابان و اینهمه صداهای ساز
ازان خیمه بیرون می‌آمد و جمعی از دختران مهوش و پاکیزه رویان دلکش
دید که با جامهای زرکش و الوان زرشال و کنیزکان صاحب جمال و دو دو
شکن خال بهزار کرشمه و غنج و دلال همه طبقهای سیمین و مجمرهای زرین در
دست دران خرگاه باندرون میرفتند و جمعی دیگر مثل ایشان بیرون‌ها
می‌آمدند و چندین هزار مشاعل زرین و سیمین و شمعهای کافوری و عنبرینه
دران صحرا روشن و از حسن آن گلعذاران فضای دشت و هامون
گلشن و هر چند نظر میکرد در میان آن قوم از مرد بجنس را ندید بلکه تمامی از
بنات ابکار و دوشیزگان خورشید رخسار چون سرو سهی خرامان
و چون کبک دری در رفتار و با یکدیگر با تازه رویی و مطایبه و لطائف
ظرایف در گفتار لیکن نه بر هیئت آدمیان بلکه در حسن و ملاحت صد برابر ایشان

بنوعی که اگر یکی از انها لب بخنده کشودی و دندانهای چون لولوی مکنون
ایشان نمایان کشتی چنان برقه از دندانهای ایشان جستی که جهان
روشن شدی و بهر طرف که روی آوردندی از حسن ایشان مهتاب افتادی

بیت

بنات النعش چو پروین در نظاره — چو ابکار ستاره در شماره
میان آنهمه خرگاه زر دوز — کشیده خیمه چون خرگه روز
مرصع خرگهی چون در مکنون — چو انجم در دری از خرگاه گردون
چو خرگاه فلک زرین طنابش — درو هر شمع قرص آفتابش
میان هر دو آن خرگاه عالی — بنات آسای با قطب شمالی

شاهزاده وامق از حیرت آن اعجوبه مدهوش و از گفتار خاموش و چون
نرگس همه چشم و چون گل همه گوش متحیر دار نشست و دیده انتظار در
راه امید و آرزو نهاد و با خودی گفت

بیت

مگر بیدار شد بختم که آن دولت که در خوابم — نبود امیدش دیده بیدار می بینم

ناگاه دو کس دید که از کنیزان رعنا
و چو شان سرو بالا آمده نزدیکی ایستاده سلام کردند و گفتند ملکه
دوران و بانوی بانوان ترا سلام و تحیت میرساندی و میگوید که امشب
ملک زاده که حضرت ایمکان را بنور حضور خود مشرف ساخته بسبب تنها نشستن
و در بیرون در ایستادن از جهت ملکه را توقع انست که ملک رنجه شده
تشریف موفور السرور باندرون خیمه ارزانی دارند که لحظه از فیض ضیا بخشش

صحبت

صحبت شما بهره مند و مستفیض کردم

بیت

دانم که ترا دماغ میخوردن نیست — باری بتماشا که مستان آیی

شاهزاده بحکم این بشارت عظیم
الاشاره از جای جسته از مدهوشی و اشتیاقی که داشت نه پرسید که ملکه
کیست و سبب طلبیدن من چیست و بجای پا پیچی با خیل خم باده بسر میرفت و میگفت

نظم

براه میکده از هوش بیشتر رفتم — بیاد جوش خم افتادم و بسر رفتم

نظم

اندر نسیمی از کوی جانان — پر رشک دامن پر گل گریبان

تا بدر خیمه او رسید و قدم اندرون نهاد و چشم گشاد بهشتی دید پر از
حور و عین که دیده بینا در زیر این فلک مینا مثل آن مکان هرگز ندیده و از
هیچکس نشنیده و در خیال هیچ متنفسی نگذشته و در صدر مجلس بهشت آیین
مثل خلد برین تختی زرین مرصع بدر مکنون و انواع جواهر گوناگون نهاده
خورشید وشی بر و تکیه فرموده که زبانها بیان در صفت حسن دلکش آن
شمع جمع خوبان بعجز خود معترف گشته و تصویر خیال در شبیه صورت آن
آفتاب اوج کمال در دریای حیرت و هم کم فهم مستغرق گشته گویا حسنی
از تجلی در قالب وی بر انگیخته اند و فروغ حسن از مهتاب در ظرف
کمشکوة فیها مصباح ریخته اند

نهاده در میان تخت مرصع — مهی در روی چو برگ گل مقنع
بنام ایزد بت رعنا تر از گل — گل از رشک جمالش در تجمل
مهی رخشنده تر از مهر و از ماه

نه پرده ماه در ما بینش راه | نه از جنس پری یا نوع انسان
مرکب عنصری از جوهر جان | روان در قالب روح تجلی
زعکسش روح می بودی هیولی | بهر جانب که رو آوردی آن حور
چو خورشید از جبین مرتجلی نور | چو در برقع شدی مهر جهان تاب
تو گفتی در قفس می بخت سیماب | موالید از لبان او نمایان
ز یاقوت و نبات و آب حیوان | ز روی و زلف او در کوه آیات
ازو دور تسلسل کرده اثبات | دهانش با میان چون عقل سنجد
جز اثبات عدم چیزی نگنجد | چو خط استوا سرو قدش راست
جهان از هر کنارش بدکم و کاست | چون چشم شاه وامق بروی فتاد

اصل همان نگار را دید که سابقا در آن پرده دیبا مصور دیده بود پس تمامی ابواب جسم او از شوق مفتوح گشته بدان رسید که روح او از جاذبه اشتیاق بسوی او متصاعد گردد پس آهی زد و مانند سروی از پای در افتاد

مولف

بخاک افتاد بیخود همچو سایه | بر ذاتی شه خورشید پایه
پریزادان بدان حالش چو دیدند | بسویش جای با از سر دویدند
سرش از لطف بر زانو نهادند | مشامش را زگیسو عطر دادند

بعد از آنکه پریزادان شاه را بهوش آوردند تخت دیگر از برای آن عاشق شیدا و ناشکیبا در کنار سریر

عذرا

عذرا از یکدانه بلور ناب مرصع و مزین بیاقوت و لعل مذاب زده شاهزاده را بر آن متکا متمکن ساخت لیکن آن مستغرق دریای حیرت



چنان مدهوش و از گفتار خاموش بود که مثل تصویر بیجان محو و حیران و از بحران جهان می نمود

مولف

عشق تو افعال حیرت آمد

وصف تو کمال حیرت آمد — از هر طرفی که کوشش کردم
او از سؤال حیرت آمد — لیکن همین قدر معلوم کرد که آن

حور بهشت نزاکت و سرو چمن صباحت عذرا است اما هر چند عذرا را مکالمه
و مطایبه نمود او مانند مجسمه زبان خیال صامت و لال بود که اصلا و قطعا

نتوانست

نتوانست که یک کلمه را جواب بگوید لیکن بزبان حال میگفت نظم

قوت نطق گسسته زبانم دادند — پای رفتار ببسته و عنانم دادند
مکه پوشیده تماشای رخت میکردم — بچه تقصیر دو چشم نگرانم دادند

پس چون عذرا حیرانی و بی زبانی یار جانی دید از روی مهربانی حال
او پرسید ولنه

بعد عزت بت شیرین کرشمه — ز بحر مردمی بگشاد چشمه
بگفت ای جان و دل ای راحت روح — وصالت مرهم دلهای مجروح
بگو از عشق ما چون است حالت — که بینم زرد گونه رنگ آلت
ترا با ما اگر عشق است مقصد — نزیبد عاشقان را تاج و مسند
چو طبعت با محبت شد موافق — ترا چندان علایق نیست لایق
اینجا ضعیف دل خسته میخورند — کس عاشقی بقوت بازو نمیکند
عاشق آن نیست که او صاحب حشمت — عاشق آنست که همواره گرفتار غم است

چون عذرا شاهزاده را دید
که حیران جمال دو اله خط و خال و شده و در بحر عشق مستغرق دریای
مدهوشی و بیخودی است طریق ملاطفت و مهربانی و عشوه و دلستانی پیموده
با محبوب جانی مکالمه و مهربانی نمود شاهزاده از صباحت صورت خورشید
ضیا و شیرینی کلام دلربای آن نادره دوران از هوش رفته مدتی بی شعور
افتاد پس آن یگانه زمانه دست فراز کرده از کمال مهربانی سر شاهزاده را در کنار

گذشت و از نکهت زلف مشکسای خود بهوش آورد چون شاهد معنی اندک سکون و هشیاری یافت آن محبوبه نازنین منظور و آن سرآمد نازنینان جهان و بشر در مقام ظرافت و مطایبه درآمده گفت ای شاهزاده خورشید سیما یک شب تا سحرگاه من در برابرت نشستم و در حضور رویت لب از گفتگو و نیاز نه بستم اصلا از مطالعه صفحه اوراق نظر بر ورق رخسار این مشتاق سوخته آتش فراق نینداختی و باستفسار حال من نپرداختی من آنم که تمام پریان در تمنا و آرزو میباشند که یک مرتبه خیال مرا در خواب بینند ممکن نیست چه جای به بیداری و هوشیاری و باروی گشاده و چهره از نقاب برآمده ای عشق است که زور آوری کرده که مرا اینچنین از قید ناموس و نام برآورده مکشوف الوجه حریف مجلس تو ساخته و در آن وقت مرا ندیده بودی و از فیض دیدم محروم و مهجور گشتی بر دی الحال اگر از نظر کردن بر لوح رخسار آفتاب آثارم فارغ شده بطرف اوراق دفتر ملاحظه کنی صاحب استغنا و تمکین خواهی بود

ترا دل فارغ از عشق بتان بود نظر کردن باوراقت از آن بود
چو بینی صورت روحانیان را بخوانی حکمت یونانیان را
بزن چنگ اندرین زلف مسلسل که حکمت ها همه ماند معطل
به تقویم رخم یکباره نظر کن دل از زیج فلاطون بیخبر کن

رصد بند

رصد بندد ارسطو و فلاطون که تا آگاه شوند ز وضاع گردون
باسطرلاب سوی مهر بینند که تا او را بخوبی بهر بینند
ترا حاجت باسطرلاب نبود رصد بندی و هم اسباب نبود
تو اصطرلاب از گیسوی من کن نظر بر آفتاب روی من کن
ترا دانم یقین طالع بلند است که صید مقصدت اندر کمند است
همه عالم مرا جویان و خواهان من از بهر تو سرگردان و پویان
چرا امشب چنین خاموش باشی به نزدم صامت و مدهوش باشی
کجا شد آن همه اوراق خواندند سخن از حکمت و اسرار راندند
کجا شد آنهمه تحقیق از پی علم ترا چندین همه دعوا از پی علم
چو نبود پای عشق اندر میانه ترا شد عقل و علت یار و خانه
چو عشق آمد بدامانت در آویخت زدی یکباره عقل و علم بگریخت
نباشد عقل را با عشق پیکار چو عشق آمد بیفتد عقل از کار
تمام عالم است از عشق آباد ز قید محنت و اندوه آزاد
نباشد هیچ دل از عشق خالی که عشق آمد ز حسن لایزالی
هر آن دل کان ز فیض عشق شد دور بود آن مسکن شیطان مغرور
ز عشق آمد که بت گر بت تراشید ز تیشه سنگ خارا را خراشید
ز عشق آمد همه افلاک سیار ز آب عشق گردند آسیا وار

ز عشق است آنکه مهر و ماه و انجم / همه گردش نمایند بی توهم
زمین از عشق گردیده است ساکن / ز شوق عشق آرام است و ایمن
هر آن چیزی که هست از زشت و نیکو / ز شوق عشق هستند در تکاپو
ز عشق است آنکه سیل از کوه جوشان / رود اندر سوی دریا خروشان
ز عشق از جمله مرغ و مور و مار است / ز سوز عشق هر یک بی قرار است
ز عشق آمد جمادات و نباتات / همه واله و حیران و هم مات
چو حسن لایزالی جلوه گر شد / ز عشق ایجاد همه جن و بشر شد
چو پروانه ز عشق آمد مشوش / ز سوز عشق خود را زد بر آتش
ز عشق است آنکه اندر اضطراب است / که جو بارا نظر بر آفتاب است
چو عشق از ماه کنعان شد هویدا / زلیخا را بمغرب کرد شیدا
ز سوز عشق او را هیچ یافت / ز راه خواب ره در خلوتش یافت
بخوابش آمد و بیدار ننمود / نشان دادش بمصر که گاه مقصود
زلیخا چون ز خواب بخت بیدار / بکام خود رسید از دیدن یار
بخواب آن صورت زیبنده چون دید / به بیداری اسیر عشق گردید
دیگر راه چون بخواب او در آمد / بنام دیگر او را رهبر آمد
از او نام و نشان خویش بشنفت / عزیز مصر نام خویشتن گفت
زلیخا شد ز شور عشق در تاب / خیالی در دلش افتاد زان خواب

زلیخا

ز استیلای عشق جور گردار / عزیز مصر را خود شد طلبکار
به مصر آمد عزیز مصر را دید / ز وصل یار شد یکباره نومید
بجای یار خود چون دید اغیار / عزیز آمد به چشم او بسی خوار
چو دید از عشق این نیرنگ بازی / فرو ماند از علاج کارسازی
بآن وقتی که آن خورشید تابان / به مصر آمد ز سوی ملک کنعان
بیک دیدن زلیخا دید و بشناخت / ببیع او خزاینها تهی ساخت
اگر مالک فزودی در بهایش / نمودی نقد جان را هم فدایش
ولی از طالع ماش ز و از دون / ز قربش نیز بود از غصه دل خون
چو یار خویش را نامهربان یافت / قرین غم همه روح و روان یافت
ز عشقش آنقدر خونین جگر شد / که تا از پرده عصمت بدر شد
رباب از عشق رعنا آمد بفریاد / ز عشق سعد اسمار جان خود داد
چو عشق از چهره را این عیان شد / ز عشقش ویسه رسوای جهان شد
ترا چون دید شد بیتاب عذرا / بتو خود را عیان کرد آشکارا
طریق نام و ننگ از دست بگذاشت / برون از پرده شد سوی تو بشتافت
نمودم من بسی تدبیر و نیرنگ / که آوردم ترا امشب فرا چنگ
بخوبان شد حیا و شرم زنجیر / هم از روز نخست از حکم تقدیر
ز زور عشق اگر صاحب جمالند / چنین زنجیر محکم بگسلانند

[illegible]

چو عشق آمد نماند عقل و فرهنگ   نه نام و عصمت و ناموس و نه ننگ
بهر جا عشق شد فرزانگی نیست   ندیدم عشق جز دیوانگی نیست
چو عشق آمد حقیقی نه مجازی   نخستین شرط او شد پاکبازی
چو من بر صورتت کردم نظاره   ز غیب آمد بمعنایم بشاره
ز رویت حسن محبوب حقیقت   بدیدم زان گزیدم این طریقت
هر آنکس نام خود را کرد عاشق   بر سیم پاکبازی است صادق
هوای نفس از خود دور دارد   بیا که چشم شیطان کور دارد
بیا که یار را در دست آرد   سر این رشته را در شصت آرد
کسی کاندر هوای نفس خود کار   کند بیگانه است از کیش ابرار
نباید نام خود را کرد عاشق   مدان عاشق که بی‌باک است فاسق
گذار از دست رسم شرمناکی   نظر بر طلعت من کن بیا کی
خیال صورتم را نقش دل کن   نهال قامتم پا بگل کن
نظر بر این گل سیراب من کن   تماشا نرگس پرخواب من کن
به بین بر صفحهٔ رخسارم ای یار   برای خویش زاد راه بردار
به بین این روی گلگون بچو لاله   که گردد زاد راه چند ساله
نه بینی دیگر این رخسار زیبا   پشیمان می شوی و ناشکیبا
به بینا رویم که زروت بی نقابست   درین شب بر تو طالع آفتابست

تمام شد

ترا اقبال و دولت همقرین است   که در شب آفتابت همنشین است
درین شب لذت دیدار دریاب   تو کام دل ازین رخسار دریاب
ترا امشب شب قدر است بشکر   چنین شب که دگر گردد میسر
چنین شب را نخواهی یافت دریاب   شب قدر است قدر این تو دریاب
من امشب نیز راه سعی پویم   ز رخسارت گل دیدار بویم
به بینم سیر طاق ابرویت را   کشایم طرّه‌های گیسویت را
نظر سازم بخورشید جبینت   به مرغول دو زلف عنبرینت
ز نیروت لذت رفتار یابم   ز لعلت حشمت گفتار یابم
کشایم چشم خود بر نرگس تو   دل و جان را نمایم مونس تو
که بعد ازین شب ای خورشید انور   مرا وصلت نخواهد شد میسر
درین شب تخته دیدار گیرم   بدل نقش رخ دلدار گیرم
که دانم روز هجرانست در پیش   ز هجرانت در خواطر مرا ریش
نظر سازم بسیمایت فراوان   ذخیره بهر سال و ماه هجران
بگیرم از برای روز دوری   ندارم در فراقت من صبوری
مرا الکاش امشب زنده کاینی   بسر می شد به نزد یار جاینی
باقلیم عدم منزل نمودی   غم هجران مرا در دل نبودی
بچندین سال سوزم از فراقت   برافروزم ز داغ اشتیاقت

ترا بینم دگر دیدار یا نه — نظر افتد برین رخسار یا نه
بجانم زنده گر از سختی جان — بسر آرم چنان ایام هجران
ندارند عاشقان مرگی بدوران — بغیر از موت روز غم هجران
ترا ای سرو قامت سیر بینم — که بعد از این بحالت دیر بینم
خیالت را چنان در دل بگیرم — ازین مزرع نشی حاصل بگیرم
ازین پس چونکه من تنها نشینم — خیالت را نمایم همنشینم
چو روزم زغم در سوی دیوار — نباشد غیر تمثالت بمن یار

ای محبوب جان فدای سرمایهٔ زندگانی چرا لب سخن نمی‌گشایی و بشیوهٔ شیرین مقالی مرا راحت دل تسکین نمی‌بخشایی که من چه قدر مشتاق و آرزومند دیدار و گفتارت میباشم و من میدانم که امشب که بصحبت کامیاب شده‌ام و حلاوت حضورت ادراک نموده‌ام بعوض چندان مرارت و صعوبت خواهم دید بلکه نقد زندگانی هم بغارت خواهد رفت زیرا که درمیان آتش و جنون حاسدان و غرض جویان وجود دارند سیما در کار عاشقان که از هر طرف رقیبان بر برافروخته سعی در بر هم زدن تمنای ایشان می‌نمایند و من میدانم که اطفال این طبقه از نجب [?] که در مجلس حضور دارند و بالانشین مسند عزت و احترام گشته تمام بودند محرم اسرار و دوستان وفادار تصور می‌نمایند اشخاص موجود خواهد شد که

ایمن

خواهد شد که همین معامله را سبب مزید قرب و اعتبار دانسته پدرم را آگاهی داده در کشتن من سعی خواهند کرد اما من در روز اول که دوستی و محبت ترا اختیار کردم از سر جان گذشتم و تن و جان را فدایت نمودم لیکن اگر زنده بمانم ایام هجران را چه نوع بسر برم الحاصل که بعد از [?] وصلت زندگانی من بسر میرسید و مرگ مرا در می‌یافت بیت

جدا از روی وصل تو در مرگ می‌بینم رهایی را — براندازد خدا بنیاد ایام جدایی را

امشب تغافل از تو مناسب نمی‌نماید ای یار چه بودی که امشب در دنبال سحر نداشتی تا بروز فراق مبتلا نگشتی و حال آنکه ایام فراق را از عمر و حیات حساب نکنم نظم

ای بی تو حرام زندگانی — خود بی تو کدام زندگانی
بی روی خوش تو زنده بودن — مرگیست بنام زندگانی
امشب اگر روز قیامت گردد — در نظر چه قدر مختصری نماید
شب عیشم ندارد فرصت خندیدن برق — نفس تا میکشم صبح است [?] زندگانی را
بیت
روز گردد با تو جانا در شب وصلت خوشست — غلط گفتم شب وصل تو بی فرد خوشست
نبودی کاش امشب را زپی روز — گذشتی مبتلای هجر دل سوز
اگر امشب بود صبح قیامت — زکوتاهی در آن بینم علامت
شب وصل ار بود مقدار صد سال — بمعشوقان بود یک لحظه در حال
درین شب ماه من چون بدر باشد

که یار من بمجلس صدر باشد — خدا یارم فرستاده شب قدر
دعا از ذریکه و ما لیلة القدر — بود از لیلة القدر این مرا به
که در نزدم بود بهتر ز صد شهر — تنزل می کند امشب ملایک
دیگر روح القدس هم گشته سالک — باذن رب خود امشب در اینجا
ز کل امر تا هنگام فردا — بتسبیحش چون مرا واقع شود هجر
سلام هی مطلع الفجر — بودم شب بمن تا چون روز روشن
که از دیدار یارم من بگلشن — ولی از این شب وصلم چه حاصل
که دارم از سحر من بار در دل — شب وصلم هم ز رحمت برخوردم
ز شب تا صبح در غم روز کردم — گهی دیدم بصبح روی جانان
گهی در غم که طالع صبح شد هان — گهی چشم بسوی یار میدوید
گهی ترسان که ظاهر گشت خورشید — ترا دادم قسم ای مهر انور
بخلاق کریم داد گستر — به برج خویشتن امشب دیر تر مان
مکن خود را درین ره دمی نمایان — طلوع خویش را تا خیر میدار
که بینم آفتاب چهره یار — ز مشرق سوی مغرب می شتابی
چرا در منزل خودی نخوابی — تو در نزد خدا صاحب مراتب
اگرچه هستی ز خیل کواکب — چو در هر روز رخ را می نمایی
ز هر بام و در و روزن در آیی — بسویت خلق از آن کمتر ببینند

بر دیدارت

بر دیدارت همه فارغ نشینند — اگرچه کرم روی از تو دیدند
همه از تو سوی سایه دویدند — از آن باشد که دیدار تو هر روز
به بینند از تو گردند بهره اندوز — چو در وقت زمستان در حجابی
گهی مستور در زیر سحابی — ترا در ابر چون مستور یابند
برای دیدنت یکسر شتابند — تمام مرد و زن باشند جویان
بدیدارت همه باشند پویان — بیکدیگر بگویند آشکارا
که ظاهر است مهر عالم آرا — ز زیر ابر آیا می نماید
رخ انور سوی ما می گشاید — بتابستان شوند از تو گریزان
بهر کنجی همه افتان و خیزان — به پرده هر یکی چون مستتر است
اگر باشد سها مهر منیر است — چو هر روز هر کسی در صدد آید
اگر خورشید شد بیقدر آید — مکن تعجیل ای مهر منور
که از مشرق تو بیرون آوری سر — اگر در برج جوزا منزلت است
و دیگر کان نیس محفل تست — تو از بار خدا ای مهر تابان
به برج قوس شو امشب تابان — نمیدانی که دارم من شب وصل
تو گر طالع شوی وصلم شود فصل — اری عشق چون متوجه هر کسی گردد

او را از عقل و شعور عاری ساخته در سر منزل رسوائی می کشاند و حیا و عصمت را
برطاق نسیان نهاده از پرده می برآید اما این از اثر عشق حقیقی است که عا

به صبر وطاقت ساغر شور می آورد | بیت دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز
بآفتاب رسد شبنم از نظاره گل | درین شب ترا از رموز عشق
آگاهی داده واقف اسرار نمودم اگر ترا نیز داعیه وصالم در سر افتاده باشد
و خار شوق تمنای جمالم بر خواطرت خلیده کمر همت محکم بسته و دل از قید
تعلقات هستی گسسته با صدق ارادة قدم در سر منزل پر خوف و خطر عشق
بگذار بیت خبر ز دوری منزل بگیر در ره عشق | بریز بعده درین راه لشکر فرهنگ
بیت براه عشق قدم چون نهی مجرد شو | برهنگی بود اسباب آشناور را
بیت بر نمی آید غرور حسن با تمکین عشق | یوسف از کنعان بسودای زلیخا میرود
و تفکر و تدبر را از زاویه صدور دور نما و از اندیشه یاس و حرمان
بر کنار شو و این تشویش را بر دل راه مده که آدمی را صحبت پری کجا میسر
شود و این امر محال چگونه بهم رسد باید توکل بر استعانت خدای یگانه
کرده با همت عالی قدم در جستجوی من گذاشته با دل استوار و حوصله فراخ
قدم در طلب مقصد گذاری اگر اراده خداوند عز و جل از روز ازل برین
وصلت شده باشد همت و اقبال یاوری کرده یاد عشق خود بمنزل مقصد میرساند
و قاید تقدیر پروردگار قدیر خواهی نخواهی بسر حد مطلب می کشاند اما همت
در کار هست | لمولفه
ز همت می رسی بر وصل محبوب | ز همت می شوی دامن بمطلوب
ز همت مور می گردد سلیمان

اخت

ز همت کار می آید بسامان | ز همت راحت بر تن و جان
ز همت میرسد عاشق بجانان | ز همت کرکس طیران نماید
باوج رفعت کیوان بر آید | ز همت چون نماید صعوه پرواز
رسد بر آشیان قرب شهباز | چو انسان را خدا این برتری داد
بجمیع آفرینش سروری داد | اگر همت کند با خویشتن یار
ز دستش می بر آید کار دشوار | اگر در جستنم همت گماری
مرا از عون حق بر دست آری | اگر رخ از طلبکاری نتابی
طلبکاری مرا شاید بیابی | ای آرام جان ساعتی که در پنجا
نشسته در کلبه ظلمت نشانم را از شمع رخسار رخت منور ساخته تمنای دل
حاصل شد | بیت | گشت تا بیت الشرف از مقدمت کاشانه ام
طعنه بر خورشید دارد فرش خشت خانه ام | بیت | چرا خوشدل نباشم چون یاری هم نشین دارم
برنگ چرخ من منهم آفتابی در بغل دارم | اما روا نیست که مسکن تو ای جان
خیمه و خرگاه باشد اگر خانه چشمان سیاه و منزل دل از عشقت خراب و تباه
نمی بود لایق مقامت می نمود | بیت | خانه چشمانم سیاه و منزل دلم خراب
خانه تن را اگر از روح من خالی کنم | هر چند آن معشوق جانا تمکین
اعزاز و استغنا و ناز را گذاشته از در نیاز در آمد و اظهار دل تنگی و تعشق
نمود شاهزاده محو جمال آفتاب مثالش شده حیران شیرینی غنچه دهان او

گردیده از شور معالش بیخود و بیخبر بود هرچند میخواست که لب بگفتار گشاید
و صورت حال خود را نیز معروض یار گرداند ممکن نشد پس عذرا اشاره
به پرستاران نمود که این شاهزاده امروز مشقت و صعوبت بسیار در دشت
و صحرا از برای شکار دیده و تعب و محنت فراوان کشیده و گرسنگی و تشنگی بر
وجود نازکش اثر نموده باید که انواع خوردنیها حاضر سازید پس کنیزان
و مطبخیان فی الحال دویده طعامهای رنگارنگ و غذاهای موافق
دلنشین خوشگوار که آدمی را از آن قسم اطعمه و اشربه هیچ وقت میسر
نشده بود و خوردنیهای مزعفر و میوه‌های شیرین و تر که در حلاوت
زیاده از شهد و شکر بود همه مختلف طعم و الوان با فواکه و اشربه گوناگون
آورده با دامق بر بساط طعام و مایده خوان انعام نشست شاهزاده
چون مدهوشان دست بطعام دراز کرده لقمه چند تناول فرموده اگر
آن طعامها را نمی‌شناخت زیرا که از جنسی بود که در میان آدمی معدوم است
و هرگز بیدان لذت نعمتی ندیده و نچشیده بود و نیز واله و مفتون بود که
نمیدانست که در کی و چه میکند پس چون از طعام خوردن فارغ شدند عذرا
روی به پرستاران آورده فرمود که امشب این شاهزاده برخلاف عادت
جهان غیر جنس خود شده خرم اثری نمیگذارد که با ما سخن گوید اکنون معنی
که رفع دلتنگی او نماید غیر از باده ناب نیست و صوفیه که گره ملال از دلش

کشاید

کشاید جز ناله چنگ و رباب نی — حافظ
که کشف دل تنگ نغمه چنگ است
سهیل سیب زنخدان شراب گلرنگ است
پس با ادب تمام شراب لعل فام

که فروغ او از لب جام درخشیدی و عکسش از پشت او تابیدی مجلس بگردش
درآمد نگویم آب انگور بلکه او جنسی بود علیحده از نوع سلسبیل
طهور که اگر از آن قطره در حلق منصور چکیدی دانستی که عاشقان مغ
را این باده رحیقی رواج است و هرکس که هست درین میخانه چند مرد محتاج است

مولفه

کدامین می می چون شبنم گل
چکیده گویا از چشم بلبل
جواب لعل از لطف آفریده
ز یاقوت لب خوبان چکیده

دگر زه کمان مطربه و مغنیه بزمزمه دف و آهنگ چنگ و رباب و نغمه عود
حلقه در گوش بار بدکشیده و بصد ترانه و سرود و نغمه داودی برآورد
عذرا در آن حالت از روی ملاطفت و مهربانی بدست خود پیاله پر از
باده ارغوانی نموده بدامق حواله فرموده و تبسم کنان چون پسته خندان
این مضمون باز نمود

مولفه

این مضمون باز نمود
بسی اندوختی علم از رساله
توانی کشف کرد از یک پیاله
ندارد با ورع علم آشنایی
مجو تردامنی در پارسایی
اگر مرد رهی رخ سوی ما کن
چو مستان ترک این زهد ریا کن
برحمت پاکدامان قدح خوار
بود اولی تر از پیر ریا کار
شاهزاده ازین زبانی ترک

زهد خشک نموده از روی جان فشانی این قدر جرأت کرد که نخستین بوسه
بر دست آن نازنین زده پیاله بستد و بر لب نهاد و طاعت چند ساله
در عوض داد لمؤلفه

لب شیخ چو زد بر پیاله — بر می بفروخت زهد چند ساله
نماز عشق را از می وضو کرد — دلش زان آب حکمت شست و شو کرد
شکوهش شنایی یافت در حلم — روان گردید می در معدن علم

ارے شهسوار عشق بازوی دستان [illegible]
شام را عمود عشق گران سنگ [illegible] شکسته و بسا افراسیاب صولت
رستم برزدی که از خم کمند او برون نجسته و کمترین ترسابچهای بتخانه
مثل شیخ صنعان زاهدی را زنار بسته کافر عشق الصنم گناه ندارد
شاهو مقی پیاله بر لب اینها ده گفت نظم

چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت — پیش ازین در کار خود گر اختیاری داشتم

ارے عاشق مجذوب دیده که بی باده گشته
می نمود چون می از دست معشوق خورد ترک هستی فرمود تا جایی که جرأت
یک سخن نداشت از آمدن نشئه که از باده مستی عشق او منضم شد
بیکبار دست از دهن برداشت و این مضمون انشا کرد نظم

همه جمال تو بینم چو دیده باز کنم — همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم
ز بخت خویش نگویم سخن بود پنهان — حدیث زلف تو گویم سخن دراز کنم

ملک چون در مدت العمر باده نچشیده بود و چنان مجلس ندیده بود آتش خجالت

ماکانی

تا کامی پیش نهد پای دلش بسنگ حیرت آمد و قدم شعورش بلغزید چاکر
مذلت و بیخودی غلطید افتادن همان بود و از خود رفتن همان بیت

در عدم یکبار ما را زین خبر — نام او را گیر و نام ما مبر

و همچنان در خواب حیرت فرو رفت دیگر ندانست که بعد از آن چه پیش آمد

عاشقان کشتگان معشوقند   بر نیاید ز کشتگان آواز

بیدار شدن شاه وامق رنده (؟) عذرا را بر روی ریگ گرم یافتن و درد حالش شبنه



اسب

یاد آورد ... عذرا ...

... و از سلطنت و ... عذرا ...

مورخان صادق در اخبار عذرا و وامق چنین فرموده اند که چون عذرا
شب افروز از بیم دوری باش وامق روز در پرده اختفا از رو یافت دریات
جاه و جلال آفتاب بلند اقبال بعزم جهان گیری بر سپهر لاجورد تاخت ملک
زاده از خواب غفلت دیده باز کرد خود را منفرد و تنها دید سر بر خاک نهاده
و بیهوش بر زمین افتاده در حالت زمانه رنگ بساط سکامه شب برچید
و نه از آن ماه رویان نشانه و نه از آن همه شور قیامت علامتی آفتاب بلند
شده دو دیو بالای ریگ گرم خوار و زار افتاده نه روی رفیق و نه یار آمد

گریستن ... بروی ریگ عذرا یافت محل   چو اشکال طریق افتاده بر رمل
بقبض و بسط شکل پشت و پنجم   دو چشمش در پریدند چون دو انجم
چو دید از اجتماع او خانه خارج   با شغل ماندار اعلی مدارج
چو غره چاک میزد بر گریبان   کلاه از سر فکنده همچو لحیان
شده حکمش سعودش نزد نحسی   بخاک غم فرو شد همچو انکس

آه از نهاد شاه وامق بر آمده بهای های بگریست و گفت رباعی

آن روز که در جوی طرب آبی بود   یا در سر زلف ارزو تابی بود
دردا که فراق عیش و ایام وصال   بگذشت چنانکه گوییا خوابی بود

پس در آن حالت و وحشی در دست خود یافت که چیزی در انگشت او برق
میزد نظر کرد انگشتری در دست خود دید نگین او از یاقوت رمانی

در کمال صفا و نورانیه و چون یاقوت لب عنفی را با طراوت و ضیا مثل سهیل
یمانی عکس آفتاب بروی افتاده بغایت میدرخشید و انگشتر خود را که
در انگشت داشت و نگین او از زمرد زمانی و نام واثق بروی نقش بود
در دست مذید از آنصورت متعجب گشته در آن خاتم می نگریست خطی دید بروی
بسجع نخوانده نام عذرا بروی نقش بود از آن صورت سوز محبت در دلش شعله
کشید و سودای عشق یکی صد گردید ع گل ندیده را آب تمام است
گفت این شبیهی است که بمن نموده اند و ازین خاتم ملک عشق را در زیر
نگین من در آورده اند دریغا غلط گفتم این انگشتر زنهاری است که مرا از بیدلی
گران جانی غفلت و مستی و بلای بی دردی و خود پرستی امان داده اند
و این فال بسیار نیکوست اکنون گدای عشق را با شقت سلطنت چکار
و دهای اوج همت را با هم آشنائی چند دنی چه قدر و اعتبار نظم
از لعل قدر که با هم انگشتری زنهار صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
عشق انگشتر ترا لایق خاتم سلیمانی دانسته شرط آنست که تو نیز با دیو اثر منی
نکنی و تلبیس ابلیس تمنای واگرنه ازین چه قدر و مقدار نظم
گر انگشتر سلیمانی نباشد چه خاصیت دهد نقش نگینی
پس زمانی با دل مشورت کرده بعد از تامل با خود گفت که شک نیست که اگر
بشهر باز گردم ازین سودا که در سر من است کار سلطنت معطل ماند و لشکریان

اگر اطوار

اگر اطوار عشق و بیخودی در من ببینند ممکن که مرا معزول و مجنون پنداشته در زنجیرم
کشند و آخر با اینهمه تحمل و فرزانگی شهرت بدیوانگی کنم اگر گویم دست
از من بردارید که امور ملکی و جهان داری از من نمی آید و مرا بگذارید تا عزلت
اختیار کنم زهی فضیحت که دشمنان بر من شماتت نمایند و مرگ
هزار بار از آن زیستن بهتر و سزاوارتر است پس مشورت آنکه اختیاری دارم
فرصت غنیمت است اولی آنکه بر خویشتن گیرم و دل بر آوارگی نهم و غربت در پیش
آرم نظم زدم بر توسن ملک غریبی نعل شتابان وطن میگویم و آوارگیها در نظر دارم
بارگه بدستیاری أرض الله واسعة میدان زمین را وسعتی داده اند
و منشور قل سیروا فی الأرض برای کشیدن محبت دیدگان فرستاده اند
نظم بهر شام غریبان که قصه پردازم بمو یهای غریبانه نوحه آغازم
میروم تا از یار بی نشان خود نشانی یابم یا خود نیز در ملک فنای بی نشانی شتابم
نظم گوش بر آواز دارم مژده آن یک نگاه دیده بر راه است یارب پرتو دیدار کو
زیرا که از جفای سفر ننگ حضر نتوان برد و آنکس که از جفای سفر ترسید نام مردی برو نتوان
شمرد و صاحب انوار سهیلی چنین می فرماید که شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید
در معرکه مردان سرخ رو ننماید و قلم تا در طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات
زیبا بر صفحه وجود ظهور ننماید آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاتر است
روی زمین که همواره در سکون است پای مال و لگد کوب بر اعلی و ادنی است نظم

بر جرم خاک بگردون نگاه باید کرد / که او کجاست ز آرام و این کجا ز سفر
سفر مربی مرد است و آستانه جاه / سفر خزانه مرد است و استاد هنر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای / نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر

پس این خیال با خود تصمیم داد و نیز خواست که بالکلیه دست از سلطنت بر ندارد و یک ولیعهدی از برای روز احتیاط بر جای خود گذارد شاید که بخت مدد کند و اقبال مساعدت نماید تا بار دیگر بدیار خود معاودت نماید پس تأمل بسیار نموده آخر الامر خطابه نوشت بدستور اعظم وزیر روشن ضمیر معروف آنکه ابو الکافی را اعلام و اعلام میدارد که اینجانب را واقعه دست داده که دست عقل و زبان در سعی احتشام آن قاصر و پای فهم در کوشش احتشام او فاطر است و این مهمی بود که بایستی که خود بنفس نفیس با متوجه گشت و آنچه اهل تنجیم سابقا در باره این حضرت گفته بودند امروز شمه از دی رو نمود الحال حکم همایون آنست که برادری رضاعی اینجانب آصف ثانی با امر ولیعهدی و نیابت من قیام نموده بر تخت سلطنت متمکن باشد تا خصمان بر حیف و میلی نکشند اما معهود با آنکه بار رعایا و برایا که در کنف کفایت ما ودیعة الله اند بوجه احسن سلوک نماید تا یوم یقوم الحساب از عهده جواب بیرون تواند آمد و پادشاه باید که بیدار دل و هوشمند باشد و بغور مهمات برسد و بخودی خود تفتیش کلیات و جزئیات

نموده

هو الکریم

نموده فروغ روشنی عدل را از تاریکی ظلم و جور امتیاز کنند که هم در دنیا سلطنت او از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات رسد

نظم

هر که در میخانه شبی داد کرد / خانه فردای خود آباد کرد

اراده خاطر عاطر همایون آنست که اگر احیانا آب رفته بجوی باز آید و اقبال مددی کند بدین دیار باز گشته خواهد بود و الا فلا و العلم عند الله و رضینا بقضاء الله

فرد

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دیگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دیگر

پس نامه را بمهر همایون مزین ساخته بر نوک نیزه خود بند فرموده نیزه را بر بالای پشته نصب نمود پس از آن بر مرکب نیک نهاده سوار شد و یکبار یکه راه آواره یکه در پیش گرفته مانند گرد باد از دامن دشت بیرون رفت و نمیدانست که بکجا میرود و درین اثنا هنگامه مجلس یار و مونس شب خاطرش رسیده دود از نهادش برآمد و نیز از غربت و تنهایی خود و جدایی مادر و وزیر روشن ضمیر و آصف ثانی یاد آورده گاهی مانند گل گریبان چاک میزد و گاهی چون بلبل نالهای دردناک از دل سوزناک میکرد

لمولفه

روان شد خسرو خوبان چو پرویز / بهامون تاخت شبدیز سبک خیز
بیاد آمد لبش از لعل شیرین / جگر فرسود زان الماس دیرین
برآورد از جگر آهی چو فرهاد / که کوه بیستون را داد بر باد

فغان برداشت چون دیوانه یکچند … زشوق زلف لیلی رفت در وجد
بیاد حسن او چون زنگ محمل … نوا میخواند از زنگوله دل
شده در اوج عشق آن شاه آفاق … حسینی وار در آهنگ عشاق
بگفتا ای ز رست رو ماه مرقع … چرا گشتی نهان در زیر برقع
کجا شد آن بت بسته نگارم … که مغلوب از مخالف در حصارم
گهی در گریه بودی مویه پرداز … گهی دادی براوازه آواز

اما شاهزاده سه روز از رفتن نیاسود و آرام و قرار نگرفت از بیم آنکه مبادا سپاه او از دنبال بوی رسند و در بردن او بسوی شهر مبالغه نمایند و دست از وی برندارند و روز چهارم وقت عصر بود که بدیهی رسید از خوبی و فرخی مانند باغ و لاله را از رشک گلهایش بر جگر داغ و در حوالی وی سبزه زاری و مرغزاری دید مرکب بدانجا کشید و بچرا گذاشت و خود نیز چون گرسنه بود مرغی را از شاخسار درخت بنوک پیکان افکنده بریان ساخت و سر در بالین آسایش نهاد

متفرق شدن سپاه شاه زاده در دنبال شاه جمی و دیدن نامه شاهزاده و باز بدنبالش روانه شدن و نا امید باز گشتند و فرستادن به کشور اعظم و نگاریدن

بدان ای انتظار آه و افسوس … که مشتاقان شوند از وصل مایوس
دهند از دست نقد عیش جاوید … بنومیدی بدل سازند امید

راویان

راویان این خبر محنت اثر غم انگیز چنین روایت کرده اند که آن روز که شاهزاده دنبال آهو بیرون رفت و نیامد شب در آمد سپاه ملک زاده یکجا جمع شدند گریان و نالان تاسف بسیار خوردند و گفتند آه این چه کار بود که ما کردیم و چه غفلت و کسالت بود که ورزیدیم و از پی شاهزاده نرفتیم و او را تنها گذاشتیم ندانیم که بر سر او چه آمده و در کدام بیابان خونخوار از گرسنگی و تشنگی هلاک شده اکنون مصلحت آنست که شب نیز درینجا قرار گیریم زیرا که اگر امشب ازینجا روی براه آوریم راه و رسوم دشت آن شهر گم کرده او از دست دهیم و ندانیم که بکجا باید رفت پس اولی آنکه حزم کنیم تا روز شود و بدین افسانه شب را بروز رسانیدند تا صبح دمید و روز شد

نظم که چون برق گیتی خسرو روز … نمود از بام این کاخ دل افروز
دگر ره نامه احکام را خواند … به تسخیر جهان مرکب همی راند

سپاه شاه همی در آن طلوع صبح صادق با دلهای پر از خون مانند شقایق بر مرکبان سوار شده آه زنان و جامه دران بیابان از پی شم اسپ شاه جهان دستور ان می تاختند و یک لحظه با آسایش نمی پرداختند

نظم طلب کردندی از کوهسار و دشتش … ز وحش و طیر بگرفتی سراغش
یکی با ناله نزد بلبل کوه … بجا ماندی سر گذشت درد و اندوه
یکی شرمنده نزد کبک کوهسار … شدی گریان بیاد خنده یار

یکی از چشم شوخ آهوی دشت　　بیاد چشم او در خون همی گشت
یکی با قصد گرگان دست در کیش　　که گیرد انتقام یوسف خویش
یکی از شیر نر با ناله و درد　　سراغ شیر گیر بیای او کرد
یکی زان چشم خواب آلوده دوش　　شده تعبیر کوی خواب خرگوش

القصه تا شب هرچند مرکبان دوانیدند بهیچ جا بمقصود نرسیدند و چون
چتر سیاه شب پدید آمد و بر سطح بوقلمون نیلگون بساط ثابت و سیار نمودار
گشت یکی از آن سپاهیان مانند زلف نوعروسان یکجا حلقه بسته از آن ارتباط
در حلقه ماتم نشستند و از سوز دل بناخن غم سینه می خستند تا روز دگر

سحرگین نقطهای روز شب تاب　　شدند از دفتر افلاک نایاب
فلک بنوشت بر زنجیر ناهید　　هم از خط شعاع احکام خورشید

لشکریان بار دیگر سوار شده بهمان طریق مرکب اشتیاق را گرفته از چنین جنبه طریق
مرکب را در رزمی کرفتند و چاشتگاهی بود که بدان پشته رسیدند و نیزه
ملک زاده را در آن زمین نصب دیدند فروشان و جوشان بدانجا رفتند
و آن رقعه را از نوک نیزه فرو گرفتند بعد از مطالعه بر احوال او مطلع شده
بر سلامتی او رنند که شاهزاده شکرها گفتند و ناله و اشواق بر آوردند و آصف
ثانی نیز در آن سفر رفیق بود چون بر مضمون رقم اطلاع یافت باراده آنکه او
نیز در دنبال شاهزاده چون اشک خود روان گردد و چون ذره بدان آفتاب اوج

کال

کال ملحق شود از امر نیابت و ولیعهدی امتناع نمود القصه امرا و سپاهیان
با یکدیگر مشورت نموده رای ایشان بدان قرار گرفت که مجرد آن نامه
دست از دامان شاه جهاه برندارند و همچنان در دنبال وی افتان و خیزان
و تازان باشند تا بر کجا بوی رسند بهر وجه که باشد او را بشهر سبا آورند تا
مورد عتاب و خطاب دستور اعظم و مکارین علیا جناب نگردند پس دیگر
باره در آن سفر عازم شده روی　　چنین کردند آخر فکر این کار
که در دنبال وی باشند تا سیار　　چو سیر نقطه از میزان رقال
زدند از بهر رفتن هر یکی فال　　گسستند این ربع مسکون خشن وحشت
کشاید منتهی کردند با وی　　شدند از یکدیگر آنگاه پراکنده
به سیر افتاده مکین نقطه چند　　شده بر آن جماعت شوق غالب
همه مطلوب خود را گشته طالب　　همه مطلوب حال از دست داده
پی مطلوب تا رخ نهاده　　ز بس محنت و تن را کرده زایل
مر آن شخل و تن را گشته مایل　　امین بودند تا ده روز در راه
ندیدند شاه را در خانه ده　　چو ایشان را ز ده بگذشت ایام
ندیدند از فرح در یازده کام　　شدند روز ده و دو جمله یارب
چو نقره داخل شدند خانه مرگ

القصه بعد از جفا و مشقت بسیار
جمع کثیر که در دنبال شهریار در بیابانهای خونخوار افتاده بود از تشنگی هلاک شدند

دیگر جمع گرکیان ایشان از پا در افتاده پیاده ماندند و چون نشان مرکب
شاهزاده مفقود شده بود عاقبت پی بمقصد نبردند و هر فوجی که باطراف
رفته بودند هر از شقت بازگشتند و بر در بارگاه شاه عالم پناه صف کشیدند
و این خبر جان سوز غم اندوز را بالعرض وزیر رسانیدند و نامه را بدست او
دادند چون آن پر روشن ضمیر نامه را بخواند بیارگاه مملکت فرو ماند و از مفارقت
شاه جمجاه سرشک از دیده افشاند سر در گریبان نهادن شه
واثق از غیبت غلبهٔ عشق عذار او در سیدن بکوی حرامیان و بجنگ درافتادن شاه
باشد در طریق پاک دینان   بلای چون فراق نازنینان
ولی محنت کشان را نیست مانند   مصایب سخت تر از داغ فرزند
نه از مجنون نه از مرغ چمن پرس   سراغ این مصیبت را ز من پرس
مرا این داغ حسرت ماند بر دل   که نه پروانه داند نه عنادل
محرران سوخته محنت هجران و سوختگان آتش جانسوز حرمان در حکایات
چنین روایت کرده اند که چون وزیر پر روشن ضمیر از احوال شاه جهانگیر
آگاه گشت نامه را برداشته بدرحرم سرا آمد چون نسبت بملکه زمان اختصاص
محرمی داشت بدرون حرم رفت دستور بعد از وصول نامهٔ شاهزاده را
بروی خواند و گفت مولفه
مرا از بار محنت پشت بشکست   تراشد گوهر مقصود از دست
     ترا از هجر شد دیده بی نور
مرا صبح

مرا صبح ازل شد شام دیجور   ترا از مردمک نور و ضیا رفت
مرا هوش از سر و قوت ز پا رفت   ترا از جسم بیرون رفت جانی
مرا از دست شد جان و جهانی   ترا شد روز روشن در نظر شام
مرا زین غصه عمر آمد باتمام   نگارین از استماع این سخن از
پا در افتاد و چون بهوش باز آمد مانند نهال برق زده از پا در افتاد و چون
گل گریبان شکیبائی چاک نمود و مثل نیلوفر کبود پوشید و همچون ابر بر خاک نشست
مولفه چو ابر نوبهاری زار بگریست   چو نرگس از چشم گوهربار بگریست
که ای رود از مقام خود چه دیدی   که چون نی ناله رفتن کشیدی
بدین قانون مرا ناکرده پدرود   چرا از دایره بردی ای رود
ز هجرت ای نواپرداز آفاق   حسینی می شوم مانند عشاق
بر اوج غم چو مغلوب چهارم   که کردی از مخالف ساز کارم
بتی بسته نگار از غصه بیتاب   خضاب از خون دل میکرد مضراب
پس وزیر از روی تدبیر بعرض رسانید که امروز از اضطراب جهد علی
جز از شماتت اعدا حاصلی نیست وقت آنست که خاموش گشته بکار مملکت پرداز
تا ملک موروث از تصرف بیرون نرود تا زمانی که شاه جمجاه مراجعت فرماید
سبب خجالت و ملالت آنکشور نبوده باشد نگارین بگریست و گفت آیا بوده
باشد که فرزند ارجمندم باز بدین ملک معاودت فرماید وزیر گفت آری

منجمان در حین ولادت شاه جمجاه گفته بودند پس آنرا عرض نمود نگارین گفت
ای پدر بهتر آنست که قدم رنجه فرمائی و موبد حکیم را از من تحیت رسانی
و تکلیف فرمائی تا او در باب شاهزاده رمل اندازد و قرعه به بیند و آنچه گوید
بی زیاده و کم خبر من رسانی پس وزیر اعظم زمین خدمت ببوسید و روی
سوال بموبد حکیم نهاد و بعد از اندختن رمل فرو و خندان باز آمده گفت بوکند
بمعبودیکه اثر ابو صدائیت می پرستیم که موبدی فرماید و اینک عهدنامه
بنا بر خاطر مبارک ملکه نوشته و مهر کرده که انشاء الله تعالی در فلان شاه بدولت
و اقبال و رایات جاه و جلال باین مکان عود کند و سالهای دیر بر سریر
سلطنت نشیند و کوس انا الملک بگوش فلک پر رساند و ما بندگان از
دیدار مبارکش جوان گردیم نگارین آن وثیقه را بگرفت و بکشاد و بخواند
و بمهر موبد مزین دید غنچهٔ دلش شکفته نمود پس بفرمود تا آصف ثانی را
بدربار طلبیدند و فرمان ملک را بر و خواندند آصف در بیرون در زمین خدمت
بوسید و زبان ثنائی ملکه گشاد و گفت حافظ
دایم انیس خلوت اندر صباح و شام | ماه پیکران خلخ و چین و ختای باد
بدانکه خیاط ازل در روز اول | فراخور قد و بالای هر کس جامه دوخته و هر کس را نیز بقدر شعور او هنری موخته نظم
مگس را پری طاوسی نداده‌اند | ملخ از بهر عنقای ترا د ند
ملتمس آنست که بنده را باین امر خطیر که شایستهٔ آن خود را نمیدانم تکلیف

نفرمایند که این مهم بقوت من نیست واین کار از من بر نمیاید لمولفه
ندارم حداق باین دل ریش | که بنشینم بجای جبابه خویش
وزارت کرده اجداد من مرا گر | سلیمانی نیز آصف نیست در خور
بگیرم تا من شوم هم گفوشانان | گرفتند جای شوکت دستگاهان
نزیبد مسند خسرو بقرهاد | ز آهن بر نیاید کار فولاد
کی از الواف زیبد شغو بافی | یکار از جولاه آید موشکافی
اکنون ملکه را درینباب از ولیعهدی چاره نیست و این جهان بر سر است
که سالها در زیر قدم تو باده کلشن تقدیس اغنی عروس حجله سلیمان بلقیس بوده
و آن علیا جناب بر همین تخت سلطنت فرموده اکنون ملکه بر منسوب
بآن سلسله است لمولفه | نزو بانوا گر در جای خسرو
گذ مسند که بلقیس را نو | نگارین از آن سخنان در انکار
راغب شده روی بوزیر اعظم آورده گفت تو در امر سلطنت چه سخن
داری وزیر پیر از کبر سن و ضعف ناتوانی معذرت خواسته گفت این مهم
اولی‌تر است و ما را بهمان خدمتی که از حضرت سلیمان مامور بیم اکتفا بس است
و نیابت بادشاهان شاید پس بانوی بانوان و ملکه زنان ناچار خود متکفل
این امر خطیر گشته روز دیگر که سلطان مشرق بعزم مسند آرائی فلک مینائی
تاج شعاع بر سر نهاد و آوازه او در عراق و حجاز و اصفهان و تبریز و نشابور

و عرب و عجم افتاد و نوای مویه ماتم در شعبه حصار مخالفان افکنده و نوبت
دولتش در پنجگاه نماز نوازش برآمد

لمؤلفه

دولتش در پنجگاه نماز نوازش || ز شوکت ز وبدیهان یکی بر کاه
که از بیداد شکوهش ماهی و ماه || چنان با داد و دین شد شهره شهر
کزان بلقیس رفت از خاطر و بر ||

و امرا دستارها کردند و بعد از چند
روزی خبر از اطراف رسید که فلان سلطان و فلان امیر کوس یاغی گری
میزنند و اراده خروج دارند بکارین امر فرمود تا جمعی متوجه آن حدود گشته
دمار از نهاد آن قوم برکشته روزگار برآوردند فردوسی

بهر جا سر فتنه جویی که دید || برید و در رخنه ملک چید

تا اندک مهابت و صلابت او در دلها متمکن شده المملکت قرار یافت
اما ملکه روشن ضمیر در حق وزیر صاحب تدبیر عنایت داشتی و هر چه کردی
بصلاح او کردی و همه روز نقاب افکنده بر تخت نشستی و همه شب از ایشان فارغ میگشتی

لمؤلفه

شبانگاه چون سوی خلوت کام || ز هجران پسر بی تاب و آرام
چو پروانه از فریاد بستی || چو شمعی آتش افشان میگرستی
ز تیر منش شقایق میدمیدی || ز بادام ترش خون می چکیدی
ولی از راز این درد و زبان بود || که انی عند ما یا لیتنی العود
مرا ترسم آید از تهمت نوروان || که خواهند از عجوزی کار مردان
از آن این پرده کی از پرده دور شد || که ستم در رواج ملک مجبور

مرا وقت

مرا وقت کنون بر این سپاه است || که بر ایشان عجوزی پادشاه است
خدایا در مقام دستگیری || روا باشد که عذر من پذیری

گریختن آصف ثانیه از نزد پدر و بدان صورت لشکر رفتن و دختر
فغفور چین در روز پی در رفتن و دنبال شاهزاده عالیجناب

منهیان اخبار عشق و محبت و منشیان بلاغت بنیان دوستی و مودت
چنین گفته اند که آصف ثانیه بعد از رفتن شاه هوامتی در فکر و اراده آن بود
که فرصت یابد و از پدر گریخته بخدمت شاه هوامتی برسد و دستور اعظم
نیز در حق وی بدگمان شده بود که یک لحظه از وی غافل نمی شد تا آنکه آصف
ثانیه شبی از ملالت بسیار و اندوه بیشمار از سبب مفارقت شهریار پیش
از عادت هر شب اراده خواب نموده از پدر عذر خواست که امشب سرم درد
می کند حضرت دستور اعظم او را رخصت خواب داد پس چون ثانیه
در جامه خواب درآمده آسایش نمود چشمش گرم خواب گردید در خواب دید
که در شهر عظیمی در قصر عالی نشسته و شاه هوامتی نیز در انجا است و از هر باب سخنان
با او پیوسته و در یکطرف قصر سریر بزرگ بنظر در آورد که آفتاب چهره دختری
بلکه در ملک سپهر حسن کوکب بلند اختری بر آن تکیه زده بود بیت

رشک علم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی || جامه بود که بر قامت او دوخته بود

آصف ثانیه از مشاهده جمال آن سرو باغ زنده کانیه مدهوش و متحیر مانده

آهسته از شاهواحق پرسید که اینمکان کجاست و این صنم کیست شاهزاده
در جواب گفت که این همانست که مثل خورشید درخشان مشهور جهان است

مؤلفه بگفتا دختر فغفور چین است   شکر دختی که میگویند همین است
ز حُسن خود کشیده خوان انعام   صلا داده از آن بر خواص و بر عام
تو هم گر زانکه خود را آزمائی   قدم نه در طریق بی نوائی
دل اندر حلقهٔ گیسوی او نه   که از هر دو جهان یک موی او به
ترا جذب محبت می کشاند   از آنجا تا بوصل او رساند
چو ثانی شد ز جام اولین مست   بر آورد آهی و از خواب خوش جست

پس آصف ثانی از خواب خوش جسته دلش از شوق آن خواب میطپید
بلکه سراپای تنش چون سیماب در اضطراب آمده نمی آرمید مؤلفه

بحسرت ماند کایا آنچه خواب است   که دل در آتش حسرت کباب است
چه بودی گر شدی یارب میسر   بخوابم آمدی یکبار دیگر
بدیدارش که از خواب آنچنینم   چسان یارب به بیداریش بینم
ندانم دختر فغفور چین کیست   علاج درد این جان حزین چیست

پس گفت مرا همان شعلهٔ مفارقت و سوز هاجرت شاهواحق کافی بود
و داغ جان سوز عشق بر بالای آن داغ نمی بایست بیت

هردم زمانه داغ غم بر جگر نهد   یک داغ نیک ناشده داغ دگر نهد

اکنون

اکنون دیگر مصلحت در بودن من درین شهر یکدم نیست چاره آنست که بر وجه
که شود در همین شب روی بغربت گذارم شاید اقبال منکوس و بخت معکوس
مددی کند که بشاهواحق رسم و اگر جان درین غم سپارم باز در قدم او باشد

حافظ گر بار دگر دامن وصلش بکف آرم   تا زنده ام از چنگ منش کس نرهاند

پس برخاست و یکدست سلاح ملوکانه که سابقا باحتیاط با بدرهٔ زر
نقد و عقد جواهر که جای مضبوط ختم بود برداشت و باصطبل خاصه در آمد
و جمعی از ملازمان اصطبل را در آن مکان خفته یافت قدری بیهوشی دارو
در دماغ هر یک بکار برده تمامی را بیخود و مدهوش گردانید و رخشی که
گه شاهواحق باد کشیده بود و آنچنان مرکب تیز رو و خوش خرامی که اگر
عنان او را گردانیدی بر صبا جهان پیما پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد
بگرد او نرسیدی و از گور گرم تر دویدی مؤلفه

فلک گردی چو افکار حکیمان   سبک خیزی چو بخشش از کریمان
چو اشک عاشقان هرجا دویده   رسیده پیشتر از نور دیده
چو می گلگون و چون گل آتشین تر   دونده بر فلک چون مرکب خور
کشد چون نقشه در دقت نگاه او   کشیده از خراشش شانه بر موی
نخورده بر شاخش از زغا نه   نسیمی از نسیم تازیانه
چو آتش بود بسکه تیز خود رای   چو آبش دائما زنجیر بر پای
چو در جولان شدی انکوه بنیاد

هو الغفور الرحیم

بگردون خاک می برد چون باد | پس آهسته مرکب را زنجیر بر داشته زین
برنهاد و برون آورد و فرود شب | در آن شب در آورد پا در رکاب
سر از کوه برزد بلند آفتاب | و چون بدروازه شهر رسید دروازه

بانان را بیدار کرده و بفرمود تا دروازه شهر را بگشادند و دروازه بانان پنداشت
که مگر یکی از سپاهیان است که بمهمی بیرون می رود القصه چون آصف ثانی از شهر
سبا بیرون رفت دانست که صبح سپاه از دنبال او بیرون خواهند
آمد بسرعت تمام بانگ بر مرکب زده شروع در تاختن نمود و هنوز اول
بود و چون صبح دمید بکنار میلی رسید که از پای میل تا شهر سبا چهل فرسخ
راه بود از قضا برای افتاد که شاهزاده هوامق از آن راه رفته بود و بعد از
چندین روز هنوز علامت سم مرکب شاهزاده در آن جاده می نمود و آصف ثانی
آن علامت را بقیاس و قرینه شناخته بغایت شادمان شده تمام راه چشم
از همان علامت بر نمیداشت تا بدان ده رسید که آن شب شاهزاده در آنجا
آسایش فرموده بودند و مرکبش در آن مرغزار چریده چنانچه سابقا سمت
گذارش یافت تا دیگر انشاء الله تعالی حکایات آصف ثانیه باز گشت کنم در
محل خود گذارش خواهد یافت اما چون صبح دمید معلوم شد که آصف ثانی از شب رفته

نظم

سحر چون رایت سلطان کوکب | نمایان شد ز صبح ثانی شب
فرو شی از جوم آمد نهانی | که از خلوت نهان گردید ثانی

نتابیده طلوع صبح ایام | چرا شد صبح ثانی تیره چون شام
خورش دیگر از اصطبلیان خواست | که اینک مرکب ثانی نه برجاست
بدانستند کان سرو یگانه | شده در جستن وامق روانه

القصه چون دستور اعظم از غایب شدن فرزند دلبند آگاه گشت بخود پیچید
و بخروشید و آن پیر خردمند مانند پیر کنعان روی به بیت الاحزان آورده
ناله وا اسفاه علی یوسف بر آورد اگرچه سابقا جلوه این صورت در آیینه
راه معنی نمایش نمایان بود و صورت مقدمه رفتن ثانی از عقب رفته اول
ظاهر بود و نیز میدانست که باز گردانیدن ایشان از آن راه امر محال و خیال
باطل است لیکن بر دستور متعارف بفرمود تا فوجی از سواران
برق کردار بر سم چاربایان در پی آن شهسوار تاخته هر کجا باو رسند خوش
و ناخوش او را برگردانند تقدیر را تمامی سواران بر جاده غلط افتاده نشان
سم مرکب دیگر را منظور گرفتند و شب و روز از رفتن نیاسودند تا بدان کس
برخوردند چون دیدند که نشان مرکب دیگری بوده و آصف بدیگر راه
رفته همه از آن غلط کاری خوار و خجل و شرمسار باز گشتند و خبر بدستور
اعظم رسانیدند و آن پیر خردمند دانست که در مفارقت فرزند
دلبند جزع و اضطراب باعث سبکساری و بیوقاریست مهر خاموشی
بر لب زده در مقام رضا و تسلیم ایستاد و دل بر قضا نهاد تا از پرده غیب چه ظاهر گردد

گرفتار شدن شاه وامق با گروهی حرامیان و ظفر یافتن بر ایشان از عون غفور رحمان

مخبران صادق الروایت چنین آورده اند که چون شاه وامق بدین سان روی
براه غربت نهاد بعد از آنکه سپاه و لشکر بدان نرسیده باز گشتند یکه و آزاده
سه روز دیگر اسپ میراند و شب جایی هم در دهی نزول فرمود چنانکه گذشت و
ندیده دم که از آن دیار یار دیگر سوار شده روی براه نهاد و شب و روز

میرفت یکدم از رفتن نمی آسود || ز خون دل بهر منزل که رفتی
چو لاله دشت را در خون گرفتی || تذروان کهی فریاد کردی
چو از آن سرو دلبستان یاد کردی || چو یاد آوردی از آن غنچه لب
چو غنچه آمدی در تاب و در تب || قضا را یکشبی از تاریکی هوا و

از ظلمت ابر جاده از نظر او غایب شده راه گم کرد چون صبح دمید در بیابان
خونخوار چون بیابان فراق بی پایان و بسی دور و دراز و از آبادانی دور و معمور
چون تنزل هجران شاهزاده در آن وادی غریب سرگردان و بحال خود در مانده
وندانست که بکجا رود بسوز دل بنالید و ناله و آه از جان برکشید چون بهر طرف
نگریست از دور علامت قلعه بنظر وی در آمد با امیدی آباد و روی بدانجا
نهاد چون بقلعه نزدیک شد حصنی دید که شرفات او از بلندی با حصار آسمان
برابری میکند و از محکمی تیغ سپاه و سهم و کمان مفتوح نشدی نظم

ز سنگ انداز او سنگی که جستی || پس از قرنی سر گردون شکستی

اتفاقا

اتفاقا در آن قلعه شخصی بود مهیب و سهمناک و قطاع الطریق و بیباک و خنجر گذار
که از فتنه تیغ سینه شکاف ایشان بهرام در حذر بودی و سماک نیزه از هول
تیغ جان شکاف ایشان سپر در روی کشیدی و در فرمان او گروه دزدی
و راهزنی کردندی || شعر || پلیدی سیاه نامه سنگدل
زناپاکی ابلیس ازوی خجل || و شصت تا دو نفر از حرامیان در فرمان
او بودند که از راه زنی و دزدی یکدم نمی آسودند و اطراف آن شوارع راه
بر کاروانیان و مترددین بسته در مقام طغیان و یاغیگری نشسته بودند

گروهی در کمین بفشرده پا را || زکین بسته ره و باد صبا را
چو گیسوی بتان ماه رخسار || پر از چین و کمند انداز و طرار
چو چشم نازنینان دل آویز || سراپا فتنه و جلاد و خونریز
سوی وامق تمام از جای جستند || برو چون زلف عذرا راه بستند

پس چاپلوسان حرامیان خبر بدان ناپاک رسانیدند و هم در لحظه مسلح
و مکمل از حصار بیرون آمده سر راه بر شاه گرفتند شاه بی سپاه اول بلطف
و ملایمت بیان کرده گفت ای بهادران پیل تن و ای پهلوانان شیر افکن

نظم
منم آواره غربت کشیده || ز جام دهر زهر غم چشیده
نه مالی دارم از دوران نه حالی || سراپا گشته ام شخص و بالی
ز بر کینه در فکر غذایی || مگر بیخ حشیش و یا گیاهی

چو عنقایم نه فکر آشیانه … جز اشک خود ندارم آب و دانه

بدانید که از مال دنیا بغیر از همین اسب و قبای دیگر هیچ ندارم روا باشد که
شما بجهت این متاع قلیل با من مخاصمت ورزید دست از من بدارید
و مرا بگذارید تا در پی کار خود روم از این اسب و یک لخت جامه من شما را چه
مقدار جمعیت و رفاهیت حاصل شود که خواهید مرا برهنه کنید و حال
آنکه زنده را ستر پوشی باید و مرده را کفن نشاید اگر بدین متاع
قلیل با شما مضایقه نداشتم آن ناپاکان گفتند که بیهوده مگو که این جامه
و اسب توانگرانمایه است و ما بدین حیله و عجز که میکنی دست از تو برنمیداریم
پس اگر از جان خود می ترسی از این اسب فرود آی و اسلحه و جامه خود
بالتمامی بما بسپار و خود از اینجا سلامت بیرون شو والا دل بر هلاک خود بگذار

سعدیه
با سیاه دل چه سود گفتن وعظ … نرود میخ آهنین بر سنگ

شاهزاده چون دید که از التماس کاری از پیش نمیرود و داروی نصیحت
او بر ایشان اثر نمیکند مؤلفه

تحمل چون کند از حد فزونی … تحمل نیست آن باشد زبونی

پس بانگ بر مرکب زده از سر راه بر
بالای پشته جست و همانجا بایستاد آن گروه از عقب وی در آمده دور
طل را گرفتند شاهزاده کمان کیانی از قربان بیرون آورده بر آن قوم
سرکش دست در ترکش زده مانند آفتاب در قوس جا نایب گشت و هر

تیری

تیری شیر گیر را از پا در افکند مؤلفه

سیاه بخت آن هلال اوج فردوس … روان کردی شهاب تیر بر قوس
بهر جانب که می افکند ناوک … شیاطین را بیفکندی یکایک
بیک ساعت به رزم آن کوه تمکین … فکند آتش بر آن جمع شیاطین
جو از مضراب وکشتند مضروب … مخالف را بیکدم ساخت مغلوب

شاه چگاه یابدک فرصتی جمعی
را بناوک تیر از آن رهزنان مقتول ساخت و رخنه عظیم بر جمعیت ایشان
انداخت فرامیان از حرب شاهزاده بجان متنبه شده در امان آمدند چون
پای ستیز ندیدند خواستند که روی بگریز آورند شاهزاده با خود اندیشید
که زهی نامردی و بی همتی که غارت اهل مسلمانان را برنداری و بقیة
السیف زنده گذاری پس مانند شیر غران از بالای پشته از دنبال
ایشان تاخت و بچون خسرو سیاره یک سواره از کشته پشته می
ساخت تا خود را با میر دزدان رسانید و یک ضرب تیغ بر آن خبیث
از بدن کثیفش روان انداخت مؤلفه

بزیر آمد ملک زاوج پشته … مخالف بیک شهباز کشته
بخونریزی فزودش طبع خونی … کشیدی تیغ بر هر دو دیگر
بهر سازی که او مضراب میراند … مخالف نغمه مغلوب میخواند
بهر شعبه که بستی تار آهنگ … گسستی از وصولش تاری از چنگ
چو ضرب الفتح او زینسان در آمد

فتادندی بزیر سینهٔ سُند   از آنجماعت بعضی را مقتول ساختند
و بعضی از اطراف قلعه گریخته روی بجای دیگر آوردند پس شاهزاده در میان
قلعه درآمد و دو سه نفری که محفوظ قلعه بودند آنهارا هم بیاران ملحق
ساخت و اقمشه و متاع بسیار در میان ذخیره یافت از اسب فرو آمده تجدید
وضو نموده بنماز قیام نموده در عبادت ایستاد و بسجدات الهی بروز رسانید
سفیده دم مشت زر و سیم و گوهر زاد راه چند روزه باحتیاط سفر
از آن مقر برداشت بر مرکب نشست و همچنین در آن بیابان بی پایان
قطع مراحل و طی منازل میفرمود تا از آن دشت خونخوار بمشقت بسیار
سفینهٔ سلامت بکنار رسانید تا چند وقت که زاد و توشهٔ او باتمام
مصرف شده و بجان از گرسنه می آمد تا بصحرای سبزه زاری خرم و از آب و انهار
مانند گلستان ارم نزول فرمود و مرکب را در آنجا در چرا گذاشت و سه
روز در آن مقام آسایش نمود تا مرکبش اسب علف خورده از رنج راه
برآسود و صبح و شام مرغی را از درختان بنوک پیکان خون آشام
بر زمین افکنده کباب می کرد و تناول میفرمود و میخوابید لمؤلفه

چو زلف یار با طبع شکسته | شکاری داشت با فتراک بسته
چو عاشق از دل پر اضطرابی | قناعت کرده با مرغی کبابی

اما از گرسنگی دلش در اضطراب می بود و در شبانی بیکسی و تنهای خود

یاد

یاد از شهر و دیار می آورد و با خود می نالید و می گفت ایکاش یک مرتبه یار
بنشان خود را در خواب ببینیدم در بیان دیدن شاهزاده عذرا را که در پایش
زنجیر داشت و استفسار نموده اند از دیارش و اشاره نموده بسوی مشرق

خوش آن نیکو بخت را بیدار بیند | اگر در خواب روی یار بیند
اگر در خواب بینی چهرهٔ یار | شدت از خواب غفلت بخت بیدار
ز بیداری بود آن خواب بهتر | که بینی چهرهٔ زیبای دلبر
خوش آن خوابی که دل بیدار باشد | در آن منزل حریم یار باشد
باین خواب ای رود الصاحب دل | ز بیداری بسوی خواب بکسل

محرران اوراق عشق بازی و مهندسان فنون سخن سازی چنین گفته اند
که چون شاهزاده وامق سه شبانه روز از جهت آسایش نزول فرمود
اگرچه همه روز از تنهائی بیتاب و همه شب از محنت جدائی در اضطراب شب سلیم
لحظه چشمش گرم خوابی در عالم واقعه با او نمودند که در جهان سراپرده
که آن شب دیده بود که در صیدگاه همراهی عذرا در خرگاه نشسته بوده
با او پیوسته می گفت اما دید که در پای نگارینش زنجیر کشیده اند و گل چمن
عروس را مانند مجنونان در زندان باز داشته اند لمؤلفه

ز بازیهای این چرخ جفا کار | چو زلفینش گره افتاده در کار
مگر زنجیر سودای او داشت | که همچون زلف سر در پای او داشت

ازان روز زلف واشفته می بود | که زنجیر از چه رو در پای او بود
شاهو امق ازاین ماجرا مانند شقایق کلاه سروری ازسر افکنده داغدار گردید
و همچون سنبل زپریشانی آن سودا بر یکدیگر پیچید و مثل بلبل ناله و آه از جگر
کشید و گفت ای گل گلشن خوبی وای سرو چمن محبوبی گردنت مانند فاخته
مطوق از جفای کیست و مثل آب و آتش زنجیر در پا از برای چیست پس مضطرب شده پرسید
مؤلفه بگفت ای حلقه زلفت گره ساز | که افکنده بکارت این گره باز
چرا شد سرو سیمینت مطوق | که هست او همچو سرو آزاد مطلق
مقید در قفس دیدیم بلبل | کسی هرگز ندیده در قفس گل
کنون معکوس بینم کار گردون | که لیلی بسته در زنجیر مجنون
ترا بینم درین زنجیر بسته | که بالاستی برین مجنون خسته
مرا این حلقهای چشم دلگیر | بپایت کاش بودی جای زنجیر
بگفت این و سر اندر پایش افکند | که این چشم است یا زنجیر مانند
عذرا قطرات مروارید غلطان مانند اقطار شبنم برگلستان عارض افشانده
گفت از سبب عشق تست که بدین بند بلا گرفتارم و از آن سبب که جام باده
از دست من نوش کردی شیشهٔ ناموس من شکسته شد و زنجیر مهجوری در پایم کشیده گشت
مؤلفه مرا اینجا دو کار افتاده مشکل | گره بر پا و بند افتاده بر دل
مرا یکاش این مشکل نمی بود | چه غم از پاست گر بر دل نمی بود

دامق بگریست

دامق بگریست و گفت ای باغ حسن تو رشک گلشن جمال حوران و ای پرتو
خیالات شمع زاویهٔ مهجوران من چگونه بخدمت تو توانم آمد و چسان مانند ذره
بذروهٔ وصال تو توانم رسید حال آنکه من نام شهر و دیارت را نمیدانم و راه بحریم
تو نمیبرم و نشان مقام ترا نشنیده ام مؤلفه اگر دانستمی منزلگهت را
ببین بیهوده از مرگان رهت را | عذرا گفت مشکل که تو پی بمنزل و
مقام من توانی برد ولیکن شهرهای مرا در حدود مشرق زمین طلب کن زیرا که
پرتو خورشید را در کنار مشرق توان دید مؤلفه گر از مشرق چو خور طالع شوی زود
در آنجا می توانی یافت مقصود | شاهو امق از شوق این سخن بیخود گشته
نام شهر و دیار از آن نسرین بدن گلعذار نپرسید از خواب بیدار در حالتیکه
از سرچشمه چشمانش جوی خون روان بود و کلمهٔ یا لیتنی مت قبل
هذا و کنت نسیا منسیا در زبان داشت پس در همان حالت که
هنوز شب بود در زین بر مرکب نهاده سوار شده و روی بسمت مشرق روان گشت
مؤلفه میندار ای غم اندوز پر از درد | که باشد عشق بازی کار هر مرد
نپوید در محبت رهنما کس
بسی گردش کند گردنده گردون | که تا آرد غم آهنگی چو مجنون
بتابد بی شپهر دیر بنیاد | نیاید سخت جانی همچو فرهاد
بهر قرن از دو صد مجذوب عاشق | وفا کیشی نیاید همچو وامق

اما چون نزدیک سحر رسید نسیم صبحگاهی بر دماغ آن نوبر نخل شاهی وزید
مثال نکهت غنچه گل از نسیم سحری شکفته می گردد آن نوگل باغ وفا در شکفتن آمد
بدین کلمه با باد صبا خطاب فرمود پیام به نزد جانان فرستاد لمؤلفه

نسیم صبحدم را امر صبا گفت   ز روی عجز و زاری با صبا گفت
که ای شب زنده دار دشت پیمای   که عاشق را سحر از تست ایمای
گهی هر صبح از شیخ سحر خیز   گه از زان حلقه زلف دلاویز
روی هر شام در آغوش غنچه   گه از شوخی زنی بر گل طپانچه
گهی بساط گلهای باغی   گهی بر هم زنی بزم چراغی
زنی پروانه را کف بر بناگوش   گهی از تست شمع صبح خاموش
هوادارت گل و سرو خرامان   ثناگویت تذروی پاکدامان
چنار اندر ثنایت کف گشاده   ز بیمت لرزه بر بید اوفتاده
سلام بنده دادن می توانی   بان شاه پریزادان رسانی
بگوای ذره پرور مهر تابان   چو ذره مهرور کویت شتابان
بعشقت متهم از بخت شاد ز   بکنج افتاده از کاشانه راز
برای بیدل مهجور غمناک   چو گل از تخت ناز افتاده بر خاک
نسیم زلف او در دل ربائی   شبی با بخت من گرد آشنائی
اثر کرد این چنین از بخت زارم   که افتاده گره در کار یارم

بیا تا

بیا سایم زبان از عذر آنم   ز خجلت کرده صد جان برفشانم
تو ای باد صبا کز بینش روی   مکن از زلف او پوشیده یکموی
بزلفش عرض کن سودای این دل   بگو یک شمه از غمهای این دل

چون شاه صبح بر آمد قبه تاج جمشید خورشید از مطلع مشوق طالع گردید چون
چشمش بر آن در بر پرتو آفتاب جمال تاب افتاد در اضطراب آمده بیتابانه
نموده بدین مضمون خطاب فرموده گفت لمؤلفه

بگفتا ای چون تهمتن گشته فیروز
براهی نقش خان چرخ برروز   ترا زیبد رسوم مهربانی
که هستی شوره در کشور ستانی   که باشد جز تو در آفاق فیروز
که گیری عرصه عالم بیک روز   بگرمی گر نتابی رخ بر افلاک
بسوزی همچو جمشید و ضحاک   ز راه تربیت بر دی چو تابی
سیاوش می کند افراسیابی   زنی در فصل فروردین چو گاه
چو گل سوی بهارستان زنی راه   از آن کاندر حمیت راه بردی
ز نومیدی دی و بهمن فسرده   سوی برج اسد زان جای کردی
که نتواند ز بیمت گرد شیری   کمینه حاجبت بهرام و برجیس
ندیم خلوتت عیسی و ادریس   بدان ایمهر اوج کامکاری
که هستی بر سریر تاجداری   مرا در دل غم یاریست پیوند
چنان یاری که باشد با تو مانند   از آن افکنده ام بر دل غم تو

که بینم یار خود را توام تو — ترا آنکو نکو بی پروریدت
بدان گویا ز یک نور آفریدت — شبی جستم ز کوی او نشانی
مگر پویم بسوی او نهانی — مرا کردند در مشرق اشاره
که جویم بهر درد خویش چاره — چو داری شرق را در پایه خویش
بخوان این ذره را در سایه خویش — نیم ایکاشکی در ذره پرور
بحمد الله بشوق از ذره کمتر — چو باشد در هوایت ذره را راه
مکن زین ذره نیز این جذبه کوتاه — بدم بر من ز جذب خود نسیمی
که پویم در رهت بی خوف و بیمی — القصه ملک شوق غالب شده باین
غزل عاشقانه مانند بلبل در ترانه درآمد — من از آن وحشیان و بلبلانم
که نه در دشت و نه در بوستانم — سراغ هستیم از نیستی پرس
ز عنقا پرس اگر خواهی نشانم — گهی همسایه بال همایم
گهی با جغد در یک آشیانم — چو گل نبود ملاک عشق خارم
چو نبود باغ هستی ز باغبانم — بها کرد دهقان طینت از عشق
ز بس سوز شرار از استخوانم — گرفتم یکقدح از دست عذرا
که تا صبح قیامت مست از آنم — شب یککاره کن ای ساقی که دیگر
غرور توبه دارد سر گرانم — روانم سوی دار الملک ارواح
به بین جانان که چون از دیده رودم — بیا عنقا و با من همسفر شو

کمنهم

کمینم در شمار بیکسانم — ظهیر از ضعف اگر آید نسیمی
بریزد عضو چون باد خزانم — پس رو بسوی مشرق آورده
بدین ترانه میسرود و از رفتن شب و روز نمیاسود لمؤلفه
بگفت و اسپ سوی شرق میراند — بهر شش سوره والشمس میخواند

رسیدن شاه واشق جاهین را باشاهزاده فهیم و سرگذشت نمودند بایکدیگر و رفیق شدن

خوشا با هم دو جان فریب عاشق — شده در جنب جنسیت موافق
مصاحب گشتن اندر زیر گردون — بود زیبنده از فرهاد و مجنون

سالکان پیشه معانی گستر و منشیان فصاحت اندیشه سخنور درین حکایت چنان روایت کرده‌اند که چون شاه واثق چند روزی بسمت مشرق مرکب میراند و سرشک از دیده گلگون می افشاند و این ابیات مناسب حال خویش میخواند لمؤلفه

شب غیبت که از مفارقت شمع عارضت — براتش غمت دل حیران کباب نیست
یکدم نمیرود که ز هجران جان گداز — از خون چهره و دیده زر دم خضاب نیست

و بر تمنای دیدنت خود زار زار می گریست ناگاه چشمش بر درویشی افتاد که از عقب او می آمد چون نظر کرد جوانی دید که از سنبل خطش مشک سیاه بر دور قرص ماه خرگاه بسته و از شعشعه جمال دل فریبش بازار حسن خورشید و ماه شکسته دید گفت

نظم
آنکه بر روز زند طعنه بقامت الفیست — آنکه بر ماه کشد خط غرامت الفیست

بوضع و لباس درویشان کلاهی از نمد بر سر و خرقه از صوف در بر مولفه

یکی درویش محنت کیش دلریش | ز بس ترک تعلق رفته از خویش
ز هر بندی چو سرو آزاد می بود | هزار آن پیر را استاد می بود
ز خود رم کرده همچون وحشی نجد | سراپایش ز شوق رقص در وجد
بگوشش از معرق درهای شهوار | دلش پر گوهر معنی صدف وار
برسم احتیاط از عصا نی | ز خود راهی بلغزانیده پا نی
بنودش چون دنی طبعان کدوئی | نگفته در پی دریوزه هوئی
نبرده محنت از کس در غزائی | ندیده از خورش عز از کیائی

شاهزاده را وضع درویش بسیار با دل ریش موافق افتاد با خود گفت امثال ما عاشقان را وضع اینطور باید داشت اسب تازی و تاج سرافرازی نشاید آری آنرا که ز ریشه کفش در پاست از سرزنش خار مغیلان شکوه بیجاست وآن کسی را که اسب خیرش خرام زرین لگام در زیر ران است از سود یکه و پیاده که برکران است

حافظ
دل بیدار بیاید درین وادی توجه کن | که من با چشم خواب آلود کردم قطع مرحلها

آنرا که جذب شوق کشد بیبال نسیمی پرواز بیخودی تواند نمود و آنرا که بر حاج عشق قافله سالار شعر سفر باشد بادکی منزل به کعبه المقصود تواند رسید نظم

بوی گل و باد سحری بدرقه اند | گر میروی از خود به ازین قافله نیست

بلغ
دریافت

در سلوک طریق فرهاد و مجنون کوشیده نه روا باشد لباس قیصر و کسری پوشیدن

نظم
نزاد و راحله آسته زپا منشین | که قطع بادیه زین جستجو نباید کرد

چون درویش عارف فقیر بر شاهزاده واقف سلام نمود جواب آن را باز داد و او نیز از روی اکرام سلام کرد و بعد با وی بدین مضمون خطاب کرد مولفه

بگفت ای سالک حق بین مرتاض | ز همت از تکلف کرده اعراض
ترا با نفس سرکش قهر و کین است | هداک الله جهاد اکبر اینست

التماس مخلص از سلطان ممالک فقر آنست که این اسب و جامه با تاج گرانمایه از من قبول کن و از جامهای فقر خود بقدر ستر پوشی بمن عنایت کن تا من نیز بوضع درویشان درآیم و بلباس درویشان ملبس شوم درویش از اراده و سخنان شاهزاده متعجب گشته تبسم بسیار کرده گفت بیت

که ای نقد معالی دستگاهان | نهال گلشن شوکت پناهان
ترا زیبد مقام تاجداری | چه حاجت با کلاه فقر داری
سزد پای تو بر زربفت و دیبا | من اندر خارها مویین زنم پا
ترا جام زر اندود و مرا بین | چو دریا در میانم کاسه چوبین
ترا صد باش و دیبا مرتب | مرا در زیر سر خشتی است هر شب
تو خوش بر مرکب تازی سواره | مرا ساید قدم بر سنگ خاره
تو چون گلهای بوستان در تجمل | من از خار مغیلان در تنزل

تو بر ناخن طراوت می نگاری   مرا ناخن بود در دل فکاری

ترا سرو از نزاکت سبز و سیراب   مرا چون غنچه دل لبریز خوناب

ترا هر دم برنگی شگفته باغ   مرا چون شقایق بر جگر داغ

مطلب از لباس فقر پوشیدن چیست مقصد از این آرزو کدام است تا از خود نگذری بسر منزل فقر و فنا نتوانی رسید و تا ترک تعلقات نکنی بخلوتخانه وحدت راه نیابی

عرفی

از پوشش نمد نه بانصاف می شوی   چون نی گر از نمد گذری صاف می شوی

و یکی از بزرگان گفته اند درویشی چیست خاکی بیخته و آبی بر ریخته نه کف پا را از و دردی و نه پشت پا را از و گردی

خوشا سرفرازان کوتاه دست   بزرگان خورد و بلندان پست

ای ملک پنداری که درویشان در فرمان ملوک اند بلکه ایشان پادشاه سلوک اند

عرفی

صباح عید که بر تکیه گاه ناز و نعیم   گدا کلاه نمد کج نهاد و شاه دیهیم

اگر چنانچه ملک اراده آن باشد که دست از امور سلطنت بردارد و دیوان مظالم را فرو گذارد و از دایره ملوک بسلسله اهل سلوک در آید و لباس فقر اگر چه در معنی گران بهاست لیکن در ظاهر کلاهی نیست که در بهای او تاج شاهانه و لباس ملوکانه و مرکب گرانمایه در عوض ستانم و از پایه حقیقت درویشی بیکبار پایدروزه اوج مقصود رسانم و ممکن است که هر کس که مرا به بیند تصور کند که من بدزدی این اسپ جامه را

بدست

بدست آورده ام   حافظ   من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم

که گاه گاه بر و دست اهرمن باشد   نظم   و موجب تعذیب من شود

نه چنین دستار گویم آبتر است   موی بر سرم نیز در دسر است

فوطه من شد دشمن جان گاه من   کفش پابند شد پابند راه من

دانی

بفضل خود خدایم داده پائی   به پیری مرکبم باشد عصائی

اگر در پا نه بینم لذت خار   چکار آید مرا این اسپ رهوار

بدین پشمینه گر باشی تو خرسند   ندارم باک و اسپان ای خداوند

نه پشمین جامه گر خود جامه جان   ز من خواهی شوم در لحظه عریان

خدا داند که گر آید ز دستم   چو مغز از پوست بیرون می شدستم

ز نعلینم برهنه پا دویدن   به است از کفش گر منت کشیدن

ملکزاده چون این سخنان از آن درویش عالی همت بشنید گفت باری اگر از مصاحبت من متنفر نیستی باتفاق یکدیگر رویم بهتر از تنها رفتن باشد زیرا که گفته اند در سفر رفیق بجوی و در حضر یار شفیق طلب کن درویش گفت آری آنچه میفرمائی صدق است پس شاهزاده مرکب نرم میراند و با او آهسته میرفت و سخنان گرم می گفت تا شب در آمد بر سر چشمه ساری نزول کردند و آن شب را بپیمان اخوت و عهد مودت بروز آوردند روز دیگر که ترک اعظم و عطیه بخش عالم طالع و تابان گشت هر دو برخواسته رو براه آوردند چاشتگاه بود که بدیهی

رسیدند و در خانهٔ مرد دهقان مهمان شدند و دهقان مانند کریمان با ایشان
لطف بسیار نموده ضیافتی در خور احوال خود بتقدیم رسانید و شب برای
ایشان فرش نیکو گسترانید و هر دو در ایوان خفتند چون روز
شد شاه وامق مرد دهقان را بخواند و گفت ای جوانمرد آنچه شرط مهمانداری
و مهمانی بود بجای آوردی و در اطعام و اکرام اشتباه نورزیدی اکنون
از تو توقع آنست که یکدست جامهٔ پشمینهٔ درویشانه که سزاوار و شعار
حقایق و تارکان منازل علایق بوده باشد بجهت من سرانجام نموده
و این مرکب گرانمایه و تاج ملوکانهٔ مرا در عوض تصرف نماید جوانمرد دهقان
گفت چرا نتوانم لیکن در عوض اینها چیزی نستانم ملک گفت اینها نه از برای بها است
بلکه یادگاری در راه آوردی از ماست پس دهقان برفت یکدست از جامه
درویشان و از کسوتهای ایشان که تمامی از خز و صوف گران بها و سقرلاط
خوب بود با عصا و کدوی و نعلینی حاضر گردانید وامق خوشوقت شده
مرکب را با زین و لگام مرصع و تاج ملوکانه که هر یک از آنها خراج ملکی بود
بدهقان بخشید و لباس اهل فقر و خرقهٔ مرقع در پوشید لمؤلفه

فکند از تن لباس شهریاری — در آمد در ثبات خاکساری
چو نرگس بود با تاج مرصع — چو گل شد در خشن دلق ملمع
نمود از روی همت ترک افسر — کلاهی از نمد بنهاد بر سر

فکندش

فکندش جامهٔ زرتار موصوف — در آمد همچو مه در خرقهٔ صوف

پس هر دو تن با عصا و کدوی از خانهٔ دهقان برگل با نکهت هوی شوارع سیاحت
در نوردیدند و پای بی نیازی بر سر هوسها دلند تا کشیده دست از خان و مان
آرزو برداشتند لمؤلفه

تعلق را بزیر پی کشیده — روان اندر تجرد با جریده

و همچنین تا شبی بکنار چشمه‌ساری رسیده نزول نمودند و رخت آسایش فکندند درویش سابق
روی به درویش وامق روی آورده پرسش نموده گفت ای برادر چون از میان
حجاب دوی برخواست چهرهٔ یگانگی در مرآت محبت صورت نمود اکنون
سر حال و اندیشهٔ حال خود را از یکدیگر نهفتن و با هم نگفتن از طریق مروت
و صواب دور است زیرا که روز اول که من ترا دیدم و با تو رفاقت نمودم
از اخفای راز از آن پوشیدم تا ترا آزمایش کنم چون دانستم که تو نیز
در منزل سلوک طریق اهل فقر ثابت قدم ماندی و به یقین و خلاص تمام
دست از پادشاهی برداشته پای در منزل درویشان نهادی آنست که میخواهم
هیچ رازی بر میان ما و تو پوشیده نماند اکنون بهتر آنست که اول تو از سرگذشت
خود سبقت نموده مرا از آن آگاه کنی تا من نیز از قضایای ماضی خود بالتمام از
برای تو حکایت کنم زیرا که ظاهر می‌شود که تو نیز چون من بسبب عشقی ترک پادشاهی
کرده‌ای شاه وامق گفت روا باشد پس اول شاهزاده وامق بلبل زبان در گلستان

بیان مهتر بخت داستان خود را از اول تا باخر شرح خاطر زیاده و کم تقریر نمود
چون با تمام رسید درویش گفت ای شاهزاده جهان دار لمؤلفه

که هست این قصه ای شاهزاده حق / بسی با سرگذشت من موافق
تو گویا میکنی در این حکایت / یکایک از زبان من روایت
همانا در میان رسم دوی نیست / ز راه عشق ماهی و توی نیست
چو شد نقل مفصل از زمن تو / ز من هم مجمل این قصه بشنو
حدیث لیلی و مجنون کهن شد / جهان داستان سرا ز احوال من شد
مکن یاد از حکایتهای دیرین / بگوش و چشم عبرت بشنو و بین

بدانکه نام من شاه نعیم ابن شاه ناعم است در حدود مشرق زمین بلکه متصل
بشهرهای چین و ماچین شهریست بس معظم که آن را شهر تاجکن گویند پدرم
دران مملکت پادشاه بود و در چین و ماچین پادشاهیست نام او فغفور
ملکیست بس عظیم الشان و بزرگ مرتبه و عالیشان لیکن بسیار جابر و متکبر و مغرور
چنانچه هیچکس را بدربار او راه نیست و هیچ آفریده را زهره گفتار نه و تمامی
پادشاهان مشرق زمین در فرمان اویند و باج بدو میدهند و چهار صد شهر
و سواد معظم تا دامنه جبال قاف از ناحیه مشرق زمین در فرمان
اویند و پدرم از جمله خراج گذاران و باج دهندگان او بود چون پدرم وفات
کرد و من در سن چهارده سالگی بودم امرا و ارکان دولت بعد از پدرم

مرا

مرا بر تخت سلطنت متمکن ساختند و چون یکسال برآمد و سال تجدید شد وقت آن
رسید که باج و خراج یکساله تاجکن را بخزانه فغفور فرستم و گماشتگان
او نیز بطلب باج و خراج بدربار من آمدند من برآشفتم و ملازمان فغفور را
تنبیهی بلیغ کرده جوابهای درشت از برای فغفور چین پیغام فرستادم و نامه او را
پاره کردم و ایلچیان او را مخذول باز گردانیدم و خود نیز در همان زودی
سپاه جرار فوج گذار آراسته کرده روی بولایت چین نهادم و در عرض راه
ولایات چین را همه قتل و غارت کردم و ملک چین را بر من این گمان نبود
وقتی باو خبر رسید که من اکثر ولایتهای او را خراب کرده بودم پس او نیز در غضب
رفته تهیه لشکر خود پرداخت و من آنقدر او را مهلت ندادم تا او لشکرهای
خود را جمع کند سبقت گرفته نزدیک شهر چین که پای تخت او بود رسیدم فغفور لاعلاج
شده با لشکری که در چین داشت برآمد تلاقی فریقین واقع شد القصه میان من
و فغفور حرب عظیم دست داد و خلق بسیار بقتل رسیدند آخر الامر همای ظفر
بر فرق دولت من ظل سعادت گسترانید و نزدیک شد که سپاه فغفور منهزم گردند
پس امرای دولت از هر دو جانب باستدعای مصالحه پیش آمدند مرا با فغفور چین صلح
دادند بشرط آنکه او طلب باج و خراج از من نکند و من نیز متعرض ولایت
او نشوم در میان وثیقه نوشته هر دو بران مهر کردیم و جهة تاکید عهد و پیمان مراجعه نبود
چهین بانو نام از من خواستگاری نموده در عقد خود در آورد و بنای عهد و میثاق

هو الرحمن الرحیم

بپیوند مواصلت موکد ساخت پس من نیز باز گشتم و هردو ولایت قرار گرفت و من
انوقت بخاطر جمع بر تخت نشسته هر روز بشکار و سیر و صید افکنی مشغول بودم و
بفراغبال سلطنت نموده کامروائی میفرمودم تا روزی برسم معهود بشکار بودم
ناگاه گوری از میان نخجیرگاه من بیرون آمد و من نیز مثل تو تنها مرکب بعقب او برانگیختم

مؤلفه
نهادم در پیش وی دلیری | بمثل انکور کرم از شیر گیری
مرا در سر غرور ترک تازی | بمن او در پی روباه بازی
پلنگ افکند گانم بر سر دوش | دمیده وآن غزالم خواب خرگوش
برون برد آخر او از صید کاهم | جدا افکند از خیل و سپاهم
بسوی بیشه بردم شتابان | ز چشم شد نهان او در بیابان
کدامین کس چنین نفرین یاد کردم | که همچون مرده در گور او فتادم
ز بس افکند وحشت بر دلم شور | ز یادم رفت خوف او دل گور

قضا را انموسم تابستان بود که از گرمی ماهی در دریا کباب می شد و تنور
فلک چون کرهٔ اخگر در تاب بود و عرصهٔ دشت چون کرهٔ آهنگران در التهاب
و از غایت حرارت هوا مغز جانوران در جوش آمدی و سرطان در میان
آب چون ماهی بر تابه بریان شدی

نظم
گر از ابر ناگاه شدی قطره بار | ز بیم هوا قطره گشتی شرار
اگر بر هوا قطره کردی گذر | چو پروانه آتش سوختی بال و پر
ز بس کافتاب از هوا یافت تاب

دل تنگ

دل سنگ می سوخت بر آفتاب | پس در چنین وقتیکه صدف در قعر
دریا چون مرغ بر تابهٔ آتش بریان شدی و سمندر از خوف تابهٔ آفتاب قدم
از میان آتش بکنار نمیگذاشت و من راه دور و دراز از عقب آن غزال تنگ
تاز مرکب دوانیده بودم و هیچ جاه بوی نرسیدم تا در میان بیشه رفته از
چشم غایب گشت پس من از بسیاری حرارت هوا در آن بیشه ترحت
افزا از مرکب پیاده شده مرکب را در چراگذاشتم بسر چشمه دیدم روح افزا
و بعد از حرارت هوا به ترائید اعضا پرداخته آبی از آن چشمه آشامیده در
خواب شدم مثل تو همان مقدمه واقع شد آنگاه از صدای آسازها بیدار شده همان
هنگامه را که تو دیده بودی من نیز همان واقعه را مثل تو دیدم و مرا نیز بدرون
سراپردهٔ عالی طلبیده و در آنجا نازنین دلبری دیدم که پرتو حسن جانسوز
عالم افروزش چهره روز را افزون میساخت و طرهٔ شبگونش زهره و مشتری
را از فریب و فسون در دام سودا انداخت اگر خواهم شمه از وصف جمال
و نکته از زلف و خال آن خورشید اوج کمال بیان کنم عاجزم نتوانم گفت

مؤلفه
زبانی گر شود هر تار مویم | از آن یک موی نتوانم که گویم
تجلی پیکری چون مطلع نور | خرامان در کنار او دو صد حور

و آن صنم نقاب از رخ برداشت گلزاری از عذار چو گلنار خود بمن نمود
و مرغ دلم را بدام زلف خود در آورد و قرار از خاطرم ربود پس من زیاده تر

از تو از هوش رفتم و در آن مکان بدین مضمون می سرودم

نظم

یک دم این گل رخسار تو نظاره کنم — که ز هر حلقهٔ زلفت گل دیگر پیداست

لیکن اینقدر هوش داشتم که ایشان پریان بودند و نام آن صنم حورا
بود و بعد از لحظه از شوق وصال آن حمیده خصال از هوش رفتم همچنان بیخود
بودم تا آنکه نسیم سحری بر دماغ من وزیده از خواب بیدار شدم و از آن
نازنینان مهر طلعت که رشک حوران جنت بود اثری نیافتم پس در آن ساعت
برخاستم و بحسرت و اندوه تمام سوار شده روی بشهر آوردم و بر سند
سلطنت خود قرار گرفتم لیکن آرام و قرار از من رفت که نه در روزها خور و نه
شبها خواب داشتم و بارها بهمین امید بودم که شبها سر بر بالین نهاده میل خواب
می نمودم که شاید آن را در خواب بینم و از گلشن جمالش گل وصال چینم
و هر شب این مضمون را تکرار مینمودم

نظم

الفت ای چشم مخمور تو خواب عاشقان
ای بلا گردان زلفت پیچ و تاب عاشقان — گر به بیدار غرور حسن مانع می شود
می توان دلهای شب آمد بخواب عاشقان — تا شبی خیال جمال آن خورشید مثال
را در خواب دیدم که با من از روی طعن و کنایه می گفت

نظم

بگفت ای متهم گردیده در عشق — توی در این دبستان طفل کم عشق
مکن ای بوالهوس در عشق دعوی — به تهمت کی شود حجت مقوی
بباف ای عنکبوت این جامه زرق — چو از عنقا مگس ناکرده فرق

مکن از

مکن بر تخت شاهی دعوی عشق — مپرس از اهل صورت معنی عشق

مرا از این ملامت سراپا عتاب از عالم خواب به بیدار انداخت و بسر منزل
هوشیاری رسانید بیدار شدم از قهر زنده کاینجه که از تخت سلطنت و سلطنت بیزار
شدم و پسر عمی داشتم نام او مسعود در همان شب او را طلبیده منشور نیابت ولیعهدی
خود را بنام او کشیدم و ملبس بلباس درویشان شده از شهر تا بکجن بیرون اقدم
و از مسعود مذکور عهد گرفتم که نگذارد که یک متنفس از دنبال من بیاید القصه
از حدود مشرق زمین تا ملک شام و ولایت حجاز و اراضی ممالک عرب تا بساحل
اسکندریه که در نواحی مغرب زمین است و از آنجا تا بانطاکیه و حلب سفر
کردم و چگویم ایها الملک که در عرض این مدت چها کشیدم و چه مشقتها دیدم که اگر
همه را مفصل معروض دارم باعث ملال خاطر حضرت ظاهر خواهد شد **بیت**



توانم گفت وقتی مدعا با لعل محبوبی — که سالها کرده باشم عمر نوح و صبر ایوبی
و در هیچ جا از یار یک نشان خبری نشنیدم — با هیچکس نشان یافتن از آن کسی ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد — القصه تا بساحل مغرب زمین رفتم

و شبی گریه بسیار کرده در خواب شدم و آن را در خواب دیدم پس مرا طاقت نمانده
پیش رفته دامنش را گرفتم و گفتم ای آنکه کرشمه جانانت عروسان جلوه گری آموخته و
بر تو حسنت حوران جنت را در آتش حسرت سوخته باری بر حال من رحمی کن
که مدتیست که من در طلب تو گرد جهان می گردم از مشرق زمین بمغرب آمده و جا

بی همرزان مکان تو بر دم **نظم** ز دست پا ز دیعا بسکه خستم
زپا افتادم و بر خود گریستم   پس آن نازنین متبسم شده

گفت بدانکه تا بحال ترا بر محک امتحانی آزمودم چون دیدم که مس وجود ت
از کوره کداز طلای خالص تمام عیار بر آمده هنوز امروز نام ترا در جریدهٔ
عاشقان ثبت فرمودیم اکنون بدانکه من جنم و نام من حورست دختر برادر
زادهٔ ملک الارواح تو تا حال در کوچه غلط افتاده بودی که از مشرق بمغرب رفته

ع ز صد گلشن شگفته گلی منور کجا بینی   اکنون راه که آمده باز پس پا میداشت
که در همان حدود و نواحی مشرق از جانب برادر بجا   **بیت** خطا کردی که رفتی راه ناکام
بسوی زلفم از چین جانب شام   چو افتادست بازلفم ترا کار
ز شام اکنون دیگر رخ سوی چین آر   من در جواب گفتم ایصنم خورشید

مثال دای بت شیرین کرشمهٔ مشکین خال کرم که من بامید طلوع آفتاب
رخسار تو از جانب مغرب یمن بمشرق پویم که سواد زلف ترا بشهر چین
از که جویم زیراکه نام شهر و دیار ترا نمیدانم درین سخن بودم که عطسه
زده از خواب بیدار شدم **مؤلفه** چه بیداری که خواب گران آن به
نبال زندگی بی برکات آن به   ای برادر داستان جانسوز و قصهٔ
پر غصهٔ من بسیار است لیکن من مجمل گفتم دیگر مپرس که دانم ترا تاب
شنیدن نیست نخواهد بود **مؤلفه** نه بر دو غم برآیم نه ز روز کار گویم

بکدام

بکدام دل نشینم بکدام یار گویم   در گوش زاهن او چو من از کلک فرکان
لب خود بچکیده شویم خبری زیار گویم   پس از نواحی مغرب یمن بروم

واز روم تا بدین مرز و بوم آمده گذارم در ولایت یمن افتاد و از آنجا بشهر سبا
آمدم که دار السلطنه و تختگاه تست در زمانی که پدرت شاه ناصر علیه الرحمة
والغفران بجوار رحمت ملک المنان انتقال فرموده بود و تو بر مسند خلافت و
پادشاهی مستقل شده بودی و در همان روز که تو در عزم شکار بیرون رفتی
من نیز از شهر سبا بیرون شدم تا دوش که بطلا رحمت شما مشرف شدم شاه
دامق از شنیدن ماجرای آن یار موافق مانند باران رحمت ز ابر محبت بگریست

مؤلفه ترا این رنج راه و هرزه جوئی   مگر حکمت درین بودست گوئی
که ما را جذبهٔ محبت کشاند   درینجا تا بیکدیگر رساند
نخستین کرده گویا ایزد پاک   سرشت ما و تو یک آب و یک خاک
بصورت گر ز یکدیگر جدائیم   بمعنی هر دو یک آب و هوائیم

پس هر دو عقد مواخات باهم تجدید نموده از آن منزل و براه نهادند
رفتن شاه دامق با برادر خود و شکستن کشتی و غرق شدن قافله و ملیان

راویان اخبار چنین روایت کرده اند که شاه دامق و شاه نعیم باتفاق یکدیگر
در صورت درویشان و لباس درویشان پیاده می آمدند بعد از یکماه که طی مسافت
نمودند بشهر بزرگی رسیدند که موسوم بشهر دربند بود ایشان در آن شهر نزول فرمودند

و چند روز آسایش نمودند بعد از آنکه یک هفته در آن شهر ماندند بکاروان
فرنگی راه بردند که ایشان از شهر دربند اراده شهرهای چین و ماچین داشتند
پس شاهزادگان نیز با کاروان فرنگی همراه شده از شهر دربند بیرون شدند
بعد از انقضای ده روز بر لب دریای رسیدند مانند دریای غم بی پایان و چون
محیط عشق پر از موجه بلا و گرداب فنا در دیده او نمایان لمؤلفه

چه دریا عالمی پر شورش و موج | رسیده کف ز تابش موج بر اوج
درونه چرخ اخضر در شنا بود | هلال کشتی اندر وی شناور
صدفهایش چو طبع اهل ابرار | نهان در سینه گوهرهای شهوار
ترش رو همچو طبع تلخ کامان | چو رند میکده آلوده دامان
چو بحر عشق خون آشام و خونخوار | چو دشت [illegible] پای و ستمکار

پس آن هر دو تن با گروه فرنگی در کشتی نشستند که ملک الافلاک در جنب عظمت
هر فلکی حقیر نمودی و نه صحیفه آسمان اخضر برابر یک ورق از سفینه رقعه مختصر
نمودی در آمده سفینه بر روی آن قلزم خون آشام افکندند در آن کشتی نه
چوبین که سقف بر زبر و ستون بزیر بود قرار گرفتند و عنان اختیار بدست
باد سبک رفتار دادند چون شاه مواهب مانند شاه بیت بیقرینه در آن سفینه
قرار گرفته گروه فرنگی از ملاحت حسن آن خورشید صباحت از قرار و آرام
رفتند و چون آینه بر حسن او خیره و حیران ماندند و ثنای وی می گفتند لمؤلفه

بشد چون شاه بیت بیقرینه | چو حسن مطلع اندر آن سفینه
دو مصرع شعر او از خط محشا | دو گیسوی کجش بیت چلیپا
چو عقد لولوی منثور بگشاد | ز لطف آن بحر را نظم دیگر داد
روان از آن دو مصراع ثمینه | یکی بیت الغزل در آن سفینه
که دیده زان دو شاه سر جریده | دو مطلع شاه بیت رنگین قصیده
در آن بحر طویل چه و چند | چو چه شیرازه اوراق پراکند
شده ترکیب بند لفظ توزیع | که در بازگشت وی فکر ترجیع

برخوردن [illegible] بطوفان و غرق شدن کشتی و سلامت ماندن [illegible]
بیدل [illegible] جدا افتادن [illegible] یکدیگر

ملاحان دریای معانی و غواصان بحر نکته دانی چنین روایت کرده اند که چون
یکماه دیگر شاه مواهب و شاه نعیم در آن دریای خونخوار برفتند ناگاه شبی باد
مخالف برخواست و صاعقه عظیم پدید آمد کشتی را در تلاطم آورده بر چپ و راست
می انداخت و هرچند ملاحان لنگر انداختند قرار نگرفت پس تمام
اهل کشتی دانستند که روز ایشان در آخر رسیده یکدیگر را وداع می نمودند
و در کنار می گرفتند و ماتم خودها را میداشتند شاهزاده را متوجه در زمان سابق
دعای از موبد حکیم تعلیم داشت که از برای دفع طوفان بحر بسیار مجرب بود
میخواند و تعلیم شاه نعیم نیز داده هر دو باواز بلند میخواندند و تضرع و زاری بدرگاه

باری می‌نمودند گروه فرنگی چون خلاف مذهب حق داشتند از آن
محروم ماندند پس صرصر باد مخالف دم بدم زیاده می‌کرد دید کشتی را بر کوه زد
و بشکست تمام فرنگیان و اموال ایشان در دریا غذای نهنگان و ماهیان
گشتند شاهزاده و احمق و شاه نعمان از برکت آن اسم اعظم بعد و الطاف
حضرت غفور الرحیم از آن طوفان پر از بیم و عذاب الیم تن سالم و جسم
مستقیم نجات یافتند و هر یک بر تخته پاره مانده از یکدیگر جدا افتادند
و در وقت جدا افتادن وداع یکدیگر کرده این مضمون را تکرار می‌فرمودند

مؤلف

چو آمد در میان ما جدائی | جدا شد تختهای آشنائی
وداع یکدیگر کردند از عشق | نوشتند این سخن در تخته عشق
بدانیم این غنیمت را که یکچند | بهم این تختها را بود پیوند
بود این تختها یکبار دیگر | بیکدیگر رسند از لطف داور

القصه شاهزادگان از یکدیگر جدا افتاده باد مخالف تخته او را هر یک را
بطرفی انداخت اما تخته شاه احمق بطرفی رفت که در زیر باد هندوستان
و چین بود شب و روز همچنان بر بالای آب می‌آمد روز چهارم بجائی بر کنار
رسید و در جائی قرار گرفت مؤلف | سحرگاه چون سرشک از چشم عاشق
ز دریا در کنار افتاد احمق | برآمد چون ز گرداب آن در یکتا
زمین بالین گرفته بر ثریا | چکان آب از دو زلف آن شکر لب

بجوابش

هو الرحمن الرحیم

چو برخیزد در ناب کوکب | روان گرداب بحر از چشمه غم
از آن تلخی شد شهد از لبش گم | نخستین تلخی او در جگر داشت
از آن آب دیگر از بحر برداشت | پس ملک زاده از دریا برون آمده
پای بر خشکی نهاد و بر تنهای و بیکسی خود زار زار میگریست و از هجران شاه
نعیم بیاد آورده بنالید و این مدعا میگفت مؤلف
که چون آمد مرا روز جدائی | نکردی کاش با من آشنائی
فلک ما را بزودی چون رها کرد | نمیبایست با من آشنا کرد
مرا خود فرقت جانانه بس بود | بمحنتهای عالم دسترس بود
و همچنین از شهر و والد و مادر دور
با تدبیر و اصف ثانی بخواطر رساینده آه از نهادش برآمد و زاری بسیار نمود
پس بر بندگی خود شکر کرده در آن محنت تن در داده و در آن جزیره قدم
نهاد و سر زمینی دید خوش و دلکش و هوای عنبر بیز نکهت آمیز و غنچهای گل
بر شاخسار چون لب یار در تبسم و مرغان خوش الحان در میان
درختان در ترنم مؤلف | فضایی همچو مینو دلگشائی
چه فردوس برین آب و هوائی | زمینش پر طاوسی نموده
نسیمش عطر کاوسی نموده | شکسته شاخ پربار از فواکه
ترنج از سیب و سیب از نار او به | زمین را از شقایق تاج بر سر
چمن را از شکوفه حله در بر | بصوت بلبل و مرغان گستاخ

نهاده گوش گلها بر سر شاخ | قضا را آن زیر باد چنان بود که از آنجا
تا به سرحد هند و سیستان و قلعه سراندیب همچنان جزیره بسیار و بنادر بی‌شمار
است که هر کس در آن زیر باد افتادی امید بیرون شدن نداشتی و زبان
حال شاهزاده در آنجا همچو بلبل مهجور از [illegible] نظم | یار دل بر بسته سوی زلف تنها مردم
بشد در چین است خوش شب با سودا مردم | لمؤلفه سخندانان گفتند زین جا زیر باد
که بود او زیر باد چنین و ما چنین | ملک بردم به باد زلف عذرا
به مرغان چمن گشته هم آوای | که من از شوق آن گیسوی شبگون
بسودا آمدم در بند چین | چو روزم گشت از زلف تو تیره
کنون سرگشته‌ام در این جزیره | و همچنان در آن جزایر در کنار میرفت
و ماهی تر و خشک میخورد و میگفت ع | هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است

تا شب در آمد ملکزاده دید که چندین اصناف از جانوران دریای و
جنبندگان جزیره در آنجا هر یک بشکلی غریب و هیئتی عجیب در حوالی وی جمع
شدند و آتش از چشم و دهان ایشان میریخت و از روی دریا بر سر بیرون
میکردند که چشمهای ایشان مانند ستارگان میدرخشید و بعضی از آب می
جستند و در آن جزیره میدویدند و چندین از عجایب المخلوقات و غرایب الموجودات
مشاهده کرد که شرح نتوان داد و از ایشان آوازهای سهمناک بر می‌آمد
شاهزاده از این خوفناک گشته بر درختی بالا رفت تا صبح در آنجا

بنشست

شب تا به روز مانند مرغان شب زنده دار به تسبیح و تهلیل حضرت جلیل مشغول
القصه هر روز در جزیره رسیدی و هر شب بر درختی غنودی لمؤلفه
همی گفتی بوقت سوختن جانم | به مرغان آشیان گم کرده مانم
من آن مرغم که دارم با قفس خوی | غریبم مانده گل با سرو دلجوی
بسرو و گل ندارم آشنایی | چه قدر شهر دانند روستایی
ولی پروای سرو و گل ندارم | دماغ قمری و بلبل ندارم
بباد صبح گفتی وقت شبگیر | پیام خود به نزد مادر پیر
که از مهر تو ای سرو نهالین | سرم را از کنارت بود بالین
بخاک افتاده گرد از جبینم | چنانم دیده بنگر چنینم
هزارم بالش آگنده پر بود | که هر شب بعضی دیبم زیر بود
ز جور غم کنون زانگونه خستم | که خشتی هم نمی‌افتد بدستم
رسیدن [illegible] در جزیره سگساران و ماربایان و بوزینه‌گان
و [illegible] انسان و فیل‌گوشان و [illegible] دیدن [illegible] نهنگ [illegible] یافتن
راویان اخبار چنین روایت کرده‌اند که شاهزاده مدتی مدید در زیر باد
ملندی هر روز در جزیره رسیدی و هر شب بر درختی و انواع عجایب و غرایب
دیدی که تفصیل تمام آنها بطول می‌انجامد تا روزی بجزیره رسیدی
در آنجا کوهی دید که از بلندی فرق همت بر اوج سپهر گذرانیده و تیغ

به سبز فام سپهر زرنگار آفتاب سائیده و باشیخی که چون الصفت الجبال
اوتاداً موصوف بوده بابیای ثبات در دامن تمکین کشیده از چشمهای

کریبانش سیل رشک بدامانش رسیده   ز رفعت تیغ در کیوان کشیده
سر او با سر کیوان رسیده   پلنگ او اسد را کرده رنجه
نبس گز پنجه اقرا برده پنجه   گرفته آشیان بر چرخ زاغش
نموده قرص خور نان کلاغش   چو سوهان از درشتی بود خون ریز
که تیغ مهر می گشت از آن تیز   کشیده تیغ دایم بر سر خنگ
تنش در جوشن دامن پر از سنگ   نبات سبزه با پشت خمیده
عجوز است بدامن پروریده   تو گفتی مادر ایام بودی
که هر سال او بدامن داشت رودی   چو چشم عاشقان گریان و بیتاب
روان از چشمهایش خست سیلاب   شاهو حق بر بالای کوه بر آمد چون

ابر دامن بر کمر زده مانند غربال آب از دیده گان همچون باران م...
و بهر جانب طوفی می نمود و چون آب از بالای کوه به نشیب روان گرد
چون قدم در آن جزیره نهاد فضای دید چون میدان امل در غایت وسعت
و عرصه نظاره نمود چون ساحت امیدواری بی نهایت از سبزه نمودار گلشن آسمان
بات بهوا مشابه مرغزار جنان در صحن بنفشه آن حوالی چون زلف دلفریب
خوبان سر برزده و سنبل تر بالاله خود روی چون خط غالیه شکر لبان خوش

برآمدم لطیف و دلکش آب و هوائی   مبارک منزل و فرخنده جائی

اما چون شاهزاده در آن منزل در آمد ناگاه گروهی دید بر شکل و هیئت آدمیان
لیکن برخلاف ایشان تمام برهنه و عریان و آن جماعت را مانند
منافقان دو روی بود یکی چون روی آدمیان در پیش ظاهر و هویدا و دیگر
چون صورت سگ در قفا و بر بدن ایشان موی بسیار بود و سخن زبان
ایشان را فهم نمیکرد و آن جماعت را سگ ساران نام بود و همه روز بر وجه معقول
باهم سلوک میکردند و چون شب در آمدی سر ایشان بر بدن بگردیدی
بوجهی که روی آدم به پس سر رفتی و روی سگ پیش آمدی و آدمیت را
به سگیت مبدل کردندی و مثل سگان در چهار پا دویدندی و تا بروز فریاد
کردندی و چنگ و چنگال زیکدیگر گشاده و با ابنای جنس و غزا و در بند جفا
و اذیت بودندی

یکی رو همچو آدم در برابر   یکی روی دیگر چون سگ پس سر
بعینه هر یکی چون آسمان دور   برابر آدمیت در قفا جور

پس چون شاهزاده را دیدند
تمام بر گرد وی حلقه بسته و بر اطراف وی نشستند و شاهو حق را بایکدیگر
بانگشت می نمودند و باهم بزبانی که داشتند سخنان می گفتند لیکن بتعرض
وی نمی شدند اما ملک زاده از ایشان متفکر می بود و دهشت میفزود در چند
که از ایشان میگریخت و بهر طرف که روی می آورد باز از همان طایفه میدید

و آن سگان نیز در دنبال وی گذشته با او شرط رفاقت مرعی میداشتند و قدم از قدم
او بر نمیداشتند شاهزاده بیچاره هر چند با خود می اندیشید و میخواست که در وقت
ضرورت بکار ستیزه دست برد کند و حیله و تدبیری بر انگیزد [illegible]
نمی آید و خود را از آن ورطه رهاندی — نه روی رهایی نه دست ستیز
تا وقتیکه سیمرغ زرین آفتاب عزم آشیانه مغرب کرد و غراب سیاه چهره
شب بال ظلمت را باطراف عالم بگسترد نظم چو شب خرگاه مشکین گسترانید
بنات النعش پروین پرورانید / برفت آن وضع و رنگی دیگر آمد
تو گفتی روز را مو بر سر آمد / شدند اهریمنان با شکل دیگر
نهادند آدمیت پس بسر / سگی رنده گردیدند در حال
زیکدیگر گشاده چنگ و چنگال / چو سگ غوغو زنان افغان کشیدند
ملک از غضب دامن کشیدند / چو کلب از چنگ و دندان گشته خونریز
خراشیدندش از سر پنجه تیز / شاهزاده مشاهده دید که یکباره سگان
را مردم خوار مانند خیل رقیبان غدار بر سر کوچه و بازار عاشق دل افگار
در میان گرفتند و ویرا خوار و زار در پیش انداخته از دنبال وی می آمدند ملکزاده
از هجوم و غلبه و غوغای ایشان درمانده از پیش ایشان فرار نمود و بهر جا
میدوید یکجای فرار راه گریز در پیش گرفته تا بهر حیلت و مشقت خود را بر کوهی
برسانید و مانند صید زخم داری از پای تا سر خسته و مجروح دل افگار بر کوه بالا

رفت

رفت و سگان مردم آزار همچنان در دنبال او بودند پس ملکزاده مانند لعل در دل
سنگ جای گرفت و دست و بازو بسنگ انداختن افراخت و بسیاری از آن سگان را
بضرب چوب و سنگ مقتول و مجروح ساخت اهریمنان خشمناک تر گشته روی
بوی نهادند ولها غزال خویش چون بر کوه دیدند
ز هر جانب سگان بر وی دویدند / دلاور دست و بازو بر گشادی
جواب آن سگان از سنگ دادی / رقیبان و سگان را چاره سنگ است
برای آن تیغ حیف و نیزه ننگ است / بسنگ آن صفدر میدان پیکار
بسی را کشت و گردانید افگار / سگان از ضربت آن آهنین چنگ
گریزان می شدندی چون سگ از سنگ / و همچنین تا صبح با ایشان در جنگ
و گریز می بود تا بامدادان که کبوتر سفید بال صبح از آشیانه سپهر بر زدن
گرفت ملکزاده بر ترسان و هراسان در چپ و راست نظر میکرد و در پیش و پای
خود احتیاط می فرمود دید که تمامی آن سگان بر اطراف آن کوه حلقه بسته و
تمامی خفته اند بیت سگان را طوق گشته حلقه دم
و در آن حلقه ره فریادشان گم / شاهزاده آن وقت را غنیمت شمرده
دانسته بعزم گریختن بآن کوه بالا رفت و هنگام طلوع مهر مانند سپهر از قله کوه
سر بر زده از آن طرف میل نشیب کرد القصه از بیم اهریمنان دو سه روز
همچون خورشید طی منازل و قطع مراحل میفرمود و لحظه‌ای نیاسود تا بجزیره دیگر رسید

در آنجا کوهی دیگر دید که از غایت بلندی سر با غرفهٔ فلک اعظم لاف برابری زدی
و از عظمت تمام کرهٔ زمین را در زیر دامن خود گرفتی از تودهٔ خاک سخت‌تر بودی و در
دامنش مرغزاری مشاهده فرمود که در زیر فلک مینا رنگ از روضهٔ مینو
دلکش‌تر بودی نسیم غالیه بیزش از نافهٔ مشک تاتاری عطرسازتر نمودی نظم

ز گلزار ارم بسی نیکوتر / که آبش قند بود و خاکش عنبر
بطرف جوی چون عذرا و وامق / درختان جمله با هم موافق

شاهزاده چون چشم گشاد صد هزار بوزینه دید که در آن جزیره جمعیت نموده
که از بسیار عدد ایشان را جز خدای تعالی هیچکس نداند عدد وفور ایشان از آن
سبب بود که آن جزیره اشجار میوه دار بیشمار داشت و میوهٔ تر و خشک در آن
بسیار بود و آن بوزینگان چون پسته زمانی با آن خلخال حکایت فندق
سربسته گفتندی و گاهی چشم چون بادام تر بمشاهدهٔ جمال آن جزیره
خشک بگردیدندی چون چشم بوزینگان بر شاهزادهٔ احمق افتاد آدمی بر خلاف جنس و طبیعت خود
دیدند که هرگز ندیده بودند بیکبارگی تمام روی به شاهزاده نهادند و پا
در مقام جفا و ایذا ایستادند شاهزاده ناچار شده در خانهٔ جلادت
دست برد در آمده آنگوه تکین دامن خود را پر از سنگ نموده و چوب بلند
نیز از آن جزیره برداشت و علم مجاهدت برافراشت بعضی را بچوب چماق سر شکسته
و مجروح ساخت و برخی را بسنگ فرو کوفته از پای برانداخت تا آن جانوران را

منهزم

منهزم و متفرق گردانید دانست که من بعد در هر جزیره که رود از همین انواع
و در همه جا حربهٔ ضرور بکار است پس از آن درختان چوبی محکم و قوی باز
کرده با خود داشت و همچنین غنیمت‌ها که بدل ما تحلیل تواند بود از آن جزیره
فراهم آورده روی بگریز نهاد نظم

چو شه هوامق در آن بند در افتاد / ز دست موذیان مضطر بیفتاد
بدست آورد گاهی چوب گاه سنگ / درآمد در مقام حرب و جنگ
گهی با خیره دیوان کرد پیکار / گهی با فیل و ببر آدمی خوار
گهی با کرگدن بود در کشاکش / گهی با آب تشنه‌شان مهوش
گه از بوزینگان راه نبسته کشتی / بسی زار از ایشان خسته گشتی
گهی با فیل گوشان بود در حرب / گهی برزد بایشان زخم و هم ضرب
گهی از اژدها در بیم می‌بود / ولی از حکم حق تسلیم می‌بود
بهر چیزی که دید از جزو از کل / بلطف حق همی کردی توکل
عدو گر بود او را صد هزارش / ولی تایید حق می‌بود یارش
چو لطف حق کسی را یار باشد / چه باک از دشمن خونخوار باشد

القصه شاهزاده در زیر باد چین
و ماچین افتاده باد و آب و سباع برّی و بحری که ذکر همه آنها بطول انجامد
محاربه و پرخاش کرده بصد خون دل خطر نیم جانی از آنجا بدر برده همچنان
در آن زیر باد بکنار دریا میرفت و ماهی خشک و تر میخورد مگر گاهی که بدرخت

میوه دار رسید قدری از آنها میخورد تا که ملکزاده بسیار کم قوت و ضعیف
شده پیوسته بر تنهای و بیکسی خود میگریست تا روزی بجزیره رسید که در آن
مسکن و مقام دوال پایان بود و ایشان قومی بودند که از سر تا کمر بآدمی
شبیه و از کمر تا باسفل عوض پا دوال داشتند بر شکل مار بلند وقت
رفتار مانند مار خود را بر سینه در زمین می کشیدند و اگر آدمی را میدیدی
بر گردن وی سوار شدندی ملکزاده از آن صورت بیخبر در آن جزیره
در آمد از جانوران هیچ ندید بخاطرش رسید که درینجا خوف و خطر
نخواهد بود بخاطر جمع در پای درخت رفت بر میوه نگریست خواست تا که قدری
از آنها بچیند مقارن الحال یکی از آن دوال پایان در پای درخت خفته بود
غافل بر جست بگردن شاهزاده نشست و هر دو پای خود را مثل
دوال محکم بر دور کمر شاهزاده پیچید و بیکدست چنان طپانچه بروی
شاهزاده زد که عارض گلگونش نیلی شد پس شاهزاده را مانند مرکب
خوشخرام بی آرام از جای بر انگیخت بهر طرف میدوانید و آن دوال پا دست
بر شاخ درختان رسانیده میوهای آبدار بر میچید و بر دهان می نهاد و هر لحظه
از خوشحالی فروش بر کشیدی و شغف و ترانه نمودی و باواز بلند خواننده گی
و فریادهای ناخوش نمودی تا جمعی از ابنای جنس او بر دورش جمعیت
نمودند و چون اثر ابدان شان و شوکت سواره دیدند بروی رشک و حسد

بردند

بردند و بزبان خود ویرا گفتندی که ای بلبل خوش الحان این مرکب خوش رفتار
را چگونه رام خود کردی و از کجا بدست آوردی آن دوال پا بخندید و گفت از
مساعدت طالع من است که برای من میسر شده

حافظ

دولت آنست که بیخون دل آید بکنار ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

القصه ملکزاده بدین بلا سخت در ماند و آب حسرت از دیده گان چکانید
و هر چند در علاج آن بلیه با خود اندیشید چاره ندانست تا چند عدت از
روز بگذشت بجذ اینا لیدر سخت مانده و ناتوان شد ناگاه دید که دوال
پایان پیاده با دوال پای سواره در مقام منازعت و خصومت در آمدند
شاهزاده چون حال بران منوال دید فرصت دانسته بر زمین نشست
و آن دوال پایان دیگر قوت کرده او را بگرفتند و از دوش شاهزاده
بکشیدند چون شاهزاده سبکبار شد از جای جست و چوبی در آنجا
افتاده دید وی را بگرفت و هر یکرا چوب محکم انداخته ادب
بلیغ نموده ایشان را از خود دور کرده تا خود را بدرخت بزرگ صاحب شوکتی [?]
رسانیده بر آن درخت بالا رفت هر دوال پای که قصد آن درخت میکرد
شاهزاده بضرب چوب از آن درخت بزیر می انداخت تا آنها عاجز و سرگردان
شده دیگر قصد آن درخت نکردند چون شب تمام از آن حوالی غایب
شده بسوراخهای که داشتند پنهان شدند ملکزاده در ترس و هراس از آن

و رخت بر زبر آمد برخویش گرفته راه گریز در پیش گرفت القصه بچندین جزیرهٔ دیگر
که بهم رسیده در هر جزیره چندین هزار اصناف جانوران عجایب و اشکال
غرایب مشاهده نمود که ایراد آنها در اینجا بطول می انجامد و هر لحظه از روی
عجز و زاری به تحمید حضرت باری عز شانه زبان گشاده از روی حیرت میگفت

لمؤلفه

که گوید قدرت خلاق بیچون	تعالی شانه عما یقولون
ترا ای زبیدای پروردگاری	که انواع چنین مخلوق داری
چه داند عقل باآن فهم و دانش	که حکمت چیست زاینها آفرینش
نداند وهم با آن خورده دانی	چگونه رزق ایشان میرسانی
کجا این معرفت را عقل سنجد	شناسایت کی در فهم گنجد
چگونه فکر با این ناشناسی	تو ذات خویش خود میشناسی

در بیان رسیدن شاهزاده بر شهر زنان و افتادنش بدولت ابتلا
وگرفتار شدن بزمرهٔ نسوان و بیرون خلاص شدن ...... لمؤلفه

فلک اهل وفا را می‌شناسد	به محنت آشنا را می‌شناسد
بنامردی اگر ناورد جوید	ولی ناورد با مرد جوید
ستیزه کی کند با روبه پیر	زند سرپنجه با سرپنجهٔ شیر

بلاکشان میخانهٔ غم و محنت کشان ثابت قدم چنین آورده اند که چون
شاهزاده موافق از آن بلاها و محنتها که شمهٔ از آنها بطریق اجمال ایراد شد

فی الجمله

فی الجمله نیم جانی بیرون آورده بهمان در کنار دریا میرفت و انواع عجایب المخلوقات
و بدایع المصنوعات میدید و شگفت می ماند و بوحدانیت ذات تقدس
و تعالی بکلمات ان فی خلق السموات والارض واختلاف
اللیل والنهار لآیات لاولی الالباب اعتراف مینمود لیکن از
بسیاری خوف و خطر خطاب بفلک اخضر نموده می گفت لمؤلفه

همی گفت دریغ ای چرخ ناساز	نمیدانیم چه میخواهی ز من باز
درین اندوه غم گفتی برایم	تو خود آخر نمی پرسی خطایم
فلک دادش جواب از روی پرخاش	که در ملک بلا ثابت قدم باش
مکن بی صبری از حاجت روایی	هنوز این راه محنت را کجایی

تا یک شبانه روز دیگر که نوعروس صبح با ترنج زرنگار آفتاب از حجلهٔ
مشرق بجلوه در آمد شه موافق بجزیره رسید مثل بهشت پاکیزه سرشت
و راحت افزا نه جزیره بلکه گلستانی در نهایت وسعت و فضا دیده در غایت
الطاف و صفا چشمه‌های زلالش از اطراف روان و نسیم جان بخشش
از هر کنارش وزان و بهر طرف سبزه‌ها در چمن دمیده و اشجار و فواکه و
اثمار نو رسیده و از شقایق و گلهای سوری اطراف چمنش روی خود
بخون نشسته و درختان میوه دار از بسیاری اثمار چون پیران پشت خمیده
منحنی نشسته و میوه هایش حلاوت بخشش به حرارت آتش رسیده و انواع

فواکه ربیعی و خریفی در غایت لطافت و آبداری بر درختان و میوه
سیب اسیبیش چون ذقن دلبران سیمین تن دلها صید کردی و انارش
برنگ زیبا و بوی روح افزا عالمی را در قید آوردی امرودا و از سر شاخ
چون کوزهای آب حیات یا مراحیها پر از جلاب نبات در آن ریخته و شیمینه
پوش یا رخت رزز دکونه پر از کرد عاشقان شیح بید را از جای برانگیخته
کوهی زرین نارنج از میان برکهای سبز چون کره آفتاب انور از سپهر
اخضر تابان و حجر مطلای ترنج با نکهت دل آرا و رایحه روح افزا در صحن
بوستان درختان لمؤلفه

بوستان درختان   انارش چون لب لدار خندان
ظرایفها و ریفان آب دندان   چو نطقم وصف شفتالو سراید
سخن در وی تر و شیرین نماید   و از یکطرف انجیر بی نظیرش که دست

قدرت وصف جمالش را بر طبق اولین نهاده و حلوای زیباه از قند و خشخاش
ترتیب داده و از دیگر طرف انگور پر نورش که خامه حکمت کالش را بر صفحه
شریفه فانبتنا فیها حبا و قضبا و عنبا کشیده و چون آبله تر بر کف مجرد میده

لمؤلفه حلی بند از شکوفه نخل نادر   نهفته چون عروسان زیر چادر
خوان پر چون صباح تردست   ز بر سو چادر کلنذار در دست
رخی بر برگ شیرین بادر کشها   چمن زهستی کل زیر آتش
فواکه جمله در عین رسیده   جلاب جمله در عین چکیده

بهیش

بهیش چون رنگ عاشق زرد کونه   انارش از رخ عذرا نمونه
کسی آن نارنج کر دریار دیدی   از آن شهد از لبش صفرا چکیدی
ز لیمویش حلاوت بخش جانها   ز نامش آب کشتی در دهنها
ز بس افسرده که جوهای آبش   نمودی مهرهای یخ حبابش

شهزاده در آن جزیره بهشت آیین نظر کرد فضای آن جزیره را مملو
دید از حوران بی قصور که همه دلکش دختران ملیح و زیبا دوشیزگان
صبیح تمام خورشید روی مشکین موی بذله گوی سرو بالا
ماه سیمای شیرین زبان باریک میان حباب پستان که ترکان خطایی
از چین زلفشان چون سنبل در پیچ و تاب بوده و نوش لبان سمرقندی
از شوق شکر شور انگیزی ایشان چون سینه عاشقان دوشاب دل در اضطراب

لمؤلفه همه تنها ببالین سر نهاده   نه بر جز روی بغل بر کشاده
نبوده گنج شان را جز پاس   نسفته گوهر ایشان بالماس
برهنه همچو شعله پای تا سر   نه جامه نه سراویل و نه معجر
همه از موی سر پوشیده تن را   نهان کرده به سنبل نسترن را

اما راوی گوید که آن جزیره با چندین جزایر دیگر مساکن و بلدان زنان
بود که مشهور به جزیره شهر زنان است شاه هومتی بارها از پیران جهاندیده
استماع نموده و در کتابهای تواریخ و عجایب المخلوقات خوانده بود که در

جزیره چین و هند و سراندیب جزایر بسیار و صحار و براری بی‌شمار است معروف
بجزیره شهر زنان ملیبا شده که در آنجا خلقی هستند از اصناف آدمیان لیکن تمام
زن‌اند و در آن جزیره درختان بسیار و اشجار رفعت آثار افزون از تعداد و
شمار است و در آن جزیره درختی است که بدرخت وقواق موسوم است
و اثمار آن اشجار شبیه است بروس آدمیان بلکه مانند است بسرهای مجموع انواع
حیوان از قبیل فیل و سباع و وحوش و مرغان بامر خالق انس و جان
این سرها در همه روزها صامت و لال و در تمام شبها بتسبیح و تقدیس
خداوند کریم ذو الجلال اشتغال دارند و هر سال نزدیک بتحویل آفتاب در
برج حمل که جهان خلعت نوروزی فیروزی بر دوش میگیرد این بنات
ابکار از قسم بهایم به نخل می‌آیند و بطریق نغمات مستی سرایند که
از غلبه سرشاری شهوت از خود اصلا خرد و هوشیاری ندارند و تمامی
آن زنان آفتاب رخسار روی بدان اشجار ندرت آثار می‌آورند بنوعی
که اگر در جایی دست غیرت بدان درخت نرسد بیم آنست که از غایت کثرت هواش
نحل و مستی شهوت هلاک شوند در وقتیکه در آن درخت رسیدند هر یک
شجری را در بغل کشیده فروج خود را بر اصول آن اشجار می‌مالند و مستی
می‌کنند و لذت کلی می‌یابند تا قطره از موضع سحق آن شجر بامر و فرمان ملک قادر
داد کر در فروج مسحوق ایشان میچکد و رحم ایشان بجاذبه رغبت قبول

القطره

القطره می‌نماید و نطفه شده در بطن آنها قرار میگیرد و پس ایشان حمل گرفته
آتش نحل ایشان منطفی میگردد و بعد از موعد نه ماه دختری ماه منظری از
هر یکی تولد شود چون سال دیگر همان موسم در آید باز بنخل آمده آغاز
مستی کنند و عدد ایشان در آن جزایر از حد و چون بیرونند و عمر هر یکی
از چهار صد سال افزون است و آن جزیره را هوائیست در نهایت اعتدال
که زمستانها و تابستانها و بهار و خزان آن یکسانست و لابدست که برودت
و حرارت بهیچ کدام در آن راه نیست و از آن سبب است که در میان ایشان هرگز
بیماری و عارضه نمیاید و اصلا آنها همیشه برهنه و عریان باشند که نه از سرما پروای
دارند نه از گرما اندیشه بخاطر رسانند و مویهای سر بکه در نهایت
لطافت و نزاکتست که بدنها را ستر عورت کرده اند و چون حرارت و برودت را
در ایشان تاثیری نیست لاجرم همیشه بدنهای ایشان از نازکی و سیرابی
و نرمی مانند گل شکفته و فروغ رخسار عذار ایشان چون ماه دو هفته
است و در میان آن زنان یکی از ابنای جنس ایشان بر ایشان پادشاه
است عالی همت و ذی شوکت و با عدالت و عظیم الشان و در هر جزیره و بندر
یکی از بنات ملوک خود زیردست دارد و قوت و شوکت او بمرتبه ایست که
در کتب پیشینیان و تواریخ قدما مسطور است که اسکندر ذو القرنین را از جانب
اتفاق بدان جزیره گذر افتاد بطمع باج و خراج با آن ملکه حرب کرد کاری از

بپیش نبرد و ظفر نیافت و چنین گفته اند که از محمد ذکریا روایت است که الملکه
سپاه بسیار است و لشکر بیشمار تمام زن برهنه و عریان که اصلا مرد در میان
ایشان نیست و در وقت مبارزت بر پیلان نر سواری میشوند و آلات
حرب ایشان تیر و کمان است که از چوب گز می سازند و اکثر مورخان از قول
محمد ذکریای حکیم روایت کرده اند که حکیم مذکور گفت که من در آنجا رسیدم
و آن هنگامه و حدیقه در میان ایشان بودم و باخر بوجهی از آنجا بیرون آمدم
القصه چون شاهو متی بدانجا رسید و آن هنگامه را دید دانست که آن
جزیره شهر زنان است اگرچه از ماندن در آن مکان خوف میکرد لیکن از
لطافت و نزاکت و اخلاق حمیده ایشان وحشتی نداشت بلکه بانها موانست
می نمود چون آن گروه ملک زاده را با آن حسن و جمال و آن اخلاق و آن
خصال و آن شوکت و کمال دیدند همه بملاقات او رغبت نمودند و اکثر ایشان
بنات ابکار مایل دیدار او گشته بر دورش اجتماع نمودند شاهو متی اگرچه
زبان ایشان را نمیدانست ولیکن انواع مهربانیها از ایشان میدید چنانچه
هر یک مکرر آن شاهزاده را در بغل میکشیدند و در آغوش در آورده بوسه
بر جبینش میدادند و طعامهائیکه اکثر آنها را شاهو متی نمی شناخت از
برایش می آوردند با میوه های بسیار و هر یک بلطافت و انواع و نکات (?) دیگر بنا (?)
زبانی تکلیف مهمانی نموده شرایط میزبانی بجا می آوردند و بدست خود ها

نغمها ترتیب

نغمها ترتیب داده در دهانش می نهادند تا خبر آمدن شاهو متی بسمع پادشاه
ایشان رسید باحضار او امر فرمود چون شاهو متی را بخدمت ملکه دوران
آوردند شاهو متی نظر کرد چشمه دید که از هر طرفش مرغزاری بانواع
ریاحین آراسته و از هر جانبش بساتین از نزهت آباد و ارم نشان داده
رضوان از رشک آن انگشت حیرت گزیده و تماشائیان در نظاره او دیده
حیرت گشاده نسیم هوایش چون عطر زلف آن پری رخان عنبر آمیز
و فضای صحرائیش چون گلشن امید عشرت انگیز
بیت
از گل و سبزه نوخواسته و آب روان   چشم بد دور تو گوئی که بهشت دگر است
و بر بالای سر اهل مجلس از قسم تالار چوبینه بنا موزون نموده
بودند و در صدر مجلس کرسی عالی از چوب نهاده که نخل بند سپهر
بوقلمون خود بصنعت خویش متوجه ساختن و پرداختن او شده بود
و بر بالای کرسی خورشید صنمی مستقل (?) بر آن القوم برهنه و عریان
بر آن تخت تکیه زده و بموهای سر ستر عورت نموده آنچنان خورشید
روی مرغوله موی بدل گوئی که حوران بهشت در نزد آن صنم پاکیزه
سرشت ترنج را از دست نشناخته بعوض جیش (?) دل نقد جان در باختی
شاهو متی چون بدان مجلس رسید آستانه عظمت و بزرگی او را دید
دانست که آن خورشید لقا ملکه آن گروه است شرایط تعظیمی که سزاوار ملوک باشد

بجا آورده پیش رفت در برابر ملکه بوسه داده باز آمده استاد ملکه او را
بجای تخت نشانیده بفرمود تا عجوزی چند کهن سال را حاضر کردند و آن قوم
علما و حکمای ایشان بودند پس ملکه احوال شاهو احمق را از ایشان استفسار
نمود آن قوم زبان ثنا گستری بر گشاده بعرض رسانیدند که ما از قدما
و پیشینیان خود شنیده ایم که در زیر آسمان شهرها و ولایتهای بسیار است که
مکان آدمیان خاکی نژاد و الا تبارند و بنی آدم جماعتی اند در شکل و شمایل
مانند طایفهٔ مایان و آنها قوم عزیز و شریف اند زیرا که در میان ایشان دولت
مقدرت بسیار بهم میرسد که بمرتبهٔ نبوت و رسالت میرسند از جانب اقدس
الهی جل شأنه بر عامهٔ خلایق مبعوث و منصوب میگردند اما صنفی
از ایشان مذکرند و قسمی مونث اند مثل مایان نمیباشند و بطریق که
مابین ایشان مرسوم و معمول است فاعل بهمرای مفعول مقاربت و نزدیکی
مینمایند و مونث از مقاربت مذکر حمل میکنند و از ایشان اولادی
بهم میرسند که بعضی مونث و بعضی مذکر میشوند و آدمیان خاکی در عالم بسیارند
لیکن گذر ایشان در ولایت ما واقع نمیشود مگر بر سبیل ندرت و این شخص
مذکر است از فرقهٔ بنی آدم که او را واقعه و حادثهٔ روی داده که گذر او در اینجا
افتاده و قدوم او بر ملکه بسیار مبارک است و این تحفه ایست که ملوک پیشین
که اتفاقات سابقات مملکت هرگز دست نداده و ممکن نیست که از وجود فایض

هو محسن

الجود این شخص همه شب ملکه را حظی و لذتی و تمتعی روی دهد تا زاده اگرچه زبان
ایشان را نمیدانست لیکن بقرینه و قیاس بمطلب ایشان پی برده می فهمید
که ایشان چه می گویند پس ملکه را از استماع این حکایت آتش شهوت
بجوش آمده قوت جاذبه و اشتهای نفسانیت در حرکت آمده در دم
برخواست دست شاهو احمق بگرفت و بخلوتخانه که خوابگاه خودش بود
برده نشانید اول شرط میزبانی بجا آورده با اطعمه و اشربه که داشت مهمانی
نمود پس بوسه چند بر دهانش داد و دستی در زیر دامنش آورد و احمق
ندانست که مطلب چیست و مقصد کدام است مصلحت در گریختن دید بیت

گریزی بهنگام سر بر بجای / به از پهلوانی و سر زیر پای
چو احمق نیافت رغبت آن زن / هوسناکان شهوت مبتلا را
قیاسی کرد بر گفتار ایشان / بر او معلوم شد پندار ایشان
ز فکر نام و ننگ آسوده چند / بشهوت ذیل طبع آلوده چند
تنش لرزید زان اندیشه چون بید / از آن منزل عزیمت مصلحت دید

پس شاهو احمق بر خود اشاره بدان رسانید که شتاب نباید کرد تا شب
در آید و در دل شب این مهم صورت یابد پس دست او بگرفت و به بهانهٔ
تفرج دشت و صحرا با ملکه نشاط انگیز امید و بهر طرف میرفت تا نزدیک غروب
آفتاب بکوهی رسید که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی

چو میل نجاعت بر مدار رخ | تامل کرد و شد چون نقره خارج
شبانگاه بر طریق سعی بشتافت | ز قبض خاطر محزون فرج یافت
ز قید آن جماعت شد شب آزاد | چو طفلان سر برهنه در ره افتاد
چو از همت لوای مردی افراشت | که در بلدان خود را عرب [illegible]
بمردی او عزیمت از زنان کرد | که هرگز هیچ زن نگریزد از مرد
ظهیر اثر اگر از مردی نشانست | اگر از زن گریزد جای آنست

نجات یافتن شه و اش بیاری حضرت خالق از زنان جزیره و بودن [illegible]

مبشران خبر را یا بشارت در بیان این عبارت چنین آورده است که چون شاه هوامق از شهر زنان نجات یافت و از خوف آن جزیره پر مخاطره آسوده تر شد و همچنان بر کنار آن بحر میرفت تا کارش بجایی رسید که از جفا و شدت راه و از محنت برهنگی و قلت نایابی ماکول و غذا و اکل اغذیه ناموافق بسیار زار و نحیف شد و از رفتن باز ماند و از ضعف ناتوانی در مشقت افتاده درماند لمؤلفه

ز غم در آتش دل گشت بریان | سراپایش برنگ شعله عریان
چو شکل قرعه غلطیدی به پهلو | ز رنج آبله و ضعف زانو
کمان آتش شرر بر ماه میزد | ز سوز دل بدان سان آه میزد
گرفتی ناله اش زخون دل رنگ | زدی چون ناله از خونین دل تنگ

وهمچنین افتان و خیزان راه می پیمود

رسید و فر طایر با وجود بلند پروازی ببیرامن آن نتوانستی پرید بیت

آن نه کوهی بود کاز زمین بود نشان | آسمانی بود کو بر فراز آسمان

و در آن وقت آفتاب نیز غروب کرده بود شاه هوامق چون بحوالی آنکوه رسید دست از ملکه بر داشت و پای بکوه نهاد مانند غزال وحشی بر قله کوه بالا دوید ملکه نعره چند کشید جمعی از دلیران ماه سیماه حاضر شدند و در دنبال وی بر کوه دویدند شاهزاده سنگی چند محکم بر ایشان انداخت و بدنهای نسرین آن نازنینان را مانند غنچه دل خود خونین ساخت و هم چنین میدوید تا بقله کوه برآمد و در آن دل شب خورشید دیگر از آن کوه طلوع نمود قضا را آن نو غزالان دشت نزاکت و جمال از عروج نمودن برقله آن جبال عاجز بودند چون چنان دیدند همه گریان و نومید باز گشتند پس شاه هوامق از قله آنکوه رو به نشیب کرد و در اثنا نیز از آن فرقه جدا نموده در گوشه مخفی شده تا آن شب در رسید در تاریکی شب از آنجا گذشته تا صبح طالع شد خود را بکناری کشیده با احتیاط تمام راه میرفت بر دامنه جبال از جزیره بکنار میرفت تا یک هفته طی مسافت نموده شب و روز از رفتن نیاسود تا از ولایت شهر زنان بیرون رفت لمؤلفه

ازان چندانکه میجست مقصود | نیم التفاتش عقده نگشود
بر آن بر اجتماع کش نمودند | طریق چاره را با هم گشودند

بجمیک

تا شبی بکنار دریا بجزیره رسید و انواع عجایب دیده از خوف بجز حضرت بالا شده بخفت

ولہ
شبانگاه چو مرغی آشیان گم   بشب چون آشیان گشت از تو هم گم
زبیم موذیان دشت و دریا   چو مرغان بر درختی رفت بالا

و همه شب در تضرع و خشوع بود و از تسبیح و اذکار همی آسود تا نزدیک سحر
در میان خواب و بیداری از مرحمت و عنایت حضرت باری چشمش بر جمال
باکمال حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام افتاد که بر روی دریا می آمد
و تبسم میفرمود و پس روی مبارک بوامق آورده گفت ای فرزند از رحمت
خدا نومید مباش و در طاعت و عبادت پروردگار عالمیان تقصیر مکن و دل
قوی دار که حضرت رب العزت دعای غریبان و مسکینان را دوست
میدارد زود باشد که اجابت کند و مژده باد ترا که خلاص و نجات تو نزدیک
رسیده و گویا می بینم که انشاء الله تعالی این خطرها بمقام رحمت و منزل استراحت
رسیده و بمقصود و مراد دیگر بر ضمیرت مستتر است فایض گردی

ولہ
همان باش ز عبادت قایم اللیل   که بر تست خواب آلوده صد ذیل
کنی گر در سحر ترک شکر خواب   به بیداری دهندت شکر ناب
چنان شهدی رسد اندر دهانت   که ماند تا ابد در کام جانت

شاهد وامق از مضمون این عبارت کرامات رحمت دیده از خواب باز کرده
دید که صبح دمیده پس از درخت بزیر آمده تجدید وضو کرده دو گانه از برای

طاعت

طاعت ملک یگانه ادا فرمود و از دیدن آن خواب بسیار مبتهج گشته بامید و آرزوی
تمام روی نیاز بدرگاه ملک علام برداشته بدین مضمون کلمهٔ چند بر سبیل مناجات
بدرگاه جناب قاضی الحاجات عرض کرد

ولہ
بکف ای یار رهنوردان مسکین   اغثنی یا غیاث المستغیثین
بذاتت آنکه عقل آید بموت   نگردیده بادراکش شناسا
بدرکش نارسیده از کماهی   جهان بر هستیت داده گواهی
بحق ساکنان عرش و افلاک   بحق باد و آب و آتش و خاک
بذکر و طاعت ارواح و اجسام   که آدم با ملایک خواند آن نام
بحق بو البشر کش خواندش روح   بحق نور پاک شیث و هم نوح
بادریس و بابراهیم و اسحق   که بودند انبیای جمله آفاق
باسمعیل و اسرائیل و یوسف   که بد برش پدر اندر تأسف
کمینه بذل شان صد گنج قارون   بحق دعوت موسی و هارون
بداود و زبور صدق ایشان   بحق وارثش یعنی سلیمان
بحق حضرت ذی النون که تسبیح   به بطن حوت گفتی فاش و تصریح
بصبر حضرت ایوب صابر   که با چندان بلاها بود شاکر
بآن پیر رفیع القدر و مقدار   که شد مستحق از زخم منشار
بحق حضرت یحیی مذبوح   که در راه خدا کرد جسم و هم روح
بحق آن دو پیغمبر که از قدر

هو الباقی

بوقت آفرینش آید در صدر | که وصفشان بتورات و زبور است
که در آخر زمانش ز ظهور است | که نامشان بود عیسی و احمد
دو صاحب دین ز فضل حق مؤید | محمد آن شه صاحب فتوت
که ختم آمد بدو ختم نبوت | که او ختم جمیع انبیا است
مقرب از همه نزد خدا است | بحق نور پاک و عزت او
باولاد و بال و عترت او | که هر یک در زمان خود مقرب
بود از بندگان در حضرت رب | خصوص آن نقاب کهف آفرینست
که غایب از همه انس و جان است | برون آید به نزدیک قیامت
بچندین آیت و چندین علامت | ز عدل خود کند آباد این دور
براندازد نشان بدعت و جور | که این مهجور سرگردان بیدل
رسانی زین بیابان سوی منزل | بگفت این و چکاند از دیده خوناب
دو دیا مشش همی افشاند عناب | پس بعد از مراسم دعا و زاری

بدرگاه حضرت باری بدل امیدوار آمده برلب دریا نشست و دیده بانتظار

در مغز لطیفه غیبی بست | بر ویش تا که از لطف [illegible]
دری از عالم اسباب شد باز | چون یک نظر کرد چشمش بر کشتی عظیم
دیگر پس برزخ افتاد که بر روی دریا | نه فلکی بلکه فلکی از در شکی
فلک در روی چو اندر گرگشته | هلالی بر سپهر لاجوردی

ازان

ازان کشتی دریا نوردی | نه کشتی ماهی بود آدمی خوار
درو چون یونس بن بطن او گرفتار | مطبق همچو اطباق سموات
بقعر اندرو ده شش او چو ظلمات | صدای خلق از آن میرفت بیرون
چو نطق ماهی و تسبیح ذوالنون | چو زال زر سر از دریای [illegible]
لبس از اطلس افلاک چادر | چو اکالون سحت از هر که و مه
شکم از مال مردم کرده فربه | حریصی همچو چشم نوایان
گشته پر چو کشکول گدایان | سفار اتهمتی بر خود نهاده
ز بس کز مال مردم عشر داده | همیشه چون بخیلان توانگر
بدریای نمیکردی لبی تر | چو عمالان دیوان مظالم
بدریا گاه غریق و گاه سالم | شاهزاده چون چنان دیدار [illegible]

بخت و چوب بلند از آن درختان باز کرده کهنه جامه وردائی که داشت بر سر آن چوب علامتی راست کرده انتظار متوکلاً علی الله تعالی بحکمت بالغه خود اثر آن علامت اورده چشم دیده بان کشتی بر آن علامت افتاد پس بعینک دوربین وقوع کرده در عزلت اندیشه چنین یافت که گویا آدمی در کنار دریا مانده از آن خواهشی دارد و شفاعتی مینماید و در آن کشتی خواجه بود بزرگ و متمول و تجارت میکرد و نام او سعد بازرگان بود و در بلاد چین منزل و مقام داشت و از مجلس نشینان فغفور چین بود از شهر در بندی آمده و عزیمت دیار چین داشت

پس ملاحان صورت واقعه را بعرض سعد رسانیدند سعد مرد کریم و با دل و مهربان
و نیک خواه خلقان بود در لحظه بفرمود تا یکی از ملاحان در زورق نشسته و
آن کشتی را لنگر انداختند تا قرار گرفت و آن زورق را بسرعت تمام براند
تا بکنار دریا نزدیک شد چون ملاح شاهوحق را دید او را آواز داد و اوحق
دانست که حال چیست فی الحال خود را بدریا انداخت و شنا میکرد تا بزورق
رسید ملاح دستش را گرفت درون زورق در آورد چون اراده ازلی
و مشیت لم یزلی برسیدن شاهوحق و آصف شاه بیکدیگر تعلق گرفته بود بر روی
دریا باد شرطه بر خواست و آن زورق را چون تیر شهاب پرتاب در نیم ساعت
بکشتی سعد بازرگان رسانید پس اهل کشتی در لحظه دست و اوحق و آن ملاح را
گرفته در کشتی در آوردند نظم

چو آمد زورق شاهزاده از راه
همی دیدند در چوبینه خرگاه | زحسن مطلع آن بی قرینه
بنظم دیگر آمد آن سفینه | یکی در پیش دستی از میان جست
چو زرین پاره بگرفتش بر دست | فرزین شه چو او آمد بکشتی
غراب از حسن طاووس بهشتی | پس سعد بازرگان شاهوحق را

پیش خود خواند و بنشانید و از و استفسار فرموده گفت ای جوان چه کسی و در میان
زیر باد چگونه افتادی شاهوحق خواست که شمه از احوال خود بیان فرماید چون
بر اهل کشتی نظر کرد چشمش بر آصف شاه افتاد دید که بلباس درویشان در کسوت

ایشان

ایشان در میان تاجران نشسته تیز تیز در آن نگریست و آصف نیز در آن مینگریست
ناگاه هر دو یکدیگر را شناخته هر دو نعره زده از هوش رفتند نظم

زسینه هر دو را افغان برآمد | زجسم هر دو گفتی جان برآمد
شتابان سوی یکدیگر دویدند | چو جان هر یکدیگر در بر کشیدند
به پیشانی آصف بوسه داد حق | دل پر خون بکا شد شقایق
بدادی بوسه بر پشت پایش | زصدق دل همی گفتی دعایش
پس آنگاه هر دو تن مدهوش ماندند | بخاک افتادن و بیهوش ماندند

سعد و اهل کشتی از وقوع الصورت متعجب گشته آب بر روی هر دو زدند تا بهوش
باز آمدند باز هر دو از جای بر خواستند دست بر گردن یکدیگر آورده بوسها
بر سر و صورت همدیگر دادند آصف مکرر از رخساره بر پشت و اوحق می [illegible]
و دو قدم بوسه میداد و شاهزاده بدلداری او کوشیده چشمه اش پوشیده انواع
ملاطفت و مرحمت بجای آورد اهل کشتی بو نهفت و قرینه دانستند که این
جوان را فضیلتی و او فزونی بر آصف شاه هست پس سعد بازرگان چون حال
بر آن منوال دید روی با آصف آورده گفت ای عزیز ندیم خواستم تا شمه از سرگذشت
این جوان باز پرسم حال چنین ظاهر شد که گویا تو با او سابقه معرفتی و رابطه
دوستی و محبتی داری اکنون باز نمای که این جوان کیست و افتادن او در
زیر باد چه بوده چنین از سبب جوابش داد شاه که این همان است

که هر از منش صد بند کانست   همان است اینجوان کش می ستودم
بوصفش بی نقاب می کشودم   پس آصف تیغ روی بسعد اورد

گفت بدانکه اینجوان همانست که من درین مدت مکررا اوصاف حمیده او را بشما می گفتم و من غلام خانه زاد اینجوانم و این خداوندگار و ولی نعمت من است و تا بقا بخدمت شما عرض نمودم که در شکارگاه از دنبال آهو تاخته و بیرون رفته و من در طلب او برآمده در لباس و کسوت فقر با شما پیوستم تا امروز که اثر او درین جزیره یافتم سپاس و ستایش برون از قیاس مالک الملک را سزاست که مرا از مهاجرت او رهانید و بشرف حضورش مشرف گردانید لمؤلفه   مرا شد گوهر مقصود ازین پیش

درین دریا بجستم گوهر خویش   اگرچه رنج گوناگون کشیدم
بتلخی شربت هجران چشیدم   بحمد الله که پیوستم بمقصود
هزاران شکر بر درگاه معبود   مرا این وادی فرقت سر آمد
مراد من بزودی بر سر آمد   ولیکن میندانم که سرگذشت او چیست

و درین زیر باد چگونه افتاده پس چون سعد بازرگان این را شنید و شاه را بدان خواری و محنت دید در لحظه غلامان را بفرمود تا یکدست جامه زیبا از اطلس و دیبا و تاج و کمر مرصع و سایر لباس فاخره آوردند و خود در دست گرفته پیش برد و روی بشاه مواحق کرده گفت ای مخدوم ستدیده التماس آنست که نوع

دیگر

دیگر بگو از فیض مظاهر زینت این جامه‌های درویشانه را در پوشی زیرا که لباس شما را می بینم که بسبب شوری و حرارت آب دریا کهنه و مندرس شده باید که این لباس محقر را از من بپذیری و نکته بمن بگیری   لمؤلفه نخستین بوسه زد بر دست داعی

که هست این جراتم بس ناموافق   ولی از آب شور بحر سفاک
لباست را چو گل افتاده صد چاک   مرا ممنون بکن در پوش جامه
بسر بربند کافوری عمامه   که ما شاکر ز احسان تو گردیم
بجان و دل ثنا خوان تو گردیم   شاه موافق چون غنچه متبسم

شده زبان معذرت و حق گذاری برگشاده لباسها را با ادب تمام از دست او گرفته درپوشید و مانند گل رعنا ملبس بدان دیبای خضرا گشت

لمؤلفه چو بر تن جامه پوشید آن یگانه   بخوبی و بزیبائی فسانه
تمام ساکنان آن سفینه   نظر کردند چو بر آن پری قرینه
زحیرت جمله گفتند ناگاه   که ما هذا البشر بل حاش لله
کجا باشد چو این حوری پری نیز   بگردون آفتاب مشتری نیز
ستایش ذات پاکی را سزاست   منزه صنعش از چون و چراست
پدید آرد ز خاکی صورت خوب   که در جمله نظرها هست مرغوب
چو این زیبا جوان دیگر ندیدیم   نه در عالم بمانندش شنیدیم
زسیمایش خجل گردد ستاره   مگر یوسف پدید آمد دوباره

بطلعت است چون رخشنده خورشید ... بشوکت است افزون تر ز جمشید
کدامین کشورش جای و مقام است ... سپهر حسن ماه تمام است
عجب ملکی بود آن بوم آباد ... که باشد ساکنانش چون پریزاد

بعد از آن سعد بازرکان بفرمود تا خوانسالار تختهای گوناگون پیش آورد بتدریج بو احق بمود تا فی الجمله رفع بیوست و دفع حرارت او نموده آن استقامت در مزاجش پدید آمد آنگاه خوان آورده از مرغهای کباب و بریان اندک اندک از آن مایدهای الوان بو احق بدل ما تحلیل ساختند تا از تقویت اغذیه چشم جهان بینش را نوری و قوای تجلیل رفته اش را حضوری پدید آمد

نظم

ز انواع نعم هر گونه گسترد ... که میدیدش ز نا خوردن رخش زرد
شد از نا خوردنی می بود معتل ... بدل کردان غذا را با تحلل
مزاجش یافت کوهی استقامت ... بردن شد بیچ و خم زان بر وقامت

پس سعد بازرکان روی بابو احق آورده گفت الحمد لله اکنون باز نمایید که شما درین زیر باد چگونه افتاده اید و از عجایب المخلوقات چه دیده اید تا ما نیز از آن تماشا بشنویم زیرا که هیچ کس ازین زیر باد بیرون نیامده و ما را تعجب از آن است بو احق اگر چه احوال در اسرار خود را از ایشان نهفته نام و نسب و احوال عشق عذرا را اظهار نکرد لیکن از سرگذشت خود در عرض اکراه از ابتداء قلعه دزدان تا رسیدن

بشهر دربند

بشهر دربند و رفیق شدن با درویش نعیم و در کشتی در آمدن با تاجران فرنگی و غرق شدن آنها در دریا و افتادن در زیر باد و دیدن عجایب المخلوقات و نوادر الموجودات از فرقه سنگساران و دوال پایان و قوم فیل گوشان و نسناس و دیوزیمکان تا شهر زنان و گریختن از ایشان تمامی باز گفت

نظم

بخوبی مصلحت شاه ابتدا کرد ... سخنها را ز آغاز ابتدا کرد
شکایت ساز کرد از عمرو و از زید ... ز رنج خویش در زنجیر و در قید
ز تعریف زنان و مکان گفت ... ز وصف خویشتن با راه زنان گفت
ز مفرد آمدن تا شهر دربند ... شدن با نعیم نیک پیوند
ز جمع کاروانان فرنگی ... نشستند در سفینه بیدرنگی
چو شد باد مخالف در مضاعف ... ز ما یکبارگی کشتی گشت چون حوف
بشد سوداگران را مال ناقص ... مثال مطربان گشتند رقاص
بیکدیگر چو اظهار دلی کردند ... به تدبیرات دریا سعی کردند
بگرداب بلا گشتند معطل ... امور جملگی گردید مختل
ز کشتی شد تمامی جمله محذوف ... بدریای فنا مجهول و معروف
نعیم و من دو بیکس زنده ماندیم ... بتخته پاره ها در مانده ماندیم
من افتادم بزیر باد چون ... ندانم شد کجا آن زار مسکین
ز سنگساران مشقتها کشیدم ... ز میمونها چه ذلتها که دیدم

پس آنگه آمدم بر دام ها پایان — بکار خویش ماندم زار و حیران
ز تنها سر و کوه نیل گوشان — ز شر و غول بودم زار و جوشان
ز تمساح و نهنگ و اژدهایی — همه شب بودم اندر اضطرابی
ز دیدار سباع کوه منظر — چه از ببر و پلنگ و گرگ و اژدر
ز دیگر وحشیان بی‌شماره — که من کردم درین وادی نظاره
نه آنها را بچشم دیده بودم — نه از کس نام شان بشنیده بودم
چو در شهر زنان غافل رسیدم — زنان خوب رو عریان بدیدم
نمیدانند کسی اعداد ایشان — هم از آبا و از اجداد ایشان
خدا را خداوندی بزیبد — که چندین آفرینش آفریند
تفکر در میان راه بماند — که چون روزی ایشان میرساند
هو القادر علی خلق الخلایق — که او بر اشیا است رازق
پس از دست زنان گشتم گریزان — کنار بحر بس افتان و خیزان
چو من بر ساحل دریا رسیدم — یکی کشتی بروی آب دیدم
بیک چوب علامت راست کردم — بیاری خواستن درخواست کردم
چو با من استعانت فضل رب کرد — شمار از درجات من سبب کرد
بکشتی شما چون آرمیدم — از آن ذلت بدین عزت رسیدم
چو الطاف الهی بود یاور — درینجا یافتم من این برادر

چو لطف

چو لطف حق معین بنده باشد — نمیرد هر چه او افکنده باشد
مع العسر یسرا حق بیان کرد — از آن سختی بدین آسانی آورد
چو شهزاده حکایت کرد از اول — بوجه مختصر گفت از مطول
حکایتهای ماضی تا بدان حال — بیان کردش بایجاز و باجمال
زماضی تا بحال استیم حالم — ز مستقبل خداوند است عالم

شاهزاده از مصادرات و واردات کوایف خود بیان کرد سعد و یاران همه متعجب گشته زبان به تسبیح خداوند گویا نمودند چون سعد بازرگان مردی دانا و صاحب فطانت بود آهسته با یاران خود گفت ما دید و شنید که من میدانم که اینجوان که الحال آمد پادشاه اقلیم شام و سبا است و این جوان سابق پسر وزیر اعظم او است زیرا که من در شهر در بندان اوازه داشتنیدم که شهریار شام و سبا در صیدگاه غایب شده و کسی نداند که بکدام جانب رفته است بعد از آن پسر وزیر اعظم او نیز بطلب او رفته خفیت که این بر دو همانند البته ایشان را امری عظیمی روی داده باشد که ترک پادشاهی و کامرانی نموده روی بوادی فقر و شکست نهاده اند بنابر مصلحتی نام و نسب خود را فاش نمیکنند ما را نیز از ایشان سوال نباید کرد

نگردد شب چراغ از جهل خود دور — شود گر زانکه با خرمهره مشهور
اگر طاوس را شهرت دهی زاغ — شناسد اهل دانش گلخن از باغ

پس سعد بازرگان کمر خدمت کاری بر میان جان بسته در مقام فرمان برداری ایستاده
چندان خدمت و جانفشانی نمود که شاه موفق و همه شاهزادگان از بسیاری تلطف
و تفقد و غریب نوازی او خجل و منفعل شده در مقام عذرخواهی درآمدند و زبان
بمعذرت او کشاده می گفتند بیت ای زرتا پا چو چشم خویش عین مردمی
چون تواند بود چندین لطف دیگر آدمی پس چون شب درآمد شاه موفق حرف
تأسف را طلبیده بزبان عربی که غیر از ایشان در آن کشتی کسی نمیدانست سخن
فرمود که ای برادر تو نیز از سرگذشت خود بمن بیان کن که چون شد که تو از
شهر سبا بیرون آمدی و باین جماعت افتادی آصف ثانی بزبان عربی ثنای
وی چنین بیان فرمود بیت ای شاهی که کشاد دست بوخ فیروزه
بر آستان تو درهای فتح بر روزه من بر دو شتۀ این سلطنت پناه و تربیت
یافتۀ این درگاهم چون شنیدم که خداوندم ظل همایون از شهر سبا بازرات
و بیرون رفت و ندانستم که بکدام جانب تشریف برده اند اگرچه منشور خلافت
و طغرای سلطنت با نام من کشیده بودند و تاج نیابت را نامزد فرق من که
همیشه خاک پای آن درگاه عالم پناه بود فرموده و من از بیم آنکه میدانستم که اگر
سر بدان کار درآوردمی و گردن بدان کار کذاردمی از شرف خدمت محروم
ماندمی و تاب جدایی نداشتمی ناچار بهانها کرده و حیلها انگیخته از آن کار
ابا کردم تا آنکه جناب مهد علیا و ناموس کبری خود متکفل آن امر خطیر شده بر سند

بجای ان

هو الله تعالی

جهان داری ممکن گردیده الحق که بپرورش سلطنت و عزربانی می فرمایند که
از زمان آدم تا این دم هیچکس را از اینگونه رعیت پروری و مملکت داری میسر
نبوده القصه تمام احوال خود را شرح داد از خواب دیدن و بیرون آمدن
از شهر سبا و همچنین تا آمدن بدان دیه که ملک واموق با آن درویش بلباس
و کسوت فقر ملبس شده بودند تا رسیدن بشهر دربند و گفت که در شهر دربند رسیدم
و خبر خداوندرا چنین شنیدم که شخصی با من گفت که دو جوان باین شکل و هیات
دیدم که بلباس درویشان بودند با کاروان فرنگی بکشتی نشسته عزیمت
شهر چین نمودند من دانستم که شهریار عالم پناه بارادۀ چین بیرون آمده اند
پس چند روزی در شهر دربند منزل نمودم و از فراق شهریار گویا در بند
می بودم تا روزی باین جوان مرد که سعد بازرگان نام دارد برخوردم و با او
عقد پدری بسته فرزندی او را اختیار نمودم و با ایشان مرافقت کرده
در کشتی نشستم تا امروز که الحمد لله شاه را در اینجا یافتم نظم

بهر کامی ز دراّن راه ز آزردیت	دو صد ره سینه مردم جستجویت
چو دانستم ترا در راه پیاده	بهر جایی که بودی پا نهاده
من آن ره را ز شرم روی زردی	ز مژگان می نمودم راه نوردی
بدل می گفتم ای دل چون کنم چون	که تا بیند پای او بر خارها خون
چو نقش پای او بر خاک بینم	روا باشد که خاکستر نشینم

دو چشمم گر بود من بود آن — بپایش کاش بودی جای نعلین
پس آن به گر ز مژگان وبندم — که جای نقش پای او گذارم
همه را کرده ترک خواب آرام — همی فتم ملک را کام بر کام

واکنون سعد بازرگان مرد جواد نیکو نهاد است و من چندین بهره نی
از دو دیده هم که اگر جان به نثار او افشانم از عهده احسان یکروزه او
بیرون نتوانم آمد پس شاهزاده زبان به تمجید حضرت باری تعالی گشاده
همچنان بازرگان و آن تاجران میرفتند تا از چندین جزایر و بنادر دیگر
گذشتند و چندین از عجائبات دیدند تا کشتی ایشان بسلامت در
کناری شهر از شهرهای چین ماچین لنگر انداخت پس تمامی
از کشتی بیرون آمده در آن شهر در آمدند و در کاروان سرای
بزرگ نزول کرده با آسایش مشغول شدند

جدا شدن شاهزاده امین و منظر از سعد بازرگان و رفتن به شهر پایتخت خاقان چین و صفت شهر و تخت و حرم پادشاه چین و توجه من و جمال آن قمر مثال ....

راویان اخبار و مورخان آثار چنین روایت کرده اند که شاه هوامق
و اتحف ثانی باتفاق سعد بازرگان و سایر تاجران از دریا برون
آمده در شهری از ابتدای چین داخل شدن و در کاروان سرای
نزول نمودند و سعد و تاجران در آن شهر دکان تجارت گشاده به بازار

بازرگانی

بازرگانی فرو مشغول شدند باراده آنکه متاع و اجناس و اقمشه که داشتند قیمت
کامل نقد نموده بعضی نفایس که سزاوار شهر چین بوده باشد خریده روانه شهر
چین شوند

لمؤلفه

همه در فکر بازرگانی خویش
ز رنج راه تن آسانی خویش — مثال تخته نرد از دلبری
در آن هریک بفکر خانه گیری — شاهزاده در کعبتین صورت حال

ایشان نقش وادی بنده منصوبه در آن یافت که پیش از آن که
در ششدره سرگردانی افتند زود بیرون روند با منظر ثانی گفت من بعد
مرا اختلاط با سعد بازرگان موافقت ندارد و فایده نمی دهد زیرا که ایشان
سود گرانند و معلوم نیست که نقش ما دیگر از این شهر کار ایشان باتمام و انجام
برسد یا نه و ما را باید که همین روز روانه دار السلطنه اقلیم چین بشویم و در
لباس درویشان و ایهات فقر و مسکینان در آن شهر در آییم و مهره طالع سوی
در آن جا از سر چیدن شاید در آن جا نقش زده و گشادی از خانه دولت روی
نماید و مهره اقبال از ششدر ادبار برآید

لمؤلفه

چو نقش حال ایشان خوانده اتفاق
نشد در نرد آن بازی موافق — گشاده دید و رفت از راه دیگر
دو مانند مهره خود از ششدر — بر آست از فریب لعب گردون
بچیده مهره رفت از داد بیرون — از آن غم گلرخان را دل پر از درد
عذار سعد بازرگان پر از گرد — ز مویه قامت هر یک شده چنگ

چو او در عزم رفتن کرد آهنگ — سعد بازرگان چون دید که دای واثق
برفتن قرار گرفت و عزمش برای جدا گشتن از مصاحبت ایشان القیم یافته
اه از نهادش بر آمد **بیت** دامن دولت جاوید و گریبان امید
حیف شد که بگیرند دیگر بگذارند — پس با دل خونین آتش ام اظهار
اضطراب بیتابی تمام کرده گفت **بیت** دامن دولت بدستم بود
ایدریغا که رفت زود از دست — پس گریان برخواست و برفت و چند
سراسب رهوار و چند نفر غلام خدمت کار و مبلغ از نقد و مقداری از
قماش و نفایس و چند دسته جامه فاخره با زاد و راه یک ماه مجموع را در طبق
تسلیم و سفره خلاص نهاده پیش برد **بیت** هر که در مطبخ اخلاص محبت خاص است
هرچه دارد همه در طبق اخلاص نهاد — و با سند عا تمام عرض نمود با سید آنکه
بشرف قبول افتدش هو امش زبان با عتذار گشوده گفت ای جوان مرد
کریم نیک نهاد با دین و داد خلاق عالم از تو راضی باد و پرورد گار کریم ترا
پاداش خیر دهاد دین آر رای دارد حقوق تو بر ما بسیار است و اکرام و انعام
عام تو بیشمار است تا بقیام قیامت از عهده حق گذاری تو بیرون امد
نتوانم .... **نظم**
اگر شاید سته انجی گذاری جان بر فشانم — کی بیرون بیاید از حقوق تو دانم
لکن ما را کپ پادشاه و سلطنت بوده ایم
و از ذخار لعنت اسباب دو دنیای دنی اعراض نموده ایم الکنون ما که با تجرید

ودعهم الان

وجامه سرافرازی نشاید بلکه تدارک احوال ما آنست که دو دست جامه
پشمینه و دو نعلین چوبینه از برای ما حاضر سازید که ما را بهمان کفایت
نه حاجت بابن مرکب گرانمایه و دو سیاست اما هجران رفیق بخت سیاهم نمیشود
روز رخ حریف شعله آهم نمیشود — خواهم که سر براهنه برایم چو آفتاب
کاسه چشم کلاهم نمیشود — فلک نقش مرادم برده از یاد
بکسوه های قوم کرده محتاج — چو زرین تاج شاه گردیدم ترک
چو نرگس کج برافشانم بدین برگ — اگر در عالم مقدار ما هم در دربار
خوش فراخور رتبه و اندازه خود بکنیم و شوکت از دنیای ناپایدار داشتیم
ورایت ابهت و بزرگی و جلالت در میان مردمان می افراشتیم
اگر بر تفصیل خدمت تو عرض کنم حمل دخو نمای و لاف و گزاف میکرد و شما
آنچه لازمه مروت و غریب نوازی محض از جهت خوشنودی و رضای پر
وردگار شان همراه ما بر دو آواره ملک و خاندان بجا آورید و امروز
از دست ما نمیشود که مساوی یکروزه الطاف و احسان شما را تدارک
و تلافی کنیم پس ما غریبان بدعا پرداخته تلافی حقوق شما را با نعام بی پایان
جناب اقدس الهی جل شانه نموده که در دار دنیا و آخرت اجورات و نعماء بی
بی انتها عطا فرماید چون اکثری و مقصدی ضروری در پیش داریم لابد و ناچار
فراق و هجران شما را اختیار نمودیم هر کار حسب تقدیر رب قدیر که در پیش ده

غیبت مستورست اگر ارادهٔ خداوندی باشد شاید دوباره دیدار فیض آثار شمارا دیده بهره اندوز سعادت ملاقات شویم والا که مشیت خداوندی نباشد همین امروز روز اخرین دیدار ما ایشان خواهد بود الحکم لله و رضینا بالقضا القدر

گر بمانیم زنده بر دوزیم — جامهٔ کز فراق چاک شده
ور بمردیم عذر ما بپذیر — ای بسا آرزو که خاک شده

سعد بازرگان از سخنان شاه بواشق گریان گردید و منظومه که در باب شاه اوواشت بالطبع رغم شبهٔ اش شده سلکش بر بقاین بپیوست

بقاین کشتش که واشق از جهان است — نهال نورس باغ شهان است

پس نقش شه که علدرعان ان اسباب را برداشته ضبط کردند و دو دست از کسوتهای فخر که تمامی از سقرلات رومی و مخمل فرنگ بود مهیا نموده با تمام دو سره از نقدیات سیم و چند عقد لولو و جواهر پنهان از ایشان در ستره نهاده پس ایشان سعد و یاران را وداع نموده رو براه نهاده مدتی همچنان از چند شهر معظم گذشته بعد از ما بالاسی غره چین رسیدن که پای تخت فغفور بود چون در چین وارد روز بیگاه شده بود داخل شهر چین نتوانستند شد کهنه فراخ رباط چون دل عاشقان سوراخ سوراخ در بیرون شهر یافتن شب در انجا اقامت انداختند و فرش استراحت گستردند روز دیگر که افسر زر خاور از رباط کهنه این سرای دور سر بر زد واشق و شاه یا سر از بستر سودی وناتوانی

وناتوانی بر گرفته بشهر چین در آمدن و هر طرف تفرج مینمودند شهری دیدن در غایت لطافت و نزهت چون حسن معشوقان دل کش و مانند ایام جوانی عشرت افزا خوبان خطایی و تتار در ان شهر فردوس آثار چون حوران افتاب رخسار در رفتار و تنگ چشمان چین و ختن با رخسار چون سهیل یمن و گیسوان شکن بر شکن در کوچها و بازار دامن کشان ساکنان بلاد چین چون ساکنان خلد برین از تکلیف عاری و از شناسایی معبود برحق بر کنار و نهایت بزاری

نه چین بل جنتی از زیب و از زین — چه گوید کس بوصف خلخ و چین
مساوی با بلاد کل عالم — جهان با او برابر بل ازان کم
نبوده یک محلت روم مصرش — خرد عاجز شده از حد حصرش
ز بس در زیب و زین او به بازار — همه بازارهایش صحن گلزار
متاع عیش ارزان در دکانها — عناصر کز نبوده در زمانها
صبا در طبلهٔ شاخش عذر دور — مگر بوی بر دبر طره حور
هوا عنبر فروش از عطر جامه — نمیدیدی بغیر از عطر شامه
فشاندندی ز جامه گرد عنبر — که خاکش جمله بودی مشک اصفر
همیشه را روش در دشت اطراف — نهان گشتی سیان نافه تا ناف
زموج حسن ترکان و خطایی

رخ خورشید بیگشتی حنایی … ز ابنوی بتان پاک دامن
ره بتخانه گم کردی برهمن … و ملک چین که سابقا ذکر رفت

فغفور نام داشت و هزار و دو صد امیر در فرمان او بودند که هر کدام در شهری و ولایتی و قلعهٔ حاکم بودند و هم چنان از لب دریای محیط تا دامن جبال قاف از شهرهای چین شرق زمین در فرمان و تابع حکم او بودند و اورا هیچ فرزندی نبود مگر دو دختر خورشید روی مشکین موی و بذله گوی سرو بالای مهر سیمای رعنا زیبای نازک خرام سیم اندام شکر دخت نامی که عکس رخسارش طلیعهٔ صبح را مایهٔ روشنی دادی و رنگ زلف تابدارش غالیه فروش را مدد ظلام فرستادی بیت

بتی فرق گیسو بر آراسته … مراوی بصد آرزو خواسته
سر زلفش از چنبر مشک ناب … رسن بسته در گردن آفتاب

دیدهٔ سپهر مینایی ماه زادان دهر همتای نظیرش جز در آینهٔ آفتاب مشاهده نکرده و نقش بند خیال تمثالش جز در عالم خواب ندیدی مولفه

مه از عارضش در نقاب میشد … ز شرم مهر رویش آب میشد
مجسم معنی در قالب راز … ملبس گشته در پیرایهٔ ناز
چو بگشودی نقاب دلبری را … ز غم دیوانه میکردی پری را
میان موی و دهانش سر مکتوب … نبرده پی بدانها فکر موهوم
ز نسرین گل نام او شدی کام.

دخت

شکر دخت آن پریوش بودش نام … با وجود خوبی صورت و خجسته گی

سیرت بانواع فضایل و کمال آراسته و باصناف اخلاق حمیده پیراسته آن بت نازک مزاجان در بهار و تابستان چون طبع لطیفش آب و هوای شهر را طاقت و تاب نداشت او را در بیرون شهر باغی بود موسوم بباغ دل کشاده بسیار مطبوع و فرح افزا شمامه ریحان روح بخشش دماغ جان را معطر ساختی مولفه

نهاده بر دل جنت دو صد داغ … به گل چیدن شده رضوان درین باغ
خضر در حسرت انهار او بود … مسیحا بلبل گلزار او بود
بسبزه و بلبلان آن گلستان … شده داود چون طفل دبستان

و هر سال که شهنشاه انجم و خسرو تخت نشین فلک چهارم در منزل حمل نزول اجلال فرمودی و خسرو تخت نشین فلک و جهان خلعت فروزی از انعام گردشهای سپهر لاجوردی در پوشیدی شکر دخت با جمعی از پرستاران و خدمتکاران و همزادان و دختران سفر بآن حاشیهٔ بساط خاقان نزول آسایش در آن باغ افکندی و تا زمستان و چلهٔ ماه دی در آمدی باز بشهر دار السلطنه که پای تخت پدرش بودی معاودت فرمودی و بدور آن باغ قرب بدوازده فرسنگ زمین از اطراف آن بود آن حدیقهٔ بهشت قرین مرغزاری و چراگاه صید و شکار آن پری رخسار بودی زمین بانواع ریاحین آراسته و نسیم هوای آن کوی

هو المعبود

از نزهت آباد بهجت عزیمت برخواسته   و له

نوگلی فرش مخمل گستریده   زبس کابریشم اخضر دمیده
رسیده سبزه فارس را در آغوش   فرس را بگذرد از یال از گوش
خری لنگ ار کند اینجا چراگاه   براق آسا برد بر هاله ماه
خروش و ناله مرغان آن باغ   نهادی بر دل عاشق دو صد داغ
وزیدی گر صبا زان دشت اخضر   زبس سبزی آن صحرا شدی تر
صبا را مرز آن سبزه بپوست   بر ابروی مه نو دسته می بست

و در عرض آن مدت که بباغ دلکشا نشیمن داشتی تمام آن دشت و مرغزار و آبگاه و چراگاه ممنوع و قرق بودی و پیوسته ترکان کماندار چین و ختا که در رشته تار چشم مور را به پیکان تیر آید ازمی دوختند مستحفظ آن سرزمین بودند و آن سرخیل خوبان و شمع جمع چینستان پیوسته همراه خواجگان سواره شده بشکار و تفرج آن مرغزارهای طراوت آثار می آمدند شکار کبک و ماهی می نمودند و نشاط و ابتهاج میکردند

گهی با چرغ و شاهین و شنقار   بخون کبک مخلب تا بمنقار
گهی در صید چرغ و چره و باز   دمادم بر کلنگان داده پرواز
گهی از طغرل فولاد چنگال   زمین از خون لعل شد پر خط و خال
عقابان سیاه آهنین چنگ   بدراج و به تیهو کرده آهنگ

سگان تیز

سگان تیزتک در دشت و صحرا   غزال نافه دار افکندی از پا
سگان بر آهوان چون سر گشادی   زنافش نافها بر باد دادی
چنین هر روز بر اسپان نشستی   شکار افکنده هر سو می شدستی
بروی سبزه گاه با جام باده   دری شادی و عشرت بر گشاده
بکندی باده احمر بساغر   بخوردی با بتان ماه پیکر
نثار می زادگان خلخ و چین   بدور ماه بستان عقد پروین
تفرج می نمود از لعب بازی   گهی صید و گهی چینی نوازی
شدی هم قول ابریشم نوازان   بعزم دلربائی عشوه سازان
همیشه شیوه آن بت چنین بود   بعیش و شادی و راحت قرین بود

اما راوی گوید که شاه وامق و اصف ثانی همان روز که در شهر چین تماشا و تفرج می نمودند از کثرت محسنات و مرغوبات و صنایع و بدایع آن شهر فردوس بهر مدهوش و بیخود بودند که اصلا بخاطر ایشان نیامد که وثاقی و منزلی بجهت گذران آسایش شب خود جستجو و پیدا نمایند چون شب در آمد بیکدیگر گفتند که ما امروز بخاطر نرساندیم که شب را وثاقی باید اکنون چون وقت از دست بیرون رفت و فرصت فوت شد همان بهتر که ما مردم درویش و غریبیم و درین شهر کسی ما را بخانه خود راه نخواهد داد اولی آنکه امشب نیز بهمان رباط بیرون شهر بسر بریم و علی الصباح

باز بهمان شهر آمده و تاقچه و مسکنی از برای از برای خود بهم رسانیدیم
قضا را آن رباط کهنه در میان صحرای قرق باغ دلگشا واقع بود و ایشان
از آن جا اطلاعی نداشتند شبانگاه بهمان رباط آمده قرار گرفتند صفت
خواب دیدن شاهزاده خود را و تقرير ناطق خواب دیدن آصف شاهزاده و قمر
شاه واقف و شبانیا برابر روز خانه و جا در یک شب و دیده شاهزاده خود را در آن وقت بوده‌اند

بدانکه دستور عشق آنست که چون در دلی راه یافت مانند شریان جمیع جوارح
اثر آمیخته کرده رئیس اعضای رئیسه می شود و مجموع قوای بدن را از
حس انداخته خواص حواس را مختلف میسازد و شخص خیال معشوق
او دایم الاوقات متمثل و متصور است چنانچه در گرداب حیرت مستغرق گشته
از بیهوشی خود را مفقود می پندارد و پیوسته در مرآت ضمیر جلوه‌های حسن
و شیوه‌های ناز او را ادراک می کند تا بمرتبه می رسد که اصلا از خود خبردار نباشد

ولقد یکی پرسید از مجنون بیدل   که لیلی را کجا این جاست منزل
بر آمد از دل مجنون ترانه   که زد از ناله چون آتش زبانه
که یکی هرگز جوانان خردمند   شبی آدینه از دیوانه پرسند
من از لیلی همان دانسته‌ام باز   که او از مسکن حقیقت در دل
ندانم دل کجا باشد چه حاصل   بدل بسیار پرسیدم گر آشنا نیست
کجا میکردم از لیلی جدایی   اگر خود نیستی از عقل بیرون

زلیخا

زلیخا پرسش مرگاه مجنون   که دانم کان بت خورشید رخسار
بود از حال این بیدل خبردار   ظهیر آنانکه مجذوب الستند
همه از لذت یک باده مستند   و چون عاشق را اثر شار نمود
بعد از آن معشوق را خبردار می سازد زیرا که عشق و حسن لازم و ملزوم
یکدیگرند بلکه عشوه سازان جانکداز آن در یک آب و هوا تربیت یافته اند

رباعی
روزیکه نبود کون آثار نبود   بر لوح وجود نقش اغیار نبود
معشوقه و عاشقان بهم می بودند   در گوشه خلوتگه دیار نبود

لاجرم آن شب که ملک زاده و آصف ثانی در آن رباط بودند غنچه دخت
در باغ دلگشا بر سریر استراحت خود خفته بود و از احوال ایشان در آن
محل خبری و اطلاعی نداشتند ناگاه در آن شب برید عشق و قاصد شوق
از بیت الاحزان آصف ثانی در مهر غربت و حریم محبت المعشوق جلیه تاخته
پیغام نیاز العاشق جانگداز بر گوش هوش آن نو گل بستان ناز رسانید
و شکوفه دخت این چنین صورتی در خواب دید

که در نخچیر گاه آن ماه طناز   بساعد داشتی دلکش دو شهباز
دو شهباز سفید آهنین چنگ   بصید مرغ قلبش کرده آهنگ
یکی بسیار تر مطبوع و دلکش   ولی آن بود وحشت ناک و سرکش
گرفت آنها باز سرکش اوج گردون   پرید از ساعدش پس رفت بیرون

زونبالش بحسرت دید آن ماه — بدستش باز نامد باز دلخواه
ولی آن باز دیگر رام او بود — دو بالش بسته و در دام او بود
نخستین باز بیرون رفت از قید — نمود باز دویم مرغ دلش صید
ولی بود خاطر آن سرو آزاد — ز ذول باز غمگین زآفرین شاد
چو شد بیدار آن ماه سمنبر — طپیدی مرغ دل در سینه یکسر

پس سفیده دم که غراب سیاه بال شب از آشیانه سپهر پرید و شهباز سفید خورشید کلاه تماقه از سر برافکند شکر دخت سر از خواب ناز برداشت و سرمه خواب از آن نرگس شهلا شست از آن خواب و از آن دو باز سفید کمیاب که یکی سرکش و یکی محکوم او بود بیاد آورده در شگفت ماند و از هر نوع تحویل بخاطر رسانید و با خود گفت ازین خواب تاویل آنست که امروز مرا در شکارگاه از ملاقات آن دو مرغ شکاری فرحی دست دهد امکان دارد که یکی از آنها را تسخیر کنم و بدست من افتد و دیگری بدست نیامده از دستم بدر رود و یا چیزی دیگر از این خواب واقع شده باشد

دلم در قید بازان سفید است — از آنها مرغ دل را صد امید است
بگوشم میرسد هردم نویدی — به چشمم می کشد کحل امیدی
مرا ظاهر شود امروز کاری — از آن مطبوع بازان شکاری
که آن در پرده غیب است مستور — شود این راز پنهان از چه مشهور

دستخط محمد خان

بعجا باز از آن باشد نیازم — که باز آید بساعد جسته بازم
من از خواب پریشانم خبردار — که افتد با خطی سبزی مرا کار
از آن بازی که با من بود محکوم — از آنم باز خواهد گشت معلوم

باری بدین خیال بفرمود تا زین بر مرکبان نهادند و با فوجی از پرستاران فرمود بعزم شکار بر نشستند و آرام و آسایش بر رو خود بر خود بستند

بگفت این کمان ابروی جادو — چو چشم خود زمژگان ترکش آراست
چو ابروی دلنشین غمزه بست شمشیر — برون آمد بعزم صید و نخجیر
پرستاران بر اسپان سبک خیز — بغمزه ناوک مژگان شان تیز
بساعد برنشانده باز و شاهین — روان گشتند با صد زیب و آئین
بفرمان پری خوبان سرمست — نهادستم چو بعله بر کمر دست
در افکندند از شاهین شنقار — شبیخون بر سر کبکان کهسار
بدنبال دراج و نخجیر راندند — چو رشک عاشقان گلگون فشاندند
وازین طرف شکر دخت عروس

صبح سر از خواب ناز برزد و ترنج زر نگار خورشید را بر کف گرفته از دریچه مشرق بیرون آمد و خاتم عذرای ایام را از انگشت و اتق شام کشیده چابک سواری در آمد ملک زاده و آصف شاه هر دو سر برگرفته به نماز بامداد و اوراد صبح قیام نمود بعد از فراغ نماز آصف روی به شاه نمود


۴ از خواب

اورده گفت بیت

ایجهانگیر جهان بخش که در روز ازل سلطنت تا ابد بر تو مقرر شده است

ملک را مژده باد که درین شهر بکام و مراد خود خواهد رسید و بنده را نیز بدولت خداوندی مقصودیکه سابقا در عالم خواب میدیده هم فتوحی روی خواهد داد که دامن این مطالب نیز بدست آید شاهزاده از استماع این سخن مانند غنچه متبسم و چون گل خندان شده گفت ای برادر وجه این معنی را باز نما که این سخن را از کجا میگوئی و بر ادعای که می نمائی چه دلیل و حجت داری صف گفت چنین بخواب دیدم که من و تو هر دو در دل شب بر دربار فغفور چین نشسته بودیم و از هر در سخنان میگفتیم ناگاه دیدم ستاره روشن از غرفه قصر فغفور چین طالع شده میل نشیب نمود و در میان من و تو بر زمین نشست که مثل زهره انور بر فلک اخضر میدرخشید و ما هر دو را از روشنی و همنشینی آن ستاره سیاره بهشت و شغف تمام بود پس از لمحه دیگر باز دیدم که از پشت آن ستاره ستاره دیگر از آن اختر بهشتینه بزرگ تر و روشن تر مثل ماه انور بلکه مانند خورشید خاور طلوع نموده در دامن تو افتاد و آن ستاره اول در دامن من آمد بیت

ترا بود آفتاب اندر گریبان مرا بنشست ماه بر روی دامان

شاهزاده از این رویای صادق تاویل نیکو و موافق دیده گفت هیچ سخن تعبیرت

کرد

۱۵

که شب حاجت با خر رسیده و صبح سعادت و سحر موهبت از افق دولت دمیده باشد پس رو با صف اورده گفت ای برادر چون درین اوان ربیع و فصل اشتیاق جوشش گل و کوشش مکالمه نغمات بلبل وقت اقتضای آن می کند که جامه بدن را درین رودخانه از غبار و گرد راه شست و شوی دهیم و امروز رحل اقامت درین سرزمین نهیم و ساعتی از شدت و مشقت رنج سفر یاد از سختیهای سفر میدادیم لمحه استراحت نمائیم مولفه

وزان پس بر لب رود آرمیدند

چو غنچه جامه از تن کشیدند — به بستند از نزاکت آن دو شمشاد

از ان نیلکون بر سرو آزاد — چو عکس خویش بر آب اوفتادند

بساط جسم شان تن رو نهادند — پریشان سنبل از گلهای سیراب

چو نیلوفر بیفکندند در آب — فکنده زلف و کاکل را در آن رود

مصعد کرده از آب روان دود — نمودی آن دو تن در چشم ایام

در آب افتاد آن نقره خام — فغان برخاست ماهی و ماهیان را

که روح آمد بتن آب روان را — زدند آن هر دو یوسف غوطه در نیل

چو ماه در برج آبی کرده تحویل — چو گل را شست و شو در آب دادند

بعزم غوطه خوردن رو نهادند — فلک چون کار زر تر دست ایام

زدی صابون بر آن دیبای گلفام — کفش از بس لعابون میدرخشید

کف او صبح و صابون قرص خورشید — بدل میگشت قرص خور ز کردن

که ای من کاش بودی قرص صابون / مرا در کف گرفتی آن نکوکیش

چو صابونم زدی بر جامهٔ خویش / بگفتا این را شه محنت کشیده

که در این جامه صابونت رسیده / مدد کاری ازین کردون مرا بس

بدین جامه همین صابون مرا بس / قضارا در آن وقت شکر دخت

با فوجی از پرستاران و خواجگان از بناه بسته بالا آمده بر ایشان نزدیک رسیدند شاه و اسحق و آصف ثانی در آن محل بر یک ازاری بر کمر بسته در میان آب ایستاده بجامه شستن مشغول بودند از آن هنگامه خبری نداشتند چون سیاهی سواران و صدای سم اسپان بر آمد ایشان نگریستند آفتاب طلعتی دیدند بر مرکبی سوار آنچنان شیرافکن آهوچشمی که بیک عشوه شیران شرزه را شکار کردی و بیک شیوه روبا بازی زیرکان ایشان را خواب خرگوش دادی مولف

شکار افکن بتی از رشته قید / اجل را بسته در فتراک آن صید

رخی آراسته چون صد رحمت / ز خوبی داشته بر خلد منت

رخش در دل فکنده پرتو نور / چو خور پر تر شعاع افکندی از نور

ز مژگان دورباش ناز میراند / اجل از بیمش از راه بازی ماند

گر ابرویش نبودی در اشارت / نگاهش نقد جان بردی بغارت

صنوبر منفعل زان سرو قامت / بپا کردی ز قامت صد قیامت

بر اسب بادپا بیتاب بی صبر / چو ماه چهارده بنشسته بر ابر

نزدیک

نه مرکب بل نسیمی باد رفتار / که راکب هم نبودی زان خبردار

بتندی برق را از یاد می برد / تو گفتی برگ گل را باد می برد

چون چشم شکر دخت بر آن دو جوان افتاد عذار ساده خورشید آثار ایشان را از سبزه خط عاری دید که منور هاله بر دور ماه حلقه نبسته و بنفشه بر اطراف سمن نرسته و چون دو سرو از میان آب سر کشیده و باساعدهای بلورین چون ماهیان سیمین در آن رود آرمیده بت چین را چون نظر بر رخسارهای آتشین ایشان افتاد دلش از تاب شعله روی آن پسران نازنین سوخته و چهره اش بر افروخته گردیده بی اختیار با وجود کمال حیا و وقار محو نظارهٔ رخسار ایشان گردید

مولف

نظر افکند آن ماه بر لب آب / همه بهوش دید چون بدر تابان

دو مهر ماه چهر مشتری رنگ / دو نیر در دو برج حوت و خرچنگ

بهم در اجتماع نور یابی / چو مهر و مشتری در برج آبی

یکی از زلف چون زنجیر شبگون / بدام آورده لیلی را چو مجنون

یکی افسون حسن ایشان دمیده / که پیشش یوسف انگشتان بریده

دو سیم اندام گل روی سمن تاب / چو نیلوفر لباس افکنده در آب

چو گل یکتا نه بوده پاکدامن / سحاب آسا بفکر جامه شستن

همان در احتیاط عشق مایل / که آلایش کنند از خویش زایل

ز سیمان تن شعاع افکنده آب / مشعشع کوره چون رخشنده سیماب
شده آن آب چون گلهای احمر / چو ماه انور دو رنگت معطر
بدان بی پیرهن تنهای گلگون / چو شمع کاید از فانوس برون

و در اینحالت خواجکان هر یک تیری بر کمان نهاده بر پشت هوا حق دا صف
ثانی ناختهٔ و هر یک به تهدیدی و هر کدام بوعیدی لرزه بر اعضای سیمین
ایشان انداختند و گفتند **نظم**
کهٔ ای مجهول روشن بیباک مردان / بت طاعقل و دانش در نوردان
نه آخر حکم کرده یا نوی چین / که ننهند پاکسی در این ره چنین
شمارا چیست این جرات ز ایام / که بگذارید در این ابگاه گام
پس چون شکر و خت چنان دیم
و بر سیماه و هیات انجوانان بنظر دقت نگریستند بخواطر خود رسانیدند که
همانا این دو سرو نو خیز ستاره فرد و عزیز باشند و از این منع و قرق آگاهی
نداشته باشند و سیماهی جهال و عوام ندارند ممکن است که از خاندان
محتشم و دودمان بزرگ محترم باشند همان بهتر که خود بنفس نفیس متوجه
ایشان نشوم و از ایشان استفسار نمایم پس بفرمود تا خواجکان دست
از ایشان بر داشتند و خود مرکب پیش رانده از آن روی آب ایستاد
دختر زنگار رستگاری بر سر افراشته بود و شکر دخت در زیر چتر سیاه
مانند ماه خرگاهی میسنمود پس گفت ایجوانان اگرچه در اینمکان قرق
مرکب

مرکب جلادت و کستاخی رانده اید و از حد خود تجاوز نموده پی غرور و بیباکی
دوانده اید لیکن من شمارا از کمال بزرگی خود امان داده از سر جریمه‌ها



و تقصیر شما درگذشتم مشروط بر آنکه احوال خودها را از من پوشیده و پنهان
ندارید و آمدن خودها را در این سرزمین بوجه راستی و درستی باز نمائید زیرا

که از اوضاع و اطوار شما معلوم می‌شود که از ولایت چین و ساکنان این سرزمین
نخواهید بود پس کوایف حالات خود را در رشتهٔ تقریر کشیده تا من در بارهٔ شما
انعام و بخششی نموده از ذلت و مسکنت و فقر رهایی داده به منزل غنا و



و راحت برسانم و از اینجا با امن و سلامت روانهٔ مقصود شوید و اگر نه طریق
کذب و کذاف پیموده و دروغی چند بگویید با فرق سر مبارک خاقان قسم است

که شمار

که شما را چنان سیاستی نمایم که عبرت عالمیان شوید شاهو مق و اصفهانی
وظیفهٔ دعاگویی و اکرام و قاعدهٔ تحیت و سلام بجا آوردند پس از آن شاهو مق
رو بملکه آورده گفت ای بانوی زمان و ای نادرهٔ دوران ما مردم
غریب و یتیم وطن مألوف ما شهر سبا است که از بلاد اعظم اقلیم یمن
و شام و دار السلطنهٔ پادشاهان والامقام آنجاست که سابقا تختگاه
ملکهٔ معظمه مکرمه حضرت علیا مکان بلقیس بود که در آخر بشرف خدمت و زوجیت
حضرت سلیمان علیه السلام رتبهٔ اختصاص یافت که نبوت و سلطنت حضرت
سلیمان و حکم رانی آن جناب بر قاطبهٔ انس و جان و تمامی اقالیم جهان
چون پرتو خورشید درخشان مشهور و معروف است اما بسببی از اسباب
از ملک و وطن آواره گردیده بادیه پیمای وادی غربت شده سیاحت جهان
گردی نور دیده تا قاید قضا عنان ارادت ما را در اینجا خواهی نخواهی باین
سرزمین کشانید دیروز بتفرج شهر پای تخت جمشید مکان حضرت خاقان
و نظارهٔ شوکت و سلطنت و عدالت این سلطان عظیم الشان بشهر در آمده
تماشا نمودیم چون روز بیگاه شده بود و ما غریبان را که منزل خود راه
نمیداد لاعلاج از شهر بیرون شده باین رباط آمده بیتوته نموده شبی بروز
آوردیم و امروز خواستیم که اثواب و ملبوس خود را از آلایش و ادناس
ظاهری پاک کرده وارد شهر شویم و منزل و مسکنی برای خود معین نماییم

وز منع وحمای این وادی بهجر لجو بیم به مولد هر دو از شهر سباییم

که در سختی و غربت مبتلاییم / سبا شهری در اقلیم یمن است
که آن بلقیس دوران را وطن است / بدان علیا مکان بلقیس والا
که لایق شد به تزویج سلیمان / سلیمان پادشاه انس و جان شد
هم او از جمله پیغمبران بود / شد او را جمع از لطف الهی
نبوت با امور پادشاهی / سبا شهری بود بسیار آباد
ازان شهریم ما الیسر و ازلو / ز دست جور این چرخ ستمگر
شدیم آواره ها از ملک و کشور / ز گفتن نقل ها این قصه بازست
چو زلف قصه ما بس دراز است / شما را حال ما کافیست دیدن
بگاو ارید پروای شنیدن / خطرها بشمار از دور دیدیم
به محنت ها درین وادی رسیدیم / ازین منع و وقوع اگر نبود غم
شب اینجا بهر آسایش غنودیم / چو ظاهر پیش پاسبان این زمان گشت
که ممنوع است از آمد شد اندیشت / برفتن روی همت می گماریم
رویم از این مکان تا پای داریم / بداد از دست دور چرخ تا سع
ندای ان ارض الله واسع / بدین محنت کف پای سلامت
ازان سائیم بر سنگ ملامت / که نتواند کسی با ما کند روی
که بالای دو چشمت هست ابروی / قلندر گشته ایم ای سرو موزون

قلندر

قلندر از قلم رفته است بیرون / روا باشد که عذر ما پذیری
خطای این چنین بر ما نگیری / شکر دخت چون این سخنان

از شاه هوامق شنید از مقالات رنگین و از گفتار شیرین او تعجب گردیده زمانی خاموش شده متامل گردید و مفتون حسن و شمایل آن نو رسیده شد و سخن را با ایشان چون زلف خود دراز با ایشان از در جاده در آمده حرف آغاز نمود پس از گوشه چشم چشمک زن شیر افکن به سوی شاه هوامق نظر کرد روشنی دریافت چون نیک نگریست انگشتر در بازوی ملک زاده بسته دید نگینش از یاقوت رمانی و در آن محل عکس آفتاب بر او افتاده مانند بدر ضیا از بازوی آن خورشید سیمای درخشید شعاع ان انگشتری عذرا بود که در آن شب در شکارگاه در دست شاه هوامق کرده بود چنانچه سابقا ازان مجملی ابراز شده بود و شاه هوامق دران مدت آن خاتم را از عزیزی در بازوی خود می بست و در آن حالت از مراسم کجی و غافلی پنهان کردن آن نگین ثمین را فراموش نموده بود پس شکر دخت پرسید که ای جوان این چه انگشتری است که بر دست خود بسته کرده از دست خود باز نموده بده تا تماشا بکنم که نگین او جواهرات تابناک و گوهر پاک می نماید مولف

ندانم آنچه داری در جبینش / زانواع گهر نقش نگینش
بده تا بنگرم در عین ادراک

گو یا می نماید گوهر پاک   شاه موافق در دادن خاتم متردد و متفکر
شد که اگر از بازو باز کرده بلکه دهد مبادا چون آب و رنگش را دیده
طمع نموده متصرف شود زیرا که قدما گفته اند تا چشم بیند دل میل نمی شود

جامی
چو یابد بوی خواهد که ببیند   چو بیند روی خواهد که چیند

اگر از دست دهم میترسم که دیگر بدست من نیاید و بدون این نگین زنده
ماندن من دشوار است خواهد بود زیرا که نشان یار بنشان و صد مرتبه
عزیزتر از جان و جهان است و اگر در دادنش مضایقه نمایم آثار بخل و خلاف
قاعده ادب و جوانمردی است و این اخلاق ذمیمه که مخصوص بهیمه است
از من چگونه سر زند پس در این حال سخت در ماند و بدل میگفت لمؤلفه

اگر بخشم دلم افگار باشد   اگر افتد گره رزم عار باشد
معاذ الله ز اخلاق ذمایم   که باشد بخل مخصوص بهایم
چنان دیدم من این زیبنده گوهر   بود با گوهر جانم برابر
اگر دل برکشم زین لعل ثانی   چکار آید مرا از جوهر جان
ازین خاتم که در انگشت دارم   به از ملک سلیمانی شمارم
بود از حکم این لعل ثمینم   دیار عشق در زیر نگینم
کنون گر خود نباشم جای آن هست   چو شد انگشتری زینهارم از دست

پس عذر دیگر ندانست گفت زندگانی ملکه دراز باد بنده کمترین را این خاتم

ازمال

ازمال و اسباب دنیوی در دست است که بعضی از احباب و عزیزان جانی برسم یادگار
و نشانی بمن داده چون صاحبش در نزد این کمترین از همه دوستان روی نگار
عزیزتر است بدین وسیله نزد این اقل العباد بسیار مطبوع و با جوهر جانم برابر است
این یادگار در بازوی خود بسته ام اگر او را این خواص نبودی از جمله سنگ
احجار شمرده در نزد من او را قدری نبودی و بازو را بدان رنجه نمودی پس
چون شاهزاده در دادن انگشتری تعلل و تامل کرده سخن را بر سر سبیل
ادا کرد شکر دخت متبسم شده گفت لمؤلفه

تبسم کرد ماه رخ کین چه حجت   مرا هرگز طمع در مال کس نیست
چو خاتم نیست طمع آن چنانم   که باشد چشم در مال کسانم

شکر دخت بخندید و گفت
گویا بخاطرت رسیده که من این خاتم را از تو گرفته باز بتو نخواهم داد
ای پست فطرت دون همت تو مرا هنوز چه دیده و از کجا معلوم کرده که من
خام طمع و بی دیانت هستم که بر رحمت باین متاع قلیل فرود آورده از
روی حرص و طمع اگر از تو بستانم و در نزد ارباب همت خاین و بی دیانت
محسوب شوم   نظم

بر متاع مختصر عارف نیندازد نظر   یوسفی باید که بگشاید در دکان ما

مرد خردمند که دیده دلش بکحل
جواهر عقل و هوش روشن باشد گمان بد در حق مسلمانان بردن که بموجب
ان بعض الظن اثم در دنیا بزه کاری و موجب شرمساری و در عقبی سزاوار عقوبت

جناب حضرت باری بوده باشد از وی نیاید **نظم** گمان بد که بعضی است عصیان
مبر در باره شخص مسلمان که در دنیا از آن شرم و وبال است
یعقبی باعث ذنب و نکال است شاهزاده از استماع این مقال عرق
عرق خجلت و انفعال شده بمردن خود راضی گشت گفت آنچه بموقف عرض
رسانیدم نه ازین معنی بود که در خاطر عاطر و ضمیر مهر تنویر خطور نموده بلکه
میخواستم که شمه از آن باز نمایم که انچنانم از آنکه در انگشت محب
صادقی بود مرا تعلقی بان پیدا شده بر بازو بسته ام نه آنکه از سبب خوبی
جواهرش که در نزد ارباب دانش و فرهنگ پاره از سنگ است از جهة
زیادتی خست و حرص این سنگ اساس مکنت و ثروت دانسته باشم
واگرنه در زمره اراذل و ادانی نیستم که بسیار جهان را در نزد من
قربی و مقداری باشد و زخارف دنیای فانی را در نظر همتم وقعی و وقار
پیدا نماید **بیت** بحران رفیق بخت سیاهم نمی شود
دوزخ حریف شعله آهم نمی شود خاهم که سر برهنه برآیم چو آفتاب
کاب بتاج چرخ پشم کلاهم نمیشود اگر من رغبتی در تعلقات دنیای
میداشتم عالم جند و جهد و سعی در منزل فقر و بی نیازی بر نمی افراشتم **بیت**
گرچه خورشید افسری میداشتم در جهان کاهی سری میداشتم
از جهان چون تیر مرغ قسم برون گز خود بال و پری میداشتم

اگر

اگرچه این سخنان نزد بیهوده و بیجا و افتخار بدین اطوار کردن شیوه اهل ریا
نه شعار و طریق مردان راه خدا است **بیت** همت نه متاعیست که از زر بتفاخر
این زخرفه با خاتم هیچی کشم امشب این بگفت و خاتم را از بازو خود
باز کرده بکف هر دو دست گرفت و از روی ادب پیش برده بر دست پیادگان
موکب همایون ملکه دوران داده بازگشت بانوی بانوان آن خاتم را بر
داشته بنگریست انگشتری دید مانند لعل لب خوبانش آبدار و خطی بر آن نقش یافت
مانند زلف خود پیچان و تابدار **بیت** تفکر بر جبین افکند چینش
ز بهر خواندن نقش نگینش چو خواند آن نقش را ماه دلارا
در آنجا یافت ناگاه نام عذرا قضا را اشک دخت با عذرا
آشنائی تمام داشت و آن خاتم را خوب می شناخت زیرا که در ایام سابق
اکثر در دست او دیده بود از آن معنی سخت متعجب شده در اندیشه دور
و دراز افتاد و با خود گفت عجب صورتی روی نمود انگشتری پری در دست
بنی آدم چه می کند **لمولفه** یقین بسته بکار این جوان است
اگر این را بدانم جای آن است بخواهم آن دو شهباز شکاری
همانا کاین جوانانند یاری تحقیق بکنم اطوار ایشان
که بی حکمت نباشد کار ایشان مرا تحقیق باید کرد ناچار
گزینها صد عقده ام افتاده در کار لیکن چون عاقله دوراندیش بود

هو المحب

در خاطر چنین عزم و اراده نمود که احوال در نزد خواجگان و قرقچیان ایشان را
متهم و مقصر ساخته در قهر خود حبس نمایم تا تحقیق و تشخیص کار ایشان بواجبی توانم
کرد پس از روی تب بهوامق آورده گفت که آن من است که شما جاسوس باشید
و درین شهر آمده اید تا خبری معلوم کنید و بدزدی و راه زنی بسر برده
روزگار می گذرانید و مکاری و حیله و زرق می نمایید و میخواهید که بدین
تزویر خود را از چنگ من وارهانید معلوم شد که شما این انگشتری را دزدیده اید
زیرا که این خاتم از شخصی از آشنایان من است و تو میگویی که از یاران
و دوستان ملک یمن است بدین سبب بود که اول در دادن او عذر
آورده مضایقه و اهمال می نمودی و مدتی شد که این خاتم با بعضی از
اسباب دیگر از آن کس مفقود شده و اینک نشانه سرقت آن، آن در دست
تو یافتم و امید میدارم که باقی دیگر نیز بدین زودی بدست بیاید لمؤلفه

به الوان سخن تملق مینمایی   سخن از مکر و افسون می سرایی
مقالات ز نور کذب (صدق) دور است   چراغ بی فروغ و چشم کور است
خداوند نگین در شهر چین است   تو گویی در یمن صاحب نگین است
ولی اینجا صاحب او آشکار است   تو می گویی نشان دست یار است
چو صدق قول تو با کذب پیوست   ندارم از گریبان شما دست

من دست از شما باز نمیدارم و اینک هر دوی شما را بزندان می فرستم

تا بعد

تا بعد از شکنجه و سیاست تحقیق احوال نمایم اگر آن وقت ظاهر شود که بیگناهید شما را
آزاد می کنم و اگر معلوم شود که دزد و جاسوس بوده اید شما را باید به بارگاه معدلت
آثار حضرت شهریار همایون والا می فرستم و بعد از آن به آنحضرت عرض میکنم تا آنچه
رای عالی اقتضا کند در باره شما با تمام رسانند از استماع این تهدید و وعید
آن دو آزاده بر خود مثل درخت بید بر خود لرزیدند و مانند شاخ تاک بر خود
پیچیدند شاه هوامق باز از علو همت زبان جرات گشوده در جواب گفت لمؤلفه

چنین اندر جوابش گفت وامق   معاذ الله که ما باشیم سارق
نه ما دزدیم و جاسوس ای شکر لب   نه از اهل فساد ای سیم غبغب
یمن تا چین مسافت است بسیار   کز آنجا آید اینجا دزد و طرار
ولیکن ما دو تن بر سیاحت   بپیمودیم راه بی نهایت
که ما از ملک چین گردیم دلشاد   شویم از قید و رنج و غربت آزاد
ندانستیم رسم چینیان را   که در زندان فرستند میهمان را
ولی ما از حیات خویش سیریم   بکشتن از شما منت پذیریم
نه ماییم آن خیال ای ماه سیمای   که دارد جلوه در آیینه رای
اگر با تو زمانی گیرد آرام   بگوییم آنچه با ما کرده ایام
دو بیچاره ایم ما مسکین بیکس   بگرداب بلا افتاده چون خس
شراری از دل ما گر فروزد   عجب داریم گر گیتی نسوزد

به تکرار دل اندر نطق صامت بود اورا دعا یا لیتنی مت
اجل گر زانکه با ما آشنا بود عنان مرگ اگر در دست ما بود
خدا داند که بس مشتاق هستیم برون از کشور جان می شدستیم
بکش تیغی چو ابروی خود ای ماه بکش ما را که ما را هست دلخواه
برون آور چو مژگان خنجر تیز بنوک خنجر خود خون ما ریز
خوش آن کشته که جلادش تو باشی خوش آن خسته که صیادش تو باشی
چو وامق بابت چین این سخن گفت بباطن خوش شد و ظاهر بر آشفت
بگفت ای مرد بیباک یمانی سخن با من چو گستاخ رانی
ندانی دختر خاقان چینم ز رفعت با ثریا همنشینم
برون از حد خود مگذار پا را نگاه میکن ره شرم و حیا را
پس آنگاه با غلامان حکم فرمود که اینها را بسوی زندان برند زود

پس شکر دخت از سخنان شاهزاده وامق در خشم شده بانگ بر غلامان زده گفت ای جوانان یمنی با چون منی حرفهای بی ادبانه میگویی ازین سخنها درگذر که تیر تقدیر تو بر جوشن تقدیر من کارگر نمی آید فرد

بردار این دام بر مرغ دیگر نه که عنقا را بلندست آشیانه

پس روی بخواجگان آورده نهیب زد که بگیرید این هر دو جاسوس طرار و قاطعان مکار را در قصر باغ دلگشا برده محبوس سازید تا من از شکار باز

آیم

آیم و این هر دو را چنان سیاست کنم که عبرت عالمیان بوده در لحظه خواجگان و غلامان بی مروت و توپچیان کم فرصت اندو مسکین منزل غربت را از اسب بیرون کشیدن و مشتی چند بر سر و گردن ایشان زدند آن بیچاره گان مظلوم و آن غریبان محروم رختها و لباسهای نیم شکسته را دست نموده همچنان سر بر دوش افگندند و روی بباغ دلگشای آوردند و خواجگان ایشان را پیش انداخته میزدند و میبردند و بزجر تمام میبردند در اثنا شاهزاده وامق با دل داغدار مانند شقایق و چون گل بخنده افتاد و روی با آصف شاه کرده گفت ای برادر که تعبیر خوابهای

تو یکسر نتیجه برعکس بود به شاه گفت وامق ای برادر
که شد تعبیر خوابت عکس یکسر از آن نجم منور هم چو خورشید
عجب بین زن و تو شام گردید ز بخت تیره امید وفا رفت
ز یار شرط گشتی بر قفا رفت آصف شاه چون غنچه متبسم

شده این غزل را در وصف حال خود و شاهزاده وامق مکرر فرمود غزل

تشنه از فراق دوار مجنون بی زنجیر ماند قطره خونی ز جام بردم شمشیر ماند
کار ما را کس بعالم چاره نتوانست کرد خواب امیدی که میدیدیم بی تعبیر ماند
ناله ها کردم ولیکن تأثیر بر گردون نکرد شیشه خالی بجا چون ترکش بی تیر ماند
عاقبت جام مراد ما بزم روزگار ناکشیده هم چو ساغر در کف تصویر ماند

هو الوهاب

پس ایشان را باغ دلگشا آورده بدرون قصر برده محبوس نمودند و درهای
قصر را مسدود کردند پس چون لحظه برآمد شکر دخت برگشت کار کرده بازگشته
روی بقصر باغ خود نهاد و چون فرود آمد بخلوتخانه رفت دایه را پیش خود
طلبیده گفت تو همراه فلان کنیز نزدیک آن جوانان عزیز برو و ایشان را تعظیم
و اکرام کن و از من سلام برسان و دو دست خلعت فاخره در ایشان بپوشان
زیرا که دلم گواهی میدهد که اینجوانان از ملک زادگان و بزرگان باشند از آن
سبب که خاتم عنبر [illegible] پری در دست ایشان بود گویا ایشان را واقعه
و حادثه عظیم دست داده که نمیتوانند باز گفت الحال ایشان را از طرف من
تسلی و دلاسا بدهید تا ملال و کراهیتی که از من در دل ایشان است
نماند زیرا که عشق آنها را جفا کردم و خواری و زجر نمودم از این وقت
تا بشام در اطعام ایشان تقصیر مکن و طریقه مهمانداری و شرایط خدمت
و دلداری غافل مباش تا شب درآید من خود بنفس نفیس متوجه شده
ایشان را بحضرت خود طلب دارم و از احوال ایشان استفسار فرمایم و
با ایشان بگو که ملکه دعا میرساند که امروز تهدید من برشما جهت آن بود
که خواجگان و سپاهیان و دیگران من همه حاضر بودند لابد در حضور ایشان
با شما چنین معاملت نمود مؤلفه

مباد از ضمیر آید یار را
که از من برشما آید غباری — بیاشید این زمان در شادکامی

شنیدند که

نه زندانی که مهمانی گرامی — بدارم هم چو یوسف در عزیزی
زلیخا وار باشم در کنیزی — پس دایه برخواست با جمعی از
کنیزان ماه سیمای خورشید لقا بدرون آن ایوان رفت و بادب تمام
بر ایشان سلام کرده و شرایط اکرام و احترام بجا آورد و آن خلاع فاخره بر
ایشان بپوشانید و اطعمه و اشربه نیکو پیش آوردند و تدارک و دلداری ملکه
بگوش هوش ایشان رسانید و ایشان از دغدغه قتل و قید رهانیدند و
شکر دخت جمع پرستاران را تاکید بلیغ نموده بگو که راز را آشکار نکنند و پنهان
دارند تا معلوم شوند که ایشان کیستند بیت نگهدارند بهتر در بحر اسرار
که تا دیگر چه پیش آید ازین کار — پس بعد از آن آصف شاه برجمیل
مطالبه بشاه واثق گفت ای مخدوم الحمد لله که تاویل خواب بند ظاهر شد و ایشانم
وقتی رسید و زیب تمام بهم رسید مؤلفه بواثق گفت شاه کی جهان نگر
که خوابم را هویدا گشت تعبیر — هنوز این اندکی آثار آن است
علامات سعادت زان عیان است — بخواب آن اختر مهر جهانتاب
که دیدم من عیان این خواب کیمیا — زلطف حق پدید آید و ارم
که برگردد از ایشان روزگارم — به بیداری ایا شاهی فلک قدر
ترا مهر و مرا طالع شود بدر — رسید مژده که آمد بهار سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید — شاه واثق گفت ای برادر فدا

خواب ترا به یمنت و سعادت قرین گردانده در ابتدا امراد خوف و بیم اندخت
شاید انتهایش بخیر باشد اندوه گردان ابجو حرفهای مزاح در میان خود مذکور
می ساختند و با ذوق و عبادت پرداختند طلب نمودند شکروفت
شاه واماق و اصف شاه در مجلس خود و عاشق شدن شکر
و اصف شاه با یکدیگر و تقریر کردند شاه واماق شرح حال خود را با شکروفت
اما شکروفت روز فیروز در خلوت سرای مغرب نزول فرمود و واماق شام

از زندان خانه ظلام رو نمود مولف — چو زلف دل ربایان شد پریشان
بشد روز و شب آمد بر سر دست — شب آمد پرده بند عشق بازان
شب آمد خانه سوز جان گدازان — شب آمد رحمت از ارباب محنت
شب آمد از برای عیش و عشرة — چون شب شد شکروفت قدم در مجلس

بار نهاده و مجلس از اغیار خالی کرده با خاصان خود که محرم اسرار او بودند مجلس
آراسته بر مسند تحمل و متکای ناز قرار گرفت مولف — بت چین آن مهی قد سیه چشم

دو صد لطفش نهان در زیر خشم — چو حسن خود بزیب آراست مجلس
چو گل در طیلسان زر اطلس — به محفل زیب آن عزت حور
اساسش پیچ جنهای فغفور — فروزان شمع و مجمر کرد گل چهر
شبیه قرص خورشید قرصه مهر — ز شمعش پرتو و از مجمرش عود
زنگیو روز کبودی شب بود — صد ابریشم نوازش از کنیزان

بمصر حسن

به مصر حسن زیبایی عزیزان — همه شیرین وش لیلی خاصان
زلیخا طلعت یوسف جمالان — شده رامش گر از ابریشم ساز
همه عیسی دم و داود آواز — ز بربط بسته دست بار بطرا
ز رگ و بده بقانون چنگ خود را — بر آورده و کمر بربسته چون نی
چو قانون نغمه ها اورد کف پا — بدستان کاسه طنبور بر ساز
که بر ساز کمانچه افتد آواز — ز حیرت اهل مجلس رفت از هوش
چو دو در دایره سر تا بپا گوش — بستان خلخ و چین مست بی مل
چو گل در مسند ناز و تجمل — ز چشم و لب ملیحان خطایی
شده که جان ستان و در جان فزایی — پس بفرمود تا شاه واماق و اصف

شاه را در مجلس طلبید شد ایشان بنابت ملکه شمال گردیده در مجلس در آمدند
در مجلس سلام نمودند و رسم تحیت و قواعد احترام بجا آوردند جناب علیا
ایشان رخصت مجلس داده تکلیف نشستن فرمود و از نمکدان ملاحت
خالی چند بخنده تبسم نمکین بر جراحت ایشان افشاند شاه واماق و اصف شاه
چون دیده بروی گشودند و نظر کردند بتی دیدند که شبیه او در بتخانه چین
یافت نمی شد و نوعروسی بنظر آوردند که چشم گردون نونیاز در حجله خانه ناز
چنان خورشید جبین نازنین طناز هرگز ندیده بلکه گوش دوران نیز نشنیده
مولف — بنام ایزد بتی دیده با ناز — رخش را کلک صنعت چهره پرداز

چه خوش نازبست عشق نازان   بدان لازم نیاید جانگدازان
بچشم از مژه بل توک خونریز   بابرو و اشارتها که بگریز
بمژگان سینه از پیکان همی سفت   دو ابرویش سخن با تیغ میگفت
سواران مژه با تیغ ابرو   دو صف آراسته از ترک و هندو

چون چشم تماشا هوامق بر طاق ابروی آن نوباده نخل فغفور ستایی و آن رشک ملای خرگای افتاد در حسن و صباحت آن را از ماه نو و خورشید خاور فایق دید گویا عذار انگار آیینه بود که عکس حسن عذرا از آن می تافت و وامق اگرچه در صورت غیری منگریست معنی آشنایی یافت لمؤلفه

چو دید آن حسن دلکش شاه وامق   نمودش یار رخ عذرا موافق
تو میگفتی که آن حسن دلارای   که بودی گرد از روی عذرای
و یا آیینه بود بی کدورت   که عذرا را از آن می تافت صورت
اگرچه او نظر بر غیر میکرد   ولی جانان خود را سیر میکرد
برای عشق آن کو پاکباز است   حقیقت نیز هم از عشق مجاز است

القصه شاهزاده را چون نظر بر آن سرو باغ زنده کانی افتاد صورتی دید که صفای معنی از آیینه سیمایش نمایان بود بلکه صورتی در نقاب معنی پنهان بتی در نقش و نگار بتهر از لعبت چینی و ابرو کمانان ختایی از ترنم طاق ابروی آن نونهال چمن رعنایی چون کمان در گوشه گیری و حلقه نشینی غرین لبی که عزا ز لب جام

وسنانزدی

این کتاب

بوسه از دهانش نچشیده و شیرین بدنی که از غزاز پیراهن او کسی در آغوش نکشیده در پیچالت اه از نهاد اصف برآمده عنان اختیار از دست داده و سیاه عشق بر کشورپای در مملکت دلش نهاد لمؤلفه

چو تاخیر انظار آمد بران تیز   هم قمری فتنه شد بر سرو نوخیز
ز بس بر سرو قدش گشت واله   قدش هم گشت بچون بید مولد
چو سرو از تند باد سرکش افتاد   ببل بچون چه رش آتش افتاد
بدیدارش که بودی دیده در خواب   موافق یافت آن ماه جهانتاب

شکر دخت نیز چون بر آن شاهزاده نظر کرد حسن بیرنگ با نمک در نظر در آورد دست عشق گریبان دلش را پاره ساخت و سپاه شوق در تنگنای سینه اش مرکب غارت در تاخت یکی را دیده در دنبال چشم بر فتنه داشت آن دیگر یرا مشاهده فرمود که در زمین دل تخم محبت میکاشت لمؤلفه

زمین دل تخم محبت میکاشت   زموج خط تجلی پیکری چند
بدو دو آلوده قرص قمری چند   دو سرو سیمتن پیچیده بر ناز
بمژگان فتنه جو وز غمزه غماز   فکنده از خدنگ هر نگاهی
شهیدی بر طرف در خاک راهی

شکر دخت از صحیفه جمال آن یک رقم فی احسن تقویم خوانده با ندیشه فرو رفت که آیا کدام یک یار جانی داند و سر در قدم وفای کدام یک نهاده نهال محبت آنرا در زمین دل پرورانند پس در حسن هر یک نظر نمودی و مضمون این مصرعه در دل تکرار نمودی بیت

چشمی بعشوه راه زده آن خوابیده‌ها | دل می برد از عاشقان هر یک بفنون دیگر

لمؤلفه

کهی ز تاب رنگ حسن و امتی | بجوش دل شستی چون شقایق

کهی از موج آب حسن ثانی | شدی غرق عرق زین سان که دانی

فغان هردم بدل می‌گفتی این راز | چه سازم با دو معشوق پر از ناز

مرا چون غیر یک دل نیست حاصل | نمیدانم کدامی را دهم دل

چو نبود چاره نه گرفتم آن | که دل با این دهم و با آن یک جان

آن دو شاهبازی شکاری که در آن شب مرغ دلم را صید کردند محقق شد که همان دو شاهین بلند آشیانند که مانند دو طاوس رعنا با یکدیگر توامانند

بیت

دوش دیدم در خواب شاهین داد صیدم بنود | چون شدم بیدار مرغ دل بجای خود نبود

بخواب آن شب که دیدم آن دو شهباز | که بود در ساعد من از سر ناز

یکی ناگاه ز دستم کرد پرواز | به پیشش مرغ دل انداختم من

بدست آوردنش پرداختم من | باو هر چند کردم حیله‌ها ساز

نیامد باز در دست من آن باز | همان باز دیگر در دست من بود

بدون طعمه آن پابست من بود | گمانم کانچه آن کو داشت خاتم

که در شوکت بود او ثانی جم | نه بندد دل بهم از سر ناز

نماید هیچ با زخسته پرواز | جوان دو تمکین دستان زمن است

که در ساعد آن باز من است | کنون با هر دو کار افتاده بازم

ندانم

شبی یکی یک در دو شکاری
که باز [illegible] بود در شکاری
صید مرغ دل بود در بیت
بند بود در بر دو

ندانم جان و دل را با که بازم | بقیدم شاهبازی از کمین جست

ببازی باختیم دل برد از دست | ندانم چون شود انجام کارم

کدامین باز را سازم شکارم

پس آن هر دو پسران صاحب کمال خورشید جمال را نزد خود خوانده بشیرین زبانی و مهربانی در صدد تجسس نشستند و روی بو امق آورده گفت ای آنکه نوک پیکان مژگانت هدف سینه را چون سینه هدف رخنه رخنه می‌سازد و دل شوق پرواز ما دیده رخت را جان شیرین می سپارد بدانکه آن خاتم که بر بازوی خود داشتی نام عذرای پری با آن نقش بود دل مرا مشغول ساخته و در دریای حیرت انداختی زیرا که ایشان و جنس را با یکدیگر مواشتی نیست و این دو نا جنس را با یکدیگر قاعده الفتی نه و لطیفه شناسی آنکه مرا از جمله محرم اسرار خود شماری و از دوستان خود انگاری و آنچه اصل این واقعه بوده باشد باز گویی و طریقه راستی مرعی داری اگرچه علما و فضلا و حکما تاکید بسیار در نگاه داشتن اسرار نموده اند در اینکه عاقل باید که راز خود را با هر نا آزموده در میان نیارد مگر با سه طایفه اول با عاقل دویم با کسی که بداند که او صاحب مطلبی و خداوند غرضی نیست که در فکر مفسده باشد با هر محزن نکامه بوده باشد سیم با کسیکه امیدی مددی و اعتماد معاونتی باشد و من اگرچه خود را بصفات عاقل منسوب نتوانم کرد لیکن بدان دو صفت دیگر خود را موصوف میدانم اگر ترا واقعه افتاده

باشد الحمد لله که مدد کاری می توانم و تو نیز از این سخن مستغنی نتوانی بود

مؤلفه
ز احوال تو گر رمزی بدانم ترا شاید مدد کاری توانم
شاهو مقرر زبان ببوسید و گفت که ای با آدمیت زاده توام
بود این لطف با یک آدمی کم بمانی بر سریر تخت مسرور
نگردد از سرت کم چتر فغفور

مستدعی از حضور ملکه آنست که این چاکران را از تکلیف این امر معاف داشته مرخص نمایند زیرا که ما جای
ما کرده ایم لیکن با بنات سلاطین مناسبتی نیست زیرا که ارباب غرض حمل
بر بهتان و افترا نموده اند از موضع تهمت اجتناب و احتراز لازم است
و دیگر آنکه اگر کیفیت خود را بر سبیل راستی و صدقت بیان نکنیم در نزد بزرگان
وقعی و اعتباری نمیماند و هم باعث خشنودی پروردگار عالمیان است
اگر بوجه راستی و درستی سرگذشت خود را شرح دهم در نظر اهل مجلس حمل
بر خفت و بیوقاری میگردد و خواهند گفت که این دو قلندر بیسر و پای
اینهمه دعواهای بزرگ [illegible] واقع می نمایند در هر دو صورت سبب عدم تمکین
و قلت قدر ما در نزد اهل روزگار خواهد بود

بیت
مگن شد قصه مجنون حدیث دردها مشنو
بهر افسانه عمر خود مکن ضایع سخن مشنو

چون شاهدخت این گفتار از
شاهومق شنید لمحه متفکر گردید بعد از آن سر بر آورده گفت ای جوان بزرگ
منش صاحب کمال بدانکه سخنهایی که گفتی همه مقرون بصواب و مطبوع و

پسندیده

دلپسندیده زمره اولوالالباب است و از آنکه گفتی صحبت شما با من باعث افترای
اهل روزگار است چنین نیست اگر کسیکه دل را صاف نماید و پاک طینت باشد
باعث مظنه و محل تهمت نمیگردد و دامان خورشید از آلایش بری است و دیگر
آنکه در مجلس ما ارباب غرض را تمام وجود ندارد که حرف غرض آلود در باره کسی بگویند
از این امر خواطر جمع دار و دیگر آنکه حرف هر کسی از قرینه و قیاس معلوم است و دعوای
بمحل زود مفهوم می گردد خورشید بگل پنهان نمی شود بیا باید رابطه مودت را
بجا آورده سرگذشت خود را بوجه مفصل بیان فرمایی پس شاهزاده چون دید
که ملکه در باب استکشاف امور او مبالغه و اصرار دارد و لاعلاج بلبل زبان
را در گلستان بیان مترنم ساخت از اول قصه بلقیس و حکایات حضرت سلیمان علیه السلام
و ولیعهدی و نیابت شاه ماهر پدر خود و بعد از آن بجای پدر مغفور به تخت سلطنت
نشستن و یافتن شبیه عذرا را در صندوق مقفل و مفتون شدن بر آن و بصید گاه
بر آمدن و بدنبال آهو تاختن و شب در صحبت عذرا رسیدن و از آنجا ترک
پادشاهی کردن و سر در جهان نهادن و با شاهزاده ملک تاجر مرافقت نمودن
و بشهر در بندر رسیدن و با سوداگران فرنگی در کشتی نشستن و غرق شدن کشتی
گروه فرنگیان و بر تخته پاره ماندن ایشان و جدا شدن از یکدیگر و افتادن در
جزایر ما بین چین و هندوستان و دیدن عجایب مخلوقات و رسیدن بشهر زنان و دیدن
بر ساحل دریا و دیدن آثار کشتی بر روی بحر و علامت راست کردن و زورق هم بستان

سُعد بازرکان و بکشتی درآمدن و شناختن آصف ثانی را درمیان ایشان

و ملاطفت سُعد و یاران و جدا شدن از آنجا تا زمان وصول بشهر چین و چه

گشتن و رسیدن ملکه بر سر ایشان همه را بروجه شروح در خدمت ملکه

معروض داشت **مولفه** نشست انگاه بدان شرح مفصل

تمامی تا با خر گفت زاول ماه چین وختن از استماع این حکایت

دلربا داین سخن زمانی مدهوش گشته از هوش رفت و در بحر تامل غوطه ور

شده خاموش گشت **مولفه** رخساروش نقطه بیارید چون شین

الف می سود بر دندانه سین اگاه دانست که شاه هوامق عاشق عذرا

و مایل حسن آن خورشید لقاست **مولفه** چو شد معلوم او از شاه هوامق

که بر عذرای جنی است عاشق بود مفتون آن خورشید انور

فرو ماند بعشق دیگری سر شدش معلوم کان باز سبک پر

پرید از دست او شد مایل غیر ازو دست طمع را کرد کوتاه

که انبازی نمی شاید درین راه به شرکت عشق ورزیدن نزیبد

براه عشق لغزیدن نزیبد بصد حسرت ز وامق دل بپرداخت

باصف نرد مهر و عشق انداخت غلط کردان پری در فکر اول

ولی در فکر ثانی شد مکمل و بالکلیه دل و جان را در راه عشق آصف

ثانی نهاد و در طریق محبت او ثابت قدم گردید و محبت شان عشق انگیخته

همچنین ایراد

چنین ایراد کرده اند که آن ماه دلارای و آن سرو سیم اندام را سابقا

اراده خاطر آن بود که در راه عشق و محبت دل بکسی سپارد که در راه

او ثابت قدم تواند بود و بلکه اندیشه دیگر جز عشق او نداشته باشد و پیوسته در

ضمیرش چنین معنی میگذشت و با خود میگفت **مولفه** مرا باید چنان آزاده سروی

که نشنا سنه قمری نه تذروی گلی خواهم بدین سان ناشکفته

که از باد صبا باشد نهفته پس بدین سبب بجال متردد خواطر

می بود چون گمان او به یقین پیوست واله و مفتون آصف ثانی شده بیکبار

دل از شاه هوامق بر داشت زیرا که او را با غیر خود موافق دید **بیت**

اهل تحقیق بر آنند که بر نتوان خورد از درختی که بر و سایه بباغ دگر است

پس آن ماه شیرین پاسخ در گلستان محبت آصف ثانی نخل راسخ گشت و بعد از

تمهید این مهم روی بشاه هوامق آورده گفت ای زیبنده تاج و تخت جهانبانی

وای مسند نشین ممالک سلطانی مژده باد ترا که ستاره دولت از پایه حضیض

باوج کمال رسیده و خورشید بخت از مشرق اقبال دمیده چون سرگذشت خود را

با من شرح دادی اکنون گوش فرو دار و از من بشنو مژده باد ترا که میان ما

و عذرا رابطه از قدیم و محبتی بس مستقیم است زیرا که مرا مادری است نام

پریدخت و با زوجه افرا که مادر عذراست خاله زاده یکدیگرند و من و عذرا

هر دو در یک شب از مادر متولد شده ایم و خواهر که نام وی را درین حکایت مذکور

سافتیم و کفتی که شاه نعیم ملک تاجکین به سبب او ترک پادشاهی کرده و او در
دیار از تو جدا شده و نیز دختر عم عذرا است و ان هر دو با من عقد خواهری
بسته و در مقام یکدیگر و هم دوست نشسته اند و هر سال دو و سه نوبت به دیدن
من می آیند در عرض این مدت دو نوبت در شهر جابلسای مشرق زمین
که منزل و مقام ایشان است مرا با اتفاق مادر من برده اند پس شروع نمود
از وضع و طور پریان و غرایب چند که دران شهرها دیده و شنیده بود مولفه

ملک زان مژده استید فرجام — شکفته چون خمار الوده از جام
زشادی رفت از خود بی تحمل — چو مرغ بستان از نکهت گل

شاهواش از استماع این عبارات سراپا بشارت اظهار شکفتگی و بشاشت
نموده از شوق مدهوش گردید بعد از انکه با خود امد از جای برخواسته نزدیک
ملکه امده و دامن او را در دست پیچیده و گفت مولفه که چون دردست من این دامن افتاد

نخواهد هرگز از دست من افتاد — بگفت ای غنچه هیچ جوانی
فدایت همچو وانی همچو شانی — چو مادر سایه ات منزل گرفتم
نه عالم مهر تو در دل گرفتم — مکن از ما دریغ الطاف خود را
بجا اورده همه اعطاف خود را — در اول چون گرفتی دست ما کو
در اخر بیکسان را وفا را — کریمان را همه عادت چنین است
که لطف اول این تا اخرین است — ما چنین وحقتن از استماع این سخن

ابواب

ابواب معذرت گشاده در مقام تفقد و دلجوی شاهواش در امده بسیار
نوازش و استمالت نموده دست بر اورده در دامنش پیچید بسبب انچه از تاسف
شاید و بدل داشت و گفت مولفه که من هم دامنت در دست دارم

عجب نبود روم محشر گذارم — ترا ای ستم به نسبت چونکه خواهر
گرفتم من ترا با خود برابر — به نزد جنیان هر چند عزیزم
ترا از بنده هم کمتر کنیزم — مرا امیدان بخوای پیر بنه
یکی چینی کنیز کمتر بنه — پس هر دو با یکدیگر عقد خواهری و

برادری بسته بر جای خود نشستند اما چون شکر دخت دانست که شاهواش
از ملوک اولو الامر و مسندنشین تخت خلافت حضرت سلیمان علیه السلام
است اصف ثانی از اولاد اصف ابن برخیا که وزیر اعظم حضرت سلیمان بود
و نسبت قرابت با انحضرت داشت و از پیغمبرزادگان بنی اسرائیل است
و هر دو تن از بزرگی حسب و نسب در روی زمین دران عصر شبیه و نظیر
نیست لیکن از سبب استغنا ملکه در اول از نسبت بایشان واقع شده
بود پشیمان شده در عذرخواهی گشوده و پیمی را معذورت نمود پس بفرمود تا
پرستاران وخدم تختی بزرگ و مکلل از جواهر برای شاهزاده واشق
اورده بر مسند او مقدم نهادند و مبالغه نموده که شاهزاده بران مسند قرار
شاهزاده از زبان معذرت و شاکستری گشوده و گفت مولفه شکفت الشیخ جمع خو بر دیان

سراسر مردمی از لطف و احسان / چو ما در کسوت فقریم و مهجور

نخواهیم افسر تاج زر اندود / اگر رای وفا را سهل داریم

چه عذر اندر جواب عشق آریم / چو الطاف تو ما را هست بر سر

بود صد باره از تاج و افسر / چو در ظل تو صاحب تخت هستیم

همیشه بر سر بر تخت هستیم / پس چون شکر دخت چنان دید

ادب را رعایت فرموده حکم نمود که تخت او با تیر از مجلس برداشته بیرون بردند و دست شاه واثق را گرفته به تکلیف تمام او را با تخت شاهی برده بجهه مقدم تخت شاه نهنده و خود بزانوی ادب در آمده بر مکان اسفل قرار گرفت و خاتم عذرا را از انگشت بیرون آورده بوسیده در پیش شاه واثق نهاد لمولفه

ملک گفت ای فدایت جان عالم / بکن بر حال این مسکین ترحم

اگرچه نیست این گستاخ گویی / به جز بی وجه آب رو [illegible]

بود این جرم هم لکن از این را / که هستم مستند بر لطف آنجا

مگر از لطف ای سرو چابک بند / شوم مانند سرو آزاد از بند

شکر دخت تبسم نمود گفت بیت ای مبارک پی شاهنشاهی که حاصل میکند

اختران آسمان از طلعت [illegible] / مورد دولت شود چون سایه پر همای

بهر آن نخل حمایت گستری / شهریار عالم باید که فارغ بال باشند و

اندیشه درین باب بخاطر نیاورد که روزی وقت آن باشد که انشاء الله تعالی

کارها تمام بمراد خاطر دست دهد بیت دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن

که باد صبح نسیم گره گشا آورد / ولی آن باید با دست دهان بمهر [illegible]

بکشد و چند وقتی در گلستان کمینه پرستار بسر برند تا به بینیم که از اوضاع روزگار چه کار پیش می آید و از پرده تقدیرات خداوند منان چه می گشاید

و درین ایام که فصل نوروز و موسم هنگام بهار و وقت نوشیدن باده خوشگوار است چند روزی با هم بعیش و عشرت بگذرانیم بیت

شب عشرت غنیمت دان و داد خوش دلی بستان / که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را

اگر اراده پروردگار کریم بوده باشد وقتی ملک زاده را خبردار خواهیم نمود که ساغر مراد نوش کند و با شاهد مقصود دست در آغوش در آورد [illegible]

شکر لب در تبسم گفت آری / مبادا گلشنت را نوک خاری

بهار است و ترا عهد شباب است / نفس گل چمن کار شراب است

کنون با جام می دستار بیاش / فرح را گوش در آواز بیاش

نیابی هیچ مقصد تا بود خام / که کار از پختگی آید باتمام

ترا خواهم کنم و تیغ خبردار / که آید در شمامت نکهت یار

مرا در عشق این گفت و شنید است / که بلبل را ز نور روز عید است

شاه واثق از استماع این نوید سراپا امید خوش دل شده بخاطر جمع نشست و دل بر کرم خداوند بست بیت گفت شکر که همچو گل تو بر قوات

سوسن نیم و بصد زبان خواهم گفت
پس شکر دخت بفرمود تا بساط طرب باده
گسترده باده یاقوتی بجام زمردی بشاهو مق و همف شاه پیمودند و کنیزان
مطربه و مغنیه خوش آواز شیرین نوا که باالحان دلفریب عقل را از رکیب بیرون
بردندی باهنگ چنگ و رباب می سرودند
وزان پس در بروی غیر بستند
بتا عشرت همی خوردند نشستند
شده بانوی خلخ شمع مجلس
خمار آلوده بادام ... نرگس
گلاب افشان گلش از شرم تا که
نگاه غافلش در سینه جا کی
چو نرکس تاج زرین بر سرش کج
همی سر راست لیکن افسرش کج
دلش از تاب رنگ حسن و امق
نمودی بر زشبنم چون شقایق
جگر از رشک همف کرده گلگون
چو غنچه در گلستان غرقه خون
همی آمد ز شوق مجلس جم
چمن را درد دل آبی چو شبنم
ز شوق مطربان قمری آهنگ
قد سرو سهی خم گشته چون چنگ
شده همف بدان شمع شب افروز
سرای عیش روشن کرده تا روز
شب بدینمنوال گذرانیدند تا صبح دمید

فسون پرداز نژاد سخن بند
بدینسان گوهر معنی در تخته افکند
که روز دیگر که نژاد این طاس سپهر نیلگون مهرهای شبتاب ستارگان
را از تخته این سپهر بوقلمون جمع
کرد افکند مهر عالم افروز

دگر داکهتین بر تخته روز
پی تسخیر جهان مهر سبک دست
بیکدم شش جهت را خالها بست
شاهومق و همف شاه نیز از دو طالع



که بجهت ایشان تعین شده بود بخدمت آن سرو باغ زنده کانی آمده رسم
تحیت و سلام بجای آوردند شکردخت باستقبال آن دو بدر اوج

کمال قدم رنجه فرموده بر دو زامقدم بر خود نشانیند بعد از تکلفات و مهربانیها
و عذر خواهی بسیار روی بشاهزاده واموق کفت اگر مصلحت باشد که امروز را

در شغل لعب نرد و بازی شطرنج بشام رسانیم تا ببینیم که از بازی گران فلک
شطرنجی چه لعب روی میدهد نظم تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند

عرصه شطرنج رندانرا مجال شاه نیست   و مقصود ملک این بود که بر دو را در آن
فنون آزمایش کند شاهزاده وامق کفت فرمان از ملکست لیکن مدتیست که
درین ششدر کعبتین طالع ما نقش کم می آرد و از بدقماری لیل و نهار روزگار
بیلاج شعار بسیج کشت و از خانه مراد بدست نمی آید و ما دو تن که مهره دو
لشم خانها از دست داده منفرد مانده‌ایم بیت چو نندارد کعبتین ما دگر نقش نرد
مهره ام در ششدر افتاده است ای نرادچی   ماه چین در جواب کفت که آن
نزدیک شده که مهره طالع شما از ششدر غم بیرون رود و نقش حکم بنام شما افتد
الملک فریبونی کار بدقمار بسیار است خانه دل برجای باید داشت و همت
بر نقش مراد و اخلاص باید کاشت که نراد زمانه اگرچه گاهی مهره طالع
کسی میدهد لیکن بازنده صاحب فکر آنست که نه بنقش مراد دوکشاده
نشاط بخش گردد و نه در لت ماندن ششدر سر گردانی از دیده‌ها نمود
الملک حسرت بازد بیت نرد بخت کیتی هرنحان دل مشو خرم
که آیین جهانداری چنان گاهی چنین باشد   شاهزاده وامق از شنیدن این
کلمات موعظت انگیز امیدوار شده با شکردخت شروع در بازی نمود
لیکن شکردخت را در آن فن بخت یار دید مؤلف همه منصوبه بازی سخت آگاه
برد در خانه گیری برده از ماه   نمیدادی فرو را طاس و را دست
بمی راه بر حریف خویش می بست   چو شب از مهرهای ماه و اختر

هو الوهاب

فلک مهره افکندی ششدر / بغلطید یکبا به پهلو کعبتین دار
ز شرم بازی آن مهر سیار / ز بیم آن حریف اوج عزت
کشت وماه دایم بود دولت / چنان بردار ملک دست آن خردمند
که چندین مهره اش در ششدر افکند / چو زلف خویش آن گل چهر که یکبار
نمیآمد بشاه از راستی باز / پس چون شاه هوا ملحق حریف

بستی فایق دید از فنون فکر ودر اندیشه لعبی چند دران کار چه پیشی رودر کار خود میدانست وروم اثر ابکار آورده نقش دولت در دست حکم وافتا والعقه وست چند متوالی از آن نو یاوه عزت وعطایه برد بانوی چینی از سر انصاف شاهزاده را آفرین گفت پس بساط دالات شطرنج پیش آورده آن ماه باشاه بیدق چند در عرصه فرزین افکندند و بفنون فکر وبنرراه تردد و تکاپوی بر یکدیگر بستند لمؤلفه

دیگر در عرصه بیدق راند ماه رخ / با اسب و فیل کرده سوی شاه رخ
سراسر بست بروی راه آلات / مگر آن ماه رخ شاه را کند مات
ملک از فکر ورای ارجمندی / به لعبی کرد بروی راه بندی
هنوز اشکال فرزینش بجا بود / که شاه آن ماه رخ را مات فرمود
بت گلرخ بلعبی بی شماره / گریزان گشت زانجا یک سواره
فرود آمد زاسب نخوت ولاف / ملک را آفرین خوان شد زانصاف

شکردخت

شکر دخت با شاه هوا ملحق داستانی انروز تا شب درین لعبها بخرمی و شادی گذرانیدند در دوتن در جمیع علوم وفنون ماهر وذوفنون دیدند شبانگاه بر بد دستور معهود بطرب ساز و سرود بروز رسانیدند

صفت چوگان بازی شکردخت با شاه هوا ملحق و داستانی لمؤلفه . . . . . .

دلا اندیشه کن از دهر چون گوی / ز چوگان بازی چرخ جفاجوی
نگر چوگان چرخ پرزکین را / گرفته در زدن گوی زمین را
ترا در حکم اگر گوی زمین است / ولی چوگان چرخت در کمین است
مشو غافل که این چرخ جفاجوی / بگیرد آنکه از دست برد گوی
بکن کاری بخوبی ای هوسناک / ببر گوئی ز میدان گاه افلاک
اگر گوی از فلک بردن توانی / بر اوج آسمان مرکب دوانی
درینجا چیست دانی گوی بردن / بامر حق ره طاعت سپردن
توانی گر ره طاعت سپاری / قدم بر ذروه اعلی رسانی

روز دیگر که این چرخ چوگانی گوی زرین آفتاب را در میدان سپهر افکند شکردخت با زلف چون چوگان از خواب ناز بیدار شده شاه هوا ملحق داستانی را طلب نموده فرمود که اگر اراده خواطر عاطر باشد امروز با شما عیش در عرصه میدان بگردیم و بشغل چوگان بازی بعضی از گوی زمین را در نوردیم لمؤلفه

بگو آنرا که دارد عزم میدان / بگو پیش آی کین گوی است و میدان

شاه موحق چون این سخن از آن ماه چوگان ابروی بشنید گوی سر در پیش افکند
و مثل چوگان سر و قامت را خم ساخته از سر اطاعت و فرمان برداری مانند
گوی بر زمین غلطید موافقه

نهادا از حکم او بر سینه انگشت — هلال آسا ز مهرش شد قوی پشت
که ماه نو ز چوگان تو را ده — چو چوگان گشت ابرویش گشاده
که در میدان فکنده گوی خورشید — فلک چوگان ابرویت مکر دید
سرم پامال عشقت باد چون گوی — بچوگان جفایت ای پری روی
بت شیخ هزاران آفرین گفت — چو وامق در جوابش چنین گفت

پس ملکه چین و خطا فرمود تا مرکبان
رعنا در زیر زرینه زین در آوردند و از آن جمله مرکبی دشت سمند و دونده
صرصر تک فولاد رگ صاعقه کردار برق آثار باد رفتار که رخشنده رخش بلا در
دل رخش رستم انداختی و سرعت سیرش از دیده شبدیز خسرو اشک گلگون
روان ساختی موافقه

بسرعت صرصر باد صبایی — چه مرکبش نوردی باد پایی
بسیم مرکبش افتاد چون گوی — شه از چوگان زلفان مشک خوی
که میر زد بوسه بر نعل رکابش — هلالی گشت ثانی ز اضطرابش

و همچنین مرکب دیگر از اصطبل خاصه
وی برای شاه موحق داصفت تیغ زین برنهادند که چشم ابلق ایام هرگز
در کره خاک مثل آن مرکبی چالاک ندیده و نشان نداده موافقه

ان یکی

ان یکی بجو برق و باد شیبی — ان دیگر دیو اهرمن زادی
بودی ان یک ز باد چابک تر — ان دگر هم ز آب نازک تر
تیزی گوش و نرمی کاکل — خنجر بید و دسته سنبل

پس آن ماه اوج خوبیان دو شاه بزم محبوبی که سرو قامت شان
رشک نهال طوبی بود با فوجی از کنیزان و خواجه سرایان بر مرکبان رعنای
زیبا سوار شده روی بمیدان نهادند موافقه بیاوردند چوگانهای زیبا

چو زلف دلربایان ماه سیماه — بدست هر یکی چوگانی از زر
هلالی در کف خورشید خاور — در عرصه میدان مرکبان بجولان

در آوردند پس نخستین شکر دخت روی با صفت ثانی آورده مانند
زلف خود چوگان بسوی او دراز فرمود ثانی از آن سرو باغ زندگانی
گوی سر دریغ نداشته در خم چوگان زلف او در آمده این مضمون در دل
بتکرار می نمود موافقه

بدل می گفت چوگان توای ماه — مباد از سرم چون گوی کوتاه
کرم بر سر زنی چوگان چو تیغم — نباشد گوی سر هرگز دریغم
به هر راهی که می تازی دوانم — بسر غلطم چو گوی تا میتوانم

القصه عاشق و معشوق بایکدیگر
در راز و نیاز نرد وفا ورد در آمده عاشق گاهی گوی دل در خم
چوگان ابروی معشوق میداد و معشوق نیز بکمند زلف شبگون دو چند

عقده بکار او می بست وصد گره از دل او می گشود لمؤلفه

سمند بزود در ناورد جولان ... که برباید ز سم گوه را بچوگان

آصف را عنان عقل وشعور از دست رفت و پای شکیب از رکیب بدر
شده خواطرداری معشوق علاوه برانها گردیده دلش برجای نبود و آن
سیمبر شوخی و چالاکی نمود و مرکب ناز بهر طرف می تاخت و عاشق مفتون را
بچوگان زلف شبگون سرگردان می ساخت تا بسه نوبت گوی را از میدان
آصف ثانی درربود لمؤلفه

چو ثانی را نبود دل بر قرارش ... بسه نوبت گوی از و بربود یارش
بخود گر خیره گردان ماه رو را ... ولی آخر ز میدان برد گوه را
در اول گرچه گوی دل بر انداخت ... بچوگان خود آخر کار او ساخت

ماه چینی از روی فراست و دوربینی دانست که آصف ثانی را دل ز سودای عشق در اضطراب افتاده
و در گوی باختن بی اختیار است و در گوی بردن نیز از میدان او منفعل و
شرمسار است از سر ناز و پرکاری ترک میدان داری نموده چون غنچه
تبسم کنان و چون گل خنده زنان مناسب حال این مضمون بیت را برخواند لمؤلفه

بلبلی کو ستم خار تحمل نکند ... جای آنست که دل سخن از گل نکند

آصف هم بدیهه در جواب گفت بیت

کار بلبل بچمن چیست بجز ناله عشق ... گل بجز زمزمه تکلیف به بلبل نکند

باز آصف ثانی گفت بیت

بلبل که

بلبل که بگل دیگر دمست شود ... سررشته اختیارش از دست شود

شکر لب بخنده نمکین متبسم شده گفت لمؤلفه اگر چند بلبل مست باشد

بزیر بال او گل پست باشد ... نگاهدار ز ره و رسم وفا را
میان بید بگل خار جفا را ... بدارد رونق اسباب هوایش

نیازارد بمنقار جفا یش   بسر گر بلبل از گل تاج سازد
هم او بلبلش تاراج سازد   پس آصف ثانی از این کنایه و مطایبه



امیدوار گردیده دانست که گل نیز خار محبت بلبل در دل دارد دست هوس
از مطایبات و کنایات ایشان اگاه شده خندان گردیده از برای آصف

ایشان

طبیب ثانی هم رسیده خوشحال گردیده اما ظاهرا اغماض نموده تجاهل کرده سخن را
برنگ دیگر در میان آورد و روی بایشان کرده گفت این جوانیست ونیز زاده
از دوازده دوات و قلم و کتابت رقم باید پرسید اگرچه در میدان اداری وجا بکسواری
هم بیعدیل است ولی اکثر اوقات در محاسبات دفاتر و سیاق دست ایرتدابیر مملکت
داری صرف می شود و از قلم و دوات برات جاری می سازد و بصنایع دیگر کمتر
می پردازد دیگر آنکه دانسته ملکه زیرکست که آصف ثانی جوانیست بسیار با ادب
حیا و ترحم میستماید و مراعات خواطر نیض مظاهر ملکه مکرمه میدارد و اگرنه در
سواری و هر فنون نیز کامل است   ابیات
زبایس خاطرت ای سرو دلجوی   کند از رزم ازان از بردن گوی
اگرنه در سواری هست چالاک   زبایه گوی ارش از نوع بیباک
چوگان بازی از راه نوازش   کند این گرتیش را از مایش
شاگردخت مسرور شده گفت   ابیات
بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم   بیا که وصل ترا از خدای میخواهم
آصف ثانی از اوصاف شاهزاده و حرفهای کنایات آن ماه آزاده مبتهج و امیدوار گردید   کل بدیده را آب تمام
پس آصف سایر یاران در گوشه میدان ایستاده در نظاره آن دو چابک سوار میدان جلادت و هنرمندی مشغول
گشته شاهزاده دخت از سخن نیکه ش هواثق در باب آصف ثانی گفت کنیعتی رعایت
رخصت نموده از عکس انعکاس بالانشین در چابکی و سرعت چون ماه منیر در برج

افلاک جست و چالاک بود اول شاواق را سوکندان مغلظه داد که شهریار نامدار باید که امروز رعایت حرمت یکسو نهاده درین زمان در میدان داری و چوکان و چابک سواری مسابقه نکند و دست از مدارا بردارد تا بعین یقین مشاهده شود که چابک سواران هنرور که در بساط کشور رند درین فن چه ساخته اند و چه هنر و صنعت وا آرند پس هر دو بعزم گوی زدن مرکب جهد و سعی در میدان تاخته به کوشش در آمدند ماچینی با کمال چابکی و چستی و بیش دستی خواست که گوی را از میدان شازاده در رباید نتوانست

چه چوکان ان کمان ابروی مهوش — بعزم گوی بیرون گشت سرکش

بجان نزدیک کردان گرده بوی — که از شاهی جهان بردن برد گوی

که شاهرو محابا کرد پدرو — ز میدانش بنوبت گوی بر بود

آخر ملکه بعجز خود معترف شده بیت

با مرغ هوا مرغ سرا کرد چو پرواز — پیش از نتره بوار که آمد بود ن

پس از میدان بازگشت بایوان رفتند شکار کردن بن واق و اصف شاه و کشتن شکر دخت شیرکوری سو در مکالمه برتر و برکمان و در بی خود موصوف شدن آن بعد مغلوب شده شیران از زخم درسیدن ماچین و کشته شدن شیران بدست شاه و نوع شاهزاده

ظفر از این دیار پر شرو شور — شو سرگشته چون بهرام در گور

بمیدان هوس مگذار پا را — شکار خود مکن مرغ هوا را

چو کبک قانع از پی ارزن و بی — درین هنگامه کن منقار شوی

مخور زین کرگ پر آر باید هوش — زرو بابازی او خواب خرگوش

چو آهو در کنام شیر تا چند — فسون این پلنک پر تا چند

درین نخجیرگاه بینی غزالان — فتاده در پی آشفته حالان

مبادا این هوا از رای بر دست — با فسونها کشند اندر کمند ست

بیت کهن فیلسوف جهان آزمای — سخن را چنین گشت بر قع کشای

روزی دیگر که شیر زرین چنگ افتاب از بیشه نیرنگ اسمان به عزش در آمده و غزالان شب تاب انجم نمای از بیم او در پرده خفا متواری شد

نظم ز عدل روز عالم گشت روشن — شب ظلمت فزا بر چید دامن

شکر سرمه خواب از آن دو چشم غماز به کلاب ناز شست در بار کاه اعزاز نشست شاواق و اصف شاه را پیش طلبید و بعد از احترام و اکرام تمام روی به شاواق آورده گفت ای برادر درین ایام که جهان از آرایش گلزار بهار غیرت باغ فردوس گشته و اطراف بساط غبرا از زبرجدین درخشنده و پیل قبه قصر خضرا از کوکب شکوفه شده فراش صبا بساط زمین را بفرشهای رنگارنگ شقایق آراسته و باغبانان صنع چمن جهان را به حلهای گوناگون براسته بیت

چمن از نسیم هوا مشکبار — سمن از لطافت چو رخسار یار

ز باد سحر گل دهن کرده باز — چو معشوق در خنده عاشق نواز

ابر رودخانه چون اعتقاد صوفیان با صفا و صاف است و مشاهده اش طالبان
چشمهٔ حیات را کافیست در چنین موسمی حیف باشد که در ایوان نشستن
و دیده از تفرج دشت صحرا البته **بیت** که آفتاب جبینان بخانه ننشینند (بنشینند)

کنون که سایه بگردد بر زیر سقف قرار | اولی و انسب آنست که باراده صید

و شکار دو روز سوار شده روی بدشت و هامون آریم و از شنقار و باز و چرغ
بر کبکان دری شبیخون زنیم **لمؤلفه** ملک را گفت لائم بهار است

هوای گلشن وقت شکار است | بمانند چند شاهی در هوا صل
زبانه بسته پر بازم چه حاصل | بچرخ و باز چرخم کرده دمساز
بشاهین هم هوایی باشدم باز | جهان نیکو هوایی دارد امروز
ز نور و ضیایی دارد امروز | هوا در شقه بندی از سحاب است
عروس مهر پنهان در حجاب است | نگر کز ابر گوهر می نگارد
که گویی لولوی تابنده آرد | بباید سوی هامون کرد پرواز
فکندن کبک را در چنگل باز | شاه (ملک) آفاق زمین خدمت را ببوسید

وگفت زنده گانی ابدی باد و نوبهار شباب را آسیبی مرساد از صرصر خزان

یارب که همیشه شاد و خندان باشی | ز آنگونه که خاطر شریفت خواهد
سرمایهٔ عیش دردمندان باشی | آیا رب که تو صد هزار چندان باشی

بیت غنیمت دان که هر روز در گلستان | که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

زمان خوش دلی

زمان خوش دلی دریاب دریاب | که دایم در صدف گوهر نباشد

امروز تا میتوانید ذخیره از ایام بهار و شباب بردارید که چون خزان
شیب از پی در آید دیگر مثال آن از پنج نیاید **لمؤلفه**

جوانی چون نسیم نوبهار است | ولی بر رنگ بوی گل سوار است
گرش دریافتی زان بهره برگیر | اگر غافل شدی بی بهره می میر

و آنکه ملک جهان بزرگی چون آفتاب عالمتاب می خرامد ما چون ذره
بر عقبش میاییم و بر سر که آستین افشان می گذرد ما مانند دامن
در پایش می افتیم **بیت** تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک

باور مکن که دست ز دامن بدارمت | تا گریبان حیات بچنگ باد م

اللذات بنهاده دست ارادت از دامن خدمت بر نمیداریم **بیت**

من همچو خاک خادم و تو آفتاب وار | گلها و لالها دهم ار تربیت کنی

بیت بهمت شنید از وی چو شاه از روی | چو بلبل بر کمر زد دست خدمت
که من آن خسته مرغ بی نیازم | که لطف تو بدست آورده بازم
اگر کوتاه شود دست ز توان بس | چو بلبل بر دو دستم باد بی حس

پس زین بر مرکبان نهاده برگ یکبگفته ساز و مهیا نمودند و بابت شه براد
تمام و شوکت مالا کلام بر مرکبان آهو خرام صرصر تک کوه بنیاد برق
مرصع زین زیر جد لگام روی به نخجیرگاه وکنام آوردند و هم در لحظه از جره و باز

وصقور شبیخون بر وحوش و طیور افکندند و قلادها از سگان آهو شکار
و تماقها از شاهین و بحری و شنقار بر گرفتند و آنچنان بهنگامه دست داد
که نسر طایر با ملاحظه صید که طعمه شاهین آن پری چهره نازنین شود متوجه مرکز
زمین گشت جانوران شکاری بند گسسته از حبس و قید جسته بجستجوی
صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از برای مشاهده آهوان سیاه
چشم همه تن دیده گشته سگ تیز چنگال از آرزوی وصال خرگوش بر از
گونه روباه بازی آموخته باز بلند پرواز چون تیر پرتاب از شست تیر
انداز روی با اوج سپهر نهاده و شاهین نوک از برقهای خونریز رگ
شریان از نای مرغان گشاده مولفه بیک ره بر سر مرغان کوهسار

شبیخون بر زدند از چرغ و شنقار	ز بیم چرغ و باز بیحد اصیل
گشتی طایر اندیشه در دل	گروهی کرده تا زان از پی گشت
سگان را چیره بر خرگوش اندر دشت	گروهی بر کمان ناوک نهاده
بقصد وحشیان بازو گشاده	بصدر زین بت چین تند و سرکش
ز ناوکهای مژگان بسته ترکش	گذشتی ناوکش از ناف آهو
بخون آلوده کردی نافه او	چکان خون از دم شمشیر دامق
ازان خون سرخ هامون چون شقایق	چو ابروی سهی قدان مهوش
کمان در دست تنها در کشاکش	کمند انداز خوبان شکر خند

شده برولی

شده برگردن گوران رسن بند	زبس زه گیر شان گردیده بیواغ
گوزنان را گره بیرون شد از شاخ	ز نوک تیر خون افشان سیاه گوش
نهان گردید در سوراخ چون موش	پلنگ شیر صولت با دل چاک
بتیر از تیغ کوه افتاد بر خاک	در اثنای گیر و دار صید و شکار

ناگاه گوری پر خط و خال آهو مثال از یک گوشه نخچیرگاه بیرون آمد شکر دخت را
چون چشم آهو وش بر آن گور دلکش افتاد ناوکی چون خدنگ مژگان
خود از ترکش بیرون آورده بر کمان پیوست و شهر در دنبال انگور نهاد و
مرکب خوش خرام بی آرام را در دنبال او در تاختن آورد شاهو امق و صفت تیغ
تیز بر دو بعزم تماشای کمان داری آن ماه خوبان عشوه انگیز مرکب
می تاخت ماه کمان ابرو تیر از شست رها کرده و چنان ناوک بر پهلوی
انگور زد که از دیگر پهلوی وی برون جست مولفه ملک گفتا خوش است آن قبضه و شست

جهان گفت آفرین باد ایران دست	ملک زاده و اصف تیغ چون

انظور کمان داری از آن سرو باغ وفاداری بدیدند هزار آفرین و تحسین
از روی جان سپاری بتقدیم رسانیدند شکردخت را غروری در سر پیدا
شده بسیار بر کمان داری خود نازش فرمود مولفه هنوز از آن ملکان
نارفته کاش که چرخ آمد برای تماشا نیرا که ملکی نیست که کسی از
ساغر غرور و جرعه نوشد بخار بلا و خوف مبتلا نگردد و هر که درین چمن نهال

لاف و گزاف فروش نند چه عجب که همان دم ثمرهٔ ندامت و ملالت بار ینا ورد

ملاف ار چه هستی بزور بدن | مشو ایمن از حملهٔ کرگدن
بسر پنجه آهنیت منار | که آهن گدازند آهن گداز

از آن که فلک هردم از ما و زمین هردم ربا از این داستانها بسیار آزموده

جهانبیر و این گردنده افلاک | بسی دید فرجون جمشید و ضحاک
زمین در زیرش چرخ غم آشام | شده گور بسی پرویز و بهرام
هر خشتش که بینی غبار ی | بود آن استخوان شهریاری
تو بس بر خود منازاز صید و نخچیر | که طاقت نیست با نعرهٔ شیر
اگر با ماده گاوان کرده کار | نه از شاخ گاو نر خبر دار
چه میلاف زنی زور با دلیران | که آگاه نیستی از چنگ شیران
نداری چون تهمتن زور و بال | ببین با او چه کرد افسون این زال
مشو خودبین اگر رستم نژادی | که دارد رستم اندر پی شغادی

و بزرگی در باب این مقدمه و مکافات گفته | بر نقش پای مور بتیکی خرام
زنجیر فیل مست مکافات پاره | لیکن گروهی را می بینم که فوایی

کریمه صم بکم عمی فهم لا یعقلون لازمه ذات ایشان است این
مضمون خبر ندارند شکر دخت هنوز از ساغر غرور مست بود که ناگاه دو شرزه
شیر خونخوار از کمین گاه آن نخچیرگاه بیرون جستند یکی آن چنان جانور مهیب که از

هیبت

هیبت آن شیران شرزه کام در کنام خیاره تندی و از شکوهش سباع و وحوش
آن قایشه هیچ اندیشه بخاطر نتوانستندی گذرانید



چو بر فاره زدی از خشم دنبال | فکندی شیر چرخ از بیم چنگال
در آن جایگه او یکدم نشستی | گذر از خلق تا سالی ببستی

باکیی آمد خروشان و ستیزان — هژبر چرخ از بیمش گریزان
به نیش ناخنان زهر آب داده — بدندان آب تیغ ناب داده

دیگری دیگر آنچنان شیر اژدر صفتی که شده در پنجه تسلط از هیبت او کام نتوانستی نهاد و ثور فلک در مرغزار سپهر از هیبت غرش و سرپنجه او دم نیارستی زد

شیران

مولفه

نه شیران بل لخت کوه سرکش — دهنها باز کرده اژدها وش
زیکدیگر گشاده چنگ چنگال — زخشم اندر زمین میزد بدنبال
زدیده برق زن وز صیحه چون میغ — زدندی بر زمین دنباله چون تیغ
بت چین گشت ترسان زان علامت — فتادش لرزه بر آن سرو قامت
بگفت از چند گاه وقت گریز است — کجا با این بلا جای ستیز است

شکر دخت منور مست شراب غرور بود که از دیدن آن شیران در غار خوف و وحشت افتاد و بسیار ترسان بحضور گشت پس روی به وامق و صفت ثانی آورده گفت ازین جانوران شغال پیشاب حذر بهتر است و ازین شیران غضبناک دوری و فرار خوش تر صحیح نماید دلم سخت در اضطراب آمده فکری کنید که زودتر بگریزیم زیرا که ما را هیچ تاب مقاومت با این شیران ندارند و بزرگان گفته اند بیت

هر کجا خط مشکلی بینی — جهد کن تا برون خط باشی

شاه وامق و صفت ثانی هیچ کدام با سخن او موافقت نکردند بیت

همت بلند دار که نزد خدا و خلق — باشد بقدر همت تو اعتبار تو

بدانکه سعی در مدارج مردانگی و ظفر از قرار علو درجات بنی نوع بشر است و کلید فتوحات امورات منوط بتوفیق و ارادت خداوند است اگر همت اعانت بدان کوشش قدم زدن در ورطه جهالت و بیجگریست و محض دون همتی

ولیست فطرتی مبیا شد بیت
تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش
از چه رو داریم بر خاک مذلت جای خویش
بیت
ملک گفتش مدار ای ماهرخ باک
نگر در جرأت مردان چالاک
وزان پس نعره زد رعد مانند
که کوه از هیبت آن شد بر کند
شتابی گفت وامق وقت مردیست
گریز از جنگ شیران روی زردیست
شاهو امق این بگفت و مرکب از جای برانگیخته سر راه بیکی از آن شیران شرزه بگرفت و شمشیری داشت که شکردخت بروی بخشیده بود بگوهر نگاشته و بیاقوت قیمتی آراسته گفتی که مگر صفحه سبزه را بقطرات شبنم آراسته و مرصع ساخته از غلاف کشیده بی‌محابا چنان بر دهان آن شیر زد که شکاف تیغ با بکمرگاه او رسید لمؤلفه
ملک تیغی چنان زد بر دهانش
که آمد آن شکاف اندر میانش
از جانب دیگر آصف ثانی کمان چون هلال بروی خوبان مهوش در دست و تیر چون مژگان محبوبان خونریز و جان ستان از ترکش بر کمان پیوست لمؤلفه
از آن سو ثانی غلمان فردوس
بقصد آن اسد در خانه قوس
چنان زد ناوکی در حلق آن شیر
که چون سهم اجل کردش گلوگیر
دو شیر آدمی خور در دلیری
بیک لقمه ز جان کردند سیری
شکردخت مانند غنچه تازه که بنگامه سحر از نسیم صبا لب نازک بتبسم کشاید از فرط فرح و انبساط و نشاط شکفته و خندان گردید لمؤلفه

زشادی ماه چین بر وشت فریاد
که از حق بر شما صد آفرین باد
شما را تا ابد می ماند این نام
که بستید از یلی چون رستم و سام
القصه یکهفته همه روز در شکار و لهو و لعب و همه شب در خرگاه زرین طناب بنوشیدن باده ناب و عیش و عشرت مشغول بودند و بعد از یکهفته باز بباغ دلگشا مراجعت نمودند لمؤلفه [illegible]
شبانگاه که آیینه گیتی نمای قرص ماه خرگاهی از رخ چهره ایام ظلمت و سیاهی زدوده و بچهان مانند یونس از بطن ماهی بر دور قرص قمر بر فلک اخضر از مهتاب شیر رنگ چون حسن خوبان فرنگ سر قند در کاسه شیر انداخت و ساخت زمین را طباشیر مهتاب مانند شیر و شکر ساخت لمؤلفه
تو گفتی قرص ماه و مهر تنویر
سر قند افکند در کاسه شیر
شکردخت از شکارگاه باز گشته در ایوان شاهی مانند ماه خرگاهی مسند زرتاب در برابر مهتاب افکنده بنشست و عذار چون ماه چهارده بر فروخت و کتان دلهای عشاق را به پرتو حسن ماهتاب شیر رنگ خود می سوخت و ماه شب چهارده از شرم ماه رخسار او سرگشته می بود و در مقابله خورشید رخسار آنماه مثل ماه نخشب می نمود شاهو امق و آصف ثانی هر دو بخدمت آمده در برابر آن حوری پیکر بزانوی ادب بنشستند و از اجتماع آن سه نیر

اعظم در مقابله و مقارنه الکوکب معظم صورت تثلیث دست داد و بانوی
چین ابو مودتاب طاس طابادونات بکستردند کران مغنیان چنگ و رباب
ساز کردند مولفه زسافی بزم را نور و صفا داد
زمطرب عندلیبان را نوا داد بسی چیدند میناهای گلگون
می سرخ اندران چون اشک مجنون پس شکر دخت پیاله را پر کرده
بدست خود بشاهو حق و صف ثانی داد و گفت بیت
پیاله گیر میدهیش از حرارت می که در شراب طبایع گرمی کند مهتاب
بانکیکه بنوشد پیاله صاحب بگیر تم که چه تاثیر میکند مهتاب
چون چند دور از باده بگردش در آمد شکر دخت مست و سرشار از شراب گردید
کرشمه سازی و عشوه پردازی آغاز نهاد آصف ثانی بیقرار شده از حیرت و ترنم
عشق بر دریش افکنده مستقل از زیر چشم نگاهش بر رخسار دل آرای یار
می نمود و از صحیفه رخسارش رقم فی احسن تقویم مطالعه می نمود و می گفت
رباعی خواهم لبت ببوسم دستم نمیرسد هر لحظه که نظامی کرد صورتی میدید که
نقاش فطرت بزیبائی بر لوح وجود چنان نقشی نکشیده و دیده مصور فکرت
برعنائی و دلفریبی در جریده خیال آنچنان شکل ندیده زلف دلکشش بکمند فتنه
عالمی را در زنجیر کشیده و ماه جهان تاب دعوی ابروی کج خوبانرا بکرشمه ابرو
برطاق فراموشی نهاده و داعیه زهد گوشه نشینان را باشاره چشم نیم مست

بیاد

بجام

بیاد باده نوشی براورده مولفه رخش عشاق را شمع شبستان
لبش نقل شراب می پرستان قدش نخل بلند رهت بینان
خم زلفش حریف شب نشینان شکر از شهد رنگش رفته در تنگ
عقیق از شرم لعلش مانده در سنگ درین اثنا شکر دخت قدحی پر
از شراب ناب در دست گرفته و چشمهای شهلا در خمار افکنده از گوشه چشم
در مهتاب می نگریست آصف چون چنان دید بیخودانه بدین بیت عاشقانه
پرداخته گفت بیت امشب که افتاده چون جام قدح بدست
چشمش ز سیر مهتاب آهوی نرگس مست چون دل شدار کف از آن ادای مشوکه
شیشه از کوره چون برآمدا افتاده شکست شکر دخت شیوه نیاز اور ادانسته
چنان تبسم نازی کرد که دامن روزگار پر شکر شد بیت
برنگ بخنده ودا عاشقم پر شکر کردان آصف تیز عنان اختیار از کف داده
در برابر انگشت چشم و چنان کرشمه کرد که هزار شور در عالم افکند شکر دخت
آهسته در زیر لب گفت بیت دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد
باز این زبری و لشکم چه بلا شد لیکن بت چین در عوض جان
گردش چشمی بکارش کرد که قرارش برد ایکه دل در شکنای تن ز هجرت پر شد
گردش چشمی که آشوب قیامت دیر شد آصف ثانی در گردش چشمان غزال
رعنای زیبائی و از جلوه آن سرو دلارامی بهارستان دلستانی از کار رفته

بیقرار و بی آرام گردیده بناله زار در آمده در دل می گفت ای آنکه کرشمه جانات
عروس لطافت را جلوه گری آموخته و از تاب عذارت آفتاب عالمتاب بر
آتش غیرت سوخته چشم مستت به تیر غمزه هدف سینه را چون سینه هدف
رخنه رخنه ساخته و لب جان بخشت بشکر تنگ تنگ شکر را حلاوت بخشیده

بیت
غیرتم با تو چنان کرد که دم ... نگذارم که در آیی بخیال دیگران

و گاهی از نومیدی خیال این مع در دل میگذرانید و می گفت ای دل طمع خام
منمای و خیال بیهوده مپز عجب که این نوباوه نخل شاهی سر چون تو بینوایی
فرود آورد و این سرو باغ سلطنت در کلبه تو گدای فرود آید

ع
تو کیی تا که در آیی بشمار یاری ... پس چون این خیال در خاطر آورد از
روی ناامیدی بخواندن در آمده آب از دیدگان روان کرده گفت

بیت
هرگز بوصلت ای گل رعنا نمی رسم ... جای رسیده که من آنجا نمی رسم
خارم که دورم از شرف پای بوس تو ... گردم که سالها بته پا نمی رسم
بی تو داغ دارم و مرهم نمیدهی ... درد تو دارم و بمداوا نمی رسم
صد نخل آرزو ز دلم سر زند ولی ... هرگز به منتهای تمنا نمی رسم
همچون فغان ز ما نفسی بند و بس ... دریای آتشم که بغوغا نمی رسم
و من میدانم که راه عبث می پویم و سخن بیفایده می گویم

بیت
خیال حوصله بحر می پزم هیهات ... چهاست بر سر این قطره محال اندیش

البلاغ

هو

اینجا که الست مرا چه حد این گفتار و خس خشک را با نکهت گل و نافه مشک چه
مرتبه است و ذره را در برابر آفتاب چه مقدار آید ریفا دل از عشق او
پریشان است و دست آرزو بکمند زلفش نمیرسد افسوس که سینه در خار خار
غم و محنت است و از گلستان حسنش گل مراد نمی شکفد

لمؤلفه
من بنده آن روی که دیدن نگذارند ... دیوانه زلفی که کشیدن نگذارند

و گاهی از خورسندی عشق امیدوار شده این خیال در دل میگذرانید

بیت
زهی سعادت طالع اگر شبی آن ماه ... بکلبه من بی خانمان فرود آید

القصه تا نیم شب درین خیال بسر برد و گاه باده گلرنگ نوش میکرد
و گاه بر قول چنگ گوش میداشت

لمؤلفه
چو ثانی را ابر رحم آمد بیک باش
ز شوق او بدل می گفت ای کاش ... که شخصت را تنم پیرایه می بود
روانم زیر پایت سایه می بود ... بدیواری که دارد تکیه گاهی
درانجا کاش بودی همچو کاهی ... ز قدت سرو بی رفتار ماند
ز لعلت غنچه بی گفتار ماند ... ز سروت سرو را رفتار بایست
ز لعلت غنچه را گفتار بایست ... که گفتی سرو را سرو روانت
نگفتی غنچه رمزی از دهانت ... چه خوش بودی که در پیراهن تو
رسیدی دست من در دامن تو ... گران در دست من می بود چو دست
رها هرگز نمی گشتی ازین دست ... معاذالله چو در وصلت چنینم

چه خواهد بود اگر تنها نشینم		دمی چون در نقاب خواب اینی
چه سازم بی تو شبهای جدایی		پس چون نیم شب گذشت بانوی

چینی راستی از دست برد شاه وامق زمین خدمت بوسیده با آصف
شاه بوثاق خواب گاه مراجعت نمود آصف را خواب از سر رفته بود
شب را مخاطب ساخته بدین ابیات مترنم شد **بیت**

توای شب گر نه روز رستخیزی		چرا آخر سبکتر بر نخیزی
مرا تا چند در حرمان داری ای صبح		دمی زن آخر از جان داری ای صبح
چو گیسوی پریرویان درازی		چو مار آدمی خور جان گدازی
مگر ای شب چه چاه بیژن هستی		ز ظلمت چون دل اهریمن هستی
بتاریکی توی کور منافق		نباشد در پس تو صبح صادق
سیاه و جان گزا چون اژدهایی		که مارا هر دمی جان می ربایی
منم ذوالنون و تو چون بطن ماهی		که افکندی بگرداب بلایی
دراز استی چو دلبر زلف من		فشانی خاک تیره بر سر من
خروسان سحرخان در کجا شد		نوای شان بدلشان بینوا شد
موذن در نوای صبحگاهی		نمی سازد برون هرگز صدایی
مگر از نردبان افتاده مرده		اجل نایش بدست خود فشرده
نباشد شب بجور روز قیامت		که در هر موقفی دارد علامت

چو آصف

چو آصف شکوه شب را بیان کرد		بچندین ناله و افغان عیان کرد
مگر از ناله اش گشت دل تنگ		برآوردند مرغان سحر بانگ
ز فیض رحمت خورشید انور		سفیدی شد عیان بر چرخ اخضر
طلوع صبح گردید آشکارا		چو رخسار نکویان دل آرا
نشد خاموش آصف از ناله		ببارید از سحاب چشم ژاله
عیان شد چون نشان صبح صادق		ز جای خویشتن برخاست وامق
ندا بنمود آصف را که برخیز		بذیل طاعت معبود آویز
بمعشوق حقیقی وقت راز است		با حضرت که راز و نیاز است
که معشوق مجازی است فانی		بود خلاق عالم جاودانی
سوی آن دولت بهر روی آریم		که وقت آخر آنجا روی داریم
ز یاران مجازی روی برتاب		بدرگاهی کریم پاک بشتاب

پس آصف نیز برخاسته همرای شاه وامق وضو کرده روی به عبادت آوردند
الهی نمودند آصف خسته از شفقت [illegible] وانکه شاه وامق رفته سراج [illegible] را معلوم
نماید و [illegible] شاهزاده ...... تا وقتیکه عارض صبح از شکن
زلف تابدار شب تار برآمده درخشیدن آغاز نهاد و شمعهای کافوری بوی
غالیهای عنبر ترشب بر اطراف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت **بیت**

دماغ زمین از تف آفتاب		بسرسام شد گرد از تب خواب

چونکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال شکردخت روز جهان افروز برداشت
و بشاواق سیاره کان بالای تخت مینافام سپهر برآمده آوازه عدل
روشنی بخش به سمایع عالمیان رسید نظم چو از دمهای سرد صبح تمام
به یکدم طشت بر افتاد از بام | آصف ثانی بعد از فراغ طاعت و
عبادت روی بشاواق آورد و گفت بیت شها ملک و دین در پناه تو باد
چراغ خرد شمع راه تو باد | از آن آمدی بر سر این سریر
که افتاده کان را شوی دستگیر | فهمیده ای که عشق باختیار کسی نیست
وز عام محبت به جنگ احدی نیست بیت عشق از سر تکلیف ز سر باید گذاشت
سیلاب به سر رسد که ره خانه کراست | مرا واقعه افتاده و حادثه روی داده
که هر چند اندیشه میکنم چاره آن نمیدانم و تدارک آن نمیتوانم لمولفه
مرا خاری خلیده در دل زار | بسوزن بر نیاید از دل آن خار
دلم خون گشته از آن خار بی دل | شده زان خار کارم سخت مشکل
کنم در خدمت اجلال اظهار | برون سازی ز لطف از قلبم آن خار
این شهریار والا نژاد بداند که از آن روزی بدینجا رسیده ام تا حال سودای
عشق این نازنین در سویدای خاطرم جا گرفته و غوغا انگیخته غیرت حور العین
خانمان عقلم را برانداخته نه روی زیستن و گفتن و نه یارای رفتن و نهفتن
بیت مرا غمی است که پیدا نمیتوانم کرد | حکایتی که هویدا نمیتوانم کرد

اگرچه بس

اگرچه بس بقا نیز بر ملک ظاهر است که شمه از کرشمه حسن این ماه جهانتاب در خواب بمن
نموده اند و نشان از می عشق این دل آرام در عالم رویا بمن پیموده اند نظم
ماجرای من سودایی امروزی نیست | دیرگاه است کزین جام حقیقی مستم
و حال با شما مشورت میکنم که چاره کار من را چه می بینی و در راه این بیابان
پر خوف و خطر را بمساعدت فکر و تدبیر چه می پیمایی که مرا طاقت پیش از این نمانده
نزدیک است که هلاک شوم بیت | یار را اگر بپرسیدن بیمار غم نیست
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید | شاه موفق اگرچه میدانست که در این
دو سه روز در میانه شکردخت و آصف ثانی شکرآبی پیدا شده و آثار آن
بر شکردخت معلوم کرده بود که گویا ملکه نیز روی دلی با آصف ثانی دارد
زیرا که گاه نگاهی مخفی از زیر چشم با او میکند و گاهی آه سردی از سر درد
از سینه میکشد بیت | اثر که نشان عشق یار است
در ناصیه وی آشکار است | خندان روی با آصف آورده گفت
ای برادر [illegible] مکن که راه عشق دراز است و ناله بی ساز مکن که در نغان
باز است لمولفه | بگفتا ای بی سواد مکتب عشق
توی در این دبستان طفل کم عشق | نه پیمودی هنوز این راه خونخوار
هنوز این راه مسافت است بسیار | چو در بازوی طاقت نیست زور
بذرع خود میپیما این ره دور | هنوز این راه محنت را کجایی

چرا بیهوده افغان می‌سرائی
چه خوش گفت مثل بند سخندان
به خونبشان وانگاه پا بجنبان
تو گر پروانه شمع وصالی
به بزم دوست اندر القالی
ز هجر یار هی نالی شب روز
نظر کن بر من زار غم اندوز
نمودم ترک تخت و افسر و گنج
قدم بگذاشتم در محنت و رنج
بجا بگذاشتم من پادشاهی
فکندم خویش در حال تباهی
پس از یک شب که اندر صحبت یار
بدیدم آفتاب اندر شب تار
نشسته سرخ گل در صحن گلشن
دو چشم از جمالش گشت روشن
بیک دیدار یار از دست رفتم
چو بر جسته من از شست برفتم
سری بنهاده اندر کف بلاجوی
بچوگان جفا افتاده چون گوی
گذشتم از سریر کشور و تاج
اساس سلطنت دادم بتاراج
قلندروار طی کردم مسالک
فکنده خویش در چندین مهالک
ندارم من خبر از یار دیگر
که باشد در کدامین ملک کشور
چو عنقا یار من هم بی‌نشان است
دیا چون صورت بی‌جسم و جانست
نمیدانم گلش با آب باشد
ز جوی زنده یکی سیراب باشد
دیا آن سرخ گل پژمرده باشد
من اینجا زنده و او مرده باشد
نمیدانم ز من یار است خوشنود
دیا راه جفا و جور پیمود
نمیدانم وفادار است با من.

دیا شوخ

دیا شوخ و جفاکار است با من
بود تا جان به جسم این بلاکش
بعشقش میروم در آب و آتش
با تو وقتیکه تا من زنده باشم
طریق وصل او جوینده باشم
اگر وصلش مرا گردید مقدور
زهی طالع بود نور علی نور
وگرنه همچنین تا وقت مردن
بجویم تا زمان جان سپردن
نمیدارم بهجر و وصل من کار
ندارم حرف غیر اندر غم یار
تو با یارت همیشه همنشینی
بهر لحظه رخ پاکش ببینی
باو همکاسه و همخانه باشی
بدور شمع او پروانه باشی
شکر خایی ز لعل جان فزایش
رطب چینی ز نخل دلربایش
گهی نظاره سازی سیب غبغب
گاه از عارضش کنی رفع غم تب
گاه از عتاب لب سازد دوایت
ز درد عشق می‌بخشد شفایت
گهی محو بگفتار و تکلم
گهی بیخود ز رفتار و تبسم
چه میخواهی دیگر زین بیش ای یار
ندارد عاشقان زین بیشتر کار
برای عشق آنکو سینه صاف است
همین مقدار از عشقش کفاف است
فزون زین شیوه‌ها شهوت پرست است
چو نااهلان ز خواهش عین پستیست

این بیتابی و اضطراب فایده ندیده و بی‌سکونی و انقلاب نفع نمیرساند هر حال صبر و شکیبائی لایق ارباب تمکین و کمال است پس در حال زار من مسکین نظر کن که سالهاست که ترک خانمان

نموده چون بلبل خزان دیده بهجران کشیده دل از آشیان برگرفته و از یار رعنا
آثار خود خبر هم ندارم که آیا در کدام منزل مکان گشت و در زمرهٔ اجابت یاد در سلک
موقتی بر طریق صبر و تسلیم را شعار خود کرده مهر خاموشی بر لب نهاده هرگز شکوه نمیکنم
دیگر آنکه عکس معشوق حقیقی دعای مطلوب مجازی کرده دل از مستلذات دنیای
دنی بر داشته عمر را صرف محبت محبت حقیقی می سازد و اگرنه مدعا از اطفای نایرهٔ
شهوت و اختلاط جسمانی بوده باشد پس در همان وطن مالوف نیز از برای من
در تو ممکن بود که با خوبان حجاز و عراق که در حسن و ملاحت مشهور آفاق اند
دور زیبای طاق هر شب باری و هر لمحه به پری رخساری هم آغوش گردیده
داد شهوت پرستی داده از التذاذ جسمانی نصیب کامل برمیداشتیم **نظم**

آسوده دلا حال دل زار چه دانی | خونخوار عشاق جگرخوار چه دانی
ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی | درد دل مرغان گرفتار چه دانی

اکنون مصلحت در آن می بینم که این جرأت و گستاخی نموده دست طلب
در آستین ادب کشی تا به بینم که سرانجام کار ما بکجا می کشد زینهار زینهار از این
سخنان بی ادبانه درگذر که بیم مخاطرهٔ عظیم است مبادا که بگوش اهل غرض
برسد و بمفسده انجامد **نظم**

سیر کردیم بسی محرم اسرار نبود | راز ملک است هر کس که درین منزل گفت
زیراکه سخنیکه از دهان در گذرد از
کمان جست نه آن بدست آید و نه این نشست و در اخبار آمده است که هر چه

برزبان آید

اکنون مصلحت درآن

بزبان آید زبان آید **نظم** | سخن تا نگفتی تو اندیش گفت
ولی گفته را باز نتوان نهفت | و ما تا حال گوشهٔ فراغتی و منزل

بی آفتی داریم و من از آن می ترسم که اگر این سخن اظهار شود گوشه و توشه
هر دو از دست ما رود و در آن وقت پشیمانی سود ندارد که گفته اند **بیت**

زمام دل بکف صبر ده گرت باید | که گوی عیش بچوگان وصل بربائی
مناز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل | که آخر افکندت بر زمین برسوائی

اصفهانی بکرایت و گفت ایملک صیدانی که مجنون عشق را از نصیحت سود نبود **بیت**

طبیب درد ما را علاج مکن بیش از این | دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست

اگر توانی که بید وا ظهار گنی و قرده بدین حیجور رسانی شاید که این نیم جان
بر حال بماند و الا دست از من برگیر که امید حیات در من نخواهی یافت **بیت**

نقد روان خویش نثار تو میکنم | جانی که هست در سر کار تو میکنم

و آنکه میفرمائی که همه شب در بزم وصال و همه روز در مجلس اتصال تو خود میباشی
که آتش وصال بیشتر از اخگر هجران می سوزد و اشتیاق ما فی العین تا ما فی
الضمیر بسیار تفاوت است که از آفتاب تا سها چنانکه در نیمعنی گفته اند **جانا**

والی مصر ولایت ذو النون | آن با سرار حقیقت مشحون
گفت در کعبه مجاور بودم | در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم | چه جوان سوخته جانی دیدم

لاغر و زرد شده همچو هلال / کردم از وی ز سر صدق سؤال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد / که بدینسان شده لاغر و زرد
گفت آری بسرم شور کسی است / کش چو من خسته و رنجور بسی است
گفتمش یار بتو نزدیک است / یا چو شب روزت ازو تاریک است
گفت در خانه اویم همه عمر / حالک کاش نه اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکروست بتو / یا ستمکار و جفاجوست بتو
گفت هستیم بهم شام و سحر / بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو الیفزا نه / یا تو همواره بود همی نه
لاغر و زرد شده بهر چه / سر بسر درد شده بهر چه
گفت رو رو که عجب بیخبری / به کزین گونه سخن در گذری
محنت قرب ز بعد افزون است / جگر از محنت قربم خون است

شاه واثق در جواب گفت بلی چنین است معشوقان مجازی را درین عبارت که قرب و بعدش را امید بهبود در جهت نیست بسیار بهتر همین است که قرب و بعدش را یکسان دانسته روی توجه و اخلاص و نیازمندی بدرگاه محبوب یگانه حقیقی آورده و از همه پیوند یکجهتی برید تاخیر در این حاصل گردد و من خوف دارم که مبادا مزاج ملکه از اظهار این معنی متغیر گردد و حمل بر کفران نعمت ما کند و بخاطر مبارکش خطور کند که من این دو قلندر رعنا سپاس را از خاک مذلت برداشتم

دبرمسند

و بر مسند عزت نشاندیم الحال حوصله ایشان برنمیدارد که کفران نعمت میورزند و داعیه زیاده طلبی دارند و با من دعوی وصلت دارند چنانکه گفته اند

نظم
چو لولیان وقت بکام و فرصت / دم از خویشی زنند در کار و خلت

و نکته ان الانسان لیطغی ان راه استغنی در شان ما بظهور رسید بدینسان صفت مذموم و موصوف گردیم

نظم
کسانی که گیتی ز جاه افول / برادر رسانند بر اوج قبول
عجب گر نه دعوای شاهی کنند / از آن کار خود در تباهی کنند

آصف گفت ای شهریار چرا کفران نعمت و دعوای زیاده طلبی منسوب میسازی بدینان این دل از غم عشق ریش است و تو نیش بالای آن ریش میزنی

بیت
بسوزانم ملامت با دل صدپاره عاشق بدان ماند / که باشد زخم شمشیر و بدو زنندش

و آنکه میفرمایی که مبادا مزاج ملکه ازین سخن گران آید من بوجهی معلوم کرده ام که ملکه با من نظری دارد و گر ملک را کنایه روز چوگان بازی که با من گفت از یاد رفته که گفت

بیت
بلبلی کو هستم خار تحمل نکند / جای آنست که دیگر سخن از گل نکند

شاه واثق گفت بخاطر نمانده بخاطر دارم لیکن بدان غره نتوان شد که اکثر خوبان و معشوقان این نوع سخنان را جهت آزمایش میگویند که خواهند که همنشینان خود را در هر باب بر محک امتحان آزمایند خصوص اینچنین معشوق زیرک پرکار تیزفهم و نکته دان

هشیار که در هر کمال و هنر مرا قدر و نکارست و درین ایام دیدی که مرا و ترا چندان
در فنون نرد و شطرنج و سواری و کمانداری و چوکان بازی و شعر و خط و موسیقی
و انواع صنایع آزمایش نمود شاید در گفتن این کنایات نیز آزمایش دیگر داشته
باشد لیکن تو حال صبر کن تا من مزاج ملکه را یکبار دیگر بر محک امتحان آزمایش
کنم و معلوم نمایم که با ما چه در دل دارد آنوقت بمقتضای طبع او
عمل نموده موافق ارادت مزاج ملکه کار کنیم زیرا که اسب نادیده موزه کشیدن
و حرکت ناسنجیده نمودن داب و اطوار جهلا میباشد آصف ثانی در جواب گفت
ای خسرو والامقام بندگان را واجبست که از فرمان ولی نعمت و مخدوم
خود نگذرند و رای ملوک را خلاف نکنند

بیت

خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست / مرا بمیکده ارشاد میکنی ساقی

اگر مزاج ملکه را موافق یابی چه وجه
خواهی گفت شاهو امق خندید و گفت در وقتیکه بمجلس ملکه وارد شدم
اول از هر جا سخنان در میان می آرم بعد از آن اگر مناسب سخن گفتن را
دیدیم حرف را بر سر مطلب میکشیم بیت

وقت تنگست و نمی یابم مجال فرصت / نکته دارم نهانی با دهان او ولی

آصف گفت ای ملک حالا وقت نیست
که ملکه هنوز از خلوت بیرون نیامده و بارها با شما اظهار کرده که شما هر صبح دیر تر
می آیید صواب در آن می بینم که ملک قدم مبارک رنجه فرماید و در خلوتخانه صبح
ملکه درآید و هر نحو که بخاطر مبارک خطور نماید شمه ازین ماجرا در گوش او رسانیده

مرا این

مرا ازین محنت رهایی دهد که دیگر مرا طاقت صبر و شکیبایی نیست بیت

صبا ز منزل جانان قدم دریغ مدار / وز آن بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

شاهو امق بخندید و گفت که معلوم شد که تو درین باب بجد شده مبالغه و ابرام
از حد گذرانیده و سخن باطناب میرسانی من اکنون بجهت تسکین دل تو میروم
لکن این سخن را اظهار باید کرد تا ببینم صریح نتوانم گفت زیرا که شرم
از میان بر میخیزد مگر برمز و کنایه این را اظهار باید کرد تا ببینم که اثر میکند یا نه

مؤلفه

بسی در مذهب عشقست دشوار / که با یاری کنی از عشق اظهار
نباید داشت دست از دامن شرم / رسانیدن در گوش او نرم

شاهزاده این بگفت روی بخلوتخانه شکردخت نموده تنها روان شد و آصف
هم آنجا منتظر آمدن شاهو امق نشسته حال دلش و از اضطراب می طپید

رفتن بانوبت شاهو امق در نزد بانو بت حیران و استمزاج نموده به کنایه و تصریح
اظهار نموده آصف را و میلان خاطر ملکه را دانستن ....

خوشا قانون معشوق و فالکیش ط / که خواهد رمز عشق از عاشق خویش
رموز عشق را کرده ساحل / زبان خود نماید حل مسائل
جواب شنود از هر سوالی / از آن معلوم سازد حسب حالی

پس چون شاهو امق بدرون خلوتخانه شکردخت در آمد مراسم دعا
و سلام بجا آورده بنشست بیتبیجنی با و ملاطفت و کرمی نموده از روی فطانت

وخردانی دانست که آصف باوی نیامده پیشک شبه شاه وامق را غربی

ومطلوبی در دل است کلبرگ رخسار شکردخت از حیا مانند گلنار برافروخت

چون شهزاده بخت شکردخت گفت که چون است که حضرت آصف

باشما نیامده سبب نیامدن از چیست موانع بجز بار شاه وامق گفت

آصف را تکدر مزاج باهم رسیده از سبب تمنایی و وسوسه

که در خواطر دارد خواب نه نموده و از جهت بیداری شب اندکی برهم خورده

داشت بخدمت نتوانست آمد انشی چ ادا فهم ادراک انجمن نموده

خود را برای دور برای دور انداخت و تبسم کنان گفت بطوریکه

چشم او بیدار است کاش دل او بیدار می بود

نظم

دل چو در خواب است فیض از دیده بیدار نیست | دیده بیدار نرگس اگه از اسرار نیست

شاه وامق در جواب گفت که چشم روزن دل است تا دل بخواب نرود

روزن دیده نرود

بیت

هزار دولت بیدار را بخواب گرفت | کسی که بر سر خواب سحر شبخون زد

شکردخت گفت که بیداری شب

از چیست و سبب غفلت کیست شاه وامق فرمود که در خواب بخاری است

که از کثرت ثقل متصاعد میگردد و حواس ظاهری و باطنی به تحلیل میرود است

که شخص را خبر میسازد و این مخصوص عالم جسمانی است و روح را از این ثقل

اثری نیست مگر آنچه در خواب بیند که آن مخصوص بروح است و جدا از

خبر ندارد که مردم تن پرور بدین صفت متصف اند و اکثری بدین سبب است

که روزگار بغفلت میگذرانند و جز از خوردن و خفتن شغلی ندارند گاه

چشم ایشان هم بیدار میباشد اما دل ایشان بخواب غفلت است

بیت

آنچه تو بینی نه همین مردمند | بیشترین گاو و خر بیدمند

و پیوسته از حرص اکل و شرب و یافتن لذات طالب شره و شهوتند و از

فیض عالم اسرار اثری و خبری ندارند

نظم

شبا شد بلکه عالم از چراغ مرده دلها | نمی بینند پیش پای خود را شمع غفلها

ولیکن سبب بیداری از خفتن بدن است

که ثقل از بدل ما تحلیل ندارد و قوای حواس ایشان بعد اعتدال است

و اکثر باعث انحلال و تمنایی است که آنرا عشق میگویند و آن میل است

که شخص روح را بسبب امتزاج بدن بدادی حسن نیکو و شکل و صورت

خوب اندازد و علامت صفوت لون و نحوت بسیار و کثرت فکر

و بیخوابی بود آنکس دایم الاوقات نفس سرد کشد و

حشیی

همین میل است در عالم همین میل | جنیبت در جنیبت خیل در خیل

همین میل آمد و با کاه پیوست | که حکم خویش را با کهربا بست

آثار عشق در عالم کون و فساد بسیار است و تاویل آن بحد و بیشمار است

بیت

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر | یادگاری که درین گنبد دوار بماند

پس چون طالب حال بدین احوال ماند چنان نشه فیض در می یابد که دایم

دل او بیدار است بیت دل بیدار میباید درین وادی توجه کن

کمن با چشم خواب آلود کردم قطع منزلها الکنون صفت عشاق اینست که شمه

ازان عرض نمودم زیرا که مدتی مدیدست که من با اصحاب درد و درین ورطه

افتاده ایم وازین میخانه شربتها پیموده اند واین مسایل را که ایشان ما

بهتر میدانند دعوت نیست که ترک تاج و تخت و مملکت و سروری نموده در

لباس فقر و کسوت قلندری در آمده ایم نظم مایم قلندران معنی

در گنبد زرنگار دنیا قانع شده با کهن پلاسی

نا چیده چو دیگران اساسی لیکن قاعده معشوقان و آداب

ایشان را ملکه بهتر میدانند وامید دارم که حل این مسایل را از فرزند جمع سازند پس

کام من تلخ است کز یار از لب شکر فشان ترتبت بخشد مرا کام و دلم غمگین شود

تا مطلب اصلی ایشان را بدانم و شبهه از دلها زایل شود بیت

بکشا پسته خندان و شکر ریزی کن خلق را از دهن خویش میندار شکر

شکر دخت از حیا بر افروخت و شمع دلش در فانوس سینه از حسرت جوانیهای

وامق می سوخت ناچار تبسم شده گفت بپرس آنچه می پرسی تا جواب

آن یک یک بشنوی شاهزاده چون دید که سخنان آشنا از غایت شرم و

حیا در دل گران آمد تغیر عبارت داده بکنایه در رمز در آمده ازین نوع

سوالها کرده جوابهای شنید بیت ملک گفت علاج عندلیبان

شود آیا بدیدار گلستان عنادل کی شود تسکین بدیدار

بسی افغان کنان از هجر نالید نماید نالهای زار چندین

اگر بشنو این جواب نغز و فرخ دوای درد او صبر و شکیب است

چمن کی میکند اثر اطلبیبی که دایم بلبلان را صبر فرمود

زعاشق طالب صحبت مزین اند نشی معشوق ازان بر خود بیالند

بگفتا حسن را نازی ضرور است ویا آمیخته با مهر با عیب است

که آنهم در پی بادش عزد است سوالم را جواب راست بر گوی

چگونه گل کند آنوقت در مال بخود دارد کشد گل مهربانی

تبسم کرد در پاسخ چنین گفت بت چین در تبسم گفت پنهان

شهش گفتا چو بلبل روی گل دید نیابد برگ از دیدار تسکین

جوابش داد انگل چو گل رخ ز وصل گل چو بلبل بی نصیب است

چو بیند خار خار ناشکیبی ملک گفتا که گل را چیست مقصود

بت چین گفت معشوقان چنین اند چو عاشق در وفای یار نالد

بگفتا این از مروت سخت دور است بگفت آن نازها ز محض جان نیست

تو شرط بندگی مگذار از دست دیگر راه گفت وامق که ثمن بود

چو بلبل از برای گل دهد جان همان به تا که بلبل نیم جان نیست

مه خورشید رخ چون غنچه بشکفت که گل هم اینقدر نبود وفا کوش



نود

که بلبل را کند در مرگ خاموش
در اول گر زنازش بنده سازد
زبوی خوش در آخر زنده سازد
بادل برسر بلبل شود تاج
در آخر میدهد از نشن تاراج
کند از ابتدا از بوی خوش مست
بزیر بال بلبل گل شود پست
شعار بلبلان صبر است چندان
که گلها بر زنند از غنچه خندان
شوند مشهور در رنگ و تحمل
چه ریحان و چه نسرین و چه سنبل
رنگها گل بستاند [گردد] چو بات ز
نمایند بلبلان تاراج آغاز
چو گفت این حرف ماه رخ شقایق
بسی خندید از آن شاهزاده و امق
بت چین را هزاران آفرین گفت
از آن طیبت دلش چون غنچه بشکفت
شکر دخت بعد از آن روی
بشاهوامق آورده گفت که امروز شما سخنان ترد یک بمن میگوئید
وجه آن را باز نمی کشید شاهوامق گفت امروز این گستاخیها از سبب
جرأت عشق است که عنان عقل و زمام اختیار از دست ما بیرون رفته بیت
پیش ازین در کار خود اختیاری داشتیم
چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت
مستی نشاء محبت از مستی خمر زیاده است و آنچه مخمور گفتد و آنچه عاشق
گوید نه پرسند که آن چیست دیوانه بیت
کفته که از کعبه گذشتن نه ز گمراهی بوده است
کفتیم که ما مردم مستیم گذشتیم
شکر دخت گفت مستی عاشق
را بعضی خیالها و امیدها است که در حاصل شدن و حاصل نشدن مشترک باشد

بوسکی اوها

پس احوط آنست که عارف کامل العقل رجوع کند و آنچه داند که در حصول آن ممتنع
الوجود است بیهوده در آن خوض نکند شاهوامق گفت بیت
من خیال یار دارم گر کسی در دل است
گر خیال او شوم جای خیال مشکل است
شکر دخت گفت عاشق را اگر با استغنائی و تغافل باشد تواند که چند روزی
خاموش شده با غارت را ز و ترك زد ممکن باشد که معشوق چون سکوت درد
بیند اندیشه در او پیدا شده عاشق خود را باز طلبد شاهوامق گفت ابیات
انکار از دست عاشق بیدل اگر نمی آید بیت
هر شبی گویم که فردا ترك این سودا کنم
باز چون فردا شود امروز را فردا کنم
شکر دخت گفت سبب چیست که
عاشق هر چند تغافل و ناز بیشتر بیند عجز و نیاز بیشتر میکند شاهوامق گفت بیت
مرغ دست آموز را هر چند کس دور افکند
با نشاط بال آید باز چون گوید بیا
زیرا که لذت عشق در کام عاشق از شهد ناز معشوق است که آتش شوق را در
التهاب آورد نظم
حرف من نیست ز تغافل که نمیداند غیر
ذوق آن لطف نهانی که بنام استغناست
شکر دخت گفت عاشقی که با
معشوق خود همه روز در بزم وصال نشسته باشد و با هم باده نوش کند دیگر
اینهمه اضطراب نمودن و شکایت بیجا کردن محض ناسپاسی است شاهوامق گفت
که ای ماه چین و ختن لمؤلفه
رسند چون تشنه لبی بر چشمه صاف
تمام چشمه باشد لطف و الطاف
چو نتواند ز چشمه آب خوردن



نماند تشنه را جز جان سپردن | به حسرت سر نهاد در چشمه پاک
جگر از تشنگی گردیده صد چاک | ز چشمه تشنه کی منت پذیرد

به نزدش چون ز بد آبی بمیرد | شکر دخت گفت تشنه را که در تب
چشمه خوشگوار برسد از روی حکمت لازم است که انقدر صبر نماید که مزاجش از تعب
و فرسوده گی باعتدال واسوده گی آید بعد از آن اگر آب خورد از خوردن آب
گوارایی و راحت بیند و آب خوشگوار در مزاجش سازگار شود و الا که در
همان عین تعب شدت تشنگی فوراً آب نوشد ضرر کلی یافته مورد امراض
بی علاج شود و نوشیدن آب شیرین باعث هلاکت تشنه مسکین است

مؤلفه چو تشنه آب نوشد در حرارت | دهد یکبار گی جان را بغارت
ندارد نفع او را آب خوردن | کز آن خوردن رسد در حال مردن

دهمایر چند امروز سخنان نزدیک و صریح و آشکار میگوید اما اعتقاد من این است

ع در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست | اگر دوستان را بعد المشرقین اتفاق
افتد آن دو را حجاب ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیده
خیال مشاهده جمال بدیع المثال یکدیگر خواهند نمود | بیت
مقصود صحبت است رگل در نبود گل | انصاف اگر بود ز صبا میتوان شنید

مقصود اگر عشق و اتصال و معاینت در همان دیدار پاک بازی کافیست
اگر غرض از اختلاط جسمانیست و التذاذ ابدانی آن هوس و آرزوی مجازی

دگر گفت

هو

دگر گفت شاه وامق گفت سخنان ملکه عین صواب است اما عاشق مدام در
دنبال عشق حقیقی و پاکبازی است نه در فکر لذات جسمانی و مجازی اما از دیدن
معشوق بر لحظه شورش او بیشتر و شوقش زیادتر می گردد | جامی
نداند عاشق بیدل قناعت | فزاید حرص او ساعت بساعت
چو یابد بوی گل خواهد که بیند | چو بیند روی گل خواهد که چیند

اما در چند اعمال ایمعنی صورت نبندد و در رفته رفته مجازی بحقیقت رسد | بیت
مگر که عشق مجاز از حقیقت است جدا | ز تار شمع رگیست در تجلی طور
شکر دخت گفت بلی چنین است | بیت | باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش | شاه وامق گفت | بیت
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر | آری شود ولیک بخون جگر شود

شاه وامق چون بتدریج در مقام گستاخی سخن را رشته دید که ریاضت عشق
ملکه را هم بدرجه تسلیم رسانیده و مرتاض گردانیده بیکبار پرده شرم از میان
برداشته گفت سخن در لباس گفتند نشان اخلاص و صفا نیست اکنون سخن
درست اینست که آصف در مبدء حال جمال ملکه را در خواب دیده و عنان اختیار
از کف داده و جذبه حسن بانوی بانوان اثر ایدیمکان گشاینده دیگر اختیار
با تست | بیت | احوال دردمندی دل بی نهایت است
هنگام دستگیری و وقت عنایت است | شکر دخت دیگر باره در عرق

زیراکه
شرم غوطه زده گفت ای شهریار آهسته باش که هنوز وقت این اظهار نبود
چهره این معنی در مرآت ضمیر جلوه نینمود و من امروز از افتتاح کلام تو اختتام این
سخن را دانسته و معلوم کرده ام بیت

سیمرغ سخن بقاف معنی چو پرد
آواز پرش بگوش ما می آید

اما سخن همانست که گفتم و در مینود
اینحال عنان اختیار خود را بدست شهریار جمجاه داده خود را در سلک پرستاران
در آورده ام و در انتها نیز اگر مشیت و اراده ازلی بوده باشد از صواب دید
شاهزاده عالمیان بیرون نیستم دیگر آنکه همان سودا که در سر بلبل است در دل
گل علاوه بر آنست اما بلبل را افغان خوشنماست و گل را خون خوردن
پنهان زیباست لمولفه

همان شوری که بلبل راست بر سر
دو صد چندان بود بر گل فزون تر
ولی افغان کند بلبل هویدا
نیارد گل کند آن راز پیدا
گر آن راز نهفته سر زد از جیب
هزار از بلبل است از گل بود عیب
به بلبل ناله های زار نیکوست
بگل خون خوردن همچون غنچه در پوست
اما بهر حال مهر بهر حال وفی است بیت
او به که ز مهر رخ نتابد
کز مهر مراد دل بیابد

شاه هوامق زبان خدمت بوسیده در برخواست لمولفه ملک شد

شادمان زان همزبانی
که شد امید وار از مهربانی
بشاهی مژده در حسرت رسانید
از آن اندیشه او را وارهانید

امدن

امدن پریدخت و مهین بانو از چین بباغ و ملکشاه بدیدن شکر دخت ....
شیرازه بند مجموعه این نامه از برهم زده یک محفل این هنگامه چنین روایت کرده اند
که در همان ساعتی که بانوی چین و ختن در باب عشق آصف ثانی تمهید این
نمود شاه وامق برخواست بوتاق رفت و این مژده با صف رسانید و
او را از وسوسه اندیشه رهانید هنوز با آصف در سخن بود که ناگاه
پیکی بد خبر از چین بخدمت شکر دخت رسید و گفت مهیا باش که امروز
مادر تو پریدخت باتفاق مهین بانو و جمعی دیگر از خواتین امرا و اعاظم
و اکابر با خدمه و پرستاران بدیدن ملکه می آیند حافظ

باغ را باد صبا بس خبر رنگین داد
مژده آمدن یاسمن و نسرین داد

از این خبر فرقت اثر که دلالت بر جدا گشتن از شاه هوامق و وصف می نمود
غبار ملال بر آیینه ضمیر مهر تنویر ملکه با تدبیر نشست و گفت بیت

از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان
زین بلای ناگهان یارب خدایا وا رهان

افسوس که این زمانه ستمگر یکی روزی کسی را بمراد دل نمیگذارد و دریغ
که منجنیق فلک کجرفتار چون بزم دردمندی را که آراسته دید سنگ فتنه می بارد
بیت ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد
من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار

لیکن بنابر رسم و تعارف قانون زمانه در ظاهر اظهار فرحی نمود و گفت بیت

باغ امیدم را مژده فراخی رسید
کلبه درویش را از غیب مهمانی رسید

رسیدن مقدم مهمانان عزیز میمون و مبارک باد اگرچه یوم پیشتر از توقف چند
دیگر از نزول قدومیت عالیات اعلام ارزانی می فرمود بر آئینه فراخور
احوال و مناسب شوکت و مراتب اجلال حضرات عالیات منسیاقت کرامانه آرایش
سرانجام داده میشد الحال انفعالی که هست از سبب قصور و بیم نارسیدن اسباب
مهمانی است که تهیه و تدارک که لایق سرکار ایشان بوده باشد مهیا نشده
ع تخلت رسد درویش را مهمان و غافل در رسد این بلقیس کنیزک که محرم اسرار
او بود بوثاق شاهزاده واصف فرستاد که چند روزی در گوشه منزل مختفی
باشید که حال براین منوال شد

بیت
من بودم و زلف تو صبا را که خبر کرد
بر هم زن هنگامه ما را که خبر کرد
... باشاهد زمانه غم بیشمار نیست
در عالم روزگاری خوشگوار نیست
یک گل بزیر گلشن نیلوفری که دید
کز خون دیده چهره او لاله زار نیست

شاهزاده واصق از استماع این خبر تخت
اثر غم بر غم افزود واصف ثانی را چگویم که بر کالهای جگری اشک از دیده
پالوده می گفت

بیت
ای همنفسان آه که بی یار بماندیم
در دشت غم هجر گرفتار بماندیم
اما چون چاره نبود مهر خاموشی بر لب
زده سر بزانوی الم نهاده دران گوشه سکوت اختیار نموده آهسته می گفت

بیت
یاری که نشسته بود با ما شب و روز
چشم بد روزگار دیدیکه چه کرد
بود هر جا گلی بپیوند خار نیست
رخش فرسوده هر جا نو بهار نیست

سوار هاز

هو

ندهد خار دست از دامن گل
نباشد چاره گل را جز تنزل
وفاداری بود با عندلیبش
اگر باد صبا نبود رقیبش

بیت
کشش عشق پیش از این دوگان بود
کشش رطب بیخار از این بستان بچید

چون نزدیک بشام رسید علامت کوکبه وات ستاره و بزرگی ایشان نمودار
گشت که پریدخت و مهجبین بانو که حرم محترم شاه فغفور بودند با فوجی از
خواجه سرایان و کنیزکان همه بر میان قورق می آمدند بانوی چینی در آن دم
فرموده بود که تمام قصر و عمارت را بفروش ملون زربفت و دیبا
آرایش نموده بودند و اسباب ملوکانه که در ریخر و ستم نگنجد ساز کرده خود
باستقبال ایشان بیرون رفت و در خارج حوالی قصر منتظر ایستاد

بیت
چو از سو دای شام عنبرین چهر
سوی خلوت نهان شد ومه چهر
پریدخت و مهجبین بانوی مهوش
خرامان در عماریهای زرکش
ملبس از زر و از در متوج
رسیدند اندران گلشن بهودج
باستقبال ایشان ماه خلخ
بشیرین بذله گوئی داد پاسخ

بت چین و خطا با آن دو هودج نشین جهد علیا مصافحه و معانقه که رسم
ایشانست نمودند و با همدیگر بهدوش و مطایبه کنان و معذرت گویان
می آمدند تا با یوان قدم گذاشته بر کرسیهای زرین و سیمین نشستند و هم در
دم بزم شربت و نقل و شراب ناب ساخته برود و در زمزمه چنگ و رباب بر آمد خشک

پریدخت و مهین بانو بر یک تخت مرصع و متکاهای مکلل تکیه زده پایهای آن را
بگلاب و عنبر شستند و مجمرهای عطر و مشک و عبیر سوخته شمعهای کافوری و عنبری بر
افروختند و مقابل ایشان ماه چین و خطا بر سریر عزت و متکاه قرار گرفت و دم بدم میگفت

نظم حضور مجلس ایشان دوستان جمع آمد / وان یکا دکوانید [?] و در فراز کنید

مولف نه مهوش رونق حوری شکسته / به بزم عیش و عشرت سرور نشسته
به تخت و رایای تکیه داده / پرستاران بخدمت ایستاده
یکی در حیرت افکنده پریرا / یکی از تاب برده مشتری را
ز خوبان خطا و خلخ و چین / بیک مجلس بنات و قطب و پروین
پرستاران او چابکار ستاره / بدور قطب و پروین در نظاره
نوا خوانان ماه رخان زهره آواز / بچالاک تار عشرت بسته بر ساز

پس چون دوری چند از باده بسر رسید شکر دخت مست از می و سرشار از عشق
گردیده دریی لب بزم دیشب و ملاقات یار شیرین لب بیادش آمده بی اختیار
آه سرد از دل پر درد بر آورد **مولف** شکر دخت آن نهال گلشن بزم
چو شد لختی ز جام باده سر گرم / بیادش آمد از معشوق جانی
ز تاب چهره خورشید ثانی / بشد بی اختیار از عشق جانکاه
بر آورد از دل سوزنده یک آه

و با وجود آنکه چندان مست و لا یعقل
بود و شعور آثار محبت میشمود و چندانکه سلطان هوش با دلی از دست رفته

کوشش

کوشش نمود بجای نرسید و هر چند عقل کارفرمای آب نصیحت بر آتش شوق شکر دخت
شعله عشقش زیاده تر زبانه می کشید **بیت** تا کن [?] نمی شود بسخن آب چشم ما
کین درد عاشقی بملامت فزون شود
آخر الامر بی اختیار شده بزمزمه
چنگ و سرود باین غزل هم آهنگ شد **بیت** چو جای سرود خود را یافت خالی
ز جام عشق مست و لا ابالی / هم آواز گشت با نای و دف و چنگ
بستان این غزل فرمود آهنگ / بجای ای بت شیرین بنا گوش
کجائی ای سهی سرو قباپوش / خدا داند که بی آن یار شیرین
بود از جان شیرینم فراموش / بجای نوش دارو می خورم نیش
بجای می بلابل میکنم نوش / کنارم خار و بالش پر خسک باد
گرم آن شاخ گل نبود در آغوش / ننوشم باده در بزم وصالت
که نازِ چشم مستت می برد هوش / بغمزه آهوی مردم فریبت
دهد شیرافکنان را خواب خرگوش / ظهیر از شرم تو دم بر نیارد
اگر بر نالهٔ بلبل نهد گوش

مهین بانو که زن پدر شکر دخت
و عمه شاهزاده بود هم چنانچه سابقا سمت گذارش یافت چنین گویند که
صنمی بود که ماه چهارده از تابش رخسار درخشان او رشک میبرد بلکه خورشید
خاوری از غیرت آفتاب جهانتاب حسن آن پری روزی هزار بار از غصه میمرد
شیرین دهنی که هوش می برد **بیت** رونق ز شکر فروش می برد

بچشم و هزار فتنه درد سر — نازی و هزار کشته در شهر

مهین بانو الحق ادراک عالی و شعور کامل داشت که اگر فی المثل خیالی در دل کسی گذشتی او در دم به تیز هوشی و صاحب کوششی یافتی اگر پشه در بام قصر پرواز نمودی وا و اندرون خانه دیگر در خواب بودی بدیهه در عالم باطن ادراک نمودی لمؤلفه

کسی در دشت اگر از عشق ناگاه — کشیدی از دل سوزنده یک آه

تف گرمی هنوز اندر جگر داشت — که او از آه سوزانش خبر داشت

و در آن اثنا که بدر قصر رسید چشمش بر جمال حوری مثال شکر دخت افتاد گونه و رخسار خورشید آثارش را بعوارت بی نور انی ندید و به نظر آمد که عذار گلنارش از لون ارغوانی میل برنگ زعفرانی نموده با خود گفت که هیچ شبهه نیست که شکر دخت بدام عشقی افتاده و بتمنای حسن دل آرای دل از دست داده بیت

از بریدنهای رنگ و از طپیدنهای دل — عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود

و همچنان از اطوار حکایات و حرکات و سکنات او شکش زیاده می شد تا آنکه آه بی اختیار از و دید و آن غزل عاشقانه از وی شنید شکش به یقین پیوست بیت آنرا که نشان عشق پیداست — بر ناصیه وی آشکار است ازآنجا

که کاردان دو عالم بود مهین بانو خاموش نشست و تغافل نمود که تا هیچ الحال را تفتیش بلیغ نماید اما شاه و اصف ثانی در آن اوقات بهجران

دو عاشق سرگردان با خواطر محزون و دل پریشان در وثاق خود ملول و حیران و نالان نشسته بودند شکر دخت دو نفر از کنیزکان معتمد خود را کفیل خدمت ایشان گردانیده بود آصف ثانی در هجران سرو باغ زند کانی میگریست و افغان و بیتابی نمود و میگفت دریغ ای روزگار جفا کار که خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه بردادی و کشت امید مرا بصاعقه فراق متحرق گردانیدی بیت

خزان بموسم هجران دوستان ماند — که گل برون رود از باغ و باغبان ماند

یادی را که خواطر پژمان من — بود جلیس دیگران ساختی و نو گلی را که رونق افزای گلشن حضور من میبود در گلستان بیگانگان انداختی و حریفی را که نرد نشاط به کعبتین حالش نقش مراد میزد بدست کج بازان در ششدر فراق خانه بند ساختی بیت

لبی که تر شد از ین لب ای باغ غفت — گلی که تازه بود تا بحشر داغ غفت

شبها بحق زین بستر غنیا شد — که مجلس دیگران روشن چراغ

وگاهی بدین مضمون ناله کردی — دی شب شب وصل با جنان نوش لبی

امشب شب هجر با جنان تاب و تبی — افسوس که در دفتر عمرم ایام

انرا شبی نویسد این را شبی — وگاهی دیگر از عشق جانگداز زبار

پاکنا خود بدین مضمون گیله کردی و گفتی ابر شکبار ی و ای قبله بتان از زری کجایی و چرا دیدار مبارک را بعاشق زار نمی نمایی بیت

یار من دل ز عاشقان بر داشت مهر و کینه ز میان بر داشت

آری از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهل را شریط
جمع کردن و از جفاپیشگان چشم وفا داشتن چنان باشد که نهال گلشن
در گلخن کاشتن **بیت**

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماه‌رویان این کار کمتر آید

و به عینه والا ناله میکرد چندانکه شاه و شوق
آنرا تدارک میفرمود و ممنوع نمی شد تا آنکه شاهزاده به تنگ آمده در فکر چاره
آن برآمده **نظم**

چو در طاس رخشنده افتاد مور
رهاننده را چاره باید نه زور

پس شاه والاجاه کنیزک که محرم ملکه بود
و کوائف حال را تقریر کرده اعلام نموده که شکردخت را اشارت برسان که
برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو تا آنکه نیم شبی بود که شکردخت نیز
تاب مفارقت نیاورده به بهانه از مجلس برخاسته با روی چون گل برگ
تری که از نسیم سحری شکفته باشد و یا سنبل که از زلفین پرتاب در نافه
مشکناب نهفته بود **مولفه**

دو سنبل بر سمن مرغوله بسته
ز مرغولش بنفشه گشته دسته
ز مستی نرگس جادوش در خواب
ز لفت سنبل هندوش در تاب

بوثاق ایشان در آمد گویا که آن نظاره
کنان چنان شد که آفتاب برآمد **نظم**

میتوان گفتن که در شب آفتاب آمد برون
گر شبی زینسان ز مجلس بی نقاب آید برون

پس آن هردو گوهر از جای
بیقرار برخواسته شرایط تعظیم بجای آورده شاه مع اقدر روی احترام بوسه
بر دست آن سیم اندام داده گفت

از بنده نوازیت چو سوسن شده ام
هر عضو زبانی به هزار آوازی

آمد شاه بی اختیار در پای او
غلطیده بوسه‌ها بر کف پایش داده و نیازمندیها نموده گفت **بیت**

نقد روان خویش نثار تو میکنم
جانی که هست در سر کار تو میکنم

لعبت چینی نیز از طریق ملاطفت تفقد و دلجوی بسیار نموده ساعتی
نزد ایشان نشست و عذرخواهی کرده بازگشت استفسار نمودند
مهین بانو [illegible] شکردخت تمام چگونگی [illegible]
[illegible] مهین بانو [illegible] از طریق [illegible]
[illegible] شکردخت ... **نظم**

سخن سنج این نکته دلپذیر
چنین بست نقش سخن بر حریر

سفیده دم که پرده دار روز جهان‌افروز پرده پندار ظلمت از پیش برداشت
و آیینه گیتی نمای آفتاب جهانتاب چون رازهای عشق شکردخت روشن شد
مولفه

چو صبح از دم سردهای پرخاش
بگیتی کرد راز مهر را فاش

مهین بانو بهانه کرده از مجلس برخاست و شکردخت را نیز اشارت
رسانده در خلوتخانه رفتند و در بروی غیر بستند پس مهین بانو شکردخت
در بغل گرفته نوازش بسیار نموده گفت ای گل نوباوه و لعبت زیبای دامن

گل بستان افروز گلستان شهنشاهی واحی حسن دلپذیرت رشک ماه و گاهی مدتیست که یک رنگی و خلوصیت و صفای ظاهر و باطنی مرا نسبت بخود دیده و مرا از مادر خود غمخوارتر و مهربانتر دانسته شکر دخت گفت بلی چنین است و زیاده برین است که میفرمایید مهین بانو گفت بدانکه مرا از تو سوالی است و امید دارم که در جواب دادن آن اخفا و ابرام نموده اظهار نمایی مولفه

بگفت ای قوت جان و نور دیده ❊ خسی بر دامنت ننشسته خلیده
سوالی دارم از تو ای شکر خند ❊ که هستم چون مگس زین شهد در بند

شکر دخت گفت که بفرمایید که آن سر کدام است اگر مطلع باشم بگویم مهین بانو گفت سه چیز است که در کتمان کردن آنها کوشیدن فایده ندارد اول گل اندودن بروی خورشید زیرا که هیچکس آنرا نتواند پوشید بیت

گل اندودن بروی او چه حاصل ❊ که کی پنهان شود خورشید در گل

دویم نافه با خود داشتن و انکار کردن زیرا که هر کجا باشی بوی آن ترا رسوا سازد نظم

دویم گر نافه کس با خویش دارد ❊ به پنهان کردنش همت گمارد
کند هر چند پنهان میدهد بو ❊ شود معلوم مردم نافه با او

سیم عشق ورزیدن و در شوق گشتن نیز از قبیل محالات است مثل زلیخا که هر چند خواست که عشق حضرت یوسف را پنهان دارد ممکن نشد مولفه

تو در عشق ایفدایت صد چو مجنون ❊ نخواهی از زلیخا بود افزون

که تا پنهان

که تا پنهان نماید عشق یوسف ❊ نباشد خلق را بروی تاسف
در افواه طشتش واز بام افتاد ❊ حکایاتش بخواص و عام افتاد

اکنون بفرما که گاهی آه سرد از دل بر آوردن و گاهی غزل عاشقانه خواندن و ترانه کردن چه سبب دارد و حال آنکه این شیوه ها بر خلاف ایام سابق از تو مشاهده می شود مولفه

درین مدت نبودی ای پریرو ❊ چنین گستاخ و بی شرم و غزل گو
اگر دی دو صد پیمانه خالی ❊ نمی گشتی بدین سان لاابالی
چو پروانه نبودت های و هوی ❊ چو بلبل نیز اکنون نغمه گوئی
اگر انکار را انکار کنی که ار سبب ❊ کیفیت باده بود دل شکسته و رنگ زعفرانی را چه جواب خواهی داد مولفه

ندانی ایفدایت جمله جانها ❊ که باشد عشق بازان را نشانها
ترا بینم برخ رنگ شکسته ❊ براری آه گرم از سینه خسته

اگر باور نداری آیینه بردار روی نیکوی خود را مشاهده کن و ببین که حال چگونه است نظم

ماه تمام تو چرا شد هلال ❊ سرو روان تو چرا شد خلال
اینهمه فریاد تو از بهر چیست ❊ اینهمه اندوه تو از بهر کیست

اکنون وظیفه یک جهتی آنست که راز خود را با من در میان آری و شرط وفاداری فرو نگذاری حافظ

رازت بمیان آر که ما محرم یاریم ❊ بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم

زیراکه از قرار یکه امشب از تو سر زد چنین ظاهر می شود که تو شرط احتیاط
بجای نمیاوری و از امثال این کلمات خطرناک و کارهای بیباک می با
نداری و من از جان تو می ترسم لمولفه هنوز از عقل بینم هشیاری
مشو غافل ز بس ناکرده کاری مده زنهار تو الیعاشق تست
بیک راه دامن خود دار یاری دست و دیگر آنکه تو میدانی که انجام این کارها
بجا معاونت یار وفادار و بی مدد دوست حق گذار ممکن نمی شود و یقین
مرا در اهتمام کارها نیز دیده و شناخته و میدانی که امثال این کارهای
خطیر در نزد من تدبیرش آسانست بیت همه کارها را برای منیر
برون آورم همچو مو از خمیر شکردخت فطانت و کفایت و
زیست دد و دوراندیشی و کاردانی همین با نور امیدانست در جواب گفت
در ماندم دانست که در پنهان داشتن آن راز هنوز اندیشه و دغدغه است
که از افشا نمودن با او بیم نکرده نیست بلکه از معاونت او نیز مستغنی
نتوان بود در جواب گفت حافظ
ماه پیکران قلخ و چین خطائی باد دایم انیس خلوت اندر صباح و شام
بدانکه اگرچه بزرگان گفته اند که
من کتم سره لم یکتم سره هرکه راز خود را در حقه عقد گفت زود برآید
آن نیز بقصد سر او علم برافرازد بیت چه خوش گفت حکیم دانت گفتار
که گر سر بایدت سر را نگهدار پس گفت ای مادر مهربان دای محرم

دوران

دوران مرا بکمال شفقت و عاطفت ملکه جهان چندان اعتماد و اطمینان نیست
که از انصاف و اخلاص مینست که در اکتمان این سخن بکوشم و احوال خود را

بوجه راستی بخدمت شما گفته بپوشم زیراکه دوستی اصفای عقیدت و خلوص
نیت و طویت نبوده باشد آنرا عداوت و خصومت میتوان گفت

دوست بود محرم رحمت رسان　　ورنه رها کن سخن ناکسان

دوستان مجازی بسیار ند که بضرورت خوش آمدی کویند و آن دوست مجازی



را برعایت دفع ضرر ساخته اند یا وسیله جذب امنیت و جر منفعت کردانیده اند
پس حالات ایشان بریک قرار نخواهد بود و اکر مصلحت در دشمنی دانند از در عداوت در آیند

کهی دو

کهی دوستی همچو شیر و شکر　　کهی دشمنی همچو تیر و تبر

پس تمام قصه شاه والق و آصف شاهی را مفصلا از آمدن ایشان
بدان سرزمین و سایر حکایات و امورات انهارا بروجه راستی در
خدمت مهین بانو عرض نموده و بعضی سرکذشت و حالات شاه نعیم که
برادر زاده مهین بانو بود نیز در بین کفت و شنیده شد و مهین
بانو ازین مقدمه اطلاع یافته از غربت و مشقت و سرکردانی شاه نعیم
کریه بسیار نموده کفت

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست　　هرکجا هست خدایا بسلامت دارش

پس روی بشکر دخت آورده
کفت ای فرزند اول مصلحت من درباره تو همین است اکر میتوانی ترک
این کار نموده ازین تمنا و سودا خود را باز داری و پیرامون این
امورات سراسر خاطرات نکردی زیرا که درین مخاطره و خوف عظیم است

لب مکشای اکرت نوش دهانست　　کز پس دیوار بسی کوش نهانست

اکر العیاذ بالله ازین معنی رمزی بکوش مادر تو پرید خت برسد
حوصله و طاقت او یک ذره تاب این سخن نیاورد و من مزاج وطبیعت
او را نیکو دانسته ام که ملکه الجنان آتش طبع و تند خوست که تا تمام این
صورت را بعوض نرساند آرام نکرد و دران وقت محیط آتش
الجنان در التهاب آید که دست تدارک هفت دریا از اطفای آن عاجز آید

بیت
چنان شوری فتد در گیتی دون	که ننگ آوان کشد انرا نه گردون

و فی الواقع بنات ملوک را عاشق پیشه بودن و با نامحرمان نشستن و
برخواستن و می خوردن و مجلس آراستن خلاف دین و آئین و موجب
لعنت و نفرین است آیا هیچ تصور که عیب انکار تا کجاست

بیت
هر که بد کار یا بد اندیش است	روی نیک دیگر کجا بیند
و آنکه شاخ مضرت کارست	میوه منفعت کجا چیند

آیا خاتمه کار خود را می بینی که از کجا تا کجاست و شامت روز کار خود شناخته
و می شناسی

بیت
و آنکه ز میان کار بگریخته	صد حیله برنگ او بوی آمیخته
این کار بلا را که تو انگیخته	باران دو صد سحاله فرو ننشاند

و اگر تخم عشرت کاشتن بر عیش
برداشتن ذخیره ایام جوانی و سرمایه عمر و زنده کانی است لکن از جواب
کلمات فلیضحکوا قلیلاً و لیبکوا کثیراً مراعات کرده اند و حزن و
تفکر و تحیر و صبر و سکون و زحمت کار آخرت برخنده و عیش و نشاط و لهو
و کارهای دنیاست بیت
اگر نبود خمار هجر ش از پی	خوش است از وصل جام دلبران می
اما امروز ترا ازین کار منع نتوانم
کرد زیرا که عشق ستمکاری است که چون روی استیلا نماید عنان عقل
و دین و شرع و نام و ننگ را همه از دست این کس ستانند و اختیار

خود کرده اند

خود کرده اند و سلطان عقل از بیم با او برابر نتوانند بیت
عشق سیمرغ و عقل چون مورست	عقل در پیش عشق کم زورست
عشاق از ملامت عشق بیشتر آویزند و از نصیحت عقل در پناه عشق گریزد
لمولفه مریض عشق دارو می ندارد	بدل دادن که دلجوی ندارد
بیت نصیحت دادن عاشق چنانست	در آوردن به جسم مرده جانست
نصیحت را بعاشق نیست تاثیر	دوای درد او را نیست تدبیر
شکر دخت ازین سخنان بگریه در آمده گفت ای دوست حقیق و ای مخلص
تحقیق الحال کار از دست رفته و تیر از شست جسته و این زخمیست ناصور و مرهم
نصیحت بر آن فایده ندارد و دارو می باید آن جراحت را باید عالج و التیام
نمایند لمولفه دل انگار تیغ عشق گر آگاه نباشد	بمرگ کشتگان عشق او علتی نباشد
مصلحت در باره من یکی آنکه امیدواری در آن حاصل بوده باشد و مرا از
بیم خوف و خطر و اذیت فارغ بوده باشد لمولفه شنیدی قدر زین سخن چون بر آواز
ز اندک صدمه در لرزه افتاد	با او گفتا توی اکنون طبیبم
مداوا کن کزین غم ناشکیبم	گرفتی نبض و دانستی مزاجم
رقم کن نسخه بهر علاجم	تو دانی شدت بیماری عشق
ندانم جز تو در غمخواری عشق	ز حکمت کن تو ترتیب دوائی
کزین رنجم پدید آید شفائی	یکی معجون ز بهر درد من ساز

تو این در داز وجود من به بردار — مهین با تو گفت من بزمیدانم که این
نصیحت حالا سود مند نیست و این ملامت فایده ندارد — بیت
نصیحت همه عالم بگوش من باد است — به چشم مردم عاشق چو آب در غربال
اکنون مصلحت آنست که این راز را پوشیده داری و من بعد با ایشان ترک
سواری و صید و شکار کرده این هر دو تن را مخفی در خانه نگاه نمایی که اگر
پرستاران و خدمه نیز مطلع نباشند و ایشان را در ظاهر مرخص کنی تا بروند
ولیکن در باطن منزلی در بعضی کشکهای قصر برای ایشان تعیین فرمایی و از خراط
بزبانی دقیقه فرو گذاشته ننمایی که بر داشته خود را فرو گذاشتن جایز نیست — بیت
چو بر داشت آب فرو می برد ز آیین — جیب خویش نیاید ز فرو بردن پرورده خویش
اما تو گاه گاهی بر سبیل ندرت با ایشان در خلوت نشین و از باغ
وصال میوه مراد برچین اما مشروط بر آنکه بهمان دیدار قانع بوده از
الفت و استیناس و فی میل بالتذاذ و اختلاط جسمانی تحاشی نمایی و طمع زیاد
ننموده تا توانی پاس خود داشته در حفظ وصیت خود سعی بلیغ مرعی داری
و این امر خطیر را سهل نشماری که ابلیس پر تلبیس ابدا برای زمره بنی نوع انسان
دشمن پنهان و خصم قوی دست آشکار و نهان است انه لکم عدو مبین
و از وسوسه نفس سرکش محترز و مجتنب باش ان النفس لامارة بالسوء
مبادا چنان کنی که دامن پاکت بلوث بدنامی دنیا که آلوده گشته مردود

دنیا

دنیا و عقبی شوی و انوقت رقم خسر الدنیا و الآخرة ذلک هو الخسران
المبین بر صفحه عمالت کشیده شود و چاره نداشته باشی — نظم
اگر خود نترسی بترس از خدا — مرو در پی لهو و سهو و خطا
باکی پاکان زنیکو یان نکوست — و بزرگی در بین معنی مشهور است — نظم
آبستن از خم قفا داغ اوست اکنون دستور العمل این است که باید
صبر کنی و ملاحظه نمایی که تا انجام کار شاه و امق بکجا میرسد و انوقت چون
نوبت تو شود تمهید او بدست تدبیر من آسان است لکن امروز
وقت نیست که در کار این مهم حوض توان کرد — بیت
عنان دل بکف صبر ده گرت باید — که گوی عیش تو صبری تو کان بربایی
متاز توسن غفلت بعرصه تعجیل — که آخرا فکندت بر زمین بر سوایی
شتاب در خطر اندازدت همه سالی — تو دست و پای زنی زان خطر بر وانی
مکن شتاب ز آیین عقل دور مباش — که غیر صبر و سکون نیست مرهم دانای
اکنون این سخنان را که محض راستی و دوستی و خیر خواهی شاهانه
بنا بود گفتم بشنو و نگاه دار که ترا بدنیا و آخرت بکار آید — نظم
منت انجه حق است گفتم تمام — تو دانی و تدبیر خود والسلام
شکر وخت از سخنان ناصح مشفق منبسط گردیده نصایح او را بسمع رضا
و اصغا نموده گفت این سخنان تو شربتی بود شود منده که بیماران

بستر ناتوانی را شفایی عاجل نیست و من نذر کرده‌ام که از فرمان تو
نگذرم و از سخنان تو تجاوز نکنم و این کلمات گوهربار را بر صحیفهٔ دل
نقش کردم که هرگز محو نشود **نظم** آن به که باب زر نویسم
بر صفحهٔ ماه و خور نویسم

رفتن پریدخت و مهین بانو بشهر
چین و آمدن شکردخت و رزدخت و وامق و اصف شاه بر مرخص نمودن
ایشان را در ظاهر شهر مروم ...

راویان این سخن و ناقلان
اخبار کهن چنین روایت کرده اند که چون پریدخت و مهین بانو
یکهفته در باغ دلگشا ماندند و همه روز و همه شب بعیش مشغول بودند
شاه وامق و اصف در خلوت منزوی بودند و از درد فراق مینالیدند تا
بعد از یکهفته که پریدخت و مهین بانو روی بسرای خود آورده به چین
معاودت نمودند شکردخت چون از ایشان فراغت یافت بخلوت
شاه وامق و اصف درآمده تمام ماجرایی که درمیان او و مهین بانو رو
گذشته بود بخدمت ایشان بازگفت و شاه وامق و اصف را تدبیر مهین
بانو موافق افتاد در دم از خلوت بیرون ملکه را عذرها خواستند و اذن
رفتن طلبیدن و شکردخت از برای مصلحت ایشان اذن داد مرخص
ساخت القصه یکدیگر را وداع نموده با شکار در حضور خدمه و تمام پرستاران
بیرون برآوردند و شکردخت بعلت از رفتن ایشان ملول گشت و

هو

به تدبیری که با هم درمیان نموده بودند باز بقصر باغ دلگشا مراجعت نمودند
و در قصری از قصور آن باغ که از برای ایشان معین شده بود نزول فرمودند
و دوستی کنیزک خاصه معتمد که شکردخت مقرر فرموده بود بخدمت ایشان
برپای ایستادند پس شبانگاه که پریدخت روز فیروز بحرم سرای مغرب رو آورد
و وامق شام در قصر دلگشای سپهر نمودار گشت شکردخت در خلوتخانه
خاص درآمده شاه وامق و اصف ثانی را نیز در آنجا طلبیده با ایشان در
صحبت مشغول گشت و با ایشان التفات بسیار فرمود و عذر و تقصیرات چند
روزه که از ایشان فوت شده بود خواست و قضای ایام گذشته بجا آورده
ادا نمود **مثنوی** بت چین با هزاران عشوه و ناز

بقصر خود خرامان گشت و طناز — فراش مجلس از اغیار افشاند
دو مسکین غریب را نزد خود خواند — ز هجران گذشته عذرها خواست
دیگر ره مجلس شادی بیاراست — پس آنگه ساقی شیرین بناگوش
صراحی را کشیده پنبه از گوش — ز شب تا صبح داد عیش دادند
در عشرت بروی خود گشادند — و همه شب در سرور و نشاط و
فرحی و انبساط گذرانیدند

رفتن شاه وامق بعبادتخانه
و مناجات نمودند بدرگاه خالق علی الاطلاق و دعای حضرت و اصف و زندن
و رزق قبای کشایش کار ... شستن و باد ... و خورشید عالم آرا ...

چون شاهومق مدام بطاعت و عبادت جناب خالق شایق و راغب بود و بیشتری
از اوقات در حجره از حجرات قصر درآمده بطاعت و مناجات مشغول می
شد چون شبی درآمد شاهومق آصف را گفت که امشب مرا مقام استقامت
نیست تو در خدمت ملکه برو و از طرف من نیازمندی عرض کن پس آصف
بنا بفرموده ملک بمحفل شکردخت رفت و شاهومق بعبادتخانه رفته
بمضمون اللّهم مونس کل وحید دربروی ایشان ببست بعجز و تضرع
برگشود دعایی که حضرت یوسف ع درحینیکه دخول چاه می‌شد که جبرئیل امین
بفرمان رب العالمین آن دعای فرج را تعلیم او نموده آن دعا را [illegible]
بزبانی عبرانی میخواند و آن دعای بزرگوار در عربی سطور است اللّهم
یا کاشف کل کربة ویا مجیب کل دعوة ویا
جابر کل کسیر ویا میسر کل عسیر ویا صاحب
کل غریب ویا مونس کل وحید لا اله الا
انت سبحانک اسئلک ان تجعل لی فرجا ومخرجا وان
تقذف حبک فی قلبی حتی لا یکون لی هم ولا ذکرا
غیرک وان تحفظنی وترحمنی یا ارحم الراحمین و این دعا
میخواند یا صریخ المستصرخین ویا غیاث المستغیثین ویا مفرج
الکرب المکروبین قد تری مکانی و تعرف حالی ولا یخفی علیک شیء

حزاحمی **مناجات شاهومق**

خداوندا توی آگاه زحالم
چه حاجت عرض این سوالم

ز حسنت لمعه تقسیم کردی
بخوبان جهان تسلیم کردی

چو حسنت جلوه گر آید بدوران
ندارد دیده‌ها طاقت آن

همه عالم بود محو جلالت
همه سرگشته از شوق وصالت

نهانه کرده آن یک عشق بازی
طلب کرده حقیقی از مجازی

بمعشوق مجازی جلوه‌ات تافت
چو عاشق دیدآن زان میل بیافت

اگر مومن اگر کافر از آن شوق
شدند آگاه زخود رفته از آن ذوق

یکی با چشم از آن شد ناشکیبا
بگردن کرد زنار و چلیپا

یکی از شوق از آن دیدار روم کرد
صمد جویان عبادت بصنم کرد

یکی رو از حرم کرده سوی دیر
صمد جویان صنم را است در بر

یکی از دست خود بت می‌تراشد
ز شوقت سینه و دل میخراشد

درین عالم اگر بسیار هستند
ترا هر کس بنوعی می‌پرستند

چو آمد مختلف جنس طبایع
از آن مصنوع را کردند صانع

و گر نه کس نباشد سست پیوند
که تا دانند جادی را خداوند

خدایا بنده من بیدل که هستم
ترا در ظاهر و باطن پرستم

تو مجنو بی من هم تو حبیبی
بهر دردی که دارم تو طبیبی

ترا جویم نهان و آشکارا

یگانه است برمن عشق عذرا … مرا عشق مجازی نیست در کار
منم عشق حقیقی را طلبکار … ولی دانم نظر کردی برحمت
به عذرای پری مهر طلعت … ز لطفت جلوهٔ بر آن صنم شد
ز شوقش قصر جسمم منهدم شد … چو بینم جلوه کز لطفت بر آن ماه
بمهرش دل بدادم من در آن گاه … نبودی جلوهٔ کز بر وجودش
بمن یکسان بودی بود و نبودش … ورا گویم ترا جویم حقیقت
بود دایم بمن این قصد و نیت … ز دلدارست مقصودم بدادار
عیان بر تو بود این راز و اسرار … مرا قدر عمر من بردم ببازی
ازین عشق حقیقی در مجازی … لکن عشق مجازی را حقیقت
هدایت کن مرا راه طریقت … اگر تقدیر تو باشد مقدر
وصال یار کن بر من میسر … مرا از وصل عذرا دار خوشدل
کشا از کار من این سخت مشکل … اگر نبود رضایت اندرین کار
مقدر نیست بر من وصل دلدار … من از عالم رضایت خواهم و بس
تولای ولایت خواهم و بس … همه یاران بجستی مستعار است
که یار لایزالی کردگار است … ز یاران جملگی تعریض کردم
امور خود بتو تفویض کردم … نمیخواهم اعانت از دگر کس
بفریاد من فریاد خواه رس

چون شاهزاده وامق تمام شب تا قریب

صبح

صبح صادق بطاعت مفروضه و مکتوبه قیام نمود بعد از آن در غرفهٔ حجره نشسته بدرگاه خالق کریم الرحیم به نیاز و مناجات و عبادت بسر برد چون صبح طالع گردید برخاسته لمحهٔ متفکر و مستغرق حزن و اندوه گردیده که درین هنگام نسیمی از آن غرفه وزید پس شاهزاده مانند بلبل حزان دیده آن نسیم دل روح پرور را مخاطب ساخته بیار مفقود الآثار و یاد مفقود الاخبار چنین می گفت

[illegible]

دو چشم از شور هجر یار تر کرد … ز لعلش کاروان ناله سر کرد
ز غنچه خون دل در گلشن افشاند … گل سیراب دامن دامن افشاند
نسیم صبح گردید آشکارا … مخاطب ساخت پس باد صبا را
خطابی کرد با او از سر درد … که ای باد صباح عطر پرورد
وزانی تو بهر شام و سحرگاه … مسافت طی نمائی گاه و بیگاه
گهی در غرب رو آری گهی شرق … گهی با رعد همراهی گهی برق
گهی رو آوری بر طرف گلشن … گهی تاریک سازی شمع روشن
ز الفت گاه کنی با غنچه پیوند … گهی اوراق گل سازی پراکند
درختان بلند سر بر افلاک … که از قدرت فتاده بر سر خاک
گهی بر خلق رحمت می فزایی … گهی ابواب زحمت می گشایی
گهی که را جدا از دانه سازی … گهی صد قصر را ویرانه سازی
وزیدی گاهی بیسی دل را کنی شاد … گهی سازی هلاک فرقهٔ عاد

تو میدانی که من یاری ندارم
درینجا هیچ غمخواری ندارم

تو قاصد شو زمن کشور بکشور
پیامم از من بیمار بی تن بر

باقلیم فرنگستان سفر کن
بترکستان و هندوستان گذر کن

از انجا رو بسوی ملک ایران
به تبریز و بکاشان و صفاهان

بشیراز و باصطخر و نشابور
بهر شهری که انجا هست مشهور

بگیلان و به تفلیس و بارمن
گذر کن از برای خاطر من

ری و مازندران و طوس گرگان
سراسر رو تو تا ملک خراسان

به یزد و ساوه و زنجان و قزوین
چو رفتی رو بسوی بتخانه چین

بگرد اقلیم چین برزن به برزن
بت و بتخانه بنگر با برهمن

پس آنگاه رو بصحرای خطا کن
سراغ از یار شوخ پرجفا کن

زحد شروان تا قیروان پوی
خبر آور بمن زان یار دلجوی

ختن را تا یمن از مصر تا شام
بپیما هرات یار گل اندام

دیار رومیان را جستجو کن
بملک روس و هم سقلاب رو کن

بلاد مغرب و امصار بربر
برو تا بینی آن خورشید پیکر

برو در سوی ختلان و بدخشان
مگر آری بدست آن لعل رخشان

برو تا سند و تا کشمیر و کابل
بجویان بین تمام از جزو از کل

زیاریها نشانم یک نشان آر
برای جسم بیجانم تو جان آر

اگر جوئی

اگر جوئی تمام انسیان را
نخواهی یافت آن آرام جان را

نشد پیدا اگر در خیل انسان
بلاد جنیان میرو شتابان

بجابلقا برو در سوی مغرب
مگر بینی تو آن خورشید عارض

تمام ملکهای بلقا و اطراف
چو گردیدی گذر کن در پس قاف

از انجا رو بجابلسا بیاور
بمشرق جستجو کن مهر انور

پریزادان یکایک کن نظاره
بجو ماه را به جا بین ستاره

بسوی شاه پریزادان گذر کن
برخسار دلارایش نظر کن

ببینی سرو قدی لاله رنگی
نگار نازنینی شوخ و شنگی

چو خور نور از جبینش آشکارا
مسخر ساخت آن گلرخ بغدرا

زسیمایش عیان آثار نزهت
تو گوئی لمعه از برق طور است

چو دیدی چهره و سیمای پاکش
جمال از رخت رو روی نورناکش

بصد تعظیم و آداب از من زار
سلامی عرض کن با حسن گفتار

بگو دیدم چنین یک بیدلی را
غریب بیمقام و منزلی را

سلامت میرساند آن بلاکش
بیان میسازد احوال خوشش

نماید دعوی افزون ز مقدار
مقالاتش بود بردن ز گردار

بگو ای آفتاب برج شاهی
فتاده ذره در خاک راهی

طلب کن ذره را ای مهر تابان
محال او را چنین زار و پریشان

چو زلف تو بچین تا چند باشد / چو خالت در غریبی بند باشد
میازارش که او از رده رست / میرانش که او خود مرده است
نوید وصل ده تا زنده گردد / ترا تا زنده باشد بنده گردد

وبهمین ترانه نالهای جانگداز می نمود تا انکه نیر اعظم بیرق زرین بر فضای سپهر بر افراشت و چهره نورانی بر قاطبه جمیع اهل جهان ظاهر ساخت هوامق از شوق یار افتاب دیدار روی بطرف خورشید درخشان نموده از سوز دل بدین ابیات مترنم گردیده می گفت

که ای خورشید عالم گیر تابان / شوی هر روز بر مقصد شتابان
شوی بر توسن گردون سواره / بسوی عالمی داری نظاره
فهمتن سان روی ایمهر یکتا / براه هفتخوان چرخ تنها
گذر داری به بر و بحر عالم / خبرداری ز نوع جن و ادم
بهر شهر و دیاری راه داری / بهر برجی تو منزلگاه داری
روی بر روی دریاهای تیره / نمائی طی بیابان جزیره
نه ز آن دامنت نمناک گردد / نه زین الوده خاشاک گردد
بسی کوه بلند سر بر افلاک / بنزد رفعتت پست چون خاک
نشینی چون به پشت خنگ گردان / بدست اری تمام ربع مسکون
بکام چرخ باشد تختگاهت / از انجا تا زمین شد سیرگاهت

زحل هرچند اگر بالانشین است / ترا لیکن غلام کمترین است
عطارد کاتبی در استانت / بود مریخ کمتر پاسبانت
اگرچه زهره باشد سعد اصغر / بود از نور تو دایم منور
زنورت مشتری باشد فریدار / بدورت است سرگردان و سیار
زنور خود دهی بر ماه شود بدر / شود بر خیل انجم صاحب قدر
باستدریج نور از وی ستانی / شود لاغر هلال ناتوانی
نباتات و جماد و جمله حیوان / زفیض تو بیابند قوت جان
بود عیسی ندیم مجلس تو / چو ادریس نبی هم مونس تو
چو در برج حمل منزل نمائی / بیک ره عالمی خوشدل نمائی
عیان گردد بهار فیض آثار / زمستان منهزم گردد بیکبار
عروسان چمن باشند مستور / نقاب برف را از رخ کنند دور
چو یکچندی در آن منزل نشینی / به بندی رخت و در محمل نشینی
نمائی بره را از خوان خود دور / به پشت گاو بنشینی تو مسرور
چو یک مدت نمائی گاو بازی / بسان کودکان در لهو و بازی
پس ای آری روی در برج دو پیکر / برافرازی از انجا بیرق زر
پس اری رو بسوی برج ابی / سرطان را بگیری با شتابی
بچنگ خویش چون اری تو خرچنگ / نمائی عزم انگاه با اسد جنگ

بزور خود اسد مغرور باشد | چو گر پیش تو کم زور باشد
اسد را انچنان گیری در آغوش | که از بیمت بجنبد چون یکی موش
به برج سنبله چون رخت بستی | اسد را چنگ هم دندان شکستی
مسافر گشتی و از بهر توشه | ز زرع چون چینی و دسته خوشه
سوی میزان شوی ان خوشه در دست | که وزن ان نمایی تا که چند است
ز میزان چون روی در سوی عقرب | ببندی نیش عقرب را تو بر لب
پس انکه توشه را گیری فرادست | گشایی سوی صید چیدی پس شصت
بگیری دلو وانگه اب ریزی | بدریای فلک چندان ستیزی
بریزی اب چندانی که دانی | که تا گیری بدست خویش ماهی
بود شغلت همیشه این بدوران | گهی ماهی کنی گاه بره بریان
ترا ایزد بداد این حکم رانی | باقطار زمین و آسمانی
زجابلسا شوی هر روز راکب | روی در سوی جابلقای مغرب
طلوع تو مدام از شرق باشد | رخت از یار من یک فرق باشد
نظر چون افکنی بر روی عذرا | تماشا سازی ان چهر دل آرا
رخ مه بار خجلت میکنی مقابل | که گردد از زوالت ان شبهه زایل
رخت گرچه بسی شفاف باشد | نمانند رخ او صاف باشد
بود کیسویت از زردی مظفر | بود زلفین یار من معنبر

الارغوان

ترا مژگان چو زرگر شعله بارست | دو چشم یار من مردم شکار است
رخش و بدی روز شمس آو بوده | سلامی از منی افتاده بر کوی
رسلان از من سلامی نزد آن یار | بان خورشید روی لاله رخسار
بگو دیدم غریب زار و نالان | چو ذره مانده سرگردان و حیران
چو ذره تو ز وصال مهر را غب | فتاده بی رفیق بی مصاحب
بروز و شب همه در سوز و افغان | چو ذره بر امید مهر تابان
که ان بیدل بگو دل داده است | بگیرش دست کان افتاده است
خدنگ از نوک مژگان تو خورده | ز تیر غمزهات جان را سپرده
ز زلفت چون کمندت بسته گشته | ز لعل نوش قندت خسته گشته
رها کن صید خود را از کمندت | و را ازاد کن از قید و بندت
غریب است ره منزل نداند | غریق است و ره ساحل نداند
نمیداند ترا منزل کدام است | دیارت را نمیداند چه نام است
ز لطف خود بسویت رهبری ده | نشان سوی مقامات ای پری ده
مگر کان ذره بیدل نشانت | بیاید رو کند در آستانت
بنزدیک تو آید بنده گردد | ز لعل جان فزاید زنده گردد

چون شاه و امی تا زمان چاشت باین منوال به عبادتخانه گذرانید
و در راه ستود خود بود شکر گفت و انگه شاید در خوابگاه شهزاده

منتظر و مضطرب نشسته انتظار بیرون آمدن شاه والا مقام را می کشید تا
بعد از زمانی که شاه معظم الیه قدم از عبادتخانه بیرون نهاده داخل مجلس
شد شکردخت به صفت شایسته و سایر محرمان شرایط آداب خدمت بجا
آورد و خدمت شکردخت نظر کرد بر جبین مبین شاه با تمکین آثار حزن و ملال مشاهده نمود
رو بالطاف شاهانه آورده گفت ای پادشاه عالم سلوک و ای خاک
بوس آستانت جبهه سلاطین و ملوک سبب ملالت و موجب اندوه
و کدورت از چیست شاه اشفاق تحیت و ثنای ملکه را بجا آورده گفت
شمع محفل انجمن و ای ماه روشن جبین و ختن مدتیست مدیدست که این بنده
با خلاص از غایت اختصاص بر در دولت سرای ملکه دوران بخدمت
استاده بود و امری که ملحوظ و مقصود ماست در حیز تعطل افتاده و از انجام
کار و انصرام روز کار هنوز اصلا خبر نداریم و بانوی بانوان روز اول به بنده
مرحمت کرده وعده فرموده بودند این کمترین درین مدت جرأت ننمودم
و با دعای خود لب به تکرار حاجت نگشودم و موقوف به عنایات و لطف
و تفقد جناب مهد علیا داشته ام که الحق مصلحت کارها را چه می پسندد

تو چون کشتی ز زحمت خضر راهم | رهانندی از غم و آسیب چاه ام
ترا دانم شعور از من فزونست | تو خود دانی که درد عشق چونست
توئی خود و من ارباب حاجت | بود ارباب حاجت را سماجت

بلکن بنده

مکن ابداعه را سبز اشکر خند | توئی ابری کرم استاده که چند
تو دانی کرد با ما انچه شاید | چنان لطفی که از کس بر نیاید

بانوی چینی ورد شیرین زبانی در آمده در پاسخ فرمود که بلی چنین لکن تعطیل
و تاخیر من ازین سبب بود که در شبانه روز نوبت عذرا و جورا در نزد
من می آمدند و پیوسته ما بین من و ایشان را سلسله محبت و الفت
و قواعد مودت و اتحاد واصل و متواصل بود الحال مدتی سال شده که ایشان
بی سبب بر شفی ترک من نموده و طریقه آمد و شد را مسدود کرده اینده
و مرا از طرف ایشان ظهور رسیده و بشارتی از جانب بوصول نپیوسته
و از روزی که پرتو آفتاب التفات شما درین مکان برین ذره بی مقدار
افتاده نیز تا حال از پیش ما متجاوز شده باز اثری از ایشان پدید
نیامده اکنون گله بسیار از انها دارم لکن چون کار بدست ایشانست
ناچار شده ام که بجهت وظایف استعلام حال ایشان بجانیم و بدانیم که از چه سببست
شاهزاده مشعوف گردید آداب دعا و ثنا به تقدیم رسانیده قواعد و رعایت
تسلیم و تعظیم مرعی داشت رفتن شکردخت از جهت تفقد [illegible]

غزل [illegible] ملاحظه | خوش آنکو از طریق حقگذاری
معین کرد برای کار یاری | ره سعی و جدل را بر گشاید
گره از رشته یاری گشاید | پس شکردخت بر خواست بجلوخانه

جولانگاه خود رفت شاه و وامق و آصف ثانی بمنزل و مسکن خود آمدند پس شکردخت
بفرمود تا مجمری از عود و عنبر برافروختند و همیکه در میان ایشان معهود
و مقرر بود که نوبت بزبان راندند نوبت سیم فوجی از پریان
دران خلوتخانه عرضه و آشکاره شدند و بر ملکه سلام و تحیت بجای آوردند
و گفتند مگر ملکه زمان را امری و خدمتی بدست است که ما را درین نیم شب
از جایها خواسته است شکردخت گفت بلی کار و حاجت من اینست
که عذرا و حورا مدتی شده که قطع رسل و رسایل نموده اند و راه آشنایی در
مسدود فرموده اند من بسیار آنرا نمیدانم و بیوفایی که همیشه شعار و دثار
بنی آدم بود و از خیال بعیدی نمود امروز نتیجه این امر منعکس و منقلب
می بینیم و معاملات حال را برخلاف زمان ماضی مشاهده میکنم پنداری
که عذرا و حورا رقم مهر از صحیفه یکرنگی و محبت کم کرده اند و چنان
بیگانه شده اند که گویا هیچ وقت بوی مصاحبت و معرفت و شناسایی
و وفا و مودت نشنیده اند

حافظ

یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت || بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم

پریزادان چون این سخن از ملکه
شنیدند بیکبار گریان شده گفتند سخن درین است که ایشان نیز از تو
همین گله دارند و پیوسته همین گویند

نظم

مونس شبهای تنهایی جدا ماندند و رفت || وای برحال کسی کش هم کشد هجران یار

ای ملکه عجب است که شما اصلا از احوال

عذرا

عذرا خبر ندارید که او را چه محنت رسیده و هنوز شما گله مندی دارید شکردخت
گفت مگر حال چیست خبر باشد پریزادان گفتند بدانکه مدت دو سال شده که
جمعی از ارباب غرض والذین فی قلوبهم مرض که در میان همه طایفه از جن
و انس میباشند بعرض پادشاه مارسانیده بودند که فلان شب عذرا
در فلان صحرا با جمع خدم و حشم خود با وامق نامی از طایفه انسان که
پادشاه ممالک یمن و سبا و شام است در مجلس نشسته و باده و شراب خورده
ملک الارواح ازین سخن در غضب شده بفرمود تا عذرا را در خلوتخانه خاص
خودش حاضر نمودند و قهر و عتاب بسیار بروی نموده تهدید تمام نمود و چون
حقیقت حال شده مادرش را هم طلب فرمود و عذرا از بیم جان انکار نمود یعنی
گفت این خلافست من ازین قضیه اصلا خبر و اطلاع ندارم و عشق و عاشقی
را نمیدانم و نام وامق را اسم مطلع نیستم

دلم در عشق بازی نیست شایق || نمیدانم بعالم نام وامق
نمیدانم شهنشاه سبا کیست || نمیدانم که مقصود شما چیست
نه در ملک یمن بوده گذارم || نه در شهر سبا بوده است کارم
نمیدانم بلاد آدمی زاد || نه نام شهرهای شان مرا یاد
دیار انسیان هرگز نرفتم || سخن با انسیان هرگز نگفتم
مگر وقتیکه شه از روی شفقت || مرا با مادرم بنمود رخصت

همراهی گروهی از عزیزان … بخواصان از غلامان و کنیزان
بسوی شام تا بیت المقدس … بخانهٔ خدای پاک اقدس
روان بنمود از بهر زیارت … به بیت الله برای عرض حاجت
در آن فرخ حرم احرام بستیم … یکی شب تا سحر آنجا نشستیم
بوفق ملت موسی بن عمران … بطرز سنت کیش سلیمان
طواف خانهٔ حق را نمودیم … بعرض حاجت خود لب گشودیم
بخواندیم آن شب از بهر مناجات … گاه آیات زبور و گاه تورات
ز چشم آدمی بودیم مستور … حجاب از چشم عالم هرگز نشد دور
سحرگاه ما از آنجا رخت بستیم … بمحملها و هودج بر نشستیم
بپشت نره دیوان فلک سیر … بسی چالاکتر از پشه و طیر
بجابلسا رسیدیم شاد و فیروز … دو ساله راه را در یک شب و روز
بمن بستند تهمت این دو ناکام … ز راه دشمنی سجاده بهرام

پس ملک بفرمود تا مدعی او را حاضر ساختند که زنیست سجاده نام و شوهری دارد بهرام نام از خویشان و منسوبان ملک است و در خدمت ملک صاحب قدر و عالیمقدار است پس سجادهٔ ملعونه بر طبق ادعای خود گفت ای شهریار والا مقام بینهٔ در صدق مقال و درستی اقوال من همین است که در آن شب عذرا انگشتری خود را در دست پادشاه شام و سبا نموده و انگشتری

او را

او را در دست خود کرده … نگینش را بدست خویش کرده
ز عشقش خویش را دلریش کرده … دلیل قول من انگشتری است
که عذرا صاحبش را مشتری است … بعید رغبت بود خواهان وامق
باو از جان و دل گردیده عاشق … شب و روز از فراقش ناله دارد
ز ابر چشم بر رخ ژاله دارد … قضا را در آن وقت آن انگشتری

در دست عذرا بوده از پنهان کردنش غفلت ورزیده بود آن انگشتری را از دستش کشیدند نگین او از زمرد سبز و نام وامق بر روی سجع بود

مولف
ملک از آن زمرد یافته نام … که می شد سبز از وی خوف بهرام

چون ادعای سجاده به ثبوت رسید دریای غضب سلطانی به تلاطم درآمد رو بطرف عذرا آورده گفت ای فلان چه می گوئی باز عذرا گفت که این نگین را رحیل دختر طیفور وزیر بعد از مراجعت از زیارت بیت المقدس بعوض راه بمن داده گفت که این نگین را من از صحن رواق بیت المقدس یافتم که از کدام شخص افتاده است و بر سبیل تعجب میگفت که این نوع نگین گرانبها و ثمین در میان بنی آدم نیز موجود می شود و من از آن روز آن خاتم را در دست نموده همراهی اقران و امثال بر سبیل مطایبه و مضحکه که معمول و اکثر همزادان است بر زبان می آوردم که این انگشتر را من همراه یکی از پادشاهان بنی بشر معاوضه نموده ام که دختران اعمام و اقربا و سایر

امرا و بزرگان همگی برین معامله وقوف و شعور دارند چون این سخن
الهام اقتران که محض از تفضلات ایزد منان بوده از زبان عذرا
بر آمد ملک الارواح را شبهه عارض شده باحضار راحیل دختر طیفور و سایر
بنات اکابر امر فرمود پس راحیل و سایر دختران بزرگان همگی از فرط
محبت عذرا بر صدق قول و گواهی دادند و درین باب مبالغه تمام
کردند و بیچاره را نسبت بدروغ دادند و با وجود اینحال ملک شهبال
متغیر شده بکشتن عذرا اشارت فرمود آخر الامر بشفاعت روح افزا
مادر عذرا و شاهزاده مصباح برادر اعیانی عذرا که بعد از زیارت
بیت المقدس از بطن روح افزا بوجود آمده بود و واهب منت
عطا فرموده بود در آنوقت دو ساله بود و التماس طیفور وزیر
و امیر مفتاح پدر حورا و امیر عامل و سایر بزرگان و مقربان عذرا
از کشتن نجات یافت اما بفرمان ملک عذرا را در بند و زنجیر زرین
مسلسل و مقید نموده در زندان حرم محبوس شد

شه از خاتم چو نقش حال او خواند — سوی زندانش از مسکین دلی راند
بزندان حرم محبوس کردش — ز قهر دلبری مایوس کردش
نهادش طوق در پای نگارین — مسلسل کردش از زنجیر زرین

بعد از آن ملک شهبال حکم فرمود که امیر عامل برادر خود را همراه جمعی

از پریان

از پریان که در شهر سبا شتافته سر شاه وامق را از بدن جدا نموده در خدمت
ملک بیاورند چون امیر عامل وارد شهر سبا شد گویا شاه وامق را هنوز
حیات مستعار در عالم ناپایدار باقی بوده که ترک پادشاهی نموده سر در عالم
گذاشته بوده اثر از ندیدند و امیر عامل [illegible] نفس و نیک خواهی متعلقان
موصوف است چندانکه در شرایط جستجوی سعی بلیغ نموده بود چون در خدمت
ملک باز آمده احوال گفت که ما در مملکت سبا زیفی را دیدیم که میگفتند
پادشاهی استقرار داشت و از مردیکه منصب سلطنت داشته باشد در آن ملک
وجود ندارد ملخص آنکه شاه وامق بدست نیامده و از آن وقت تا حال مفقود
الخبر است و کسی نمیداند که در کدام دریا غرق شده و یا در کدام جزیره بدست
جانوران هلاک گشته باشد و میگویند که مادر او بجای وامق پادشاهی میکند
القصه ملک عذرا را از نظر انداخته و همچنان در بند بود و پادشاه خاور بجای
و بهرام نیز از آن وقت تا این ایام خشمناک است لمؤلفه

بغیرت شکر دم سوی بهرام — که بی قدرند دایم قوم نمام
غرض کرمان عذرا ریش کردند — چو بینی دشمنی با خویش کردند

و عذرا یکسال و نیم در بند بود تا کار را بجنون و دیوانگی کشید لمؤلفه

به بین از عشق محنت پروری را — که چون دیوانه میسازد پری را

چون حال عذرا بدینمنوال انجامید طاقت بروح افزا نمانده همرای شاهزاده

مصباح داخل بارگاه گردید با ملک سخنان درشت گفت و ملک الارواح نیز بغیر از شاهزاده مصباح و عذرا دیگر فرزندی ندارد دلش بسوخت دیگریه درآمده بفرمود تا عذرا را از زندان بیرون آوردند و اطبای جن بمعالجه او مشغول گشتند و الحال مدت ششماه شده که اطبا در معالجه او اوقات صرف میسازند تا بحال اندک استقامت در مزاجش پیدا شده و از آن جنون قلیل شعوری و افاقه حاصل نموده بحال خود آمده اکنون است که در خلوت نشسته و سر بزانو نهاده شب و روز گریانست و با کسی سخن نمیگوید مگر باکراه و ضرورت و اصلا از خلوت بیرون نمیاید و ندیم خلوت او همین حور است و دیگر کسی بخلوت او راه ندارد و نهانی غم وامق را انیس و مونس شبان روزی نموده غم خود را فراموش کرده و میگوید که آن سرگردان زاویه فراق در کجا شده باشد و آن حیران بادیه عشق در کدام وادی پریشان مانده باشد و با محرمان خود مثل حور اعمزاده خود و راحیل دختر طیفور وزیر و دل قیس دختر امیر و حال و غیرهم از محارم خود بغیر از ذکر محامد و محاسن شاهزاده وامق و حدیث دیگر نمیگوید و با بیگانگان خاموش نشسته بصمت و سکوت می پردازد بدین سبب ملک الارواح و تمامی پریان ملول اند و همه ترک تماشاگاه خود نموده و از نشاط و شادمانی فراموش کرده اند و حالا که عذرا بجا آمده ماتم سرا شده

کنون

کنون آن سرو قد مهر تنویر | شده آزاد از بند طوق و زنجیر
نهاده سر بزانو روز تا شب | عنانش مهر خاموشیست بر لب
نمیگوید سخن آن حور صورت | اگر گوید بگوید با کدورت
چکان خون از دل او چون شقایق | جگر خون خورد از عشق وامق
غم وامق انیس جان او هست | بدردش نام او درمان او هست
خیالش را بود محراب سازد | بشطرنج خیالش عشق بازد
بجز از عشق او کاری ندارد | بجز از ذکر او یاری ندارد

چون شکرلب دخت از احوال مقدمه آگاه شد بر احوال عذرا بسیار گریست بعد از آن گفت ای نازنینان جن و پری وای ستاره کان فلک دلبر کمین معالجه عذرا را نکو میدانم لکن این علاج در وقتی صورت می بندد که شما او را در نزد من بفرستید زیرا که من دارویی دارم از خزانه حضرت سلیمان علیه السلام بدست من افتاده میدانم که از آن دارو در خزانه ملک الارواح نیست و من آن دارو را بجز او ای سپارم تا بدان دهد و شفا یابد این را بغیر از تو را با دیگری نگو بیند پریان شاد شدند و بر شکردخت آفرین کردند گفت ای ملکه منتظر میباش که فردا شب انشاالله تعالی بخدمت شما خواهد آمد این بگفتند و شکردخت را وداع کرده بیرون رفتند شکردخت چون مدتی بر آمده بود که حضور جنیان را

ندیده با ایشان ملاقات ننموده بود و از آن حال آزرم صحبتی انها قدری غش
وضعف بروی عارض شده بود لمحه‌ای بخود بود پس قدری درنگ نموده
تا بحال آمد برخاسته نزد شاهوامق دهقان رفت و مجلس را خلوت
کرده سرگذشت و احوالات عذرا را آنچه از زبان پریان مسموع شده بود
بخدمت شاهوامق از اول تا باخر تقریر کرد شاهوامق از استماع این حکایت که
مشتمل بر رنج و مشقت عذرا بود نهایت غصه و ملال رو نمود و بسیار متغیر
و متاثر گردید و بعد از آن بزبان راند و سخن را موکد لسوگندهای مغلظ
گردانید که اگر بر شهر چنیان ظفر یافته تسلط و استیلا بهم رسانم انتقام عذرا
را از بیجاده نمام و بهرام بدفرجام بکشم مولفه ورزان پس گفت بر بیجاده نفرین
که گمراه گشته است از جاده دین | شود بهرام هم از لطف حق دور
فلک اندازد او را کور در گور | قسم گفتا که گر از لطف داور
شوم بر شهر چاپان مظفر | رود تا آن ملال از خواطر یار
نخستین هر دو را آویزم از دار | وزان پس در فغان و ناشکیبی
نمود آن تازه گل را عندلیبی
[illegible]
اما شبی دیگر که عاشق خورشید منزوی شده در حجله مغرب بر بستر راحت قرار

گفت

گرفت و حورای ماه عارض سفیدشب در شبستان شام بجلوه درآمد مولفه
چو شد این قصر سیاه فام | پریزاد فلک در جلوت م
شکردخت بفرمود تا تمام قصر را بیاراستند و شمعها برافروختند و مجمرهای
عود می سوختند و منتظر مقدم آن مهمان عزیز می بودند مولفه
بت چین مجلس خلوت بیاراست | در و دیوار را پیرایه پیراست
معطر ساخت مجمرها در ایوان | که می شد عطر او بر چرخ کیوان
که ناگاه علامات شادی و مکنت حورای حوری مثال ظاهر شد که عرابه
فوجی از پریان که همه ملبس بملبوس از غوایف بود که از روی هوا می آمدند
شکردخت باستقبال بیرون شتافت که درین اثنا حورا با پرستاران
قدم در حوالی قصر نهاده نزول نمودند مولفه | پری شد بل تجلی پیکری چند
بر اوج حسن چرخ خاوری چند | خرامان در میان حورا گل چهر
درخشنده رخی چون پرتو مهر | عذار چون گل خندان شکفته
چو گل در غنچه بر قع | نهفته | باستقبال او آمد بت چین
پرستان تا بدامن زلف مشکین | نوباوه چمن فغفور شاهی پیش
آمده حورا را در بغل کشید و هر دو در مدت مدید در گریه درآمده بعد از آن
در ایوان خاص رو نهادند مولفه | خمار آلود نازان نرگس مست
همین رفتند با هم دست بر دست | نشستند عشرت در آن کاشانه رفتند

خرامان سوی خلوت خانه رفتند   بر اورنگ مرصع تکیه دادند
پریزادان بخدمت ایستادند

بعد از سخنان عذرا انگیز کلام که در میان ایشان گذشت شکردخت سر در گوش حورا نهاده رمزی از آن داستان شاه وامق بگوش او رسانید و در میان سخنان شاه وامق شمه از احوال شاه نعیم نیز در میان آورده گل سرخ چهره حورا از نسیم آن مژده بشکفت نظم

تعجب کرد آن حور زمانه   که شد نام نعیم اندر میانه
از آن خبر که با او داشت پنهان   ازین مژده بغایت گشت شادان

پس حورا نیز آهسته با شکردخت گفت که اگر مرا نیز بخلوتخانه برو شاه وامق را نزد من طلب کن که سرگذشت خود را با من شرح دهد که قصه نادر و عجایب بود که گفته بنی آدم که درین مخاطره افتد و جان بسلامت برد آن آورد بسیار عجیب و غریب است دیگر آنکه من میخواهم که با وی ملاقات کنم زیرا که بسیاری از اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده و صورت نیکو و قد دلجو و گفتار شیرین و اطوار دلنشین و ثبات و وفا و حسن ادب و خوش سخنی و کثرت شجاعت و زیادتی شوکت و سطوت و حمیده افعال و محاسن اقوال او را از عذرا بسیار شنیده ام و عذرا از فرط عشق و محبت وامق نزدیک بهلاکت رسیده به بینم که آنچه گفته است راست و واقعی بوده یا راه مبالغه و مکابره پیموده نظم

به بینم آنچه عذرا گفته اوصاف   بدین سانست یا یکسر بود لاف

ز عشقش

ز عشقش بوده چندین گاه در بند   بود این با غم عذرا کرمند
و گفتی مجملی از این جوان مرد   مرا این داستان در حیرت آورد
ولی آن قصه میزد در دلش جوش   که احوال نعیم از وی کند گوش

شکردخت گفت الخ از جمال و جلال و فضل و کمال شاه وامق شنیده صد برابر است و حق طرف عذراست که از عشقش سودائی و مفتون است پس شکردخت حورا را در خلوتخانه وعده داد و در نزد شاه وامق بیامد و گفت بشارت باد ترا که ستاره دولت بر اوج اقبال تابان است و نقش مرادت در کعبتین طالع نمایان در فلان خلوتخانه برو که حورا در آنجا می آید نظم

سحر و دولت بیدار به بالین آمد   گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام   تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

شاه وامق از استماع این بشارت بیخودانه از جای برخاسته می گفت نظم

براه میکده از هوش بیشتر رفتم   بیاد جوش خم افتادم و ز سر رفتم

چون شاه وامق بخلوتخانه در آمده بنشست و شمعها و چراغها و مجمرها در خلوت برابر افروختند شاه وامق چشم براه میداشت و منتظر می بود ناگاه از برابر سرو خرامان پیدا شد که با هزاران جلوه و نازی آمد و پیش آمد شاه وامق در وی میدید و می گفت

قدت بتازه نهال رسیده میماند
خرام تو بدل آرمیده میماند   ز شرم جلوه حسن تو می طپد باده

ببین که باده برنگ طپیده میماند   بیاض گردنش از زیر کاکلش دیدم
که لمعه لمعه بصبح رمیده میماند   نمونه عرق از چهره اش تماشا کن
مثال شبنم بر گل چکیده می ماند   به پیش رفتن دامن ز عقب نگاه کردند
بطرز آهوی صیاد دیده میماند   ز بس بکلک غم مشق لاغری کردم
تنم بکاغذ سطر کشیده میماند   شاه وامق از جای جسته بر سر راه وی

دوید و شرایط تعظیم و تکریم بجای آورده صورتی دید که هرگز نه سپهر چنان صورتی ندیده و بدست دهر چنان نگاری نرسیده رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و پریشان از مطلع حسن هرگز آفتابی چون عذار او ننموده و عطرفروشان صبا چون زلف مشکبارش نافه سر نگشوده ابیات

ز تاب آفتابش چهره تر کرد   چو وامق بر رخ حور نظر کرد
بدور صبحش از گیسو شبی دید   بر اوج دلربایی کوکبی دید
ازان عارض فروغ مهر تابی   نه کوکب بل فروزان آفتابی
ازان هر ذره تابنده مهری   تجلی طلعتی فردوس چهری
ز بس موج لطافت آب آن کم   سراپا قطره آبی مجسم
چمن ز آب رخش گلگونه می شست   هوا از جلوه آن سرو می رست
خیال از پرتو حسنش نشانی   مهی تابنده در چشم جهانی
مجسم بود گویا آن پری چهر

ز تاب

آمو

ز تاب صاف نور پرتو مهر   تبسم از لبش لغزنده گستاخ
مثال میوه کان افتد از شاخ   سخن چون از لبش آهنگ میکرد
سخن را لعل آن لب رنگ میکرد   نزاکت سایه اش را همچو تصویر
ز نوک کلک مژگان کرده تحریر   هر جا چون شدی موج خرامش
تذرو قمری افتادی بدامش   ملک در آسمان از ناشکیبی
نموده بر گل او عندلیبی   پس چون آنشست و شاه وامق

همچنان بر پای استاده متحیر مانده مبهوت جمالش بود چندانکه شاهزاده چشم می مالید در حورائی نگریست معاینه همان عذرائی دید که آن شب در الفهر ادر خرگاه دیده بود و با خود میگفت سبحان الله این دو هم زاد به تمثال و جمال یکدیگر شبیه هستند که از یکدیگر هیچ فرق نتواند کرد

نظم
بعینه دید عذرا را شهنشاه   که آن شب دیده بود اندر آن خرگاه
ز هر کان رفت اشکش تا بدامن   فتادش آتشی از نو بخرمن
بظاهر اشک گلگون پاک میکرد   به پنهان دل الم بسینه چاک میکرد
شهی سروش باستقبال برخاست   به پیش ماه پروین خال برخاست
ادب دست اندر آغوش نهاده بر صدر   بپا استاده پیش شاه جمقدر
عرق افشان ز غایت شرم آنهین   اشارت کرد از لطفش که بنشین

شاه وامق بزانوی ادب در آمده سر در پیش افکنده گاهی بر تماشای روی

رنگین و زلف مشکین آن دل آرام دیده کشاده حلقهٔ طرهٔ غالیه بار برداشته
گلبرگ رخسار نگار چون جعد بنفشه بر صفحهٔ یاسمن معاینه دیدی و گفت

زلف مشکین حلقه است بر روی گلگون آمده ... من ندانم روز و شب با یکدیگر چون بسته اند
به کدامین گل رخسار تو نظاره کنم ... که ز هر حلقهٔ زلفت گل دیگر پیداست

حور انگیز چون بر قامت قیامت انگیز و صباحت و ملاحت و منظر و چهرهٔ زیبا و طلعت دل آرای شاه هوا اتق که در باغ حسن سروی بود از نهال اقبالش تا نظر افکند محو جمال و صورت و جلال او گردیده در دل لب تحسین و آفرین عذرا گشوده و بر عقل و بینش و ستایش او بسیار نمود که این شاهزادگان و پادشاه صاحب جمال ان ذو جسته و نیکو تفتیش کرده حقا مستغنی که مسکر دیمه راست و درست بوده و در دل نگاران معنی را فرمودی

نخل بالای ترا باب چه موزون بسته اند ... سرو گل از نار که با یکدیگر چون بسته اند

پس شاه واتق با حور امقابل نشسته مقابله نیرین ازین دو صحیفهٔ شمع معاونه میشود ...... لمؤلفه

نظرها جمله از تثلیث و تقدیس ... مقارن شد چو با خورشید برجیس
ز تقویم رخ او گردش مهر ... نهان بر خوان و اهی زان پری چهر
از آن تقویم تمکین فتنهٔ عام ... خوان از هر دانش گفت احکام

القصه شاه واتق را حور را نوازش بسیار کرده و موالفت و موانست بسیار نموده گفت ای صاحب دولت

از کجائی

بزرگ همت که از روی وفاداری و استغنا پشت پای بر تاج شاهی و تخت شهریاری زده روی بجستجوی مقصودی که همت بر آن بسته آورده با وجود آنکه چیزی را که مطالبه مینمائی غیر جنس تست و من سبب آن را نمیدانم باز نما که در اصل وجود کیستی و طالب غیر جنس چه بودن از برای چیستی لمؤلفه

بیان فرما که در اصل از کجائی ... که گویا در نژاد از جنس مائی
اگر استی بشر ای بت شمایل ... چرائی بر پریان پس تو مایل
بشر را با پریان اختلاف است ... چنان فرقی که اندر دو و صاف است
چو ما استیم ز آتش آدم از خاک ... نباید آمیختن دور است از ادراک
اگر در اصل ذات از جنس مائی ... چرا در کسوت آدم نمائی
بکن احوال خود با من حکایت ... ز راه مهربانی و عنایت

شاه واتق را گلبرگ عارض چون چهرهٔ شقایق از گرمی و خرمی برافروخت و گفت لمؤلفه

ملک گفت ای سرو سرخیل خوبان ... سخن سنگ است در پاسخ دهم جان
مراجعت کی کند این قدر طاقت ... که گویم من اگر از خود حکایت
چو زلفت قصه ام باشد مطول ... مگر من مختصر گویم مطول

پس سخن دری در داده گوی فصاحت بچوگان بلاغت میربود و زنگ کدورت از آئینه دل حورای حوری مثال میزدود و نخست از قصهٔ

بلقیس گفته می گفت تا تمامی سرگذشت خود را فصلی از برای او پرداخت
و گوش دل ترا از گوشوارهای آبدار سخن مزین ساخت لمؤلفه

چو داد این قصه پرغصه اتمام   برآورد آه سرد از سینه ناکام
که ای بهوش تو بادا و زار داری   بکن رحمی بدین سرگشته باری
تو دانی چاره این زار خسته   و بال شکست این دست شکسته

پس آه سوزناک برآورده ناله از سر درد برداشت و بزمزمه در آمده بنوعی
که اگر بلبل صدای او بشنیدی از شاخسار گل بیفتادی و بی تامل از شوق
الحان موزونش جان بدادی لمؤلفه

ز دیوان ظهیر این نظم سر کرد   وزان پس شاهواری از سر درد
که مرغان چمن را بسته شد دم   چنان خواند این غزل را از سر غم

غزل

فراهم می کند مستانه اینست   بنازم می کشد جانانه اینست
برای خواب خوش افسانه اینست   بخوابم می برد افسانه عشق
بمرغان تو آب و دانه اینست   سر و کارم بزلف و خال افتاد
گر از حق بگذری دیوانه اینست   پدر دایم بمجنون پند میداد
برای تار زلفش شانه اینست   خراش ناله ام مو می شکافد
عنایت در حق پروانه اینست   بسوزد شمع اگر در انتظارش
به پندار خودت بتخانه اینست   زیارت کن دلم را ای برهمن
که دیوانه آیم سوی دل

ظهیرانم

که پندارم ره ویرانه اینست ط   ظهیر این نظم چون بشنید بلبل
بگفتا ناله مستانه اینست   شاهوامق از زمزمه دامنش تمام

این غزل را چون بلبل می سرود و خود را از تاب عشق و آتش شوق
بیخودی و بیقراری می نمود پس ساعتی در تامل رفته از استماع حکایت

غرابت آثار شاهزاده جهاندار متعجب و متحیر گردید پس روی بشاه هوامق
آورده گفت ای خسرو کامکار اقبال مدار داستانی برمن خواند که درین مدت



از کسی نشنیده ام و سرگذشتی برای من گفت که من بهیچ آن نرسیده ام
دماغ غریق لجه حیرت ساخته و در قعر بحر سرگردانی فکرت انداخته

احا

مرحبا بر تو آفرین بادا / بخت و دولت ترا قرین بادا

از استماع زمزمه و غزل خواندن که در مقام عشاق سرودی دلم را در سینه
چون مرغ در اضطراب و طپش آوردی و از بیخودی از خورد و خواب
بازداشتی و بر آگاهی درد و غصه ات مطلع گردیدم

بیت

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

و شمه از احوال آن بیچاره درد مند و آن آواره ستمند که نعیم نام دارد
بیاد من داد

بیت

خدارا ای رقیب از زلف آن نامهربان یادم / که من از محنت عشقش بگرداب غم افتادم

دلم از محنت سرگردانی او بر آتش
حسرت کبابست اکنون بفرما که هیچ معلوم داری که آن شاهزاده غریب
تنها زنده باشد یا نه شاه هوامق گفت اینقدر معلوم دارم که از دریا زنده
بیرون آمده است اما ندانم که در کدام جزیره افتاده باشد و حالش بر
چه منوال باشد

نظم

در آن مدت ز من هنگام اوراد / دعای دفع طوفان داشت بیاد
مرا باشد یقین کز برکت آن / برون آورده از بحر بلا جان
چنین دانم که او در بند چین / چو گیسوی پریشان مانده چین
اگر لطفت مدد بخشد توانی / که اترا از چنین محنت رهانی

ازین سخن فی الجمله ملکه چین را
اطمینان و تدارک حاصل شده گفت من نیز بر خود لازم گردانیدم

که علی الصباح جمعی از جنیان را بطلب او فرستم اگر او را زنده یابند به نزد تو
رسانند شاه هوامق بروی آفرین کرده ستایش نمود پس خود نیز تمامی
سرگذشت و احوالات عذرا را به تفصیل همراهی شاه هوامق تقریر نمود
گفت ای شهریار رفیع مقدار عذرا از فرط محبت و علوی مودت
دلدادگی که برای تو دارد نزدیک بهلاکت رسیده و کارش بسختی
و مشقت انجامیده انگشتری عذرا را که در آن شب در انگشت شما
کرده بود بمن باز دهی تا من بر سبیل نشانی برای او برده از غم و اندوهش
واز زاویه یاس و نومیدی بساحت رجا و امیدوار رسانم و بخط
خود نامه نیز برای او بنویس و تمامی احوالاتیکه بسر تو گذشته در آن
درج کن و بمن بسپار تا بعذرا برسانم تا او از کوایف امور تو
مستحضر گشته بعد از آن هر مصلحتی که دیده شود جواب نوشته بتو ارسال
داریم شاه هوامق بصوابدید آن یگانه روزگار بشرایط تحسین عمل آورده
در ساعت نامه با مضمون در قید انشا در آورده بعذرا کتابت نمود

نامه نوشتن شاه وامق [illegible]

بنام آنکه منزه از علایق | که عذرا را رساند سوی وامق
ستایش مر خداوند جهان را | که الفت داد با هم انس و جان را
پری را با بشر از روی الفت | بهم آمیخته چون نور و ظلمت

بحکم

بحکم او ز روی وامق روز | فروزد شمع عذرای شب افروز
وجود بوالبشر را از کف خاک | کند در ید قدرت جوهر پاک
بعزت آنچنان برد از در آن را | که مسجود ملایک ساز آن را
عزازیل آنکه فخر قدسیان بود | شد از نا کردن یک سجده مردود
ازان فخری که او بر بوالبشر کرد | ابی و استکبر شد پیروز برگرد
ازان نخوت که او گمراه گردید | رجیم و رانده درگاه گردید
پس از توحید و حمد آن جهاندار | که هم جن هم بشر زو شد پدیدار
ازان بر انبیا بادا تحیت | که هستند از خدا بر خلق حجت
خصوص از انبیائی او سلیمان | که زد کوس شهی بر انس و بر جان
یقین میدان که من زان خاندانم | که بر جای سلیمان شد مکانم
من آن شاهنشه شام و سبایم | که حق داده نیابت ز انبیایم
ولی از اقربائی سوی بلقیس | که او میخواند در دین درس تقدیس
زنی گویا باصل از جنیان بود | که او از اقربات مؤمنان بود
بجانا باز گشت من از آن است | که میل من بسوی جنیان است
الا ای نورس باغ صباحت | که داری راه باز روح و راحت
مرا از عشق خود بیچاره کردی | ز تخت و سلطنت آواره کردی
بیادی صورتی اول نشانم | بسوی صیدگاه بردی کشانم

نمودی حسن خود را بیحجابی   نمودی در دل شب آفتابی
ز جام باده کردی خرابم   ربودی هوش و افکندی بخوابم
طریق مهربانی بود و یاری   که افکندی مرا در خاک و خواری
چو در انگشت دیدم از تو خاتم   از آن از دست دادم خاتم جم
از آن انگشتری از دست بینان   بدادم خاتم ملک سلیمان
جهانی رفت از زیر نگینم   قناعت شد بیک لعل ثمینم
از آن اثر ابجان وابسته بودم   که دل بر لعل آن لب بسته بودم
از آنجا برگشتم زار زودیت   که بودی بازگشت من بسویت
ز شفقت کرده ام من ترک شاهی   نشینم بر درت هر کدایی
بخوابت دیدم آن شب ارزومند   که در پای نگارین داشتی بند
از آن حیرت که در خوابم نمودی   از آن شب تا کنون خوابم ربودی
مرا الطوق منت شد گلوگیر   که در عشق منت کردند زنجیر
بسی بر چرخ کردم بانگ و شیون   که آن زنجیر حیا است بر من
از آن اندوه و غم بود ای ستمگر   که من گشتم از آن حسرت قلندر
بنودانجا مرا روی گدایی   بکویت آمدم از بی نوایی
برنسم دور باش آمد عصایم   مبادا سایه آید از قفایم
گریزان همچو جن می بودم از انس   که می ترسیدم از همراه ناجنس

بغم

بغم شد بلک دوست داران   که میدانست قدر خاکساران
چو بر وی شد آن عشق پیدا   شدم همراه آن محزون شیدا
که دانستم بود در عشق ارشاد   مصاحب گشتن از مجنون و فرهاد
بدان بودم مجرد با عصایی   ندیده از خورش غیر از گیاهی
بکشتی در شدیم از خلق محجوب   که خوش باشد گدا با کاسه چوب
دران کشتی چنان از غم گریستم   که همچون نوح در کشتی نشستم
چنان سود از سرشک سفینه   که شد از نازکی چون آبگینه
ز سوهان ستم شد سوده چندان   که کردی مرحبایش کار سندان
ز بحر شفقت آمد موجه سخت   گران اشکست ما را کشتی بخت
بماندیم آن زمان خایف ز چاره   جدا از یکدیگر بر تخته پاره
بمن خود طعنه میزد چرخ پرکین   که طفلی بر نشین بر اسپ چوبین
از آن عشقم فکند اندر جزایر   که تا برگیرم از محنت ذخایر
بدانست آسمان محنت پسندم   که افکند از وقایع در گزندم
جفا کز رقیبانت ندیدم   ولی محنت ز سنگساران کشیدم
بدم مایل بزلف دلربایان   در افتادم بدام مار پایان
بدست آویز آن گیسوی مشکین   بریشان آمدم در بند و چین
مدام این نکته در دل بود نیزم   که گر بینم زنی از وی گریزم

نباید هیچ زن هرگز فریفتن   نباشم از هوس آلوده دامن
زناگاه بردار ملک سمائم   بپای خویش در شهر زنانم
نیابم زان زنان تا رنگ بو زد   گریزان گشتم از آنجا به مردی
شبانگاه از زنان گشتم جدا فرد   که هرگز هیچ زن نگریزد از مرد
فلک با خلق اگر از کین ستیزد   بدان آید که مرد از زن گریزد
چو از زلفت فتادم در اسیری   شدا از سودا گرانم دستگیری
مرا چون رفته بودی تا بپیش از   در آنجا یافتم من تا بخویش
ببوی نافهٔ آن زلف مشکین   قضا سرگشته ام افکند در چین
ز شوق وصلت آنجا آرمیدم   که باغ دلگشا از دور دیدم
بپای در شدم غافل ز گردون   که تا یکدم زنم بر جامه صابون
رفانه سنگ بر نکامه ام زد   یکی صابون ز نو بر جامه ام زد
بت چینم شبیخون بر برآورد   شال آهی از آنم برآورد
بباغ دلگشا بردم بزندان   که بود دلگشا این در چو زندان
فلک بین چه بیاز دستزام   که زندان بود باغ دلگشایم
لب دلشادت گویا تلخ کامم   کز آن لبهات شکر وخت رام
کنون آن بت بصد شیرین زبانی   ستاده در مقام میزبانی
چنان از لطف او در اعتقادم   که جای سبحه جان می شمارم

گهی د تیم در شطرنج بازیش   گهی هم نغمه در چینی نوازیش
بلعب نرد گاهی آن ستمگر   فلک را مهره انداز و ششدر
که از چوگان گیسوی سمن سا   ز میدان می رباید گوی دلها
کمان گیرد اگر در قصد نخچیر   بدوزد چشم مو را از یک پر تیر
هوا گیرد اگر از دست عدلش باز   ز بیم آن ملک ناید به پرواز
گهی شیرافکنان را باعث رزم   گهی دردی کشان را ساقی بزم
گهی لب در تدارک می گشاید   برویم باغ سبزی می نماید
نمی افتاد اگر اینجا گذارم   بعالم منتشر بودی غبارم
بتی از نسل کرم همدم نمی بود   نشان من درین عالم نمی بود
مرا از بس محبت پروری کرد   برادر خواند و رسم خواهری کرد
گشادی نازنین پرده ای انت   وگرنه بیش از اینم داستانست
بگشتم سالها در آرزویت   نبردم راه هنوز ای ماه بکوی
مگر خود سوی خویشم رهنمائی   بصبح شام غم کو تا نمائی
دلم شکن بنومیدی ازین بیش   شکن بهتر ترا بر طرهٔ خویش
مرا هر شب خیالت جان رباید   نه پنداری که رخ آنسان نماید
چو داد این نامه را شاهزاده تمام   گرفت از دست شاه انعام ایام

پس شاه هوا حق نامه دفاتر بر دو را ببوسید و در نزد حور انهاد و ملکه چین

هر دو را برداشت پس روی بشاهو مق آورده گفت ای شاه والا جاه خاطر
جمع دار که انشاء الله تعالی در کار تو سعی بسیار خواهم نمود و دیگر مرا نخواهی دید
مگر وقتی که از فضل خداوند در وصل عذرا برسی و در حجلهٔ عیش و شادمانی
با وی بنشینی اما فردا شب منتظر باش که اگر شاهزاده نعیم زنده باشد او را
بخدمت تو خواهند رسانید و بعد از فراغ آمدن او جواب نامه ترا خواهند
رسانید که بدانی که ترا چه باید کرد و بمضمون آن نامه عمل نموده تا گرد
تعطیل منات شاهو مق از استمالت و ملاطفت حورا فرحناک و مسرور شده
دست خود را بدامنش پیچیده در نیاب مبالغه تمام نمود حورا برخاست و دست
شاهو مق را بوسیده او را در کنار گرفته با وی عقد خواهری و برادری منعقد
گردانید و انواع مراحم و رافت و تعقد و دلجوئی مبذول داشته گریان گریان
شاهزاده را وداع نموده و از آنجا بقصر شکردخت آمده بعد از فراغ اسباب
ضیافت و مهمانی شکردخت را نیز پدرود کرده روی بشهر جابلقا
نهاد و بمنزل خود آمده قرار گرفت

خوشا آن ساعت که معشوق دلدار

شود از عاشق بیدل خبردار ز بعد نا امیدیهای بسیار
باو آید بشارت از بر یار ببخشد در نشاط و کامرانی
چو پیری کو بیابد نو جوانی بدنیا یافت عمر آنکس دوباره

که از یاری

که از یاری رسد بروی بشارت ز یار غایب هر کس مژده یابد
بدان ماند که مرده زنده یابد رهائی یابد از ظلمات هجران
رسد چون خضر تا آب حیوان روا باشد که بر این مژده جان را
دهد یکبار هم روح و روان را بعالم چیست خوشتر زندگانی
رسد تا لم بر و چون یار جانی اما چون حورا از نزد شکردخت
بشهر و مکان خود مراجعت نمود علی الصباح که بفرمان فالق الاصباح
عالم سیاه دل ظلمانی چون رخسار حورا نورانی گشت و عذرای
خورشید برقع فلک مسند نور و ضیا گسترده مانند جمشید نشست

رنگ بین چو آن طاوس رعنا بیک پرواز شد نزدیک عذرا
قضا را نزد آن خورشید رخسار نبودند از کنیزان و پرستار
در آن دم بود آن مهجور خسته درون قصر خود تنها نشسته

حورا آن فرصت را غنیمت دانسته بدرون خلوتخانه عذرا رفت
و بروی سلام نموده طریق پرسش و تحیت بجای آورد آن نازنین از
غایت ملال بکدورت جواب آن سوال و سلام داد پس حورا او را در کنار
گرفته گفت مژده باد ترا که من امروز پیامی و بشارتی دارم که از شنیدن
آن دانم که گرد اندوه از دلت گشاده گردد بشرط آن میگویم که گره
از پیشانی باز کنی و با من سخن آغاز فرمائی بگشا پسته خندان و شکر ریز کن

خلق را از دهن خویش میندازید — عذرا گفت ای خواهر خود میدانی که مرا
امروز پروای مطایبات و ظرایف نیست زیرا که دل خوش و خواطر خرم
داری و میخواهی که با من مزاح و استهزا کنی و من با غصه و اندوه قرین
و با محنت و کربت همنشین هستم و خود میدانی که مرا از زندگانی جز نامی
بیش نیست جسمم بیجانست و کالبدم بی روانست دست از من بدار
و مرا در کنج غم بر حال خود واگذار — ترا شب عیش و طرب میرود
چه دانی که حالم چه شب میرود — حورا در مقام عذرخواهی برآمده
گفت جان من فدای تو باد انه است که بخاطر مبارکت خطور میکند

زمانی دار دل با من موافق — که دارم مژدهٔ نیکو ز وامق
زیار نام دارت مژده دارم — بشارتها به نزدت عرضه دارم
پری چون نام وامق کرد از آن گوش — ز افراط محبت رفت از هوش
چو مفروعی بروی خاک افتاد — دلی صد پاره و صد چاک افتاد
از آن نامش شرر بر خرمن افتاد — تو گویی صرصری در گلشن افتاد
از آن آتش بیکبار خرمنش سوخت — گلش بر باد رفت و گلشنش سوخت
زمانی بود مدهوش آن ستمگر — طپانش مرغ دل در سینه یکسر
پس از آن خامشی نطق و زبان یافت — مسیحا آمد و آن مرده جان یافت
بهبین اعجاز عشق و چو ز نیشه — حیاتش را چسان ببرید رشته

دیگر راه

دیگر راه چونکه آب لطف فشان — بیکدم مرده کرد و زنده گردان
همان گوینده کین بیت را گفت — با الماس خرد در عجب سفت
بلی عشق است پر افسون و نیرنگ — گهی صلح است کار او گهی جنگ
گهی گردد خزان نوبهاری — گهی سازد جدا یاری ز یاری
گهی صد تازه گل پژمرده سازد — گهی صد مرده را زنده سازد
جفاکاری کند این پیشه است — بقطع نونهالان تیشه اش است
چو گرد راه و رسم مهربانی — به بخشد مرده کان را زندگانی
بیک پیراهنی از نزد محبوب — کند روشن دو چشم تار یعقوب
زلیخا را رساند سوی یوسف — پس از چندان مشقت تا [illegible]
بقرب یوسفش او را رساند — پس آنگاه دید کانش کور ساز زد
بود تا عشق کاری او همین است — یکی شاد ازو دیگر غمین است
زمدهوشی چو عذرا گشت هشیار — دگر ره فیض عشقش کرد هشیار
سر مخزن گشود از حقهٔ ناز — بصد صامت سخنگو شد باعجاز
بدان گفتی مبارک [illegible] سفتی — چه در بود آنکه بی الماس سفتی
چه نام است این که زنده کردی — از آنم تا ابد پاینده کردی
ندانم قوت جان بود این نام — دیا خود آب حیوان بود این نام
بود سالیکه این محنت کشیده — ز کس این نام هرگز ناشنیده

زدی گر قرده داری بگو راست   مکن با تیغ کذب این نخل دین کاست

پس حور را سوگندان مغلظ و موکد که در کیش ایشان معتبر بود یاد نمود
و گفت ای رشک حور و پری و ای غیرت زهره و مشتری بدانکه شاه
دامق از عنایت و تفضلات حضرت خالق بصحت و سلامت در باغ دلگشاه
چین همراه آصف ثانی پسر وزیر خود شش ماه است که در بزم شکر دخت
دختر فغفور خرم و مسرور نشسته و شاه دامق جز درد محبت عشق تو رنجی
و هجران دوری تو اندوهی ندارد پس مجملی از قصه‌های او تا آمدن
بمنزل شکردخت بعذرا فرو خواند عذرا از استماع این سخن شگفته
و مبتهج گردیده اما هنوز مترددد بوده چندان تصدیق واقعه نمیکرد و
محاکات دلم استوار و مطمئن نمیساخت تا آنکه از دمن نمائی و حجت
بهتر از این نیاوری حور آن خاتم را بیرون آورده نزد عذرا بر زمین نهاده
گفت بنگر که این خاتم را می شناسی یا نه عذرا چون نظر کرد خاتم
خود را دید که در آن شب در صیدگاه در انگشت شاه دامق کرده بود چنانچه
سابق برین سمت گذارش یافته بود عذرا چون خاتم خود را بدید بشناخت
و خندان شد

مولف

زبخت آنچه دل میخواست بگرفت   تبسم کرد گفتش راست گفتی
شرافت بر شرافت بر فزوده   چو این خاتم بدست دوست بوده
بمن این خاتم از دلدار آمد

مرا انگشتری

مرا انگشتری زنهار آمد   چو این خاتم کنون در دست من شد
دلم ایمن ز دست اهرمن شد   ازین خاتم همه دردم دوا شد
برای جان بیمارم شفا شد   روا باشد بچشم خود گذارم
که بوده مدتی در دست یارم   چو آن انگشترش از من ربودند
مرا گویا که جان از تن ربودند   چو آن میمون نگین از دست من شد
بمن بیچاره بیچون اهرمن شد   گرفتند از من آن لعل ثمین را
سپردند در غم این جان حزین را   چو آن خاتم ز دست من برون شد
دلم از غصه آن غرق خون شد   جنون و بیخودی شد حاصل من
همه غمهای دوران حاصل من   بحمد الله ز لطف یار غمخوار
دیگر ره بخت خفته گشت بیدار   بمن هوش و شعور آمد پدیدار
ز فیض همت پیر نهانی دلدار   پس عذرا خاتم را در چشم میمالید

و می بوسید و از شادی اشک می افشاند دیگر باره حور آن نامه فیض
خامه را از بغل بیرون آورده بدست عذرا داد چون عذرا آن نامه را بدید
اثر یقین بر یقین بیافزود و بکشود و بخواند و از عشق شاهزاده و شوق
وصال گریان گردید پس از آن التفات بسیار و عنایت افزون از مقدار
همراه حور نمود و زبان بعذرخواهی گشوده می فرمود   مولفه
بگفت ای من گرم پرورده تو   که گشتم زنده این مرده تو

چه لطفست این که با این بنده کرد / زاحسانش مرده زنده کردی
بخدمت تا ابد گر زنده مانم / کجی یاد اشن این احسانش توانم
وزان پس نامه را بگشاد و برخواند / در اشک از نثار نامه افشاند
گهی از شوق بگریستی شکفته / گه از شادی شدی چون گل شکفته
گهی بر چشم مالیدی گهی روی / گهی میکرد چون نافه اش بوی
گهی گفتی خطی یاقوت باشد / که هر دل را بدیشان قوت باشد
ازین ثلث رقاعم شد محقق / بریحان و به نسخم شد مصدق
نگار من خط خوش می‌نویسد / بغایت خوب و دلکش می‌نویسد
مناثر و محقق نسخ و ریحان / رقاع و ثلث هر شش می‌نویسد
سواد خط او چون نافه چین / بود خوشبوی تر از زلف مشکین
بمن این نامه چون طومار گردید / که خون این تن بیمار گردید
ازین نامه بمن اقبال آمد / بمن چون نامه اعمال آمد
بود خالی ز آثام و ز عصیان / بشارتها در آن از روح و رضوان
بسی شد کرم ازین نامه من / بدست راست آمد نامه من
ز فیض نامه و لطف نعیم / بحمد الله ز اصحاب یمینم
ز رنج دوزخ هجران رهانید / بدیدم من ز الطاف الهی
خلاصی یافتم از نار هجران / شدم داخل جنان قرب جانان

درهنگام

در هنگامیکه عذرا همراهی حور را مکالمه و مطایبه می‌نمود شکفته و خندان بود درین اثنا جمعی از خدمه و پرستاران آمدند چون او را بدین طریق شادان و خندان دیدند مژده بروح افزا رسانیدند او در دم در نزد عذرا آمده او را مسرور و فرحناک یافت در لحظات شهزاده را صباح در نزد پدرش ملک شهپال فرستاده بشارة رسید ملک شهپال ازین مژده مسرت مآل بیتابانه برخاسته بدیدن فرزند دلبند آمده او را در کنار گرفته بر چشمش بوسید و تصور فرمود که کار از معالجه و تداوی اطبا است که عذرا صحت یافته بفرمود تا تمامی را خلاع فاخره پوشانیدند و تصدق بسیار نموده اسباب تجمل و دستگاه و نگینه که سابق متعلق عذرا بود دوباره تسلیم وی کرد و کار عذرا مجدد سامان و انتظام یافت

فرستادن عذرا [illegible] شاه [illegible] خلخال [illegible] در بالین او

و سوال و جواب نوشته خلخال بالین [illegible] .... بیت

چو گشتی ای رفیق از وصل مسرور / مشو غافل ز همراهان مهجور
چو از رنج و جفای راه رستی / بمنزل در پی راحت نشستی
بعشرت خانه منشین فارغ از دوست / اگر داری رفیق دیگر از پی

راویان اخبار چنین روایت کرده اند که چون حور را ازین مهم پرداخت دربار ز پریان و دیوان که در فرمان او بودند همه را طلب فرموده گفت

بدانید که افروز مرا به شماخا افتاده که در دریا و جزایر متغرق شده جوانیست
از بنی انسان نام او شاه نعیم بن شاه ناعم ملک تاجکین گویا مدتیست
که در زیر باد هند و چین افتاده و سرگردان شده اثر پیدا نموده باید
که بیان افروز و باغ و ملک شاه شکر دخت دختر پادشاه چین در نزد شاه
وامق نامی که او نیز از فرقه آدمیانست برنشسته که من شرط کرده ام که هرکه
اثر پیدا کند و این کار از دست او برآید من سردار سپاه خود را باد
میدهم و مرا اثرا به تربیت از او درج کردن بگذرانم

لمؤلفه

هر آن دیو یکه اثر او دستگیر است | بچار بخشش بهین دیوان امیر است
شیاطین جمله از این بشارت | که می بودند بهر خواب امارت
بیک لحظه ز حکم آن شکر خند | شدند از تفرقه دیوان پراکند
رخ آورده بودند در اطراف و اکناف | جهان شد تنگ از ایشان تا قاف
در افتادند فوجی در جزایر | گروهی در بیابان گشت ظاهر

القصه آن اهرمنان بدین مژده شاد شدند بعضی بطرف قلعه سراندیب
و بعضی در اطراف ساحل دریای محیط و دامنه جبال قاف در آمده تمامی
بتفحص بسیار جستجو می نمودند تا آنکه از جمله آن مرده دیوان عفریتی بود
بغایت مهیب و سهمناک و بزرگ جثه و قوی هیکل و با سطوت و تنومندی
و استقلال و نام آن دیو مهیب خلخال آن عفریت در انتهای بندر چین افتاده

بود

بود و در جستجوی نعیم سعی بلیغ می نمود قضا را بجزیره رسید بغایت گرم
و بد هوا آبش تلخ و شور و هوایش از اعتدال دور شاه نعیم در آن جا افتاده
بود از مشقت و آن بلاکه خود را نموده

لمؤلفه

بسرعت برق روشن تیره چون لیل | دلاور تیره دیوی بود از آن خیل
مر آن دیوی در آن هم نام خلخال | پلنگ افکند بزور و بازو و یال
در آنجا چون بلای ناگهانی | در آمد از قضای آسمانی
نعیم آن خسرو بی تخت و بی تاج | که آنجا بود آن محزون محتاج
مکانی بود از وحشت چو سجین | قضا را انتهای بندر چین
که در وی کوه آهن می شدی نرم | نه سجین دوزخ تابنده و گرم
نسیم ناامیدی در وزیدن | زمین شوره اش از نادمیدن
چو صحرای فراق از محنت و درد | چو دشت غم غبار آلود از گرد
دهان مرده از وی تلخ در گور | در و آبی چو چشم حاسدان شور

شاهزاده نعیم که در مبدا احوال
بابجت النعیم از ناز و نعم گذشت و در آن حین از جفای عشق ستمکار و حوادث
روزگار غدار در آن جزیره بر خاک هلاک افتاده بود و دل بر مرگ نهاده رمقی
و نیم نفسی داشت

لمؤلفه

چو گل افتاده بر خار تنزل | فتاده از منزل گلزار تجمل
چو اشکی از آب شوری گشته خورسند | در آن چون مردمان دیده در بند
زبی قوتی چو میخواران مخمور

ندیده از غذا جز ماهی شور | نموده از ضعیفی چهره کاهی
سراپای تنش قلاب ماهی | اجل را نزد روز واپسین داشت
نفس را در شمار آخرین داشت | در آن حالت آن تره دیو در بالین

وی رسیده بفراست تمام بشناخت سر پای بروی رسانیده اثر آواز
داو شاهزاده را در آن محل ضعف بروی غالب گشته بود دلش از گرسنگی می
طپید و بسیار زرد و ضعیف شده بود دیده بر هم نهاده دل از زندگانی
برداشته مهیای سفر آخرت گردیده بود ناگاه آواز سهمناکی شنید
دیده باز کرد شکل دید از زشتی مشابه ابلیس و شخصی بنظر درآورد
از درازی قامت دستهای هیبات نمونه شب یلدا دهانی مانند مغاره
از یکدیگر گشاده و دندانهای کج و دراز چون دندانهای گراز از دهان
برون کرده بینی بر مثال خرطوم پیل و دهانی مانند دریای نیل ترش
چشمش چون دو مشعل می سوخت و از بخار نفس اژدها و ششش شعلهای فروخت

تو گوئی تا قیامت زشتخوئی | برد ختم است و بر یوسف نکوئی
سراپایش مثال بیستون بود | ز بیم او دل فرهاد خون بود
ز رفتارش زمین بود در تزلزل | ز گفتارش جهان اندر تخلخل
ملک برامن گشاده دیده | شد از تر امرغ هوش از تن پریده
نظر افکند بر شکل عجیبی | که شد یکباره از غم ناشکیبی

قد دید

قد دید از درازی نخل مانند | بجسم شب یلدا کرده پیوند
دو تا ده مانده زیش بوده مطول | به پشتش سوده سقف چرخ اول

اگر میخواستی قامت کند راست | سرش از زیر سقف چرخ میخواست
دهان از هم گشاده چون چه نیل | لبش از کف روان کرده سبیل

زدندانهای کج چون نوک نیزه   زلب بگذشته اثر اژدر ستیزه
دو چشمش چون دو دوزخ شعله افروز   نگاهبانان دوزخ را از آن سوز



سراپا خار پشتی جسته یکسر   چو سوهان از درشتی بود خونریز
دو بازو کاه بیرون برکشیدی   زبیمش لرزه بر چرخ او فتادی

چو کردی

چو کردی روز کین آهنگ دشمن   فتادی بیستون را در فلاخن
شدی بر کوه اگر پنجه اش بند   بیاندک قوتی کردی بر اکند

شاهزاده را هیبات و دیدار آن نابکار از جفای عشق یار افزون ترگشت
چنان بخاطرش رسید که البته قابض ارواح است که بقبض روح ما مأمور شده
آب حسرت از دیده کانش چکیدن گرفت

تصور کرد آن مهجور مسکین   که مأمور است او در قبض ارواح
زبانش خشک شد از بیم تا کام   ز حیرت ... ز حیرت نیک ناکام
بدل گفتا زمان احتضار است   هنوزم حسرت دیدار یار است
دریغا حسرت آن سرو دلجوی   که می جستم این غربت بسالین
بسی بودم جهانی را نگهبان   کنون در خاک غربت مدفونم من
بگو چشم غربت این که بینند   گدائی بر سر شاهنشه گزینند
جهان را نیست مانند من بیت   که بودم شاه دادکنون کفن

شاهزاده درین تصور دان دیو دا ازو از بسیار ضعف او در تحیر
پس بالین او آمده از روی مهربانی گفت ای غریب بگو رده ای مستمند
مهجور ترده باد ترا که ازین زندان محنت خلاص یافتی و بر سریر روح و راحت
رسیدی اینک ترا بعالم ارواح خوانده اند و من بدان مأمورم و آمده ام
تا ترا ازین محنت خانه نجات داده بعالم ارواح یعنی شهر پریان ببرم بنده

شاه نغیم را کان آنکه او میگوید که ترا از زندان دنیا خلاصی داده

بعالم باقی خواهند برد **نظم** نغیم از این حکایت شد غمینش

که پیش آمد زمان واپسینش چنان مفهوم کرد آن محنت اندوز

که از دنیا برون وارست فیروز بری کردی ازین مقصود ده تن

کنی در عالم ارواح مسکن شاه نغیم مردن جزم گشته

اشک او ازین خوشی بیقین پیوست پس گفت السلام علیک یا اجلی

برضای حق تعالی ظاهر است که این بنده پیوسته مقدم شریف ترا مرحبا گویان

بودم و همیشه انتظار لقای مبارک ترا می برده ام لیکن گریه از سبب

آنست که قسمت نشد و عمر امان نداد که یکبار دیگر دیدار حور را به ببینم

مؤلفه از آن گریم که گر چه حق بود مرگ بجاری میروم بی ساز و بی برگ

بماندم تا ابد در حسرت آن که دادم جان ندیده روی جانان

یقینم تا ابد از حسرت دل کلیه حسرت مرا پر دیده از گل

از استماع این سخن آن اثر من خندان گشته چنان خندیدن گرفت و

قهقهه بلند کرد و قبح نمود که جمیع استخوانهای شاه نغیم بیت بلندی

آن خنده بلرزه در آمده موهایش از بدن برخواست و گفت ای آدمی

زاد نافهم نادان من یکی حورایم و از آن عالم بطلب تو آمده ام و او

نیز در عالم ارواح مشتاق دیدار تست بهیئت نعره زد کای آدمی زاد

ملی

مکن در عشق حور را بانگ و فریاد نه من گفتم که این یک یک او دیم

از آن عالم ترا در جستجو ایم که حور را پر زد در عشق تو زار است

بسی مشتاق و اندر انتظار است شاه نغیم باز از فحوای این سخن

چنان مفهوم کرد که مگر حور مقید است که مرده است و از عالم رفته و این

قابض ارواح میگوید که من روح ترا قبض خواهم که بعالم ارواح برم

که حور را مشتاق دیدار تست چنان فهمید باز آن شب مجنون

مگر حور از دنیا رفته بیرون وداع عالم فانی نموده

مکان در دار دار جاودانی نموده پس شاه نغیم هر دو دست بر

خود زده بهایهای تمام بگریست و گفت وا حسرتا حور امرده و در قید

حیات نیست و من از بیخبری و نادانی همه شب در عشق او نالان بوده

امید وصل داشته ام **بیت** دریغا من کی بودم در آن دم

چرا من جان ندادم در غم او پس روی بجلی ل دیو کرده گفت

ای امین لوح و افلاک وای قابض جانهای پاک بحق خداوندی که ترا این

کرامت و منزلت داده که جان من زودتر بگو که حور ایکه مرده از این سخن

ناخوش آن دماغ آن دیوزاد ابلیس نژاد بلبش معقد کرد دیده خشمناک غضب

آلوده شده خواست که لکدی بر فرق نغیم زده سرا تا مرغ ساز آن از خدا

اندیشه نموده از آن حرکت خود را باز داشت پس با مکی آهنیت بر آن

زده گفت ای مردک احمق نغار وای فرس بیابان روز کار اینچه برزه است
که می گوئی واین چه راه بیهوده است که می پوئی
بیت

توای شوریده وضع یاوه گفتار / نغاری زادمیت هیچ آثار
همیشه بوده و دام ارمیده / با صطبل فراق دایم چریده
برو همچون بهایم سوی پاگاه / ترا آدم که گوید حاش لله
ندانم ای حمار بی دم وگوش / تو شاهی کرده آیا بدین هوش
دران شهری که می بوده تو خر خیل / بود بر مردم آن شهر صد ویل
زبانت قطع باد ای شوم بی ننگ / که بس بی بهره از عقل و فرهنگ
تو و عشق بتان هیهات هیهات / که بر جانان گذاری نام اموات
نمیدانی توای وحشی بیابان / زبانم را توای کمتر ز حیوان
نمی فهمی زبانم چند گویم / پشیمانم بسی از جستجویم

بدانکه من دیوم و نام من خلخال است حورا مرا با چندین هزار دیگر از ابنای
جنس و غیر جنس من از پریان بطلب تو مامورست خته که ترا ازین مکان
نجات داده بمنزل شاه مومتی بریم که در شهر چین است که مگر بوصال حورا
برسی تو مالیخولیای بزی و مرا بتعلیق ازدواج نسبت میکنی وای بر تو که
دعوی انسانیت میکنی هنوز دیو را از ملک فرق نکرده وی برسی
که حورا یکی مرده است واگرنه اینست که ما چندین از دیوان دیگر بفرمان ملک

جن

جن در تابع حورایم و من از حکم حورا تجاوز نتوانم کرد وگرنه حالیا ترا جگر از راه
برابر کرده بودم که دیو را با آدمی چه الفت و چه مناسبت لمولفه

اگرچه راه بردم من بسویت / پشیمانم ولی از جستجویت
ترا دیدم بسی مجنون وساده / بگمراهی بسی از من زیاده
گر آدم جملگی را این نمود است / نه حق در جانب ابلیس بوده است
ترحم کردمت با آنکه دانی / ز آهریمن نشاید مهربانی

شاه نعیم صادق القول ازین سخنان منفعل شده شرمسار گشت و بگفتن
کلمه لا حول زبان برگشاد و برخواست بعذر خواهی در آمد لمولفه

ولی زین مژده از خود بیخود گشت / زجام بیخودی سرشار تر گشت
بدوشش از من بنشست خرم / دو چشم دو ریان بنهاد برهم
سیاه دل زا مکان رخ سوی مقصود / معقد شد بسوی چرخ چون دود
ز اوج آنوقت آوردی فرودش / که دنیا بچه خشتی می نمودش

پس بر دوشش از من سوار شده چشمها برهم نهاد و آن عفریت مانند دود
سیاه بر اوج فلک جا نگاه بلند شده بر هوا رفت و بعد از ظهری دیده باز
کرده خود را بر اوج فلک دید چون به نشیب بنگریست تمام عالم را بقدر
خشتی دید بلرزید و دستها را محکم در گردن آن اهرمن انداخت دیده
برهم نهاد تا در آنوقت که دیو گفت که ای ملک چشم باز کن و از دوشش

من فرود آی شاهزاده چشم باز کرده از دوش او فرود آمد دید که آفتاب
غروب کرده و شب در آمده و خود را بر سر بام قصری یافت عالی که در بلندی
بمثابه بود که حس بصر در راه چند جا استراحت کردی تا بکنگره ایوانش
رسیدی و دیده بان خیال پا بر کنگره رفعتش نتوانستی نهاد لمؤلفه

مکان بر بام قصری یافت عالی — در آن ثابت قدم قطب شمالی
ز رفعت آنقدر عالی بنا بود — که گفتی متصل اندر سما بود

شاه نعیم از من سوال کرد که اینجا کجاست که مرا فرود آورده گفت
باغ دلگشای شکردخت دختر فغفور چین است و شاهزاده وامق در اینجاست
و اینک من از عهده عهد خود بیرون شدم لمؤلفه بگفت از کیست این قصر دلارا
که شد با عرش همدستان فرقدانی — بگفتا این قصر شکردخت چین است
که ماه از مهر او در خوشه چین است — شغال دیو این بگفت و بر اوج فلک
بلند شد از چشم شاه نعیم غایب گشت

فرود آوردن شغال شاه نعیم را در بام قصر
شکردخت و رنجه شدن از زور باران و آمدن [illegible] از [illegible] شهر چین بعد [illegible] شاه نعیم
و صحبت داشتن با شکردخت

اما چون دیو شب بر بام قصر دلگشای سپهر
بوقلمون فرود آمد و وامق روز در پرده خفا متواری شد شاه نعیم دید
که شغال دیو از چشم او ناپدید گردید لمؤلفه چو بخت تیره آن اسپ توهم
کرانه کرد و شد از چشم او گم — شاهزاده نعیم در آن حالت در کار

خود در ماند

خود در ماند و ندانست که بکجا رود و چکند و با خود گفت من بدینجا رسیدم
و عریان با مویهای ژولیده و ناخنهای دراز و هیئتی عجیب و شکل غریب

چگونه بخدمت شاه وامق و شکردخت توانم رفت حالا تا آنکه من بر در
ایشان برسم حکم که ملازمان و خدمتکاران ایشان چون مرا ببینند نشناسند [illegible]

سخن من نگفتند بمن آزار واید از شاه | (لمولفه) نعیم از آن تحیر تحت آن شام
چو ماه کاسته بر بر زند از بام | زنهای بکار خویش درماند



بهر سو مرکب اندیشه میراند | که چون از بام در این گلشن آیم
که نه با گل نه بلبل آشنایم | زبی شرمی چه سازم بی تامل

برهنه با بنات ولالاو گل | روا باشد که از ناخن کنم روی
چو بینم در بلندی ناخن و موی | من از دیدار خود کرد دیده پرآز
که دارد تاب دیدار من زار | هرچند با خود اندیشه نمود چاره

ندانست و بجز از رفتن دیگر مصلحت ندید برخاسته بدر بام میکردید تا راه بام را پیدا نموده به نشیب آمد (لمولفه)

نسیم آسا نهان لی کشت و دستار | شد از معراج بام افتان بگلزار

چون خواست که پا بدرون عمارت بگذارد قضارا جمع از خواجگان که بدربانی مشغول بودند ویرا گمان بردند که مگر این دزد است بانگ بروی زدند یکی می گفت بگیرید این بیباک البته دزد است یا قتال دیگری می گفت که این شخص که ثیاب از ان ندارد و چگونه دزد تواند بود البته عفریتی از جنس جن لیا خواهد بود که آمده تا مار وسوسه کنند و آن دیگری می گفت این البته جادوی است که خود را بدین شکل مینماید دیگری می گفت این مرد مصروع و مجنون است اگر نه دزد را چه حد آنکه درین قصر شاهی دخول و جرات تواند نمود در یک

این مقوله سخنان می گفتند (لمولفه) | نظر کردند در باغان قتال
بشخصی کز ضعیفی گشته چون نال | غبار آلود گردی زخم برار کرد
سراپایش رشته از غم و درد | چو شام بخت خود ژولیده موی
بدبسته جان بتار آرزویی | تو گفتی جانکمولی داشت پیوند

جدا کرده زمانه بندش از بند / چو اوراق خزانش بود بیمی
که پاشیده ی زهم زاندک نسیمی / چو بارانش زهم ذرات اجزای
زهم از هم جدا می بود از پای / از آن اقطار را با هم بیامیخت
که با ایستش بهر جا آب او ریخت / غباری از نسیم غم سترده
بسی در راه کرب آب خورده / کتاب معجز لیکن پراکند
شده اوراق بی شیرازه چند / پس دربانان و قرقچیان بحکم
گفته اند سگ و دربان چو یافتند غریب / آن گریبان گرفت و این دامن

آن بیچاره بی گناه را درمیان گرفتند و چوب تازیانه بسیار بروی زدند

رسیدند آن بد اندیشان قتال / همه با انکه و پرسند احوال
دو بازوی تعدی بر کشادند / نوازش آنچه می بایست دادند

شاهزاده چون عاجز شد با تن خسته و سر و دندان شکسته بره گذر افتاده گفت ای ستمکاران جفاکار شما مرا ناحق کشتید دانم که ملکه شمارا بدین سبب عقوبت عظیم خواهد نمود اگر او از حال من آگاه می شد بهتر بود

مرا خود بیگناه کشتید افسوس / معاذ الله نه من دزدم نه جاسوس
ولی گر ماه چین یک شمه داند / شمارا زین خطا در خون نشاند

اکنون من بشما عهد میکنم که اگر باید چو من خسته کی … دست از من بدارید و ملکه را آگاه سازید من شمارا شفاعت کنم و نگذارم که ملکه

یک موی

یک موی شمارا برنجاند ستمکاران را بر او رحم آمده دست از وی بداشتند و گفتند مصلحت در آنست که ملکه را مطلع سازیم تا هرچه فرماید درباره این جوان بجا آوریم پس یکی از آنها بدربار رفته بدان کنیزک که خواصه دیو بود و در گفتن سخنان با ملکه جرأت می نمود صورت واقعه را باو بازگفت و آن کنیزک بمجلس رفته سخن را بعینه بشکر دخت عرض نمود ملکه روی بشاه وامق آورده گفت گمان من اینست که البته شاهزاده نعیم است که چنین برهنه و عریان او را اجنبیان از جزایر آورده باشند شاه وامق برپای خواست و بیرون رفت تا نزدیک شاهزاده نعیم رسید و اثر آن بداحوال دید دست در گردن او نموده بر حال وی زار زار بگریست شاهزاده نعیم چشم سر در پای شاه وامق نهاده بیهوش شد بعد از آنکه بخود آمد شکر و سپاس خدا و نذر ابجا آورده مبسوط کرد دید شاه وامق روی بدربانان آورده ایشان را عتاب و سرزنش بسیار فرموده حاجبان نیز منفعل شده در پای شاه وامق و شاهزاده نعیم افتادند و عذر خواهی بسیار نمودند پس شاه وامق بفرمود تا زخمهای او را بسته بحمام بردند

چو بیرون آمد از گرم آبه آن ماه
شه بی افسر و بی تخت و خرگاه / شکفته چشم محزونان چو نرگس
برسم پیش بازش اهل مجلس / نخستین وامق و ثانی هواخواه
برون رفتند آنگه بر سر راه / چو وامق بر نعیم افکند دیده
دلش در سینه گردید آرمیده / زشادی کان وفا اندیش را یافت

زخود بیگانه شد چون خویش را یافت | دو بیدل روبروی هم نهادند
چو گل در پای یکدیگر فتادند | چو اشک از دیدگان نمناک
ازان شادی بغلطیدند بر خاک

آمده اثر انوازش بسیار فرمود شکردخت نیز باستقبال برون

باستقبال او بانوی چینی
بگفت ای جان چو سرو از نازنینی | سیاه چشم الکن بت شیرین کرشمه
سرشک از چشم افشان چشمه چشمه | ز روی مهربانی گفت ای خال
ندارم روی آن تا پرسمت حال | بگو با من که چها از دیر دیدی
چنین سرگشته تا اینجا رسیدی

القصه با یکدیگر در مجلس نشستند

شکردخت امر فرمود تا شربتهای فرح انگیز نشاط خیز جهت شاهزاده بیرم آورده
اثر اجلال اوردند و بعد از ان اندک اندک مائدهای الوان و مرغهای
بریان ابوی خورانیدند شاهزاده بدل ما تحلیل رفته فی الجمله تقویتی یافت
پس قدحی چند از می ارغوانی پی در پی ویرا دادند چون دماغ شاهزاده
بیرم از باده روحانی راحت گرفت متبسم شده از قصه غلیان دیو و
سوال و جواب نمودن با وی نقل فرمود شکردخت و شاه و ماه موثق
و اهل مجلس بخنده در آمده تعجب بسیار نمودند و چون رسیدن بدر بام قصر
و آمدن بدرون باغ و ایذا یافتن از دربانان بیان نمود شکردخت
در غضب رفته حکم بکشتن آنها کرد آفرشاه و ماه موثق و شاهزاده بیرم شفاعت نموده

ملکه را

ملکه را از کشتن آنها درگذرانیدند روز دیگر شکردخت بشارتنامچه بجانب
بمعیان بانو ارسال نمود از مژده آمدن برادرزاده او اطلاع داد شوق

اینجا تصویر صورت کشد

دیدار شاهزاده بیرم بر محیمن بانو استیلا یافته بهانه نموده از فغفور چین
اذن خواسته شبانگاه بباغ دلکشا در آمد شکردخت باستقبال او رفته

اثر با عزاز تمام داخل حرم سرای خود نمود شاهنیز بخدمت وی باز آمده
مهین بانو برادر زاده عالیمقدار خود را در کنار گرفته بوسها بر رویش میداد



و خدای جل کار را شکرها میگفت پس شاهنیز دست عمه محترمه خود
گرفته بوثاق شاهوعق واصف ثانی آورده گفت ای عمه این برد برادران

من انند

من اند روا نباشد که تو از ایشان روی خود بپوشانی و این ان
از خود بیگانه دانی مهین بانو نیز این التماس را قبول نمود و بیشتر ازین
تکلیف نیز از روی دیدارش هوامق واصف را بسیار دوست چون مهین بانو
داخل مجلس شاهوامق گردید برده وار جاجست اعزاز و اکرام ملکه تاجکش را
بجا آوردند و قواعد پرستش و احترام مرعی داشتند و در مجلس نشسته مانند
نمودش محرم ثانی وامق که از گل روی نمی پوشد شقایق
چون مهین بانو بر جمال و کمال و فضل و جلال شاهوامق واصف ثانی نظر
نمود حیرت تمام بروی دست داد و غریق لجه تفکر گردید بعد از شرایط رعایت
آداب دینی و موانست و الفت که برای یکدیگر نمودند در آن شب که
چون پروین در غایت اجتماع و پیوستگی و اغیار در آن محل خلد مثال
وجود نداشت چنان مجلسی دست داد که هرگز در آن مدت چنان بگانه رو
ننداده بود از وفور فرح و نشاط و کثرت شادی و انبساط غمهای دیرینه
را فراموش کردند مهین بانو باقامت چون تیر چله نشینان دکوشه گیران
انزوا را چون کوشه کمان بسوی خود کشیده و شکر دخت بازلف
چون زنجیر دیوانگان سلسله محبت را موی کشان به بیمارستان عشق باز
در آوردی و در نظاره اعتدال بالای جانفزای شاهوامق سرو سهی پای در
گل مانده و از غیرت سیماجان فریب آصف ثانی طاوس بهشت خجل شده

شکر دخت و مهین بانوی طناز | نشسته پرده و مهوش ناز در ناز
همین می‌گفت وامق از حسد دور | گزین مجلس خدایا چشم بد دور
نهاده منظر ناب بار یده هوش | ببام قصر شان بر نوبتی گوش
نمی آمد جواب از نوبت زن | فلک هر چند گفتی نوبت من
همی گفتند مستان جمله فروز | مخنث ای چه بخت دولت آموز
فروزان شور کوه الصبح امید | بر آ از مشرق ای تابنده خورشید
برون آی ای بهار از گلشن صبح | بیفشان قطره زود ای ابر
دماغ ما نسیم باغ دارد | بگلشن لاله بی ما داغ دارد
کدامین آب در این جور رفته است | که سوز آن همچو اشک بلبلان است
چه باد است این بدین سان عنبرین بو | که گویا میوزد از ناف آهو
فغان برداشت وامق آنچنان را | که آمد این نسیم از کوی عذرا
مگر تا نیز همین اندیشه می‌خفت | که این عطر آمد از کوی شکر دخت
نعیم از شوق گفت این نکته بجا است | عذرا این نسیم از کوی حور است
مهین بانو ز حیرت گمان نه انیست | نسیم گلشن فغفور چین است
بجست از تربت یعقوب فریاد | که از مصر آمد از مصر آمد این باد
ز کوی عشق آمد ناگه آواز | بگوش آن نوا سازان دمساز
که این عطر یکی می‌آید ز یک بوست | چنین آبی که میجوشد ز یک جوست

شمار انوش

شمار انوش باد این باده ناب | که هر دردی نمی آرد بدین تاب
قدح خواران که مستان الستند | همه از لذت یک باده مستند

مشورت نمودن عذرا با دو دلبر یکدیگر با هم تدبیر و قرار گرفتن مشورت ایشان......

آغاز راویان اخبار چنین روایت کرده اند که چون مژده آمدن شاه نعیم بگوش رسید بغایت مسرور و خرم گردید و چمن چمن گل شگفتگی در غنچه دلش بار گشاده برخواست بخلوتخانه عذرا رفت و با او بمشورت بنشست مولفه

دو دلبر در برخ اغیار بستند | برسم مشورت با هم نشستند
ز عقل یکدیگر جستند یاری | که شاید زان بدست آرند کاری

و از هر باب سخنان در میان آوردند و با یکدیگر برسم مشورت از عقل و دانش

یکدیگر امدادی طلبیدند | بیت | با مشورت اندیشه کوش در تدبیر
که از تردد و وسواس صد خلل زاید | و هر چند فکر نمودند چاره و تدبیری

شایسته نتوانستند نمود و تیر تدبیر ایشان بر هدف مراد نرسید پس چون دانند ده برایشان غلبه کرده به ترانه و غزل عاشقانه پرداختند از آنجمله عذرا اول بدین غزل فصیح پرداخت و بسرود عاشقانه نوائی بدین مضمون ساخت

غزل

دلی خواهم که جویای تو باشد | پر از داغ تمنای تو باشد
بپوشان دیده هم از دیدن غیر | بده چشمی که بینای تو باشد
بچشم طوطیا قدری ندارد | مگر خاک کف پای تو باشد

نمیخواهم بس می‌میرم از رشک — که در صحن چمن جای تو باشد
از آن ترسم که چشم شوخ نرگس — مبادا در تماشای تو باشد
دلی خواهد ظهیر از غیر خالی — که تا لبریز سودای تو باشد

پس چون عذرا این غزل را با تمام رسانید خود ا سرود برآورده بدین مضمون غزلی بنیاد نمود غزل

نفس چون ناله نی دارم امشب — صفیری در رگ پی دارم امشب
مگر مشق از خط وی دارم امشب — بنفشه در خیالم میزند جوش
که این بدمستی از می دارم امشب — خراب از باده عشقم مپندار
که صد آبی پیاپی دارم امشب — هوا چون ابر نیسان میزند برق
چو مجنون روی در حی دارم امشب — ترا با شد رخ اندر قبله و من
مزاج جلوه دی دارم امشب — زبس غمهای ایامم فسرده است
مثال سایه از پی دارم امشب — بهر جا میگریزم بخت بد را
که منت بر جم و کی دارم امشب — باستغنا بدینسان میزنم جام
سخای حاتم طی دارم امشب — بخال هندویش بخشم دو عالم
حرامم باد اگر می دارم امشب — بیاد چشم او مستم وگر نه
سخن بسیار با وی دارم امشب — ظهیرا گر اگر پروای الست

بعد از آن عذرا در جواب غزل حورا گفت الجواهر الحمد لله که بدیهه من و تو در غزلهای عاشقانه بسیار



شده است و ابیات مستانه بظهور میرسد اما این نفعی کمال است هوا متوجه شغل نعیم
ندارد فکری باید کرد که موجب دستگیری آن ادارکان داوی عزت لهو باشد



دا گرند از بدیهه گوئی من و تو چه کار آید و از نشاط خانه من و تو که کرا ز دل
ایشان گشاید عاشقی شیوه معشوق نکاند شکست

Kabul
afghanistan
Kabul
b
Kabul

نه چو بلبل که مدارش همه بر فریادست   حور اگفت چون میدانم که وفات
عروس کمالات وخال رخساره حسن وجمال باید که تو نیز عذار کار خود را

نه چو بلبل که مدارش همه بر فریاد است

بدین گلگونه آرایش ارزانی داری که برگزاری که دران نهال وفا نروئید
هیچ مرغ دلی بر شاخسار محبتش ترنم نکرده و بر رخساریکه از خال وفا

خالی باشد

خالی باشد ای صبح نظری پرتو التفات بر وی نینداز د   حافظ
اگر اکه طریق کرم و رسم وفا نیست   کر حور بهشت است که شایسته ما نیست
وفی الواقع شاه موحق در راه وفای تو دست از دامن سلطنت برداشته
و پشت پای بر تخت سروری زده سر در عالم نهاده و در بیابانها خاک افتاده و
بهوی زلف مشکین عنبرینت در زیر باد چین دهند و ستانها همه روز آشفته و سر
گردان وهمه شب خواب پریشان دیده الحال وقت آنست که گردش چشمی
از لطف در کارش کنی و از نشاء نرگس محبت رفع خمارش نمایی   بیت
اینجاک بران سرکه دران مغز وفا نیست   اینجاک بران دل که در و تخم وفا نیست
عذرا گفت اگرچه گفتی همه محض و حق بود لیکن من هم تا جان در تن داشته باشم
سر از چنبر فرمانش بیرون نکنم و دوستیش را مونس اوقات شبانروزی
کرده عمر در غم کامی را همین محبت او صرف خواهم نمود الحال در بیاب فکری نما
و تدبیری بیندیش که بپای مردی کدام فکر درین مهم توان پا نهاد و بکدام
دست آویز دست در دامن این مراد توان زد حورا گفت تو ابهت و
نخوت و غرور داشتی ملک لا ازواج را معلوم داری و میدانی که بعد از
اطاعت حضرت سلیمان و ملت موسی بن عمران علیه السلام والتحیه والرضوان
دیگر بر هیچ کس فرو نیاورده و نخواهد آورد
ز نخوت ننگرد بر چرخ اخضر   فرو هرگز نیارد بر فلک سر

موهبت

پس انمجال است که شاه موافق بارگاه دولت آن حضرت اظهار این نماید و اجابت کند بلکه در افشای این معنی بیم مخاطره عظیم است لیکن تدبیری که بخاطر کاسر این بنده میرسد منحصر در آنست که چون شاه موافق حکیمیست فاضل و فقیهی است جامع و کامل و در علم ریاضی بی بدیل و در تمام علوم مدقق و اکمل و در شجاعت و دلاوری ممتاز و در فصاحت و بلاغت بی نظیر و سرافراز مدتی در نزد موبد حکیم یونانی درس خوانده و در استفاده و تعلم جهد و کوشش نموده لیکن که تسخیر جن داند و حل این عقده مبهم تواند

بجز این چاره اکنون نیست تدبیر — که باید ملک جن را کرد تسخیر
اگر این دعوت از وی برنیاید — بوصل او دیگر دعوت نیاید

عذرا گفت آفرین بر تو آنچه بخاطر من رسیده بود درین مدت بجز این هیچ نبود

جانان ز زبان من سخن میگوئی

اگرچه من شنیده ام که درین دعوت مهلکه مخوف و وحشتی عظیم بشخص عامل میرسد چنانچه هیچکس را تاب این صعوبت نباشد لیکن بدون این تدبیر دیگر چاره نیست و علاج جز این نداریم و بامید وصول وصال این شدت را بر خود میگذاریم

ز تدبیرات ماه رویان ایام
سخن اینجا رسید و یافت اتمام

پس عذرا همین تدبیر عمل نموده عزم را جزم نمود که درین امر خطیر نامه بشاه موافق نویسد و او را درین کار مامور سازد

وفا پیرایه

هو اللطیف

مثنوی

وفا پیرایه عذرای پر از ناز — گلستان وفا را مرغ دمساز
بیان شد تا هم از این رمز بابی — نویسد نامه شاه را جوابی
بدیبا خط از مشک چین سود — یکی انشا که مضمونش چنین بود

نوشتن عذرا نامه بشاه موافق و امر نمودن به تسخیر ....

بنام داور ارضین و افلاک — که جن از آتش آرد آدم از خاک
ز لطف خود پس از غمهای باریک — بروز آرنده شبهای تاریک
بحکمت رابط آموز دو ناجنس — موافق ساز طبع جنی و انس
ز انسان انبیا را برگزیده — گروهی از ملایک آفریده
که نیمی ز آتشند و نیمی از برف — که دارد آب و آتش را بیک ظرف
دو سرکش را بیکدیگر کنی یار — کالفت بین الثلج و النار
تعالی شانه یا بنده آن راست — بزرگی و کرم زیبنده او راست
پس از حمد وی و نعت نبیین — که هر یک اوست اندر راه دین
بدان ای عارف حق بین ذو الجند — بعزت مرسلیمان را ولیعهد
خدایت گوهری از نور آفریده — بجای مردمی ای نور دیده
ز نامت واندانکو خورده بین است — که شاهان را بگنج نگین است
الا ای شاه دارالملک خوبی — شهنشاه مفتخر در حاک روبی
قدم در سنگ درویشان نهاده — بدل کرده لواها با لباده

چو کز از بینوایی شور در سر
دلی از مخزن معنی توانگر

چو گل در ملبث ان بوده مطلس
زهمت آستین افشان بر اطلس

امور پادشاه بی تو پیوست
مثال آستین افتاده بیدست

فلک پای دلم در گل نشاند
که سروت در قبامی پرورست

چو گل دور از تو هستم غرقه در خون
که دارم در خیال آن حسن گلگون

زمین از جلوه سرو تو سیراب
رخان از سایه کاکل تو شاداب

فلک شادان ز لعل نوش خندت
ز خورشید و ماه اندر کمندت

تویی ایت لک حق بین ستیاح
بری رحسام در غیبکوی الواح

چو کز از آب لذت دست شسته
مراد از تلخ و شور دهر جسته

ز نقش صورتی جویای معنی
چو طالب غرقه دریای معنی

ندانم خویش را خورشید چهر
که باشد عشق بازم چون تو مهرنا

چه عذرای جن برخود نشاند
که وامق با خیالش عشق بازد

ندانم چیست زمن مدعایت
که بجویی مرا ای من فدایت

ملیحان خطا خوبان شامی
که ماه و مهر شان دارد غلامی

ملاحت بور ان هندو کشمیر
که بر دلها نهند از زلف زنجیر

بتان خلخ و ترکان چینی
که زاده توامان با نازنینی

بر النفا خوبی که در روم و فرنگست
بهانی را از ایشان آب و رنگست

قصب

قصب پوشان ترکستان و ایران
که بربایند هوش از شیر گیران

بنوبت از بنی آدم نگاری
که باشیت از پریان جست یاری

ز نقش صورتی بیجان و خاموش
چو صورت کرده خود را فراموش

از آن شب کامدم در صید گاهت
بمانده چشم امیدم براهت

بجرم آنکه یک شب در گذارم
نشستم بعد چندین انتظارم

چو نرگس تهمت مخموریم هست
که یک جام میم بگرفته از دست

مرا گفتند مست لاابالی
چو لاله در کفم پیمانه خالی

بیک پیمانه چشم نگار جامی
عبث شد جامهای نیکنامی

نمی بود آن گناه را این گرا شد
که چون گیسوت افتادم به بند

نیاورده چو قمری ناله شوق
بیفکندند در گردن مرا طوق

ز بس بودی بدل بند فراقم
که در زنجیر زر می سوخت اقم

مرا بس بود زندان جدایی
دلم را کشتنی کم فراغی

بزندان دیگر آرم فکندند
چو گل در بستر خارم فکندند

بماندم مضطرب با طوق تسلیم
بزندان بلا یکساله یکیم

شدم سرگشته در سودای عشق
چو زلف دلبران سودایی عشق

اگر مادر نمیکردی شفاعت
بکشتن رفته بود این بی بضاعت

هنوز از صورتن کودک مزاجم
بود با شکر و شیر احتیاجم

کجا از کودکان آید بزرگی — کی از برنا آید کار گرگی
همان با دختران دمساز منی — بود هنگام لعبت بازی من
هنوزم لعب طفلی ناتمام است — چه دانم رسم معشوقی کدام است
هنوزم ناشکفته غنچه دل — چه دانم ناز عشق عنادل
تو خود معذور میدارم در این باب — کرم دیدی خلاف عقل و آداب
مزاج نازکم دانی چها دید — که میبایست در زندان جفا دید
نمیدانم چه خواهد چرخ بزم — که عهد غور کی خواهد مو بزم
بشیوه گر بمانم روز کاری — نیارم گفت زان یک شمه باری
کرم از تو نمی آمد بشارت — کنونم رفته بودی جان بغارت
بحمدالله گذشت آنها برودی — که زنگ محنتم از دل زدودی
ز مکتوبت دو چشمم سرمه گشت — غبارم در بصر عین ضیا گشت
قضایای که اندر عشق دیدی — جفاهایی که از کس کشیدی
بعینه کان حوادث گشت همدم — همه در راه عشق من بود راست
چو گیری شاهد مقصد در آغوش — شود غمها ترا یکسر فراموش
کسی با چون تو چندین تاب غم نیست — چو تو کس در وفا ثابت قدم نیست
بعشقت طفلم اما من نه آنم — که خود قدر بزرگان را ندانم
بود جانم درین محنت گروگان — نشانهای تو هم تا باشدم جان

چو گویم

چو گویم بیش ازین تا چند باشم — بماند کس بشکر خورسند باشم
چه زیبا است صحبت با شکر وخت — سرافرازی شدن با و زخت
منی گرچه از پرستاران اویم — بماند دل بجان در آرزویم
دلی رحمی بکن مسکین دلم را — کرم فرما کشاد مشکلم را
بود خوبان ترا یکسر خریدار — ز رحمت کن نظر بر این پرستار
مرا بی تو چنان در چشم زشت است — چو تو باشی مرا دوزخ بهشت است
جهان بی تو مرا زندان نماید — دلم بی تو بر ضوان کی گشاید
تو هم باید ز راه لطف و احسان — بری راه وفا یکسر بپایان
بمقصودی که داری پرور آن کن — بمطلوبی که داری شعر آن کن
بهار آری که همت بسته گردد — اگر خاری تو گل دسته گردد
اگر بر تن بگیری رنج و محنت — نه بینی روی گنج و عیش و راحت
بدان ایشان که خوبان زمانه — حدیثی با تو دارم در میانه
مرا از باب سنی در فو استگاری — خیال است این اگر امیدواری
مگر تسخیر دعا دو عزایم — کند طبع درشتش را ملایم
ز من اظهار آنها گرچه دور است — نه دوری بی سر اثر پاشور است
که اکثر جنبی ایشان مهالک — کی جان میبرد ناز این مهالک
ولی تدبیر ما ناچار امن است — دوا شافی درین بیچاره این است

بود لازم بهر بیت گشادی | صلاحی بر نیاید بی وفا دی
مکن در حق خود تقصیر زنهار | کر از دست تو بر می آید این کار
ترا ام لیک خطر است در پیش | گذشتن از سر و جان تن و خویش
ولی تا نگذری از جان و از سر | نگیری گوهر مقصود در بر
هر خوف و خطر حق یاور تست بار | معین در بر بلیه داور تست بار
عرض کوته بلاغت بهاندار | رسانیدم دیگر خود دانی و کار
می مقصد ترا در کام باده | مرا زان لعل آن لب کام باده

چون ان نامه اوج خوبی نامه را با تمام رسانید روی بورا اورده گفت

که مکتوب منی ای ملک سر | تو خود زی حامل ان انجو یا عزرا
بیا سنج گفت حورا ای سمن رخ | نهالت سبز باد بخت و فرخ
نعیم انجا که تست با وامق موافق | مرا رفتن ورا نیست لایق
از و هر چند من گرم عشقم | رفتن بار زود ره گرم عشقم
مرا جم از سبکپایان نفورست | که بر اشتر علاکین مزورست

عذرا بخندید و گفت افرین بر دانش تو باد که منیز را باین کمتر بی اوریم

بفرمود ان مه خورشید سایه | که باشد حامل این رقعه دایه

پس سنا بنوهان عذرا ان نامه را گرفت بنش وامق رسانید چون نامه عذرا بنش وامق رسید چنان شد که اب اقبالش بی را سید باز

بعد از

امید و نهال ارزویش از نخل مراد بار اور شد

بیت

از انجا چون قیاس کار بگرفت | نهال ارزویش بار بگرفت
گرفت از باده امید مستی | قلم بر جواب نامه در دست
جو بر کافور زیب از مشک تر کرد | یکی انشا بدیع منوال بر کرد

جواب نامه نوشتن وامق بعذرا — بیت

بنام عطر بخش بوی گلزار | برون ارنده الحان زمنقار
گلستان را برنگی جلوه داده | کزان خون از دل بلبل کشاده
نمودش گرنمی بودیم مامور | بسی بود این سخن از قدر ما دور
که یکی زیبد ز قرطاس بی | زما این بنده یی باان خدای
زمام او بدست ورده مفتاح | که جستی می کند تسخیر ارواح
پس از توحید عزت جل حمد ح | بیان ای از همه جلی
که اقد نامه ات بر من شفقته | شدم زین مژده بجان شگفته
تحیات ای افتخار حسن و ناس | ازان شدت ترا امید ستم پاس
چو دانستم ترا از لطف فیاض | که عشقت در دریافته کرده مرتاض
تعجب در محبت تاب داری | چمن را از آب غم سیراب داری
بلا را ای بت نازک مزاجان | مقابل در تن خود کرده با جان
مراهم جرات اکنون شد زیاده | که در تسخیر حسنت عزم اراده

کنم کاری بلطف آن جهاندار | که شد اسمای حسنی را سزاوار
که هند مر بپایم شاه چینی | ز روی لطف گویدانت متقی
ولی میخواهم از الطاف باری | از آن میخواهم این امیدواری
که از لطفش مددکاری نماید | مرا در این بلا یاری نماید
اگر بنشیند درد اعتباری | چگویم در جواب عشق باری
ترا یابم اگر بر دل ملالت | بحالت به که بمیرم از خجالت
خوش آندم که باشاد و خوشنود | مرا در عشق تو اینست مقصود
فلک با دای هلال بر دو کامت | چو ماه بدر پر می باد جامت

دایه رفیع پایه نامه شاهواموق را گرفته بخدمت عذرا روان شد چون نامه شاهواموق بعذرا رسید برخواند و لحظه در اندیشه دور و دراز افتاد پس خندان روی بجور آورده گفت ای غمخوار بیدرد دباش که آسایش بر ما حرام شد بلکه زندگانی تمام گشت زیرا که ما و تو از این سخن خوش شنیده ایم و بکنه آن نرسیده ایم از آنکه در زمان ما هرگز واقع نشده و ندیده ایم احتمال کلی در آنست که ما و تو این سخن پیش زیاران دیگر شرف بر ملک خواهیم گشت هیچ کس اینکار را بدست خود نکرده که ما کردیم واحدی در ملک داستیصال خود و خاندان خود نکوشیده که ما کوشیدیم الغرض
چنین کار بدست خویش کردیم | ز راحت خویش را درویش کردیم

اگر باهم

١

اگر باهم بدانند این سخن نیک | که ما شهزاده را کردیم تحریک
تو دانی آنچه ما را بر سر آرد | بصد خواری و ما را زما برآرد
بنومیدی رسد ناکامی ما | بماند تا ابد بدنامی ما
کنون برخود گذاریم این تعب را | ازین اسرار بکشاییم لب را

حور گفت ای جان جهان وای رشک حوران جنان راست گفتی و حرف درست با موقع فرمودی پس دست در گردن عذرا آورده برو گریه بسیار نمودند پس گفت حق اینست ولیکن بغیر از صبر و خاموشی دیگر تدبیر و علاجی نیست زیرا که بزرگان گفته اند جابرا از غم و الم دل باید بجای داشت و دیده بر گذر نور و سماع باید گماشت که شاید روزگار وقتی شربت بلا چشانده گاهی نیز جلاب راحت و شفا بیماران وادی ابتلا را می نوشانند نظم
گشته جگر پیدر پای غم اندر خفته ایم | یا بمیریم در آن یا بگرازیم بدست

صفت بودن شهزاده ... در باب تسخیر ... جنیان ......

اما چون شاه واموق نامه عذرا را مطالعه نمود از فرحی و شادمانی نزدیک بود که بیهوش شود پس چون از نامه نوشتن و فرستادن به پرداخت عزم عزیمت خواندن و تسخیر جن با خود تصمیم داده در آن کار یک جهت گشت برخواسته از خلوتخانه بیرون آمده با تأنی و شاه نعیم بخدمت شکرخت آمده و نامه عذرا را در نزد وی خواند و گفت ای ملک جان و جهان وای ماه روشن شام دین [illegible]

مرا پیوسته در دل بود تدبیر / که گر ناچار رو آرم به تسخیر
شود چندان صواعق شورش انگیز / که بر افلاک از آن خونی رسد نیز
مبادا هیچ عذرا نوبهاری / مزاج نازکش گیرد غباری
دلش چون غنچه افتد در شکنجی / زمین آرد بخاطر حزن و رنجی

اکنون امروز بدین کار از حضرت او مامورم و در ارتکاب این شغل خطیر ناگزیر لیکن امروز بحضور ملکه معروض می دارم که اینکار بسیار خوفناک و خطیر است و نه امریست که هر کسی در آن خوض تواند نمود و نه عزیمتیست که هر مردی اقدام این نیست تقاضا

ع کار هر حلاج و هر جولا نیست

بیت
اگر بمیکده منصور بگذرد داند / که هر که هست در آن مرده چند علاج است

زیرا که این صاعقه بزرگ و زلزله عظیم است که در بلاد جنیان پدید خواهد آمد که دبدبه و صلابت و شدت او با روز رستخیز برابری کند و نکته فی دارهم جاثمین ظهور خواهد نمود و بسیاری از ایشان را اگر از مدت معهود و موعود بگذرد نیست و نابود خواهد ساخت و من اول حصاری از عزایم جادو قهر عذرا و متعلقان او خواهم دمید تا از خطر این بلا ایمن باشند و با وجود این حصار عظیم و حرز کریم باز رنج و اضطراب عجیب و غریب خواهند دید و شدت مدید و عذاب شدید خواهند کشید و از خوف و خطر خود چگویم که در عرض چهل شبانه روز علی الاتصال با دیوان مخوف سهمناک و جنیان

ضعاف

سفاک بیباک منفرد و تنها در محاربه مبتلا باید بود تا انجام کار این غریب بیکس در آن معارضه پر وحشت بکجا کشد لیکن اگر لطف الهی و عنایات نامتناهی شامل حال من گردد و توفیق یابم بعد از چهل روز گشته هلاک و سفینه حیات بر ساحل نجات رسانم والا که بخت یاری نکند و کمند اقبال کوتاهی نماید در دریای عدم معدوم خواهم گشت

بیت
انکار مخاطرست خواهم کردن / یا روی بدان طرح کنم یا گردن

اکنون بپدرود باش که درمیان من و تو دوری ضروری واقع شد و قابل مهاجرت کلمه هذا فراق بینی و بینک برخواند تا عاقبت کار ما بکجا انجامد و از لعبت باز فلک چه بازی رخ نماید شکر دخت از استماع این حکایات گریان گشت

فرد
بگفت ای باغ خوش طراز تو گلشن / بفرما چیست وجه دوری از من
چرا این حرف غم فرجام گفتی / دلم از مثقب اندوه سفتی

با پادشاه دارا دستگاه در اجلال مکان بهمین امر قیام و اقدام نماید و در این موضع به تسخیر جنیان پردازد شاه جواب از زبان عذرا بشنید و گفت ای که آستانت کحل دیده راستان است دوری که بضرورت واقع شود و بسا حضوریکه موجب کدورت گردد بعد آنکه من اگر بدینجا به تسخیر مشغول گردم درین خود شکی نیست که ملک جن چون از این تسخیر آگاه شود لشکری بمحاربت من فرستد لابد جنیان مزاحم صحبت پیدا کنند و ترا چون در خانه تو یابند جز به پادشاه جن رسانند که شخصی

در قهر شکردخت نشسته ما را التماس میکند و پیش شاه چینیان
چون از تو توقع این حرکات ندارد برنجد و با تو در عداوت و دشمنی
برگشاید و ما را مسلم داریم که بسبب روابط دوستی قدیم بتو اذیت
نرساند البته فغفور چین از تو شکایت می کند و تو در آن وقت در جواب
پدر هیچ عذری نداری پس انسب و بهتر آنست که ما گرانی نکبت خود را
از سرای شما بیرون بریم تا گرد ادبار ما بدامن اقبال دولت ملکزادمان
ننشیند شکردخت تصدیق و تحسین ملک بجای آورد ولیکن از سبب
دوری ایشان گریان شد شاه موهق گفت زندگانی ملکه جهان دراز
باد دیده انکه بیشتر مرکز دور مهاجرت بر ما کاز چون تو یار مهربان جدائی
میباید نمود و از صحبت مانند تو مشفق و غمخواری دلستانی دوری باید کرد

بیت
مگر ای ماه اوج رفعت و قدر | همه خوبان بود انجم توی بدر
تو گل هستی به بستان تجمل | چو ما خاریم در پیرامن گل
چه باک از خار گردد دور از گل | نگردد گل هم از رنگ و تجمل
شود آسوده گل از زحمت خار | کند جلوه برنگ نزهت آثار
چو خار از صحبت گلشن جدا شد | بیکدم سوختن را او سزا شد
بسوزد خار در نیران هجران | دهد گل جلوه اندر صحن بستان
تو در این دوری ما کن تامل | تو دور از خار و ما دور از رخ گل

ترا دوری

ترا دوری نیستم ای سمنبر | رود دور از تو و از خار و دیگر

چون شاه موهق این بگفت شکردخت و شاهزاده نعیم و آصف ثانی همه بگریه در آمدند
و از سبب دوری نمودن از ماه چینیان و نشتن زار زار بگریستند پس شاه موهق
برسم وداع روی به شکردخت آورده گفت

بیت
ز ما رخ برمتاب ای ماه نخشب | غنیمت دان حضور ما یک امشب
بشب خوش باد در دوست خرم ایمان | که باید رفت مان زاینجا سحرگاه
بیاید پای همت ساخت قایم | بگردی در طلسمات و عزایم
بدست خود در آتش پا نهادن | بپای خویش در دریا فتادن
عقابان را نمودن صید عصفور | کشیدن مغز خشم شیر چون مور
بسا کاندر بلا خواهیم خفتن | به ترک خواب خور خواهیم گفتن
بیاید و رو عادستی کشایم | مگر کاندر جهان دستی نمایم

پس شکردخت ماهران از
استماع این سخنان گریان و محزون گشته تمام آن شب را در کدورت
و ملال و اندوه و اختلال بروز آوردند

جدا شدن شاه موهق از نزد آصف شاهزاده و شاه نعیم از خدمت شکردخت و در گلستان در فراق یکدیگر و منزل کردن
شاه موهق در مغاره و رسیدن بلاد چاپان و تسخیر نمودن جنیان را

اما چون طلیعه تباشیر صبح اثر کرد و رقم ظلمت شب از صحیفه روزگار محو گشت
آن موسم زمستان بود و ایام و لیالی چند دیماهی بود که از درازی هر شبی قضا را

ماهی می نمود دران طلوع صبح بر ظلمت شعار بر فلک و قار شقها بسته و جهان را
چون شب تار و تاریک ساخته قطرات امطار چون آب دیده عاشقان دور از
یار میبارید و رشحات برف و ژاله چون سرشک ناامیدان خیزنده دار از
خوف پروردگار متواتر میچکید و باد های سرد چون انفاس ناامیدان پر از درد
میوزید

سحرگاه هوا ناصاف و درهم | زبس انبوهی ابر مفخم
زمستان بود فصل بهمن و دی | فتاده رعشه در صد بهمن و کی
کشیده بر طرف چون تار انظار | طناب افق ز طناب اوتاد اقطار

شاهو مق در چنان صبح برخواسته قبا پوشید و دامان رفتن در نوردید

بعزم رفتن از آنجا چنان شاد | که طفلی از دبستان کرد آزاد
بنوعی مستعد راه مقصود | که بازرگان رود اندر پی سود
زبس خوش بود او خندان و شادان | که زندانی رود بیرون ز زندان

شکردخت چون از توجه شاهزاده دران راه و کوچ نمودن از آن
منزل آگاهی یافت در نهایت اضطراب در نزد شاهو مق آمده گفت شهریار
جهان را چه برین میدارد که در چنین روزی که فلک پر از تاب برهایت خمیده
و از تاثیر برف موی بر فرق عجوزه دهر سفید گردیده و از اقطار امطار آب از سر
گردون گذشته و از بسیار شوشهای یخ و ثلج و زمهریر رخت صرصر مرد در آسیا
و کار گذشته و دمه برف و باد کوه قاف را از بنیاد می کند و دبدبه و هزاز

هم

صرصر برودت اثر شدت باد قوم عاد را از یاد می برد و حدت تیغ ها سکون
برد بر دل دیر نامردان شگاف می اندازد امروز رفتن شما ازین مکان موقوف

حکمت نیست شاهو مق بخندید و گفت ای ماه خوبان و ای شاه محبوبان از روز یکه
من در بیابان خونخوار عشق قدم نهادم برکی رنجی و غمی و مشقتی بود بر خود آسان

کردم وآنچه مرا درین سفر در نظر است این بود که ز شبستان آن کمترین خطا بت

بیت همی گفتی زباران بر نکردم | زباران بل ز دریا تر نکردم



پس ممتنع نشده نظری بر صف ثانیه انداخت در سیماه او دانست که رفتن
بر دل او بسیار گران است ورای او هیچ در آن سفر موافق نیست زیرا که

بایستی

بایستی از حضور جانان دوری کردی و از آن سفر کمان منفعت نیست بجز نمید انستی

ومشقت مهاجرت نیز باید کشیدی | لموالف ملک دانست ثانیه را دران راه
که میباشد دران رفتن باکراه | چو دارد در حریم یار منزل
بعزم آن سفر خود نیست یکدل | درین رفتن بجز نفع نداند
از آن رو میل رفتن را نداند | جدا از یار باشد کار دشوار
چرا باید جدا گردید از یار | بثانی گفت وامق کین تفکر
زراه چیست این چندین تحیر | اگر داری ز رفتن بار بر دل
همین جا باش ساکن کنج منزل | مرا در کار یار نیست در کار
که باید بود تنها در یکی غار | خدا چون مونس کل وحید است
ندارد باک آنکس کو فرید است | مرا باید کشیدن رنج تا چند
شما را نیست این سختی سزاوار | اگر من رستم از این ورطه سخت
رسم اندر سریر عزت و بخت | علاج شما را میکنم الطلام تروز
که کردم بر مراد خویش پیروز | بجا بلت طلب میدارم از پیش
بنزد خود شما را با چه آیین | بیکدیگر رسیم بعد از جدایی
ز تایید و عنایات الهی | وگرنه گشتیم از موجه سخت
شکست در بحر غم رستی بخت | بدریای عدم افتم بغرقاب
نباید گشتیم بیرون ز گرداب | حیات و زنده کی برمن سر آید

همه کشت امیدم بی بر آید
شما را ابتدا از انجام و آغاز

که مرغ پر بریده ناید آواز
تو میباید توجه در وطن کن

ز چین رو سوی اقلیم یمن کن
که بی من بر مراد خویشتن دست

نیابی ای برادر می شوی پست
شود این قصه من بر تو سربار

ترا هم زندگانی هست دشوار
چون آصف ثانی این سخنان را از

شاه شنید مانند ابر بهار گریان گردیده گفت که ای شاه جهان بدانکه کدورت من از سبب تنهایی و مشقت شماست که درین چهل شبانه روز تنها و بی همدم در کنج غار در میان مور و مار چگونه بسر بری و حال آنکه ما از احوال تو درین مدت خبر نداشته باشیم بر ما صعوبت این ایام غم انجام چگونه خواهد بود اگر نه من از بهر رحمت خود سعادت حضور را از دست نخواهم داد و قدم در طریق بیوفایی نخواستم نهاد بر از جان من نثار مقدم شریف تو باد نظم

مرا غم از برای خویشتن نیست
ز بهر جانم این چندین حزن نیست

دلم خون گشته از بی یاری تو
قدم خم گشته از این خواری تو

که تنها در میان تیره غاری
بسر آری میان مور و ماری

بشبهای دراز ای بی مددکار
نمانی با پریان جنگ و پیکار

ز احوالت خبر بر ما نباشد
ز اقوالت اثر بر ما نباشد

درین چهل روز ما از خدمت دور
بمانیم این چنین حیران و مهجور

نظر کن

نظر کن بر من زار پریشان
چنان زار ترم بسیار از هجران

ز عهد مهد تا وقت جوانی
جدا از تو نبودم یک زمانی

نه بیند چشم من آن روز میشوم
که گردم از بساط قرب محروم

تو میباید که جاویدان بمانی
فدای خاک پایت صد چو ثانی

مرا گویی که رخ سوی وطن کن
گذر در جانب ملک یمن کن

مگو این حرف را ای شاه بویدا
که افتد شعله در جان شیدا

مرا از دست خود بر خاک مسپار
مکن حرف فراق خویش اظهار

مرا غمها همه از بهر تو است
که بار هجر تو پشتم چو بشکست

وگرنه من شوم زین حرف خوشدل
که بنشینم درینجا من بمنزل

تو باشی در مشقت جمله یکسر
من اینجا شب دعا در خوش در خور

ترا بالین بود در ریگ بیابان
من اینجا بر سریر ناز شادان

ترا بر خاک باشد جسم پیکر
من اینجا چون زنان بر روی بستر

بری بر من گمان بیوفایی
که سازم از تو من اینسان جدایی

چون آصف این سخنها تکرار نمودند اهل مجلس گریه بسیار کردند شاه آصف را نیز از سخنان آصف ثانی رقت دست داده گفت ای برادر من این سخن را از روی صدق و واقعی است که گفتم زیرا که رفاقت تو و شاهزاده عیش با من درین محل از فایده خالیست اما تو من درینمکان پر خطر پا نهم دل از بر ما

برنخرم کارها وشی صورت نظام وانتظام نمی یابد

بیت

بوالهوس طاعت عشق ورزیدن نمی زیبد | شیر مردان بلاکش را درین غوغا نهند

مرد خردمند و عاقل ارجمند منازل اراذل را نمی پسندد و کریم زاده همت

بلند بر تخت و دمانت فرود نیارد

نظم

ایچکس راه بر سوی بالا نیافت | تا قدم از همت والا نیافت

القصه چون شکر دخت دید که

عزم شاه هوامق جزم است و در آن سفر ثابت عزیمت دیگر هم توقف نخواهد کرد

و قضا آب خور او را از آن سرچشمه کنده و قدر روزی او را بر محل دیگر

نوشته روبشاه هوامق آورده گفت ای برادر والا مقدار میدانم که اراده

خاطر مبارک شاه جهان در این سفر راسخ است والتماس این پرستار در معرض

قبولیت بساحت اجابت نرسید اما مستدعی از حضور پرنور چنان است

که چون شاه عالم پناه بعون الله تعالی ازین بلیه عظمی و واقعه کبری فراغت

یافته بشهر جابلقا تشریف فرما شوند از وقوع کوایف احوال خیریت مآل

این کمینه دور افتاده بساط وصال را آگاهی دهند تا از وسوسه و تشویش

رهائی یابم شاه هوامق گفت ای خواهر با جان برابر در خاطر این قاهر صورت

این امر مرکوز است که اگر ازین مخاطرات و بلیات بامداد جناب واهب العطیات

نجات و خلاصی یافته در منزل ایمنی و عافیت قدم گذاریم انشاء الله تعالی از سرگذشت

امورات خود جناب مهد علیا را اطلاع داده آگاه می سازیم و اما که رضای ایزدی

و تقدیرات

۲۰۶

و تقدیرات ایزدی نوع دیگر بوده باشد و مدت حیات مستعار درین دنیای

ناپایدار بسر رسیده سر رشته زندگانی انقطاع یابد در آن وقت دانسته طلاق

جناب مهد علیا نخواهد شد که سفینه عمر و حیات این آواره دیار ادبار بغرقاب

هلاکت افتاده است از مانه اثری و نه خبری بظهور خواهد رسید و همچنان بوده که

گویا هرگز از زاویه عدم و نیستی قدم در ملک وجود و هستی نگذاشته ام اگر خیر اراده

نیر واتفاق یعنی باز در آسمان رفعت نشان ملکه دوران شرف استسعاد

یابند جهر یانی مهد علیا شود که بدرقه انیس بوده باشد که شاید بوطن باز رسیده

مطلقه غالب از درگاه قادر منان التماس که ما از این وادی پرخوف و خطر

بسلامت و امنیت رهائی یافته دامن مقصود بکف آورده باز بسعادت حضور

پرانوار ملکه دهر فایز شویم و دیده رمد کشیده را از پرتو آفتاب اشراقش

نور رسانیم

حافظ

نور دامن کفن نکشم زیر پای خاک | باور مکن که دست ز دامن بدارمت

از سخنان شاه هوامق شکر دخت را

طاقت طاق شده آنقدر گریست که تاب و توانائی تکلم را از دست بداد از زمانی

که اندک تسکین یافت بفرمود تا اصطبل بان شش رأس اسپ گرانمایه از اسپان

خاصه او زین برنهادند و سوار راه الشان را مهیا نموده زار زار میگریست

چون مرکبان را زین برنهادند شاه هوامق و جهت ثانی و شاهزاده نعیم بر سر

آن مستعد رفتن گردیدند اول شاه هوامق گریان پیش آمده دست شکر دخت را

بوسیده وداع نمود گفت نظم

از دل بسوی تو دریچها ساخته ایم
پنهان ز نظر تو با تو عشقها باخته ایم

بیت

تا ازین خار غم دیگر چه گل اندر شکفت
دست هجرانت مرا در سینه خار غم نشاند

ای خیاط کارخانهٔ قدیم جامهٔ وجود هیچ موجود را بی طراز عدم ندوخته و فراش بارگاه قدرتت هیچ شمع منور را بی تندباد آفت نفروخته بیت

یک گل شادی بباغ زندگی کس نشکفت
تا فلک معمار این معموره شد بی خار غم

شکردخت بالنهایت اندوه پیش آمده پیش آمده دست شاهزاده را گرفت بر چشم میمالید و میبوسید و می گفت ایکاشکی هرگز گل مواصلت از گلستان ملازمت شما نچیده بودی تا امروز بخار مفارقت مبتلا نگردیدی بیت

چو هست عاقبت دوران امر ما چه در عاقبت
زهم بریدن یاران ز تیغ ناکامی
بجان دوست که هجران هزار چندانست
ببین مفارقت جان ز تن چگونه بود

چون شاهزاده سوار مرکب شد آصفشانی پیش آمده بتقبیل دست ماه چهره مبادرت نموده گریان وداع شکردخت کرد بعد سوز و گداز بعزای آصفشانی در اظهار نیاز و ناز کرده گفت

تو میروی و من خسته بازمیمانم
عجب که بیتو بمانم عجب بمانم

آصفشانی نیز عنان اختیار از دست داده با صد درد و الم این قطعه ساخت

ابر میبارد و من میشوم از یار جدا
چون شوم من بچنین روز ز دلدار جدا
ابر و باران و من و یار ستاده بوداع
من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا

دیگری

وهمچنین شاهزاده نیز پیش آمده وداع آن مادر آفاق را نموده بر مرکب رعنا سوار شده روی براه آوردند آصفشانی از دوری یار جانی میگفت بیت



آیندم از کوی مراد آواره و پیدا شدن
چاره چون از دست شد هیچم ره پیدا شدن

گریه کنان راه میرفت شکردخت در عقب ایشان می نگریست و بسوز دل

میگریست و می گفت بیت
ایدل فغان برار که ارام جان برفت
ایدیده خون ببار که نور بصر نماند
اصفتا سفی تمام راه برقفا می نگریست
و گریان می گفت بیت
مرا ازان شاخ گل پروریده
کنون دهقانم از گلشن برید
فلک پایم بتیغ قطع بشکست
دریغا صرصری ازش خم افکند
بیت دریغا من گل دادم از دست
بهاری بود مرا چه نابرومند
که پیوندم تواند کرد بر شاخ

که دیگر سر برافرازم دران کاخ
زبان خاموش و دل اندر ترنم
بدینمضمون همی کردی تکلم
نظر در چین و راهش در خطا بود
همینا میرفت درویش در قفا بود
القصه ان سه نفر آواره بیابان
غربت دران روز از برف باران و سرما اندیشه نموده مرکب دران دشت
ملیتاختند و بغیر از رفتن بهیچ چیز دیگر نمی پرداختند تا قریب ده روز
از رفتن نه ایستادند تا قریب صد فرسخ از شهرهای تخت چین دور رفتند
و در طرف مشرق چین میراندند تا بر دامنه کوهی سپهر شکوهی رسیدند
جبلی دیدند چون همت کریمان صاحبدل سربلند و چون دولت شاهان
عادل پابرجای و زور مند مثل خردمندان با وقار پایه تمکین در دامان سکون
کشیده و مانند عاشقان هشیار در منزل صبر و اضطبار ثابت قدم گردیده
مولف نه کوهی بل سپهر دیر بنیاد
زمین را چون جبال قاف او تاد
از ان میخ زمین را زور مندی
حصار چرخ را در رخنه بندی
جبل نه گوهری یک لخت روشن
زبس بودی خزاین از معادن
چو ذیل عاشقان هنگام زاری
بدامانش هزاران چشمه جاری
و در میان انکوه غاری تاریک و دراز نمودار شد چون شب هجران عاشقان
بی پایان و دراز و چون شام هجران ظلمت اساوخانه برانداز مولف
نموده در میان آن یکی غار
چو دلهای بخیلان تیره و تار

فضایش از فراخی آنچنان بود — که در وسعت چو دوران آسمان بود
ازان تاریکی جو از سیاهی و زیادی — شب هجران ز برقی او سوادی
چو صحرای عدم در هر کمینش — در آن جای تمام آفرینش
چو شاهزاده غار را در آن جبل دید — به تسخیر جن از آن پسندید

شاهزاده آن مقرر را آن کوه و آن غار موافق افتاده بجایگاهی از مرکب بزیر آمده صفت بنی
و شاهزاده پیغامبر علیه السلام فرمود که شما در قریه از قرایی این نواحی ازین مغاره
دورتر فرود آیید که روزها درین دامن کوه بشکار مشغول باشید و همه شب در عبادت
کدام مرد یکه صاحب اخلاق حسنه و افعال مستحسنه بوده باشید بطاعت و عبادت
خداوند منان بسر برده یکدم از ذکر و تسبیح پروردگار ذوالجلال غفلت
نورزید و بسیار نزدیک درین مغاره هم نیایید که شما را بیم خوف جان است
ولیکن از من و مکان من نیز بکلی غافل مباشید اگر نصرت و توفیق خداوندی
شامل حال من گردید که فتح و فیروزی و فلاح و بهروزی رخ نمود صباح روز
چهلم در پایین کوه آمده منتظر باشید که در آن وقت خبر خود را بشما ظاهر
نمایم و بشارت وصال و نعمت اتصال دست میدهد و اگر احیانا در آن روز
موعود از ما نشانی اخباری و علامتی معلوم نشد بتحقیق بدانید که جنیان
بر من ظفر یافته اند و مرا مقتول نموده سرم را در نزد پادشاه خود برده اند شما
چهار پنج روز دیگر تعطیل نمایید و دست در آن مغاره نیایید که مبادا بعضی

ازاد ازل

هو الاول

ازاد ازل جنیان هنوز در آنجا تردد داشته باشند و شما هم ضرر جانی رسانند
بعد از گذشتن موعد پنج روز بدان مغاره آمده بدن مرا تفحص کنید اگر از
تصرف جنیان ایمن مانده باشد بطریق کیش و ملت حضرت موسی بن عمران
و بطور و قانون آیین شریعت سلیمان علیهما السلام تجهیز و تکفین من پرداخته بدن مرا
همدران مغاره بگذارید و هیچ خیال دیگر بخاطر خود راه ندهید و از ان
جایگاه مهر را باز بمنزل ملکه چین رسانیده از آنجا بهمراهی کدام قوافل مهر را
بوطن برسانید و آصف ثانی را گفت که سلام مرا بمادرم و جناب وزارت
مآب برسانید و بگو که ممکن نگردید و تقدیر موافق تدبیر مساعدت ننمود که مرا دیگر
دیگر شرفیاب حضور شما شوم باید مرا حلال کنید و از تقصیرات من درگذرید
چون شاهزاده از مراسم این وصایا فارغ گردید هر کدام را در کنار گرفته و
آن اکابر را بوسید و آن هر دو سر در پای شاهزاده نهادند و بوسها بر کف پای
او میدادند و جویهای خون از دیده کشادند و بعد از گریه و نالهای زار
بسیار که کردند شاهزاده توکل بر لطف و کرم پروردگار نموده بطرف مغاره
روان شد و آن هر دو مستمند دیگر پریشان و زار و مکدر در دامن
کوهسار ماندند چون شاهزاده در آن غار ظلمت آثار قدم نهاد ظلمتکده
دید چون شب اول گور مشتاقان پر از مار و مور و جانوران و از تاریکی چون شب
دیجور هجران بی پایان و چون شام غم از روشنی صبح امید بر کران

درآمد سوی غار از تیره شیری — رکین با شیر نر در پنجه گیری
دران غارش نه پیدا آشنایی — به جز بخت بدش نه یاری غاری
چنان غاری که از بس خشت تاب — دران جا زهر شیران بیتاب
درآمد تیره شیری بیمی با — قدم بنهاد آنجا فرد و تنها
بسی جنبنده کان از غار وار — درآنجا یافت اشکال مکرر
نخستین آن عزایم کرد تکرار — که گرد آن انموذیان را ناپدیدار

پس از برکت قدوم شاهزاده تمام آن حشرات الارض و جنبندگان و جمیع موذیان از آن غار مفقود و معدوم گردیده آن غار چنان شد که با سواد نور دیده برابری کردی و سر النور فی السواد دار تاریکی آن روشن شد

[illegible] ظلمت آن در دل — که کم گشتند از آن اشکال موذی
رسیده هرجا قدوم نیک مردی — نمی ماند در آنجا رنج و دردی

صفت جدا شدن شاه دقیق از آصف شاه و رسید شاهزاده نعیم در غار کوهسار [illegible] و اسم اعظم خواندن باراده تسخیر جنیان و آگاه شدن ملک الیاس [illegible] و فرستادن جنیان را بجهت آزمایش شاه دقیق و گفتگو نمودند [illegible]

سخن سنج این قصه دلپذیر — چنین بست نقش سخن بر حریر

که چون شاه دقیق قدم دران مغاره نهاد و آن جانوران نیست و نابود دید نظر شد در آن غار حکمت آیین شد — غار از آن رشک خانه چین شد

شاهزاده

شاهزاده در آن غار رو بقبله نشست و تسبیح و طاعت آغاز نهاد خط آمد و زمین دل بدور خود کشیده دو رکعت نماز افتتاح نموده پس روی توجه بجواب دعا آورده

درخواندن اسماء الحسنی و کلمات العلیا شروع نمود [illegible]

بدور خویش خطی زد چو پرکار — چو مرکز در میان بنشست ناچار

بلاها را بیکی عرضه داده   قدم در راه جان بازیی نهاده

آورده‌اند که شاه موافق در زمان سابق او آداب و شرایط سخن‌پروری را از نزد موبد حکیم کنذرانیده و صحیح کرده و اذن از ان حاصل کرده زیرا که بی اجهت مرشد کامل و اجازت استاد فاضل تاثیر ندارد و با تمام نمیرسد و اختتام نمیابد لاجرم در ان خوض نمود و در ان فن جامع الشرایط بود و دایم الاوقات نظر از سجده‌گاه برنمیداشت و چپ و راست خود را نادیده می‌انگاشت اتفاقا روزی چو آمد غبار زرخ و سیاه در شهر جابلب پیدا شد بفرمان خالق انس و جان جهان روشن در نظر پریان تاریک شد و خورشید انور از دیده المنعزلها کشت هیچیدم و لحظه لحظه انقلاب روی در تزاید داشت و اصلا تخفیف نمی‌یافت تا هنگام سحر زمینها در جنبش آمده و بانک مهیب صیحه عجیب و غریب از آسمانی آمد

بجابلب پدید آمد یکی کرد   معظم چون غبار روز ناورد

زمین در جنبش آمد از سر قهر   بدان سرعت که جنبد طفل در مهد

چنان از صیحه رعد آمدی شور   که در روز قیامت نفخه صور

پریان هر طرف غلطیده برخاک   فتادندی چو برگ از باد چالاک

در انحالت عذرا و حورا در سریر عزت و ناز در خلوت نشسته و از این هول با یکدیگر سخن‌ان پیوسته منتظر صاعقه و آشوب می‌بودند که ناگاه علامت جانکاه آشکارا شد و دانستند که اثر فرمان ایشان است که بظهور آمده به تمامت برجها شده

نمود از آب چشم خود وضویی   جبین را از وضو داد آبرویی

ستوده زبانکش قرائت باطن   بدستش سبحه با معشر الجن

زبان در گفتن اسما حسنی   دلش از زنگ بزدوده معنی



امید خویش از خلقان بریده   بدرگاه خدا رو آوریده

کمان وار از برای بنده داری   بطاعت در رکعت کش بود و زاری

نهاده در بلا پای توکل   بدامان رضا دست توسل

بجابلبا

شب عید آمد و دست حنا بستی کیکی

...

دست عید است اگر ... گل ...

سایه ... گل دست ... عذابی

... کمعه ... سال ...

... آمد

... زسیم ز دل غم زده ...

... باز لطف ...

مولف فتاده مضطرب عیبی برای دلجوی ... چو برگ گل ز باد اندر تکاپوی
ز زلفش عقده ها بگشوده از باد ... وزان صد عقده در کار وی افتاد
شد از بس لرزه بر گلزار رخش افکند ... گل صد برگ گلزارش پرا کند
ز بس لرزیدی از آن باد چالاک ... ز سرو رخش جلوه می افتاد بر خاک
گل رویش اگرچه پر شرر شد ... از آن آتش ولی سوزنده تر شد
چو بیکو بنگری در اصل ایجاد ... که آتش شعله ور میکرد از باد

اگرچه در ابتدا از اثر آن هم در کشته لیکن چون ساعتی بر آمد و انقضا در زلزله شتداد یافت چندان خوف و بیم هلاک برایشان مستولی گشت که از آن کار ایشان را ندامت و پشیمانی تمام دست داد و زبان بملامت خود ها

مولف بگو را گفت لب شکر خند ... ولی دل از برای خنده پرا کند
تو دانی اینهمه عشق گفت ای ... گذشت شاهزاده واقف چه داری
ز حکم ما نکرده هیچ تا خیر ... کمر بسته است اندر کار تسخیر
نگاه دارش خدا از هر بدی باد ... معینش التفات ایزدی باد
بحکم ما کند ما از که نالیم ... که خود از دست خود اندر و بالیم
کنون باید که این ابزار را کم ... بهر جا در میان آریم با هم
مبادا این راز گردد آشکارا ... که اینجا بیم کشتن است ما را
ملک چون گر سر موی بدا ند ... زمانا قتل ما خوا هد نماند

دیطرزان

ولی با این بلا شادیم اکنون ... که نبود از بلای عشق افزون
بلاها در جهان بسیار باشد ... نه چندانکه هجر یار باشد
بگیتی محنت و غم بیشمار است ... ولی دوری ز یار از سخت کار است
بود بهتر اگر سوزیم یک روز ... از آن کو روز و شب باشیم در سوز
و یا سر را ببازیم اندرین کار ... و یا در دست آید دامن یار
نباید کار جان بی وصل جانان ... چو بی جانان بود هیچ است این جان
چو عذرا این سخن بشنید بگریست ... لب خندیدن آن سرو سمن بر
بپاسخ گفت حرفی راست گفتی ... سخنهایی که دل میخواست گفتی
بلی چون جان و جانان هم قرین است ... نباشد چونکه جانان جان غمین است
چرا باشیم ازین سرما مشوش ... که هجر یار بر ما هست آتش
نگردد کم ازین سرما و باران ... بمان آن آتش سوزنده در جان
گر آتش زبانه بر فروزد ... بیکدم برف و باران را بسوزد
از آن آتش که ما راست بر دل ... فرو نشیند از دریای نیل
بگفتند این و بستند از سخن لب ... ز تاب افتاده مجنون ماه نخشب

القصه آن صاعقه ساعت بساعت و دقیقه بدقیقه در تزاید بود و کمی نمی نمود تا کار بجایی رسید که تمام زمینها بجنبش در آمده و شکاف افتاد بعضی از عمارت نیز افتاده و صوت رعد بطریقی می آمد که زهره ماهیان

در قعر دریا آب گردیده و کوه پاره پاره می شد تا آنکه یک شبانه روز درگذشت

مولف

چو زان شدت برآمد یک شب و روز
پدید آمد چنان برقی جهان سوز

اگر بر کوه می زد یک شراره
همی رفتی ز هم از سنگ خاره

بر سبیل اطاعت طاق شکن تمام روی [illegible] ملک الارواح او را دید

و [illegible] مولف
که شاها این صواعق از چه راست

لطف تو [illegible]
[illegible] خطا چیست

که نازل چنین [illegible] بلا
ملک الارواح لطف کرد با فخر الحی

حیف باشد از [illegible]
از آدم [illegible]

[illegible] و هر [illegible] درین بلا [illegible]

مولف
هو سکالت ما [illegible]
[illegible]

اکنون [illegible] آن است که شما بنگرید که صاعقه از کدام جانب بر می خیزد بر اثر همان بروید تا بجای که مکان اصلی آنست و این صاعقه از آنجا برون آید پس نزد آن شخص رفته بجستجو تمام [illegible] و را آن بنگرید اگر چنان بنظر شما آید که مرد سبک نااهل است و ضایع روزگار است همه با براق حمله کرده او را به ترسانید اگر نااهل بوده باشد زود از آن خطا برون می آید پس از آن گرفته هلاک کنید تا شر او از شما مندفع گردد و اگر چنان دانستید که مرد هوشمند و متورع و پرهیزکار و متقی و دین دار و عارف و فاضل و کامل عیارست پس مثلا متعرض او نشوید و پیرامن

او گردید

او نگردید که بروی غالب نخواهید آمد در دم باز گردیده مرا آگاه سازید تا من فکری در آن معنی نمایم جنیان خوشنود شده تحسین بر ملک آفرین کردند و گروهی از آن قوم قدم به تجسس اقدام نموده بر اثر انصاعقه می آمدند تا بعد بسیار محنت و خوف در آن مغاره رسیدند دیدند که اثر انصاعقه تمامی از آن مغاره برون می آید دانستند که مرد صاحب دعوت در این جا است پس اندرون مغاره رفتن جوانی نوخطی دیدند که سنبلش از زنخ تر بر دور قرص قمر غوله بسته و از فیض انوار مانند کوکب مشتری بر دیگر سجاده اطاعت گسترده نشسته و چشم باطن باز کرده و دو دیده ظاهر از علایق دنیوی بر دوخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعله ریاضت سوخته مولف

چو گردون دور خود دایره بسته
در آن دایره چون مرکز نشسته

چو کوه استوار اندر جای تمکین
صفا پرداز دل از خوت [illegible]

فکنده از صلابت لرزه بر کوه
دل کوه از نهیبش غرق اندوه

برخ چون ماه و بر عارض چو گلشن
ز حسن او فضای غار روشن

کشیده خط به دور خود چو خرگاه
رخ او ماه و آن خط هاله ماه

ز بس دیدند از و اوج صلابت
فتاد اندر دل ایشان مهابت

چنان از هیبت و صلابت شاهزاده مقتبه شدند که در دم بی توقف باز گشتند و تمام راه ترسان و هراسان می آمدند تا بخدمت ملک الارواح رسیدند

دماغ ایشان را از هیبت غزاده دل برجای نمانده بود و زبان گفتار بسته شد
تا ساعتی بگذشت و اندک بخود آمدند پس روی بخاک چون نهاده گفت ای ملک
بگرفت حریفی رگرانست که توان گفت آن آدمی زاد را بدیده تامل نظر کردیم
نه انسانست که بخاطر ما چون ظهور میکند و در نمیگذرد لمؤلفه

بگفتند ای خداوند این نه انسان | که در رسته شاهی عیان است
بر انش آدمی زادیست کامل | بدل صد کوه بخت راست حاصل
فلک چون دیوان را کمار د | زانبوه بکس کمتر . شمارد
بطاعت چون ملایک صبح تا شام | نکرده خورد و خورد خواب و آرام

ملک شهبال از این خبر ملول و متفکر گردید اول با خود تمهید آنمعنی نمود که
به نصیحت او شروع نماید و اگر ممتنع نشد بعد از آن بحرب او اقدام کند
و آن شب تا پایان اندیشه روز کرد و فرستادن ملک شهبال جمع بزرگان و علما
پری را بطریق خدعه و فریب که او شاه را از خط بیرون شده و قبول کردن
شاهزاده ....

اخبار چنین روایت کرده اند که ملک الارواح آن شب دیگر را بفکرهای
دور و دراز الصبح رسانید تا وقتیکه و اثق سفیدپوش صبح سجاده آفتاب
در پیش طاق محراب والصبح اذا تنفس بگسترانید و برهمن سیاه پوش
شب در خلوتخانه والیل اذا عسعس قرار گرفت

چو صبح در برکردون کشید خلعت نور | جهان گشت ز رخ پرده شب دیگر
ملک الارواح در روز سیم دعوت بفرمود تا جمعی از خواص او که منتظم
در سلک فقها و حکما و منجمان و ارکان دولت او منتظم بودند بخدمت شاهزاده رفته از روی
رفق و ملایمت و چرب زبانی آن را نصیحت نمایند مگر بفسون واحمق او از آن خط
بیرون اورند و بعد از آن بمهالکت اقدام نمایند لمؤلفه همچون بلبلان صاحب افسانه

زبان هر یک از سوسن زیاده | بشیرینی برای خصم دیرین
کشیده آتشی حلوای شیرین | دو دشمن را بدنگ چاپلوسی
بیکدم داده با هم دست بوسی | دمیدندی گر افسون و تلبیس
به حیلت کار گشتی بر ابلیس | پس آنگروه مکروه بدین شیوه تمامی

جامهای جامهای سبز پوشیده و عمامهای سفید بر سر پیچیده بر رسم
شیخان و زهاد و عباد ریا رداهای تلبیس در بر و در جامها و طیلسانها
ازرق و ابلیس در آمده بیکبار در انتظار درآمدند و بر شاه موحد
سلام کردند چون چشم ایشان بر شاهزاده افتاد جوانی دیدند که مردم
دیده اگر در شب بروی وی دیدندی گمان می بردند که مگر صبح صادق
دمیده و اگر مردم دیده در پرده ظلام نظر بر عارض زیبای او افکندی می
پنداشتند که آفتاب جهان تاب از ورای حجاب او ظاهر شده و لیکن
دیده بیدارش از فرط شب زنده داری چهره خواب ندیده و گوش هوشش

بر آیت الذین یذکرون الله قیاما و قعودا و علی جنوبهم
یتفکرون فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت هذا
باطلا سبحانک فقنا عذاب النار دیگر بسیج نشنیده جنیان
از هیبت شاهزاده و صلابت خواندن اسمار عظیم و عزایم همه
ترسان و هراسان گشته بخوف عظیم پیش آمده از روی ادب بر شاهزاده
سلام نمودند و تعظیم و اکرام او بجا آوردند شاهزاده بمجرد همین که جواب
سلام باز دادن واجبست جواب ایشان بخلق باز داد دیگر نظر در پیش
انداخته اصلا و قطعا التفات بایشان نفرموده پس آن جماعت بزانوی
ادب در آمده هر چند جبر کردند که ملکزاده بایشان بسخن در آید خاموش
و همچنان آن اسم میخواند تا جنیان آخر خود بسخن در آمدند و گفتند ابیات

که ای سرخیل حق بینان ترتاش — زبانت در دعا ابر لیت فیاض
بدان ای کامل العلم سخن سنج — چرا بر خود روا میداری این رنج
سلامت میرساند خسرو جن — کزو کان داده مویی از می سن
که مقصود تو گر معلوم گردد — ملک حکم ترا محکوم گردد
پر دن آه از خطا ایشاه گرامی — که شاهت میدهد خط غلامی
بدایره چو مرکز چند باشی — چو ماه در هاله دور چند باشی
بگو نزدیک مقصود خود را — میفکن در زیانها سود خود را

وازین

وازین مقوله سخنان بسیار گفت شاهزاده اصلا جواب نداد و بعد از آن
جنیان دیگر باره گفتند ای جوان مرد ملک الارواح سوگند یاد کرده که اگر تو ازین
کار دست بر نداری با تو جنگ کند و کار بر تو تنگ سازد تا تو هلاک شوی و
ما را بر جان تو رحم می آید زنهار که دست ازین مهم بدار که هرگز با جنیان نبرد
و دیوان برابری نتوانی کرد

مولفه

تو ادمی گرد و بند است — ولی در دست جنی مستمند است
کنون چه آدمی را دوان تا اهل — مده خود را بکشتن از سر جهل

شاهزاده از استماع این تهدید
بخندید و ذره اندیشه نکرد و مطلق جواب نداد و اسم را بصلابت خواندن
گرفت تا دلهای جنیان از جای بر آمده لرزه بر اعضای ایشان افتاد
یکان یکان از نزد وی برخاستند و پرده رفتند و هم در دم بخدمت
ملک الارواح آمدند و شرح احوال را عرض نمودند و گفتند ای ملک بدانکه این
مرد نه از آن قبیل است که در آیینه رای میر ما این جلوه می کند بدانکه آن
مرد کامل و اکمل و اعلم و افضل و گوی سالها مدیدست که بدرست سلوک
و ریاضت و عبادت درس معرفت و حقیقت خوانده و آستین همت بر
علایق دنیا و دنیا افشانده و آنچنان مرد مصلح و پرهیز و متقی و دین دار است
که حاشیه سجاده اش مهبط فیوضات غیبی و آستانه خلوتش منزل قرات عالم
لاریبی است البته ملک فکری بهتر ازین باید کرد و عجب که ملکزاده با این جوان

دست یابد

بیت

کسایه بسوی اینجهان نیفکنند
خوش آنکسان که گذشتند پای چون خورشید

ملک الارواح سخت بترسید و لحظه تامل فرمود بعد از آن سر برآورده بگفت

بیت

مرا آنم که در عرصه طعن و ضرب
بشیران بیاموزم آداب حرب

بدانید که هنوز از مدت وعده روز گذشته و سی و هفت شبانه روز دیگر مانده و ما را ایام مهلت هنوز بسیار هست و باز زمان مجادله و کارزار و من اینک داعیه دارم که امشب لشکری عظیم بر سر او فرستم که اثر طاقت شاهزاده و هیبت ایشان نباشد و بمین امشب اعضای او از هیبت و هراس ایشان از یکدیگر جدا شود این بگفت و بفرمود که تا عرض سپاه دادند و لشکر مهیا نمایند

فرستادن ملک الارواح لشکر بر شاه واش و قندال و منهزم باز آمدن آن سپاه

پس چون شب یوگزدار ساحت سپهر را چون چهره منافقان تیره و تار ساخت و دامن روز جهان افروز در مغاره کوه چاه نشین گردید ملک سلسال بفرمود تا یکهزار از زمره دیوان خونخوار و اهریمنان آدمی خوار یکبار در آن مغاره در آمدند و برد و در شاهزاده صف کشیدند

نظم

قریب یکهزار از جن و از دیو
بسر برده برده دست از رستم و گیو

مشکل هر یکی در شکل سباع
شده در بدترین نوعی ز انواع

در افکندند دیوان نگون بخت
در آن غار سیاه آشوب سخت

دلاوران

وگر می آمدی پیشینه ایام
یکی زانها بخواب رستم و سام

چنان از بیم میرفتند از کار
که تا محشر نمیگشتند بیدار

رسیدند آن سپاه با تیغ و نیزه
صف آرا صف بهومق در ستیزه

همه بردند در الخط الستاده
بطعن و ضرب کین باشاهزاده

و بیک بار گرد اگرد شاه هومق را مانند نگین خاتم در میان گرفته بطعن و ضرب با شاه لیاقت پیاده بکوشش و نعره و غرش در آمدند شاهزاده از هیبت و صلابت ایشان اصلا نیندیشیده دل خود را بحکم خبیث و بخواندن اسماء الحسنی و کلمات العلیا پرداخت

نظم

بذکر حق همان شاه قوی دل
که حق را گر کند آید ز بد خلل

همیخواندی عظمت بی محابا
از آن وحشت نه بیم آنرا نه پروا

قوی دل همچنان بیخوف و بی غم
شمرده آن سپاه را از مگس کم

چنان از برکت اسماء مویّد
که از وی حمله ایشان شدی رد

القصه سپاه جن و خیل دیوان چندانکه جد و جهد و کوشش نمودند و ضرب تیغ و نیزه و ناوک پیکان بر شاهزاده عالی مکان حواله کردند تمامی آن بسوی جن رجعت میکردند و اصلا از آن لخط بیشتر نمیرفت و هر مرتبه مرتبه صلابت شاه هومق و در خواندن ورد کریمه زیاده می شد تا نزدیک بسحر رسید دل جنیان از جای خود رفته پیکان از نوک دامن نشسته معدوم می گشتند تا تمامی ایشان ناپدید و گریزان گشتند

دیم جایی که جنت ملک الارواح رسیده ملک را ملیّا و نکوهش عظیم و بلیغ نمودند

لمؤلفه

زبس خم اندر آن جبلان عزّ نمیت   فتاد اندر سپاه جن هزیمت

چو از فیض سحر هنگامه شد نو   نهان شد آن سپاه از چشم خسرو

در نشستن ملک شهبال فرقه از پریان صاحب جمال را در نزد شاهزاده واثق

که شهود شاهزاده جهت ایشان فریفته شده از نظر ابدیده و التفات شاهزاده

دلا گر داری از مردی نشانه   مشو مفتون خوبان زمانه

بظاهر گر انیس و مهربانند   ترا لیکن بمعنی خصم جانند

مشو مفتون مژگان ای غم اندوز   که اندر سینه‌ات تیریست دلدوز

ملاف از ابروان یار دلجوی   که آن ابرو ترا تیغیست بر روی

بود در طرهٔ خوبان کمندی   که اندازد ترا در دام و بندی

اگر میترسی از خواب پریشان   مبادا دل نهی بر زلف ایشان

نماید چشم شان در سرمه کاری   هزاران فتنه در دنبال داری

چو بینی قدشان را سرو آزاد   بسی چون سایه از پا خواهی افتاد

کنی گر در حقیقت کار سازی   نه بندی دل بخوبان مجازی

اگر زان غمزهٔ فتان شوی مست   بیکجام نخستین رفتی از دست

از آن مستی شوی وقتی پشیمان   که در دست نه دین ماند نه ایمان

ارمی مثال این معنی مثال بوالهوسان پس کوچه معشوقان مجازی است

لیبرها

که بیازیچه لهو و لعب روزگار بغفلت گذرانیده هریکی اوقات شریف و حیات
منیف را در پای فاحشهٔ اخسیس کثیف صرف نموده و در دم مردن از عمر
تلف شده نادم و حیران و چون بازرگان زیان کار ریا متاع خسران
روی بایشان خواهند نهاد و در قم خسر الدنیا و الآخرة بر صحیفه
حال و چهره از مایش کشیده و آنوقت از تکرار کلمات یا حسرتی علی ما
فرطت فی جنب الله سودی ورومی بهبودی ندارد   لمؤلفه

ترا گر این نصایح شد موافق   درین راه بی ریا شو نیکو و حق

به بین کان پاک دامان خودمند   چگونه می جهد اینی ازین بند

آغاز وزد که پریزاد ملک از جانب مشرق سر برزد و از میان شبستان
پنهان گشته   لمؤلفه   سحرگاه کین پریزادی گل اندام
دیگر سر زد ز جانب ایام   درون خیمه شب باز اشکال
نهان گشتند صورتهای تمثال   ملک الارواح سخت بیطاقت گشته
زیرا که زلزله در شهر جابلسای مشرق بطریقی افتاده بود که جنیان و دیوان
مانند اطفال که در گهواره در جنبش باشند در حرکت بجهر و چشم‌ها سیح از
تاریکی و صاعقه سیح نمیدید و از نعرهٔ رعد گوش فلک کر می شد و از زلزله
زمینی و صاعقه آسمانی پریان بر خاک میغلطیدند و عرصه بر ایشان تنگ شده
بود و تمامی جنیان بر ملک شهبال نفرین میکردند و کنایه و طعن میگفتند

و ملک جن ایشان سخت درماندند و با خود فکر نمود که امروز چاره جز این
نیست که جمعی از پریزادان صاحب جمال ماه سیماء خورشید لقا را مامور
سازیم که نزد صاحب دعوت رفته خود را برو عرض کنند شاید از سبب
حسن و ملاحت و نزاکت و صباحت ایشان بیخود شده اثر اسمگرا از خواندن باز دارند
و از سر رشته اندیشه از خط بیرون آرند و بعد از آن بر وی دست یافته سر از تن
جدا سازند چون این را با خود تمهید نمود بفرمود تا جمعی از کنیزکان و پریزادگان
که در جهان بخوبی و محبوبی مشهور آفاق بودند طلبیده بجانبی فرستادند ملک‌زاده
از این بلا و حیلهای پر از مکر و دغا غافل نگاه کرد دید که جمعی از گلرخان مهر طلعت
باندرون آن مغاره در آمدند و رخسار چند ملاحظه نمود تازه تر از گلبرگ
سیراب و زلف چند بدید خوشبوتر از نافه مشک ناب گویی نقاش حکمت به پرکار
ابداع دایره از عنبر بر صحیفه آفتاب عالمتاب عذار ایشان کشیده و یا بتدریج
دهقان قدرت سنبل چند و [illegible] بر دور گلستان چند دمیده

زلفی ز مشک بر مه تابان کشیده اند	ماه را چو گوی بر خم چوگان کشیده اند
بر حلقه‌ها ز زلف سیاه بتان حسن	بر روی آفتاب درخشان کشیده اند

نیز اعضای از حسن هر یکی ملاحت و سرو سهی از قامت قیامت آثار ایشان سرا پا
شخص ندامتی محجوب چند که دست [illegible] صنعت یزدانی بگلگونه لطافت دلستانی
چهره دلربای ایشان را آراسته و صیقل قدرت سبحانی بنور چنین آینه عارض

ایشان را

ایشان را روشنی داده و چهره چند که خورشید رخشان از رشک تابش عذار
ایشان رو بر تافته و زلف چند که مشک خطا از غیرت آنها جگر خون گشته

به بر چون نسیم و در قامت صنوبر	همه جانشان ز یکدیگر نکوتر
ملبس هر یکی در جامه ناز	ز مژگان فتنه جو و ز غمزه غماز
بدامان از رعونت دامن گل	بزیر جامه گل پیراهن گل
فکنده هر یکی از گل نقابی	ملون نو گلی در موج آبی
تنی در جامه گل در گل نهفته	چو غنچه محفهٔ چون گل ناشکفته
در آن غار سیاه در چشم خسرو	هزاران ماه بدر افکنده پرتو
تو گفتی غار فردوس برین شد	که در وی جای چندین حور عین شد

شاهزاده را از حیرت حسن و پرتو شعشعه جمال آفتاب عالمتاب ایشان
طاقت طاق شده ماه مجبور در محاق افتاده با خود گفت حافظ

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب	چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

دیده بر هم نهاد و آن بتان سرو قد را نادیده انگاشت و دانست که از فحوای
ان النفس لامارة بالسوء با نفس سرکش بر نمی‌توان آمد چنانکه
محققان در ذم او گفته اند بیت

هر دم بهوای دلربایی دیگرست	هر لحظه ز روی فکر جای دیگرست

اما آنکه سگ دیو نفس سرکش را رام
و توسن لگد زن اماره را الجام کرده اند در دست ایشان آسان است

بیت نفس من تا صحبت راحله کردم ان / اژدها را چو گلو تنگ بگیرند عصاست

واثق با خود اندیشید که همانا بهتر که دیده از چهرهٔ شاهد تعلقات بپوشم و در نکوهش نفس اماره که در معنی جهاد اکبرست بکوشم

بیت
داننده رفیقان که زره دور در / از کوچهٔ مقصود بیازار تمنا

نظم
دو دیگ گشت است بچرخ کبود / سر بهم آورد نیارد فرود
زنده دلانی که ببالا پرند / از مدد همت والا پرند

بیت
چو شد بی اختیار الصادق القول / زبان بکشاد در تسبیح و لا حول
ز آب چشم عصمت وضو کرد / سوی محراب استغفار رو کرد
ز برگ دیده خوبان شاهد / دمی با نفس سرکش شد مجاهد
بدل می گفت کای نفس بد اندیش / مبادا با طمع دو این هوس پیش
خدا داند که گر از دست بجنبی / بعزم این هوس از جای لغزی
بدارم در ریاضت سالهایت / دهم در حکم شرع و دین سزایت

پس شاهزاده واثق دیده بر هم نهاده از روی صلابت بخواندن اوراد در آمد

نظم
وزان پس شد بطبع ارمیده / بمنع نفس سرکش بست دیده
چو زلف خویش مژگان یافت درهم / که کار خویش و ایشان یافت درهم
نظر را حبس کرد از هوشمندی / ز مژگان کرد بر روی رخنه بندی

پس آن نازنینان خورشید جبین و آن سمن رخان خورده بین بپرکاری

و چاپلوسی

و چاپلوسی در آمده گاهی باندازهٔ نگاهی گوشهٔ چشم رخنه دار چشمک زنان خانه مردمان شکیبایی میخت و گاهی دیگر باندازه ناز خانه برانداز مرد افکن



با تیغ کشیدهٔ ابرو دلها را از طاق سینه می انداختند القصه بلطایف سخنان حیله آمیز عشوه انگیز در آمدند

بتان پر فریب و دل اشارت

هو

تمامی بنده گو در استعارت | همه برفسون و مکر و حیلت
بسوی خویش از کرده دعوت | یکی خود در ابرویش جلوه داده
یکی اغوش معشوقی کشاده | شاهزاده برایشان التفات

نفرموده و کو شنیده نداشت و هر چند بر دیش بغلبا یکشاده
خودها را عرض فرمودند و شیرین زبانی و جان فشانی نمودند نا شنیده و نا دیده
انکاشت و خطاب بریک از انها در دل کرده می کفت

بیت

حیف است رنج برده در حق چنین فوتی | کز راه نیوفی بجز قصه بجا نه داری

[illegible]

ان پریزادان اسیر چنین غزیده بود از سعی بسیار دانستند که افسون ایشان
اثر نمیکند و نشتر نازایشان بر رک دل وی کارکر نیست از نزد وی
گریزان گشتند و خبر بملک جن رسانیدن شاه از فراریشان بخت
نا امید و ترسان گشت بیت

بگو هر عشق هر سای غم آلود | محبت بایدش ثابت قدم بود
قدم ثابت کند در استواری | شکیبا را نماید پایه داری
شود امیدوار از لطف معبود | ز خاقان بگسلد تار مقصود
نبیند از دو زهر جا نند بادش | چو شد بر لطف معبود اعتمادش
چه اید بران زار سنکارش | ازان بند غم از الطاف باری

آری انانکه پای در عرصه ... نهاده اند و صلای بلا در دل داده اند و دست در دامن توفیق زده ... از
خلقان بریدن و بالکل مستمسک بعروة الوثقی و امرز کار کل خلایق کرده
بینک می شبهه در مقصد و ارین رسیدن بیت

بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود | کره قطره بدریا چو رسد باز شود
سخنی سنجی که رست ان عقد شهوار | کشد زینسان لالیا را برین تار

که چون شاه ممالک جن و پریان اعتذاری و زور آوری کرب شاه و اتق
وزان حیله دیگر که پریزادان صاحب جمال را بران عرض کرد که بلکه شاید

حیله کند ملکزاده را از سبب خواهش شهوتهای نفسانی و خیالات شیطانی
باشایه دران دربا انداز دور زان نیز کاری از پیش نبرد بعد از ان
در غضب رفته سه چهار شبانه روز دیگر متعاقب و متوالی سپاه سنوتر دو
فرستاد دران ایام ولیالی بر سران منظور عنایات ولطف ذو الجلال
سپاهی جن فوج فوج می امدند و هر فوج ضرب عظیم نمیخورد منهزم و مخذول
و منکوب باز گشتند شد و امتی مستغرق دریای وفا و حقایق گشته
اصلا از امدو شد فوج جن و پری و طبقات اهرمنان و اوصاف نیره دیوان
آسیب و تعب و خوف و هراسی نداشته و لشکر ان خدشها طنین و زاری
مینمود تا تیر دعای ... باشد در جابلسای شرق از صواعق شورش
و بر هم زده کی نموده تا به جای رسید که قرار و ارام از شهر جنیان
منکشف گشته رعبی و هراسی و خوف عظیم بر دلهای ایشان کارگر
و زلزله در کوه سارهای شهر ... مستولی گشت که لخت لخت
از قلعه های کو پاره پاره میشد و بتخصیص که اثر ان صاعقه بر کونک
ملکسپید رسیده ملکشهال را از تخت بزیر انداخت و خروش و فغان
و واویلا و امصیبتها از روی دیر دون بر گوش سپهر بوقلمون رسید

رسیدی از سپاهی جن ...	بگوش چرخ هفتم ناله وای
تزلزل میزدی بر کوه خاره	فتادی لخت لخت و پاره پاره

ابنالک

زبانک ... کوش ...	زبس جنبش زمین زیر و زبر بود
پریان در هزیمت رو نهادند	زجابلسای بلقا فتادند
گروهی بیخبان محزون و خسته	شده غلطان چو مرغ پر شکسته
شبیخون ... ان از مسند عاج	بخاک افتاده دور از تخت و از تاج

عذرا و حورا درمیان حرم سرا هر دو دست در گردن یکدیگر در آورده میگفتند
ایدریغ روزگار ستمکار در عهد جوانی روزگار ما را بشام رسانید
و بدین خواری و زاری دمار از روزگار ما بر آورد ند لمولفه

زغم عذرا و حورا غم اشام	گرفته دست یکدیگر بنا کام
زمحنت در نوای غم نواساز	وداع عشق (افزون) را مویه پرداز
دو صد افسوس کز این دیر فانی	بباید رفت در عهد جوانی
دریغا کز جوانی بر نخوردیم	ندیده روی جانان جان سپردیم
شده با انکه از غم زار و خسته	همان در دل امید وصل بسته
بامید وصال یار دلبند	دران محنت بستی میسر ور ...
گهی امیدوار و گاه مایوس	گهی گریان و گاه خندان افسوس
بهم امیخته خوف و رجا را	زهر آغوش کشت ده بلا را
زبان حیرت ان با دل موافق	بر غیبت مرحبا گویان و امق
که یارب لفت هرش اماده باد	دعایش با اجابت تو امان باد

زنیل ...

بود از همت الطاف داور	همیجن و پری از آدم مسخر

القصه چون کار بدین منوال شد تمامی امرای جن بدرخانه ملک شهبال جمع شدند
و زبان ملامت بر ملک الارواح باز کردند و گفتند ای ملک از خدا بترس و از صعوبت فزع
روز قیامت بیندیش و بواسطه غرور رجاء ناپایدار دنیای غدار بی اعتبار
این قدر درد اذیت و آزار رعیت مظلوک و اسیران مملوک خود راضی
مباش و از سر نخوت و توسن لاف فرود آی و برو اطاعت این
آدمی زاد حق بین حق دوست را بکن که البته حق مایل وست زیراکه
دعائی او در حق ما باجابت مقرون است و در عمدا استمام کرده ملک و
ورعیت را انتظام ده که ما با این آدمی زاده مباهله نتوانیم کرد و مبارزت
بیش از این نتوانیم نمود و بیش ازین رعیت را میازار و پند پیران بیاد
آر که گفته اند مولف
فراخی در آن شهر و کشور مخواه	که دل تنگ باشد رعیت ز شاه
ملک شهبال را دیگر باره دیگ حمیت
و جاهلیت بجوش آمده بانگ بر امرای جن زد و گفت این چه هرزه است که شما
میگوئید و آنچه راه بیهوده است که می پوئید هرگز مباد آن روز که من بردم
اطاعت این آدمی زاد خاک نسب را کنم و کمر متابعت بر میان آن بندم
مدعی را که رسد با چو منی لاف جدل	کی تواند پشه با پیل دمان پهلو زند
اگر دشمن با آفتاب دولت من که از افق عنایت پروردگاری تابان است

به حرماه

چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص گردد اگر بر ما همچه چتر همایون که
سایه افکن است نمودار
شلیک تفنگ مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد مولفه
چه قدر اس تا ... را	چه قدر این بد نژاد به ادب را
که یا من در افتاد شیاطین دلیر است	بجا بلبل ... ایر است
که میداند پدر یا مادرش کیست	درین کار از هوسها در سرش چیست
معاذالله گر اندم زنده باشم	که او فرمان روا من بنده باشم
مرا نان زنده کانی مرگ بهتر	ز تخت و تاج شاهی ترک بهتر
و شما بدیهی دور روزه صاعقه وز زله که از فسون این آدمی خاکی جادو گر بد نژاد
که حادث شده همه از آن دو ترسان شده بمن حکم میکنید که برو فرمان
بردار وی باش زبان شما بریده باد که از این سخنان بیهوده گستاخانه
که در روی من میگوئید شرم ندارید والله که تا جان من در بدن و رمقی در تن کالبد است
بر بوته و افتاده کی دیده کی در افکند که تن در ندهم	بیت
اگر مردی با فتادن مده تن	که افتادن بود از عادت زن
امرا دست ساکت شده جواب نتوانستند گفت چنین دانستند که ما را وی نصیحت
در آن سودمند نیست و بیشتر علامت درد دل سندان فولاد وی کارگر نیست
برخواستند و با یکدیگر گفتند بیت مصرع	با سیاه دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنین در سنگ	و فرستادن شهبال رزاز ارکان دولت

اورنگ شاه واپس که او را نصیحت نموده بفریب از خط بیرون اورده هلاک نماید
وقبول ننمودن شاهزاده و را عتنا نکردند بموعظه ایشان و غالب امدن او بافت

بیت نگارنده نقاش بزاد دست   چو بر سخن را چنین نقش بست

که چون ملک شهبال بنا بر آتش نهادی و تلبیس غرور ابلیس سرشته طبع مغرور وی
بود نصیحت وزرا و ناصح امین و منهیان پیش بین را بسمع رضا اصغا نمود
و بنا بر رسم قدیم و تکبری دیو رجیم طریقه نخوت پیش گرفت و بنیاد
لاف زدن نمود امرا از نزد وی ملول برخواستند ملک شهبال یکی از
جنیان را که بسبب فصاحت و بلاغت از اقران خود امتیازی داشت برسم
رسالت بخدمت شاهوامق فرستاد و پیغام داد که باو بگوی که ای
ادمی زاد مغلوک بد سلوک وای اوباش بد معاش وای حرفا جرد امی جادوگر
بدگوهر وای ناپاک بیباک اینچه کارست که تو در پیش گرفته و در خون خود سعی
مینمایی مکن مکن زینهار والف زینهار که بکار خود برو و فکری برانجام روزگار
و عاقبت کار خود کن که بجایی نخواهی رسید و بنای عمر خویش را ویران میکنی
و خود را رسوا میسازی مصرع ایکس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست

عرض خود می بری و زحمت ما میداری   وازین مقوله سخنان بد ادبانه

بسیار گفت رسول جنی بدان مغاره رفته پیغامها باز نمود شاهوامق چون
گوش کرد در میان خواندن اسم اعظم اسمی بر خاک و سنگریزه دمیده بجانب

او فرشان

او افشان چنان بلهبی بر روزد که نزدیک بود که زهره جنیان اب شود و مردم از برکت
ان اسم اعظم ان جنی کور شد از خوف بیرون جست و لرزان و دم
چنان کور و بکر هزار مشقت ابتر و مکدر بخدمت ملک جن رفت و احوال
بازگفت شاه جنیان تخت بر سر رسید و خشمناک گشته دلیر نمود تا منادی
کردن و لشکر عظیم از قاف طلبیده و فوج فوج از نره دیوان و جنیان
رسیده و چون شب در امد چندین هزار از نره دیوان ستمکار
و پریان مردم ازار باو قاروره های اتش و الات حرب و پیکار در ان
غار بر سر ان شاهزاده نامدار باشکال غریب و صورت بدیع عجیب
و چندین هزار قاروره و اتش بر شاه وامق انداختند   لمولفه

بدست هر یک از دیوان سرکش   بسی قاروره ها از نفط اتش
زخیل جن کروهی دیگر انبوه   در ان غار امدن از روزن کوه
زطعن و ضرب و کین بانک و فریاد   تزلزل در بنای کوه افتاد
برون شد کز سپاه ان مخنه   زیکدیگر بپاشد سنگ خاره
نیامد بر ملک اصلا تغیری   بنوروش جز توکل دستگیری

شاهزاده دست نیاز بدرگاه حضرت بی نیاز اورده متمسک و متوسل گردید

و یکبار اعتماد از خلقان بریده لمولفه   همی خوان این سعادت جز تو یابان
بر اور زبلند از روی تمکین   تو گفتی باعث ایجاز میگشت

کزان قاروره آتش باز میگشت شد از آن آتش از حکم خداوند
بسوی لشکر حبش براگند بترسیدن غضب حق بیکبار
بیک ره منهزم گشتند از آن غار چو آن صبح دمید شاه وا ثق نگا کرد

یکی از آن هربان را ندیدن برخاست به نماز صبح قیام نمود بسجده افتاده زبان به کلمات الحمد لله الذی دا عنا الکرب برکشاده هم چنین در خواندن آن اسم مداومت میکرد و بر طرف جابلقا میدید تا بامر حضرت جبار ونی لی صاعقه بسیار عظیم و شدید در شهر جابلسا بر یاران بر صواعق سابق ملحق و لاحق گردید و دمبدم هوا تاریک تر میگشت تا چنان شد که در بن غرفی ایام دعوتها آنچه باقی مانده هر ساعت صاعقه عظیم تر و بلدهای دیگر بر شهر جنبان نازل میشد چنانچه گاهی از درخشنده گی برق آتش در باغات ایشان می افتاد و گاهی از سرما و تاریکی همه بر جای خود سرد و افسرده می شدن و گاهی از جنبیدن زمینها و زلزله برخاک می غلطیدن و گاهی از هیبت صیحه رعد فجئه به هلاکت میرسیدن و گاهی از تند باد عمارات ایشان شکست مییافته تا چنان شد که شهر قبطیان و فرعونیه که از کثرت بلیات مفصلات زمینی و آسمانی و در شان ایشان اشارات فارسلنا علیهم الطوفان والجراد والقمل والضفادع آیات مفصلات فاستکبروا وکانوا قوما مجرمین بظهور میرسید و ملک جن هیچ گونه متنبه نمی شد و همچنان

استکبار

هو

استکبار میکرد و در حمیت جاهلیت و تعصب بیجا و بی فایده بود و می گفت حاشا که من اطاعت بنی آدم کنم حقا که تا زنده باشم سرکشی خواهم کرد و چون عداوت عارضی و شقاوت جبلی اصلی داشت لاجرم براه هدایت در نمی آمدند و در تحمل صواعق انگشتها بر گوش نهاده مثل کفار سابق که نسبت بانبیاء علیهم السلام بلا تشبیه میکردند و به نسبت کفار عمل میکردند چنانچه در کتاب کریم صفت اشقیا و مردودین چنین مذکور است صم بکم عمی فهم لا یرجعون او کصیب من السماء فیه ظلمات و رعد و برق یجعلون اصابعهم فی آذانهم من الصواعق حذر الموت والله محیط بالکافرین

تعجب از بسی مشت علایق همی بینم در اصناف خلایق
نه آدم راست طبع نا ملایم که هست از آتش و جنی تبایم
چو در اصل از عناصر جمله زادند عجب نبود اگر آتش نهادند
چو جن زآتش بود محض غرورست کز آن گر باد و آب و خاک دورست
نظر کن کادمی از جزو آتش باید که مایه مغرور ندو سرکش
گروهی جن کز آتش زاده مطلق چه دور است آنکه گردند از ره حق
نه خود دیدی نمود ابلیس بیباک کز آتش زاده ام من آدم از خاک
ازان نخوت که برگشت از ره دین بگردن آمد او را طوق نفرین

تو گرم درهٔ افتاده مباش   از آن طوق آزاد عفت مباش

القصه حال بدان منوال میبود تا مدت ایام دعوت منقضی شده و شب چهلم
درآمد دیگر باره امرای حبش از روی دولتخواهی و بندگی بخدمت او
رفتند و گفتند اگرچه ما هرچند که این معنی را میدانیم که نصیحت ما بسمع
همایون ملک قبول افتاده ندارد ولیکن ما شرط بندگی و وظیفهٔ دولتخواهی
از دست نمیتوانیم داد نظم

من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم   تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال

این بندگان در روز اول بخدمت ملک عرض کردیم که آرزو طلب حالتی که بدانکه شهرت درین کار بهم رسد
خود بنفس نفیس بروی رفته اجابت می نمودی چنانکه او با تست صورت
یافته با نیجا نمیرسید و کسی پی خبر نداشت چنانکه گفته اند بیت

مده مجال اثر این با خستر کار مگر   که اژدها شود ار ماند او در غار

و ملک سخنان ناصح امین را نشنید و کار بدینجا رسید و این عذاب شدید
بعبث بر خود گذاشتیم و رنج بیهوده بر ضعیفان روا داشتیم بهر حال اکنون
آن تدارک روز اول از دست رفت بیت

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد   دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

لیکن هنوز در تدارک این بلاهای
بی انتها تغافل نباید کرد و از بی ما رفته این نشاید بود که هنوز در توبه
بازست و یاس و ارجاع زمانه در سوز و ساز زیرا که در ضمن این اخگر نیم

سوخته

سوخته و آتشی می بینیم که الطفای شعله او از محالات مینماید نعوذ بالله از این
آتش اگر برآرد دود اکنون ما را و ملک ما را امیدی و روی خیر و بهبودی
در بلکار نیست زیرا که ایام دعوت منقضی شده و مهلت بسر رسیده
ملک مدت چهل شبانه روز است که تماشا میکند که از تاثیر دعای این
پسر آدم چه صاعقه نازل شده و میشود و هنوز شک میدارد و امیدوار است
که ظفر یابد و اراده دارد که دیگر بار حرب کند و آنچه بخاطر این نادان میرسد
ظاهرش این است که دیگر حرب کردن با او هیچ فایده نخواهد کرد نظم

غالب آن است که دست و دل فرو بندد   هر که از روی جدال شد ز بند برد لوای

زنهار زنهار که ملک را وقت آنست که از خواب غفلت بیدار شود و
فکر باصلاح این معنی نماید بیت

صبح پیری رسید آخرش هشیار باش   خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار باش

دیگر از جهل بر نشستن فرا نشست   که فردا از ندامت خون بی انگشت

چه سود آخر ترا زین کار زشت   زدن بر این تعابی دست بر دست

و اکنون مدت دعوت تمام شد
و امشب شب چهلم است اگر تا صبح او ملکیم فردا تمامی مستغرق دریای نیستی گردیم
ملک الارواح گفت چنین است ولکن همین یک شب را باید غنیمت دانست
و دشمن در زبونی و نامرادی بنماید دلو و ان کوشش که در سعی ما ممکن است و این
تکالیف نباید کرد شاید تقدیر درین باشد که بعد از چندین شکست امشب بر دست

بیابیم و اگر آنهم ممکن نشد باری بور طلعت طاغیان ولاعنان بوده باشیم
و دیگر آنکه ناامید بودن بدرگاه خداوند عالمیان کفر محض است
چنانکه گفته اند بیت

که در گرداب غم البته پیداست ساحلها | بنومیدی مده تن گر بکام اژدها افتی

پس بدست خود تن بزبونی در دادن و گردن نهادن موافق حکمت و علو همت نیست مولف بمن مهلت غنیمت دانم امشب

سپاهی برآورانم امشب | اگر کاری توانم کرد باری
پدید آید درین کشور قراری | علم باری به پیدا کی نباشم
زبون آدمی خاکی نباشم | نجاک تیره کز آتش برآرد
سران بهتر که در خاکستر آرد | زخاک تیره چون کمتر شوم من
ز آتش زاده خاکستر شوم من | کز آتش بر فزود آرد بجا کی
همان بهتر که میرد در مغاکی | که آتش علوی است از سر افلاک
با سفل مانده دایم مرکز خاک | چه ظلم است اینکه چرخ این کج روی کرد
بعلوی سفلی این بالا دوی کرد | همان جهل قدیمی در نهاد است
که خصم جنی از ابلیس زاد است | زپندش ناصحان گشتند دل تنگ
که یکی هرگز نشیند میخ در سنگ | زپند اندر دل نادان مکن یاد
که نادان را بود در گوش وعده تا د |

پس ابو مود تا ندا کردند که ای جنیان و ای دیوان تمامی جمع شوید که شب جهلم است و یک

دیگر

دیگر با این آدمی زاد خیره سر داریم و آخر از یک تن بیش نیست و شما چندین هزار
این عذر لنگ را بکجا توانم گفت که ما چندین هزار هزار با یکتن بر نیامدیم و
بزرگان گفته اند شیخ سعدی

پشه چو پر شد بزند پیل را | با همه تندی و صلابت که در اوست
مورچگان را چو بود اتفاق | شیر ژیان را بدرانند پوست

و فردا صبح دعوت این آدمی زاد تمام می شود و دور نیست که بعد از چندین مشقت اینکار بهت از دست داده
دست به بندیم و بیگانه را در ملک موروث خود صاحب اختیار کنیم بکوشید
که بین امشب از عمر ما باقی مانده شاید بر دشمن ظفر یابیم و خون خود را
از آن بازخواهیم که مردی مردن به که زحمت نامردان بردن دیگر باره
سپاه جن گرد شد و از دامنه جبال قاف تا شهرهای جابلسای مشرق
و جابلقای مغرب تمامی نره دیوان و اهرمنان بحکم ملک شهبال جنی
جمع آمده مستعد کار و زار شدند و سلطان ملک الارواح در فوج [illegible]
[illegible]

ملاف از کثرت لشکر بین اندک | به چشم مشکنت بر خصم مکر
بس موریکه بر ماری زندیش | بس شاد کو کند نفرین در دریش
مباش ایمن ز خصم ضعیف حقیرست | که روباه در فنون حیله شیر است

پس دیگر باره ملک الارواح بفرمود تا آنچه در فرمان او بود مفاز نره دیوان

واز پریمیان و شیاطین و پریان تمامی را در جابلت عرض دادند
وخود متوجه شده آنچه از آن جماعت اشجع و اعلم و اکمل بود انتخاب فرمود
و سی چهار هزار دیو مکمل و مسلح گشتند پس ایشان را بجنگ شاه هوا متعین
فرستاده در کوشش و جهد سعی بلیغ و تاکید کلی نموده گفت که او یک نفر
بیش نیست و شما چندین هزار هزار دیدید و این همان مثل است که شعرا و ظرفا گفته اند

فرد
تهی دست کان مایه داری کند — ولیکن کمان پایه داری کند

شاه جنیان سپاه خود را گفت شرم تان باد که مثل شما سپاه دیگر منهزم
باز آمدید جنیان گفتند ای ملک اگر کار بجا آری از پیش میرفت هرچند که او شجاع
میبود از ما سپاه بی شمار غالب نمیشد بلکه یکتن از ما او را کفایت میکرد
ولیکن خود میدانی که او در خواندن اسمائی است که مدار عرش و کرسی
و افلاک از سمک تا سماک بر قوت و برکت آن اسما برپاست پس ما
در جنب اراده الهی و مشیت نامتناهی چه میتوانیم کرد ای ملک بتحقیق و یقین
بدانکه ما در این مدت ظفر بر آن آدمی زاد نیافته ایم و شب نیز از قبیل محالات
است نظم باد اگر ابر را بجنباند — چون بکوهی رسد فرو ماند
لیکن ما حکم ملک را خلاف نتوانیم کرد و از فرمان و حکمش گذشتن نتوانیم
اگر همه دانسته باید که در وادی عدم بگذاریم هم شب امر میرویم و تا جان داریم کوشش
میکنیم ع هرچه امر کنی بجا آریم و خدمتکار — لیکن امر ترا که بر آن قادر نباشیم

واز ما

واز ما همتی نشود ملک باید ما را معذور دارد این بگفتند و دیگر بار آن سپاه را گرا
بجوشش و خروش در آمده روی بمقاتله نهادند — دیگر باره شه جن لشکر آراست

بجنبید اقلیم ما از جیب راست — سپاه از شهر زرین خوت تا قاف
سراسر زره دیوان دور از انصاف — بجا ملک پدید آمد بیا بوی

ستاره از فلک برجست برخاک | بران شد از هجوم قوم انبوه
که گرد و طوطیا آن قلّه کوه | ز گردون روا تیب فغانها
شکسته در طاق آسمانها | پی قعقعه ملک میکرد آهنگ
بهر دم صد هزاران حربهٔ جنگ | بدین سان نفخ صور آمد پدیدار
که اسرافیل از خود گشت بیزار | فتاد اندر زمین آن صیحه و شور
که می لرزید بر خود مرده در گور

القصه درین شب اربعین که جنگ آفرین بود آنچنان شورش دست داد که اگر قضا بجای شاه [illegible] سام نریمان یا رستم دستان یا فرامرز لعل خفتان می بود هر آینه پی شکسته شبه از آن خط بیرون می آمدند لیکن شاهزاده نامدار عالی تبار بحضرت پروردگار متوسل شده زره داودی حَسْبُنَا اللّٰهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ در بر افکنده و سپر توکل سلیمانی اُفَوِّضُ اَمْرِی اِلَی اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ بر سر کشیده و دست بر قبضه شمشیر اِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا آورده و با رقم اسماء الحسنی و کلمات الله العلیا با آن گروه دیوان دغا بمبارزت در آمده با دعیه خواندند و در تیمات جنگ پیدا دیدند که مثل شبهای سیاه بروی دشت مدارند یکی از آن اهریمنان دغا پیشه باندیشه رفته و در دم خود را بشکل اژدهای عظیم بزرگ با هیبات خود را بشکل خفته پیش آمده هر دو لب بر دور آن خط

زمین تا آسمان اندر تکاپوی | هزار اندر هزار از دیو خونخوار
بیک ره روفتاده اندر انغار | ز جنبش در پریان چند و چند



که دانسته شمارش را خداوند | بیک ره همچو محشر آن خلایق
گرفتند از دو جانب دوره زد امق | ز بیم نعره دیوان بیباک

نهاده بنیاد آتش بگیتی گرفت … نظم یکی تیمان جمله از دیوان بر کش
بنگلی کرده خود را اژدها وش … دو لب بر دو رانحطا دست محکم
که تا در دم کشد شه را بیکدم … بدان هیات کرش دیدی تهمتن
گسسته رشته جان وی از تن … خیالی در دل کرسایب سام
لرزان بودی رسیدندی ز ارام … شه وامق در ان حالت بچشم باز کرده

خود را در دهان اژدهائی دید که ما پیره زال اژدها شکل و مشابهت تمام داشته و مهابت و تند مندی با ثعبان فلک خود را برابر داشته شاه مومن چون خود را در دهان آن تنها دید گفت بسم الله الرحمن الرحیم و سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر بعد از ان کلمات که میدانست در زیر لب تکرار کرده پس روی بسوی آسمان کرد و گفت ای پروردگار بدرستیکه من اعتماد بر خود ندارم و خود را بهمه جهة بر تو سپرده ام و علی الله فلیتوکل المتوکلون

نظم

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک … گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
نظم همان نیزه بجای … تهمتن … نکردی هیچ از ان صورت تصور
دو دست اعتصامش بی مطلق … بنیل طاعت مستمسک … حق
زحرز حسبنا الله شد کفیلش … که بودی بر زبان نعم الوکیلش
زره از قدر کرد افکنده … در بر … بسر از انجا الایات مغفوظ

بولان

بدشت از قعد بسم الله … نیزه … شیاطین در کریز از ان ستیزه
بیک تیر شهاب از برج عقد بک … زبس دیو رجیم افکنده بر خاک

دهم چنین بان دیو و غا با خوف و رجا بود تا موذن صبحکاه افلاک بامر حضرت ایزد پاک ندای سبحانک ما عرفناک بر اورد شیاطین منهزم و مخذول تمامی باز گردیدند و آن غوغا فرو نشست نظم

زضرب او شیاطین بار دیگر … تمامی باز گشتند زار و ابتر

و ایام دعوت منقضی گشت کشتی شکسته از طوفان شاهزاده دل خسته از طوفان بلا و غرقاب ممات بر ساحل نجاة لنگر انداخت بیت

بالید از ین نشاط سر تخت بر زمان … بگذشت از ین نوید سر تاج از آسمان

الحمد لله رب العالمین و سید ذبح ... از جلیم و عاجز شدن ملک الارواح و ... عود طبنور و ... ملک را و ... شدن ملک الارواح که بخدمت شاه ... و ... و بو بحث کند لمو ... الله

زبردستی که مغرورست و خود کام … نه پیند در زبردستان ایام
بود دست دیگر بالای این دست … که از شانش تواند دست بشکست
به خود بینی معاف ای بی بصارت … غدو را منگر از چشم حقارت
مکن خواری لشوی زیر دستان … اگر هستی زبردوم چو دستان
بسی شیرافکنان زیر دستند … که بازوی قوی دستان شکستند

اما چون سحر گاه روز چهلم سپاه جن منهزم باز آمدند اه لذ نهاد ملک شبال
براعد و دانست که وعده تمام شد و صبح عیش ایشان بشام رسید زار
زار بگریست پس کس بطلب طیفور وزیر فرستاد و این طیفور وزیر
پیر کهن سال بود از جنیان زمان حضرت نوح علیه السلام باقی
مانده بود دو هزار و پنصد سال از عمرش منقضی شده و چندین از ملک
الارواح از ملوک جن خدمت نموده بانواع فضایل و کلمات آراسته
و باصناف دانش و هنرها پیراسته وزیر رعایت پرور و دستور مرحمت گستر
که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیش
او بیک ناخن هزار عقد مشکل بر کشودی کشتی دریای فتنه را حلم گران سنگ
او در گرداب اضطراب لنگر ساختی و دامن گرخارستان پندار
تن بادشاهت او از بیخ و بنیاد بر انداختی

چو رای خورده را در کار بستی — بیک تن بر صد لشکر شکستی

بارها طیفور وزیر ملک را درین کار نصیحتها نموده بود چون حال متبدل
شده طیفور تفر نموده ملک داخل خلوت سرا شده بر ملک سلام کرده گفت

نا بستر رسد بدست صبا دامن — گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان
گلذار دولت تو که دارد نسیم خلد — محفوظ باد از اثر غارت خزان

خدمت جیست ملک در جواب گریان شده گفت ای پدر مهربان

ورایفو

ور ایفو یا ورتن کار افتاده کان فکری بر حال من و قوم همه این شهر
بنا کن که دمبدم است که تمام این شهر خراب شود و هیچ نیست و نابود
کردیم زیرا که ساعت بساعت پیش دیگر نماند که ایام دعوت بسر آید

وی حق را از رایت روشن شده — وی ... راز و نهفت حق گشته تشکل

اکنون مرا بگو که چه باید کرد و باین طول ایام سلطنت چگونه سر تاول
فرود آورم فرمان بشر دار لوم خاکی نمایم و من که امروز این نهک را
بر خاندان خود را نخواهیم داشت هر گاه نوعی دیگر ناظر وزارت بر امر نند
بیان فرمایند وزیر دیگر باره زمین خدمت بوسید و گفت

هر کس که رسوم جهان نیک شناخت — از بهر اقامت اندران خانه نساخت

ای ملک گویا اراده الوهیت و قلم تقدیر در کارخانه مشیت برین وجه رفته
باشد که بعد از سالها که کوس انا الملک زده باشی و حال که مسخر ان بنی
آدم شوی و مطیع و منقاد او گردی و از بیوفایی دنیای دون انها عجیب
نیست که اکثر اوقات اراذل را بر اعالی مسلط میسازد و عالی همتان را با [illegible]
برابر میکند و پست فطرتان را گردن میفرازد .... نظم

مرا بر دل است از فلک باره ها — که بسیار کرده است این کارها

و بدان ای ملک که هر ابتدا را انتهایی مقرر است و از غاز هر کاری سرانجامی
میسر نیست زیرا که هر گاه مدت عمر بسر شده و هنگام ارتحال فراز آمد یک چشم

زوال مهلت صورت نه بندد و مثل قال الله اذا جاء اجلهم لا یستاخرون
ساعة و لا یستقدمون بر اثر غم شادی چشم می باید داشت و در عقب سوری
توقع شیون و شوری باید نمود بیت تا سالها دل چو صبا توف زیانی کرد
در رضای او بکاری بافت بغاری نیافت پس بهر حال از قضای ایزدی راضی باید
داد که هیچ فایده ندارد و در توقف باید افکند .... بیت
جان سپر کن ولا که تیر قضا یکسر مو خطا نخواهد شد
ایملک این نصیحت بشنو و از او و همه خلقان را از روی اخلاص ملک گفت
حکمت چیست اعالی را زیر دست ادانی بودن طیفور گفت انها
کاکا از تاثیر و نتایج گردش افلاک و نظرات سعود و نحوس کواکب سبعه
روی میدهد لکن چندان دوامی ندارد بیت ز حادثات جهان هر آنچه پیش آید
که خوب و زشت همی بدو نیک میگذرد هم ایملک حکمتهای پنهانی بسیار است
که ترک ادب و موجب گستاخی است در باید گذشت ایملک بار اسباب
و تعلقات دنیای دون عاریت پنج و شش روز این سپهر بوقلمون
این همه دندان فرو نیاید که موجب بغض است میان جان و ملک و مال
زن خداست و بدین ده روزه عمر از هر کس خواهد ستاند و بهر کس
خواهد دهد قوله تعالی قل اللهم مالک الملک توتی الملک من تشاء و تنزع
الملک ممن تشاء پس عاقل را نشاید که بتلقین عجب با نزاع مملکات

و ملکت

ملکت و سلطنت و فرمان برداران و کسی را که حق تعالی اثر بزرگی کند و ملک در پنجه
تصرف او نهد یا اثر اولوا الامر سازد حسد بردن برو و با انهمه رنج کشیدن
و چیز را که وی رسد که موجب اهانت و اذیت او می شود و بیت حرمت او بسیار کرد
هر چند تیر و عزیز باشد ترک او باید گفتن چنانکه حکما گفته اند که با وجود
انکه دندان با ادمی مصاحب قدیمی باشد و از ان انواع فواید و منافع
با ابدان فرزند ادم رسد چون درد کرد و دانند که کرم دران راه یافته
و مغرور شده بر کندن از رنج او شفا توان یافت و طعام که بعمل ما تحلیل و حمد
ماده حیوة است چیز در معده فاسد شده جز بیاری مسهل و دفع او از مضرت او
خلاص نتوان شد ... بیت ز انکس که دل غم زده شاد نکرد
گر خود مثل جان تو باشد کم باد ایملک چیز از رضای خداوند تعالی شانه
درین است که تو مطیع و فرمان بردار این بنی ادم شوی الحکم لله و رضینا
بقضاء الله با و گفتن همین کلمه دیگر چاره ندارد زنهار زنهار که این وسوسه
از دل بیرون کن و بیش از انکه این ممالک خراب شود و چندین هزار از خلق
خدا بناحق هلاک کردند و بعث نیست و نابود شوند خود دستوار شده بجد منت
انجوان مرد رو که حق او را بزرگ کرده و دعای او را اجابت نموده و مطیع
او باش تا رضا خدا حاصل کرده باشی و دیگر فکری باغی گری با او مکن که نتیجه خوب
ندارد زیرا که او چراغیست که حق تعالی او را افروخته باید دمن خاموش نتوان کرد

بیت

چراغی را که ایزد برفروزد / هر آنکس پف کند ریشش بسوزد

قوله تعالی یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون ای ملک تو ملامتی نیست زیرا که سعی که در تو ممکن بود در آن تقصیر نکردی و حال این از امکان تو بیرون است و با اراده الهی نتوان مخالفت نمود و با قضای باد دست کوششی نتواند کرد

بیت

با قضا بر نمیتوان آمیخت / با قدر بر نمیتوان آمد

طیفور از سخنان موعظت آمیز بسیار گفت ملک الارواح دانست که راست میگوید و بغیر از این چاره نیست گفت راست می‌گویی چاره درین است و من درین مدت آنچه لازمه سعی بود کوشش کردم و اکنون دیگر از ملامت بدگویان معذورم طیفور گفت حالا فرصت اطناب نیست که کار از دست میرود ملک الارواح بخلاف از سر اکراه ناچار برخواست و بفرمود تا ندا کردند که یا معشر الجن تمامی جمع شوید که بموجب آیه الصلح خیر چاره دران دیدم که بخدمت این آدمی رفته با وی بیعت کنیم جنیان از استماع این خبر مسرت اثر تمامی بجای پای سر دویدند و بدر خانه ملک الارواح جمع شدند

آمدن ملک شهبال روز چهلم بخدمت شاه داش با خیل و سپاه و عتاب نمودن ملک جن با شهزاده . . . .

اما چون واثق صبح از چله داری زاویه ظلمانی شب خلاص یافته سجاده طاعت در پیش محراب

افق

افق بگسترانید و مضمون آیت یخرجهم من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن گشت و شهبال خورشید جهان گیر با تاج زر اندود در جایگاه مشرق بال گشاد

بیت

شیاطین شب از میدان گریختند / نهان گشتند در خلوتکده غیب

ملک الارواح از حرم سرای بیرون آمده تمامی امرای دیو ... جمعیت نمودند شاه جنیان با دبدبه تمام ترسوار شده با ارکان دولت روی بدان مغاره نهادند

نظم

غریو افتاد از آن در کشور جن / رعیت را دل از اندیشه ایمن
بزرگان پری با وی سواره / چو بر دور قمر خیل ستاره
نشسته جمله بر اسبان ابلق / تمامی با درفش و تیغ برق
پیاده نره دیوان در رکابش / صف اندر صف ز خیل بی‌حسابش

دیگر ملک شهبال روی اطاعت بدانجا آورد دیوجان این متعال صاعقه و غبار از آن شهر بر طرف شده هوا مجلی و مصفا گشت و زمینه قرار گرفت و اهل شهر فارغ و مسرور گشتند عذرا و حور ادر حرم سرا بعد از چهل شبانه روز از انزوا و جفا ایمن شده فراش ... بیفکندند القصه شاه موثق در صبح روز چهلم که از دعوت فارغ شده بود سجده شکر نمود مقارن سر از سجده برداشتن ملک الارواح با خیل امرا و وزرا و فضلا و نجبا جن و پری با خیل گران و فوج انبوه یکبار بدر دروازه مغاره در آمدند شاه موثق چون نگاه کرد چشمش بر

ملک الارواح افتاده از هیبت و صلابت و شوکت و و ابهت و القیاء
و قرینه معلوم کرد که او ملک الارواح است در لحظه از خط پروان آمده و
هر دو دست بر سینه نهاده از روی ادب بر ملک الارواح سلام
کرد ملک جواب سلام او باز داد و دو دست شاه واثق را بگرفت هر
در کنار یکدیگر نشستند و شاهزادگان و امرا و وزرا پس در خدمت
ایشان دستها بر سینه نهاده بپای ایستادن پس ملک شهبال چهره
روی بشاه واثق آورده از روی تندی و اعراض گفت تمامی قوم
سخت بی شرم و مغرور و بی باکید که باندک خوبی که دامن گیر شما شد
با خداوند عالمیان این دلیریها و گستاخیها نموده از اسماء الحسنی
که از برکت و بزرگی آن کلیمات العالوح و قلم را قرار و فلک عظیم را
مدار است ما بیچارگان چیزی را می طلبیم شما بجد در پی تسخیر نمودن
میکوشید این همه بلاها بر سر ما می آورید . . . . مولفه

چه بودت ای خدا نا ترس جابر
که کشتی این چنین با من مکابر
معاذ الله ازین قوم هوسناک
که نه شرم از خدا دارند نه باک
از آن کاینجا عالم را قرار است
فلک با عرش و کرسی و مدار است
نه شرمی داشتی نه ابروی
عزیمت خوان باندک آرزوی

شاه واثق از استماع این خطاب سراسر عتاب گفت زندگانی شاه

فلک جناب دراز باد اگر چه اظهار این سخنان از چون بنده تجاوز میکند و گفتن او
موجب گستاخی می شود لیکن سخن راست با هر کس که باشد میتوان گفت بدانکه
حضرت حق تعالی جهت نه چیز انسان را ایجاد فرموده بر قدرت خویش بنازید
و در آفرینش جن که پیش از آدم مخلوق شده اند اظهار افتخاری نفرموده و در
آفرینش آدم گفت قوله تعالی فتبارک الله احسن الخالقین و از نسب
بنی آدم فخر آفرینش و نور دیده اهل بینش اند پس جن بیان فرع آدمیان اند و فرع
باید که تابع و محکوم اصل باشد ولیکن چون شما را حضرت حق جل و علا از آتش
خلق کرده است از آن است که تمامی شما از نخوت و سرکشی که لازمه ذات شما است
از طاعت بنی آدم بیرون میروید بلکه اذیت میرسانید مولفه

بنی آدم به نزد اهل بینش
بود فخر تمام آفرینش
ز فرمان خداوند است لازم
که انسان را بود جن ملازم
شما را چون ز آتش کرد ایجاد
از آن دارید بر سر نخوت و باد

لاجرم چون تو چه دیگر دست ما بدامن شما نمیرسد ناچار شما را بطلسم اعظم تسخیر
میکنیم و پنجه اقتدار در گریبان شما میزنیم و بدان ای ملک که رنج این تسخیر
بیشتر بر ما است و شما را از آن چه پروا است و تو چه دانی که این بنده درین
مدت بجهت شما از سپاه و لشکر تو چه اذیتها دیده ام و چه جفاها کشیده ام مولفه

شما را زین عزایم شکوه بیجاست
که رنج این عزیمت جمله بر ماست

نه پنداری هوس ما را شعار است · که اکثر از زوی اختیار است

شاه چون از استماع این سخنان وامق غضبناک شد بر وی بانگ زد و گفت
ای پسر آدم خاکی حقا که این لایق بود که از روی نادانی و بی‌خبری که و بیباکی
گفتی بنی آدم را چه حد آن باشد که با پریان که تمام اجسام لطیفند لاف
برابری توانند خاک تیره را چه مقدار که با پرتو آتش نورانی خود در آورد در شمار
تواند آورد

لمؤلفه

بوامق بانگ زد کاین چه لاف است · سراپا آنچه می‌گویی گزاف است
دلیلت گو که تا ثابت شود عرض · که جن را طاعت انسان بود فرض
ندانی ای بنادانی مسجل · که آتش علوی است و خاک اسفل
رسد تا فرق بر اوج چرخ والا · بر آتش بین که دارد میل بالا
بعلویان ندارد آشنایی · همان پست است خاک از تیره رایی
وحال آنکه تو ادعا کنی که بباید · جن محکوم بنی آدم شود
برخوردار از طرح سخن دانی تو · دانستی که تا کی است نادانی تو
بدین لاف که زدی و بدین گزافه

که گفتی آیا دلیل و حجتی داری وامق گفت آری بدانکه حضرت حق تعالی چون پدر ما
حضرت آدم علیه السلام را مخلوق نمود حکم شد بملکوت سموات و ارض که باید این
خلیفه خدای عز و جل را از راه تعظیم و تکریم او سجده کنید پس فرشتگان هفت
آسمان و زمین و جمیع ملایکه مقربین نازل شده در برابر حضرت آدم علیه السلام جبین برخاک

نهاد

نهادند و پدر تو عزازیل که در آن روز در سلک فرشتگان بود از بی استکبار و نخوت
ذاتی و شقاوت اصلی از آن سعادت بی‌بهره ماند سر استکبار بر افراخت
و کفر انکار برکشیده گفت قوله تعالی انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من
طین لاجرم مردود و مطرود گشت از درگاه عزت بر حالت مذلت افتاد و که ندا آمد
فاخرج انک من الصاغرین چنانکه شنیده و دلیل دیگر آنست که تمام انبیا
مرسلین و امامان و اوصیای پیغمبران از فرقه بنی آدم اند و هرگز هیچکس در میان از
جنیان و پریان بمرتبه نبوت و امامت و کرامت نرسیده اند

لمؤلفه

بانسان داده این فخر عیان را · نبوده این مراتب جنیان را

ملک الارواح از این سخنان متحیر ماند و دیگر سلیح اعتراض و انکار نتوانست نمود

لمؤلفه

تحقق شد ز ظاهر تا بباطن · که انسان بهتر ند از فرقه جن
نماند او را در آن حجت جوابی · که در پاسخ بکار آرد عتابی

در بیان سوال نمودن ملک الارواح از او از پیدایش آدم علیه السلام و مخالفت
ابلیس لعین با حضرت و کیفیت آفاق و انفس و روح و اشیاء و عناصر
از او و جواب دادن شاه وامق مسائل او را . . . .

ملک با او را کاموز کاری · که آموزنده درماند بکاری
ز فیض علم گردانش فضا یید · هزاران عقده مبهم گشاید
چو وامق بود از اهل علم اعلم · از آنش دین و دولت شد مسلم

شه چین از بیانش سخت درماند زبان پاسخ مرغ او چه بال و پر ماند

چون ملک الارواح دانست که شاه هو امق در علم و فضل و کمال سرآمد و به بدل آن

و از جهت های او الزام یافت پس روی بشاه هو امق آورده گفت

بیت

زهی ضمیر تو از سر کن فکان واقف زهی بیان تو اسرار علم را کاشف

آنچه فرمودی حق است و مرا معلوم گشت که تو بسیار فصیح و بلیغ و در علوم غریبه ریاضی

کار بسیار کرده و از تاریخ قدما و آثار پیشینیان نیز اطلاع تمام داری اکنون

بیان فرما که از تو تلامذه کدام حکیمی که این همه فضل و کمال حاصل نموده وامق

گفت بنده در خدمت موبد حکیم یونانی درس خوانده ام و موبد از جمله تلامذه معلم

اول است ملک چینیان از وامق عذر خواست پس گفت که بدانکه مرا سالهاست

که مسائل چند مبهم مانده است و حل آن امید آنم که اگر تو مرا از آن کار آگاه

سازی محض شفقت و کمال عنایت است اکنون ملتمس آنست که بیان فرمایی که حضرت

آدم علیه السلام بر کدام فرزند شرف بر طبقه جن فضیلت دارد و بچه مایه حضیض ابلیس

از درگاه عزت بر خاک ادبار و حسرت بوار افتاد و حال آنکه من شنیده ام که

ابلیس در آن روز اعلم و ازهد ملکها بود سالهای بسیار و قرنهای بیشمار

که بطاعت حضرت عزت قیام می نمود از چه طاعت او هبا و منثورا شده مقبول

نیفتاد وامق گفت ملک را بقا باد بدانکه اصل وجه حضرت ابو البشر علیه السلام گفت حق

سبحانه و تعالی مرا تباه افتاده که ملک کشت تمام است خداوند تعالی شانه همیشه آدمیان را

را دوست میدارد و آن دکان را از خاک مذلت بر میدارد

نظم

چو آدم نیز خوی مسکنت داشت خداوندش از آن از خاک برداشت

و دیگر آنکه حضرت عز و جل کل وجها آنحضرت را از ید قدرت خود سرشت و اختیار

بصنعت خویش آفرید و تاج کرامت بر سرش نهاده و ویرا خلیفه خود ساخت و امر

فرمود ملکوت را بسجده وی پس در خصوص چه فرمود ابلیس نه زیرا که آنچه حکیم

علی الاطلاق کند و فرماید حکمتهای کلی در آنست و منفعت چند در آن هست

که عقل بکنه آن نمیرسد و بنده کان را باید که مطیع و فرمان بردار خداوند

شوند و ابلیس علیه اللعنة را که جهال می گویند که از سبب شقاوت وی آنچه جبلی

که از آتش مخلوق شده بود از طاعت بیرون رفت نه آنست زیرا که از این سخن

لازم می آید که خدای تعالی کفر را در ابلیس آفریده باشد بلکه ابلیس فاعل و مختار

بود و خود استکبار و غرور پیش گرفته بخاطر نامبارک رسانیده که من دیر

سالها است که در میان ملایکه بریاست و امارت قیام نموده ام چگونه سر

بطاعت بنی آدم خاکی فرود آورم پس راه خود سری سپرده از طاعت

و فرمان حق اعراض کرده لاجرم دید آنچه دید و رسید بدو آنچه رسید ملک الارواح

گفت حقا که عقده این مبهم از دل من گشاده شد اکنون چنین فرمودی که اصل

حضرت آدم علیه السلام از کف خاک بود و حق سبحانه بقدرت کامله خود روح را

در آن دمید اکنون بیان فرمای که روح انسانی بر چند نوع است شاه هو امق فرمود

که این سوال تو سوالی است از خداشناسی زیرا که معرفت او بواسطه دیدن
ودانستن صنایع وبدایع وغرایب عجایب قدرت او در ظاهر وباطن
وشناختن آیات وبینات اوست چنانکه پیغمبران صلوات الله علیهم فرموده اند
وحکما نیز درین مقوله سخن آن گفته اند واینهمه از عالم آفاق وانفس است
وپس ازین درین معنی تامل کن خود را بشناسی واز خود شناسی بخدا شناسی
توان رسید یعنی از صفت چند از ذات کبریای مقدس که بر تو واجب است
توانی معلوم کرد ودانست بمرتبه خداشناسی بود اکنون مستمع باش وبشنو
که آنچه دانم بگویم ملک چون بر دانای آفرین کرده گفت که سالهاست که طالب
این مسایل بودم شاه والی گفت بدانکه آدمیان را چهار روح است واول
او روح است طبیعی واو بمرتبه نفس است اما نفس طبیعی عبارت از قوتیست
که جسم را نگاه میدارد ونمیگذارد که از یکدیگر متلاشی شوند ونفس طبیعی را
دو خدمتکار است که یکی را خفیف گویند ویکی را ثقیل وخفیف عبارت از قوتی
باشد که مایل محیط باشد وثقیل بر عکس او باشد واین روح در آدمی وحیوان ونبات
وجماد همه است وروح دویم را نفس نباتی گویند ونفس نباتی عبارت از قوتیست
که جسم را در طول وعرض وعمق میکشد واثر ابعاد که میکرداند ونفس طبیعی
خادم نفس نباتیست ونفس نباتی را بغیر ازین خادمان هشت خادم دیگر است
چون جاذبه وماسکه وهاضمه ومیزه ودافعه ومصوره ونامیه ومولده بدانکه جاذبه

قوتی

قوتی را گویند که غذا را از ظاهر جسم بطرف باطن جذب میکند وماسکه آنرا
گویند که غذا را در معده نگاه میدارد وهاضمه قوت را گویند که آن غذا را
پخته می کرداند ومیزه قوتی گویند که چون غذا را کرده دو کثیف باشد اثر از لطیف
جدا کرداند ودافعه قوتی باشد که غذا را آنچه کثیف باشد از جسم بیرون کند
چنانکه از درختان چیزی بیرون میاید که اثر آن صمغ گویند ومصوره آنست که غذا
را بهر رنگ جسم میکرداند ومولده آنست که در جسم آنچه لطیف تر باشد
جمع کند تا از آن مجموع شخص وجسمی حاصل کند چنانکه در نباتات اثر آن تخم ودر حیوان
نطفه خوانند ونامیه قوتی را گویند که جسم را در بزرگی مدد کند واین نفس برد
با مجموع قوتها که یاد کردیم خادمان روح سیم اند که اثر آن نفس حیوانی گویند
ونفس نباتی در آدم ونبات وحیوان است ودر جماد نیست ونفس حیوانی را
بغیر ازین خادمی که یاد کردیم دوازده خادم دیگر است واین همه از ده حواس اند
وآن دوی دیگر قوتیست که یکی را شهوت ویکی را غضب گویند بیت

ده قوت در شمار خادمان است — بحکم نفس حیوانی است پیوست
یکی را شهوت ویکی خشم خوانند — از آن این نفس را اماره دانند
نخستین اکل وشرب از شهوت است عادت — وزان دو خادمان او زیادت

اما این ده خادم که ایشان را حواس خوانند پنج از آنها حواس ظاهر است چون سمع
وبصر وشم وذوق ولمس وآن پنج حواس باطن چون حس مشترک ومتخیله

آن و خیال و وهم و فکر و حفظ و بیان این ده حواس ظاهر و باطن رفت بیان
شهوت و غضب در میان خادمان نفس انسانی خواهم گفت ملک گفت ملتمس آنکه
نفس انسانی را که آنرا نفس ناطقه می گویند بیان فرمایی شاه مهوش فرمود که اما
روح انسانی که آن روح چهارم است و بر مزاج و طبع آفتابست و آن در نزد
خدای تعالی اعز اسم عزیز و شریفست

مولفه
چهارم روح کادم را نشست
که پیدا اندر موالید سه کانست | بدان روح و در آن نطق مطبق
شمارندش فقیهان نفس ناطق | مزاج هر یکی زان چار سرکش
بعد از خاک و باد و آب و آتش | مزاج خاک دارد نفس اسفل
کش از روح طبیعی خواندم اول | دوم نفس نباتی محض آبست
کز آن نشو و نما در آب تابست | اگر از نفس حیوانی کنی یاد
که آن روح سیم شد ما شد از باد | بود در طبع چارم طبع آتش
بهم ممزوج شد این چار سرکش

اکنون بدانکه خادمان نفس طبیعی خادم
نفس نباتیست و نفس نباتی با خادمان خود خادم نفس حیوانیست پس مجموع
نفسها و خادمان ایشان و قوتها که یاد کردیم خادمان نفس انسانیست نفس
انسانی را غیر از این خادمان که گفته شد خادمان دیگر بسیارست اما آنچه در معرفت
نفس ضرور باشد بیان کنم بدانکه از این پنج حواس ظاهر هر یکی را کاری و شغلی
در پیش است و مخصوص است که دیگری از آن شغل و کار عاجز است چنانکه کار باصره
آنست

دانش



که اشکال و الوان را درک کند و فرق در میان سفیدی و سیاهی و سبزی و سرخی و زردی و
کوتاهی و درازی و روشنی و تاریکی تواند نهاد و باقی حواس دیگر از این کار عاجزند
و حس سمع را ادراک اصوات است یعنی آوازها را از یکدیگر شناسد و لحن را بواسطه
او تواند دریافت و حواس دیگر را این کار مقدور نیست و حس شم بوهای
خوش و ناخوش را دریابد و این شغل بدان مخصوص است و حس ذوق میانه
تلخی و شیرینی و ترشی و تلخی و شوری فرق کند و غیر این کار دیگر از آن بر نیاید
و حواس دیگر از آن عاجزند و حس لمس را اگرچه در همه اعضاست اما در دست
بیشتر است که نرمی و درشتی و گرمی و سردی و خشکی و تری گرانی و سبکی و بعضی چیزهای
دیگر را احساس کند و این کار نیز از آن چار حواس دیگر بر نیاید و از این
تقریر روشن شد که حواس هر یک از کار یکدیگر عاجزست چنانکه از چشم کار
گوش و از گوش کار چشم و از لمس کار ذوق و از ذوق کار شم بر نیاید و
قس علی هذا و آن پنج حواس باطن که یکی از آن حس مشترکست و آن در
دماغ است و آنرا بدو معنی حس مشترک خوانند یکی آنکه چیزی که چشم
ادراک کند صورت آنچه در حس مشترک او خلل باشد آنکس آن یک چیز را
دو بیند بجهت آنکه یکبار به یک چشم احساس کند و یکبار به چشم دیگر پس اگر
حس مشترک این دو صورت را با یکدیگر جمع نکند همه کس یک چیز را دو بیند
احول چنین و از خلل حس مشترک شود خلل دارد یکی را دو می بیند و آنکس که در حس

باین نقش برابر کند آنگاه داند که این شخص را یکبار دیگر پیش از این دیده است
بنابراین قوت حافظ چون لوحست و قوت خیال نویسنده و قوت ذاکره پیش
خواننده و قوت وهم شیطان و حس مشترک دریایست که هزار هزار نهر
چون آب در وی در آیند و آنجا یکی شوند پس از آن دو قوت که شهوت و غضب
نام دارند بشنو بدانکه هر حرکت که از برای دفع مضرت یا غلبه بر غیری در حیوانات
پدید آید آن قوت را شهوت گویند اکنون بدانکه جمله جسمی اند

مولفه
جسد را روح انسانی همین است | بدن را سر پنهانی همین است
درین نور شریف بی مواسا | نباشد غیر ذات حق شناسا
چو ذات کبریا اثر امکان نیست | به نزد ما صفات او عیان نیست
مپرس از روح دگر ما ازین بیش | که آگه نیستم زین بیش از خویش

ملک چون گفت رحمت خدای بر دانش و بینش تو باد که تو نیکو بیان فرمودی
اکنون ملتمس آنست که کیفیت آفرینش افلاک و عناصر را نیز بیان فرمای و احق
زمین خدمت ببوسید و گفت

بیت
ای شهنشاه مبارک پی که جان میکند
افزون در آسمان از طلعت پاک آفتاب | مه ز دولت خیمه چتر سایه بر ماهی
بر براق بوی که توفیق حمایت گستری

بدانکه اول چیزی که حضرت الله تعالی
بیافرید عقل بود بدلیل نکته اول ما خلق الله العقل و عقل را سه مرتبه است
اول معرفت خود دوم معرفت حق سیم معرفت احتیاج خود بالحق پس از هر معرفتی

چیزی در وجود

چیزی در وجود آمد اول از معرفت او بخود نفسی پیدا شد و عقل دوم را که آن
سه مرتبه پیدا شد و از آن سه مرتبه هم بطریق عقل اول نفسی و کره جسم دیگر
پیدا شد تا نه مرتبه یعنی نه عقل و نه نفس و نه جسم پیدا شدند و آن نه جسم
فلک است و آن نه نفس و نه نفوس و آن نه عقل و نه عقول پس هر فلکی را
عقلی و نفسی و جسمی باشد پس فلک اول را عرش خوانند و فلک الافلاک و فلک
الاطلس نیز خوانند و جسم کل نیز نامند و فلک دوم را کرسی خوانند و فلک
البروج و فلک الثوابت هم گویند و آسمان زیر آن را فلک زحل خوانند
و آسمان دیگر را فلک المشتری خوانند و آسمان دیگر را فلک المریخ گویند
و آسمان دیگر را فلک الشمس و آسمان دیگر را فلک زهره و آسمان
دیگر را فلک العطارد گویند و این آسمان را فلک القمر خوانند و فلک قمر را عقل
فعال گویند و نفس آن را واهب الصور خوانند و بعد از آن عناصر
اربعه آفرید یعنی آتش و آب و باد و خاک آب از خاک لطیفتر و باد از
از آب لطیفتر آفرید پس بمرتبه عقل آفرید و باد بمنزله روح و آتش بمرتبه
نفس و خاک بمرتبه جسم و بعد از آن بامر تعالی کواکب و افلاک
و عناصر را در هم آمیختند و از آن مزاج مزاج ایشان موالید که کان
پیدا شد و موالید ثلثه حیوان است و نبات و معادن و بعد از آن مجموع
و هرچه درین عالم پیدا شد به ز تاثیر کواکب و افلاک و عناصر باشد و

غلام

مشترک خلل ندارد بدو چشم آن یک چیز را احساس می کند با وجود آنکه هر چشمی
علیحده آن چیز را می بیند پس روشن شد که چون صورت آن چیز حس نفس مشترک می شود
آن چیز یکی می نماید و دیگر معنی حس مشترک آنست که در آخر حواس ظاهر است
و در اول حواس باطن و هر چیز که بظاهر خواهد آمد از حواس باطن اول باو رسد
و بعد از آن بحواس ظاهر پس ترا بدین سبب حس مشترک خوانند و از این
تقریر معلوم شد که کار او دیدن آنها چه چیزست و دیگر از حواس باطن یکی خیال است و کار
او آنست که چیز از حواس ظاهر چون معلوم شد یا شخصی دیده گشت بعد از آنکه
از نظر غایب شد خیال آن صورت را می بیند بی آنکه آن صورت آنجا حاضر شود
چنانچه کسی شهری را دیده باشد و از آن شهر بشهر دیگر رود هرگاه خواهد که صورت
آن شهر را مشاهده کند حواس خیال آن شهر را بوی نماید بی آنکه با آن شهر رود
پس کار خیال اینست که ادراک معانی کند از صورتها و خیال بتحقیق مثال
کاتبی باشد که معانی را از صورت جدا می کند یعنی تا کسی لفظ نگوید در سخن
معنی خاص نگوید کاتب آن معنی را نتواند یافت بی آنکه اصوات و الفاظ در میان
باشد پس خیال نیز مردم چیزها می رساند بی آنکه آن چیزها حاضر باشد و یکی دیگر
از حواس باطن وهم است و کار وهم آنست که چیزها دیده یا ندیده راست یا دروغ
بنفس می نماید خواه آن معانی در صورت بشود و خواه نباشد و هم ادراک آن چیزها کند
مثل خلق خارج این مردم و برابر از کوه یاقوت و فیروزه و طلا و غیره توهم

می کند

غلام

می کند ولیکن این قوت در حیوانات بیشتر است زیرا که وهم نایب عقل است
و بدین جهت بره مادر خود را شناسد در گله گوسفند با وجود یکه مثل مادرش
صد گوسفند دیگر نیز ممکن است که در آن گله باشد و دو شیخ اکابر حکما چوپانان
را هم بقوت وهم احساس نموده اند و بعضی از مشایخ و حکما این قوت وهم را
شیطان گفته اند که جمله قوتها که بیان کرده شد مسخر آدم شده اند الا وهم
چنانکه جمله ملائکه آدم را سجده کردند الا ابلیس که نکرد و قوت وهم هرگز از
دروغ گفتن و چیزهای کج و زشت باز نگردد و یکی از آن جمله چنانچه پیغمبران
گفته اند که هر آدمی که از مادر زاید شیطانی با او باشد اشاره بقوت وهم است
فرموده و یکی دیگر از حواس باطن فکر است و او قویه است که اگر در فرمان عقل
باشد او را ذاکره و متفکره گویند و اگر در فرمان وهم باشد او را قوت متخیله گویند
و کار این قوت آنست که آنچه در حافظه نوشته شده آن چیز را مشاهده کند
و او بتحقیق چنین خواننده ایست که لوحی در پیش نهاده است و آنچه در آن لوح
مسطور است می خواند و حس دیگر حافظ است و او چنین لوحی است که هر چیز که از حواس ظاهر
و باطن بدان رسد نقش آن چیز مدتی آنجا می ماند و آنکه مردمان یکبار یکدیگر را
می بینند چون بار دیگر بهم می رسند یکدیگر را می شناسند بقوت آنست که چون در اول
بهم رسیده اند نقش ایشان در لوح حافظ نقش است پس چون دیگر باره ملاقات
ایشان بهم میرسد قوت ذاکره آن منقش لوح پس آنچه در قوت حافظ نوشته

هو

و ترتیب عناصر اربعه چنانست که اول کره آتش است و در زیر او کره هوا است و بعد از آن
کره آبست و زیر او کره خاک و دلیل آنست که همه آتش را میل بطرف بالا است چنانکه
در شمعها و چراغها مشاهده میرود و چون نقاطان آتش باز میکنند آتش آن جسم را
میسوزاند ببالای هوا میرود و مکان هوا بالای آبست بدان دلیل که اگر مشک را
پر از باد کنی و در زیر آب بری قرار نگیرد و ببالای آب آید و دلیل دیگر آنکه اگر روغن
و هر شراب با هم ممزوج کنی روغن بر روی دو شراب بایستد و دو شراب بزیر او زیرا
که روغن از حیوانست و حیوان بادی است و هر شرابی از نباتات و نباتات آبی است
و مکان آب بالای خاک است و دلیلش آنست که هر چند خشت و کلوخ را بر روی آب
گذاری قرار نگیرد در دم بزیر آب رود و از عقل تا کره خاک این مجموع طریق مبدء
است و از خاک تا انسان و موالید یعنی معادن و نباتات و حیوان بطریق معاد است
پس نور ایزدی و فیض سبحانی یعنی حکمت و قدرت او از عالم ارواح یعنی از عقول
و نفوس و افلاک قابض میگردد و کره خاک بعد از آن رجوع میکند بطریق معادن
و نباتات و حیوان و انسان و باز بحضرت الله تعالی متصل میگردد و باشد که کره آتش
بتدریج و مرور ایام امداد است صورت آتش را رها کند و هوا شود و هوا نیز بتدریج
آب شود و آب نیز بتدریج صورت خاک شود و خاک نیز صورت آتش گردد و بدین
طریق عناصر از صورت بصورتی نقل کنند تا باز بصورت اصلی روند و این
تبدیل عناصر را استحاله گویند و دلیلش آنست که طبع آتش گرم است و خشک و طبع باد

گرم و تر

گرم و تر و مزاج آب سرد و تر و طبیعت خاک سرد و خشک و انسان نیز در حالت کودکی
طبع آتش دارند و در درجه دویم آنکه ایام شبابست مزاج باد دارند و در درجه
سیم یعنی سن کهولیت بطبع آب آیند و در درجه چهارم یعنی شیخوخیت طبع خاک
گیرند و او منزل آخرین است پس آتش در گرمی با هوا یکیست و هوا در تری با آب یکی
و آب با خاک در سردی یکی و خاک با آتش در خشکی یکی پس خشکی آتش چون با تری هوا
بدل گردد آتش گرم و تر شده هوا گردد و چون تری هوا با سردی آب مبدل گردد هوا آب
شود و چون تری آب با خشکی خاک بدل شد آب خاک گردد و چون سردی خاک بگرمی
آتش تبدیل یابد خاک آتش شود و گاه بود که این استحاله را ابتدا از طرف آتش
و هوا و باد و آب و خاک آتش شده و این مقدار را مبدل خوانند و شاید
که گاه بر عکس این نیز بود چنانکه خاک آب و آب هوا و هوا آتش و آتش خاک شده و این
دور را طریق معاد خوانند اکنون استحاله اربعه را دلیل گوییم تا حال العین بر طالبان اخفا
نماند روشن گردد و آثار قدرت او مبین شده دلیل آنکه آتش هوا میشود آنست
که شمعها و چراغها را میل بطرف بالا است و در شعله‌ها باد این معنی روشن
است که اگر آتش هوا نشدی حالا آنست که از هر شمع و چراغی خطی روشن و مستقیم
رفتی تا کره آتش اما چون آتش و هوا در گرمی با یکدیگر همدستند و در خشکی و تری از یکدیگر
جدا شده‌اند و خشکی این شعله‌ها بتری هوا اندکیست دفع خشکی این شمعها
و چراغها بهوا مبدل میگردد و این راه بغایت ظاهر و مبرهن است و در نزد عقلا روشن

و هم حادث اند اما بقای وجود ذات او ابدیست و ازین دلالت معلوم شد که بقا نیز از واجبات
پس ممکنات یا جوهر باشند یا عرض و جوهر بر پنج قسم است اگر جوهر را محل جوهر دیگر است
آنرا هیولی گویند و حال را صورت خوانند و اگر مرکب باشد از حال و محل آنرا جسم خوانند
و اگر ازین اقسام ثلاثه نباشد آنرا جوهر مفارق گویند و اگر جوهر در اجسام متصرف
باشد بتصرف آنرا نفس خوانند و آنرا عقل کامل گویند و اگر میان عقل و ذات حق تعالی
واسطه نباشد آنرا عقل اول گویند مثل آفرینش پیغمبران یعنی حضرت محمد رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم و آنرا عقل کل نیز گویند و اگر در زیر آن عقل عقل دیگر نباشد آنرا
عقل فعال گویند مثل آسمان دنیا که آن فلک القمر است مثل آسمان هفتم تا هشتم
و نفس نیز که در اجسام بسیط متصرف است آنرا نفس فلک خوانند و جسم یا بسیط
باشد یا مرکب و بسیط که از عناصر اربعه ترکیب نباشد و اگر از عناصر مرکب باشد آنرا
جسم مرکب خوانند و جسم بسیط یا علوی باشد یا سفلی اگر علوی است افلاک است
و اگر سفلی است عناصر است و علوی یا مرکب است یا ممیز نیست آنرا افلاک گویند و نفس اگر
در اجسام متصرف شد و آنرا جسم نشو و نما نباشد آنرا معادن خوانند
چون سنگ و زر و نقره و یاقوت و فیروزه و غیره و اگر نشو و نما باشد اما حرکت ارادی
نباشد آنرا نبات خوانند مثل اشجار و گیاه و اگر حس و حیات و حرکت ارادی باشد
اما نطق نباشد آنرا حیوان گویند و اگر همه اینها در آن باشد و نطق نیز باشد آنرا
انسان گویند پس در جماد نفس طبیعی غالب است و در نبات نفس طبیعی و نباتی

با رکیاه

هو

ر جمادیه و در حیوان نفس طبیعی و نباتیه و حیوانیه است و در انسان نفس ناطقه
انسانیه و غیر ازین نفسها که گفته شد در انسان نفس ملکی نیز هست و عرض نیز
و هر یک نه قسم است و یک عرض با نه جوهر که جمع کنیم ده باشد یکی جوهر و نه عرض
و این مجموعه را مقولات عشره گویند که این بیت مجموع را شامل است بیت
از مقولات اگر بپرسی کای اهل دل | در جواب او بگو نیکو ای کامل بیان کل
جوهر است و کم و کیف است و اضافت با متی | باز وضع و این مالک این یفعل و
ان ینفعل و درین مقام از احوال اعراض این قدر کافیست پس جمله پنج
قسم است عقل و نفس حیوانی و جسم و صورت و جسم مرکب چون معادن
و نبات و حیوان و انسان و جسم بسیط افلاک و عناصر است و مجموع
ازین رباعی استفاده گردد رباعی | اول ز مکونات عقل و جانست
وانگاه پس از آن نه فلک گردانست | زین جمله چو بگذری چهار ارکانست
پس آدم و پس نبات و پس حیوانست | ملک جن پرسید که مرتبه ترکیبات
چگونه است شاه هو حق گفت الحذا دانند بدانکه متوسط در میان معادن
و نباتات بسدست که آنرا مرجان خوانند که بشکل و صلابت چون سنگ است
و در دریا بر می‌آید چون نبات در میان آب میروید و چون خشک شد منجمد
و سنگ میگردد مثل جمادات و متوسط در میان حیوان و نبات نخل خرما
است که آن نبات است و طبع حیوان دارد چنانکه حیوان مذکر و مونث اند

و مبین است اما دلیل آنکه هوا آب میشود آنکه در بهار بامداد که مردم از خواب
میخیزند نباتات را می‌بینند تر شده و قطره‌ها بر سبزه‌ها و گل نشسته و آنکه باران نیامده
باشد و شاید که جاهایی که مکان نیز تر باشند و آن تری را شبنم خوانند و آن
هوا باشد که در سحرگاه سرد گشته آب شده بجهت آنکه هوا با آب در تری یکیست و در
سردی از هم ممتاز پس چنین گرمی هوا آب مبدل شده و نیز آب گردد و آب انداختن
خاک بیشه که چون باران میبارد و در زمین میرسد اول قطره خاک میشود و چون قطرات
آب بسیار شد گل میشود و چون هوا ابر و ریزد خاک میشود و دلیل آنکه خاک آتش میشود
آنست که نباتات برگ انبه و در وزرا ایشان خاک بیشتر است و چون آتش در هیمه افتد
بعضی از اجزای هیمه آتش افتد دلیلش آنست که اگر صد من هیمه را بسوزانی چون سوخته شود
اندکی بماند و باقی آتش و دود شود و بعضی شهرها است که همه ایشان از سنگ است و دلیل
دیگر آنست که از سنگ آتش میگیرند پس دلیل استحاله عناصر روشن شد و صنایع و بدایع
و عجایب و غرایب حضرت خالق بسیار است و در شمار نیاید عز اسمه

بیت

ای حرفی از صفات کمال تو صد کتاب / وی ذره‌ای ز مصرع شمع تو آفتاب
سیمرغ وهم پر نزند در هوای تو / در آشیان ز بیم تو ریزد پر عقاب

ملک الارواح از فصاحت شاهزاده متعجب ماند گفت بیت ای در پناه عقل تو ملک بحر و بر

این ذره را ز تو خورشید خاوری / تدبیر صایب تو باندیشه صواب
تمهید دولت تا عدل داد گستری / الکنون ملتمس آنست که دلایلی که در اثبات

واجب الوجود

واجب الوجود جل تعالی شانه دانی بیان فرمای تا رفع شبهه شود دانا گفت ای ملک بدانکه
هر چه عدم او ضروری است آنرا ممتنع الوجود خوانند زیرا که محال است مثل شریک الله تعالی
محال است که باشد یا مثل وجود اعتقاد آن نیز محال است و هر چه بوجود و عدم وجود هر
ضروری است آنرا ممکن الوجود خوانند مثل ما سوی الله که تمام حادث اند و هر چه وجود
او ضروری و عدم او محال است آنرا واجب الوجود خوانند و او خدای تعالی است جل شانه
و جز او هر چه است همه ممکن الوجود است و تمامی را او ایجاد نموده پس هر چه موجود است
یا واجب الوجود است یا ممکن الوجود است بجهت آنکه موجود در وجود خود یا محتاج بغیر است
یا نیست پس اگر در وجود خود بغیر محتاج است او ممکن الوجود است و او ماسوی الله
است و اگر در وجود خود بغیر محتاج نیست پس البته او واجب الوجود است و او خدای تعالی
است و شک نیست در اینجا اثبات ذات او واجب الوجود جل شانه شد یعنی ثابت شد که
خدای تعالی آفریدگار است زیرا که ممکنات از موجد پدید شوند و وجود ممکنات از غیر باشد
و هر آینه او غیر منتهی شود بواسطها بواجب الوجود و دیگر آنکه تا واجب الوجود نباشد ممکن الوجود
را ممکن نتوان گفت یعنی تا محتاج الیه اول نباشد نتوان گفت که فلان چیز محتاج است
بخلاف کسی ممکن الوجود در بقای وجود اگر محتاج نباشد بغیر آنرا جوهر خوانند مثل عقل
و اگر در بقای وجود محتاج بغیر است آنرا عرض گویند مثل اجسام و دلیل بر آنکه بقای وجود
غیر واجب است آنست که در کسی هایی بینیم که یکی تا دیگری بیشتر نمی‌ماند و یکی تا مدتی بیش نماند
و هر چه در وجود خود نشستر کند البته آنکه در حالت حیات که بقا فنا بر هر چه صادق است که تمام موجود

و در آن نیز است و همچنان که در میان حیوان نر و ماده با موت نزدیکست
بار نمیگیرد و درخت خرما نیز تا مذکر ندید بار نگیرند و خرما نبیند و دیگر
دلیل آنست که چون حیوان را ذبح کنند بمیرد و نخل خرما را چون سر برند خشک
شود و متوسط در میان حیوان و انسان بسیار است اما آنچه ظاهرتر است بوزینه
است که همه اعضای او باآدم میماند و اگرنه کارهای او مثل اطوار آدمیست زیرا که
او آدم بود و حق تعالی بسبب تقصیری و گناهی او را بدین شکل مسخ کرده است
و حیوان صامت شد و این متوسطات از برای آنست که هر یک بدایت مرتبه
اعلی خود رسند و بنهایت اسفل رسیده اند تا سلسله موجودات مرتبه ایشان
مرتب باشند ملک جن از فصاحت و فضل و کمال شاهزاده متحیر آفرین خوان شد
گفت ای فرزند آدم شنیدم از تو مثل چند که سالها بود که در طلب
آنها بقدم سعی میپیمودم و هیچ جا بمقصود نرسیدم الکنون ملتمس دیگر آنست
که اگر مانع نباشد بیان فرمای در مبدأ ایجاد انسان و جنیان و بر آنکه
حکمت در آفرینش ایشان چه بوده است شاهزاده زمین خدمت ببوسید گفت بیت

شها ملکت در پناه تو باد / چراغ خرد شمع راه تو باد

بدانکه حق تعالی انس و جن را از برای آن آفریده که اثر او و جز او بشناسند و یکتا بیگانه
پرستند قوله تعالی وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ
ای لیعرفون پس چنین معلوم شد که مقصود از آفرینش پریان و آدمیان معرفت

و بندگی

بندگی خدای تعالی است پس هر آینه بندگان را باید که استعداد و قابل
نمایند تا بشناسند زیرا که هیچ یک بی استعدادی حضرت حق
جل شانه نتوانند شناخت و معرفت حضرت عزت را بدیدن و
دانستن آیات و مصنوعات آثار قدرت او در عالم آفاق و انفس
صورت نه بندد چون مردم را میسر نشود که در قعرها دریای حیرت
و عروق جبال روند اسرار عالم سفلی را ملاحظه کنند و بر افلاک
بر آیند و حقایق و دقایق عالم اعلی را مشاهده نمایند و در انفس ملکوت
روند و ارواح عقول و نفوس را معلوم کرده اند و بر یکایک صفات مطلع
شوند و افعال حضرت الله تبارک و تعالی در ابداع و اختراع مو
جودات بشناسند و حضرت تعالی هدایت بی نهایت جلت
کمال کریمه بغایت هر چه در هر دو عالم آفریده است از ظاهر و باطن
و علوی و سفلی انسان را نیز بهمان مثال آفریده است و هر صورتی
و صفتی که خود موصوف بوده انسان را نیز بهمان موصوف کرده اندم
چنانکه عالم مسخر انسانست مردمان را نیز مسخر روح کرده
تا مردم را از ترکیب اعضا و ترتیب اجزای ایشان بر عالم علوی و سفلی
واقف کرده اند و عارف شوند و از شناختن نفس خود حق تعالی را بشناسند
و فرمان فرمای جان ایشان در تن بلا تشبیه همچون نفاذ فرمان حق است

در همه عالم آفاق

خداوند انکه فرمود ممتاز / در عزت بروی او کند باز
چراغ افتاب و شعل ماه / کجا خواموش سیکرد و بافواه
چو نخل را سر فراز خداوند / نباره کاهیچ کس انرا زبن کند
ضعیفان را مدد کاری دهد او / بکس هم عز و هم خاری دهد او
تعز من تشاء وتذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل
فلذین نخل بندان گلستان سخن و چهره پردازان صور عرب
این اخبار کهن چنین روایت کرده اند که چون امورات شاهزاده
وامق از عنایات و امتنان حضرت خالق کل خلایق در زیر این
طاق نیلگون و فلک بوقلمون بر اعلا مدارج و مراتب بالا گرفت
و ملک شهبال پادشاهی جن و پری محکوم حکم او شده شاه وامق
افتاب اوج مشارق وان تارک زخارف و علایق عنان
از علوی همت دامن از تعلقات و مرغوبات دنیای دنی بیفشاند
و صحیفه این دل نخل را / به نیرنگ این پنج روز جلال
که نادان نهد نام او ملک و مال / مرقوم نمی ساخت بلکه از ان کار نفرت
نمی خواند و بغیر از یاد دوست حقیقی با محبان مجازی ترک الفت نمیداد

در ان

هو

همه در عالم آفاق و انفس و یکی از محققان کوهر این معنی را بدین سان در رشته نظم کشیده
مولفه ای نسخه نامه الهی که توی / وی آینه جمال شاهی که توی
ایملک کر ترا از شنیدن ملال حاصل نشود با تو بدلیل حجت بیان کنم
که حق تعالی انچه در تمام آفاق و انفس مخلوق نموده همه را در وجه یک تن از
ادمیان نیز خلق فرموده و انهمه از برای آن کرده است تا وحدت و یکتایی او ظاهر شود
و خلایق اثر او بوحدت به پرستند پس اگر تو بدیده تامل معنی در یک ادمی
نظر کنی چنان کنی که همه آفاق و انفس رسیده باشی و زیاده بران نیست
که یک ادمی را دیده باشی پس از اینجا وحدت ذات باری تعالی عز و جل ظاهر
شود و در کثرت از میان بر خیزد بیت ع / قلم اینجا رسید و سر بشکست
ایملک از ارواح و اجسام ادمی پرسیده مجملی برای تو کفتم و تمام توانستم
نمود و چون اعراض فرمودی که چه دلیل است بنی ادم بهتر از پریان باشند چند کلمه
مختصر که بفهم تو نزدیک بود تقریر کردم و انهم از زبان یکی گفتم اکنون نوبت است
که از جنس پریان و بربان خود فضیلت میدانی بیان فرمایی مولفه
هم از تحت الثری تا چرخ والا / بهم آفاق و انفس جمله در ما
ده و دو از بروج و هفت کوکب / بهم اندر وجود ما مرتب
نه افلاک و عناصر تا موالید / ز هر یک جمله در ما میتوان دید
بمولد از ریاض قدسیانم / که اکنون در شمار خاکیانم

تو نیز از جن بیان کن آنچه دانی / ز خود فخری عیان کن گر توانی
پس کفت ایملک چند تو ابلیس نیز از همین یک سخن که به پدر ما حضرت ادم
علیه السلام میگفت که من از آتشم و تو از خاک و آتش افضل از خاک
بود ابلیس رانده درگاه و زیان کار و روسیاه نمی شد دیگر با حضرت
چه سخن داشت و اکنون شنیدم شما همان حرف ابلیس است که هنوز بر بنی ادم فخر
میکنید و از خدای تعالی شرم ندارید با انکه دعوای مسلمانی میکنید بیت
لقد فخر شما ایقوم بیباک / که ما از آتشیم و ادم از خاک
و هید انصاف خود کین است مقصود / که از آتش چه میخیزد به جز دود

راویان این اخبار چنین روایت کرده اند که چون سخنان شاه وامق با تمام
رسید و بنی ادم را بدلیل و برهان محکم بر جنیان ممتاز کردانید ملک جنیان
انفعال تمام یافته از خجالت و شرمساری سر فرو کشت لیکن چون
چاره دیگر نداشت زبان به ثنای شاهزاده بر کشاد و کفت ای فرزند
ادم رحمت و افرین بر تو باد که در دعوی که نمودی صدق کلام خود را ظاهر
فرمودی و بدلایل و حجت که اوردی نقد سخن را در وادی الغرب تمام
عیار کشته اثبات رسانیده محکم نمودی و من بعجز خود معترف شدم و لاف

و کاف

هو

دیگر انچه میزدم از ان درگذشتم و تو نیز عفو کن مرا که من در نزد تو تسلیم گشتم
که مرا کلمات حق کفتی و خدا شناس کردانیدی و از گمراهی و اعتقادات فاسد براه
راست هدایت کردی بیت / من چگویم در کمال و فضلت ای عالی گهر
افرین باد آفرین از هر چه گویم بر تر
پس روی سلطنت را آورده کفت چون
فارغ شوی این کلمات موعظت انگیز که این فرزند ادم در اثبات ذات
واجب الوجود بیان فرمود و معرفت بنی ادم و صفت آفرینش و کیفیت آفاق و انفس بیان
فرمود تمام را در قید کتابت درار که ما را در دنیا و آخرت بکار آید پس روی
بوامق آورده کفت مرا از تو یک سوال دیگر مانده که بر سبیل کلمه با تو میگویم
وامق فرمود که آن کدام است ملک الارواح کفت آنست که میگویم عجب از دانش و فضل
و کمال تو که با اینهمه خردمندی و پاک گوهری در این همه جفاها و ایذاها بر ما چه
سبب روا داشتی و بر خود نیز در بلا و محنت کشودی و قطع نظر از ایذای ما
که در حق خود نیز تقصیر فرمودی بایستی که این سخنان را در همان روز اول که دیدی
و کلام من عرض می نمودی تا این رنج تسخیر نبایستی کشید و ما را نیز در این عذاب
الیم نمی افکندی و حال آنکه من دو دست نوبت ناصحان و ایشان خود را بخدمت تو
فرستادم که ترا نصیحت فرمودند و تو اصلا کوش نداشتی باید همان روز نیز
پیغام سفیر شتاری تا کار بدینجا نمی کشید بیت / فرستادم به نزدت ناصحان را
نکردی کوش قول ایشان را / و بیا افکندی مرا در رنج و تشویش

این لقب بر وامق و عذرا میباشد

بپسندید ریاضت نیز بر خویش   شاهزاده فرمود که راست گفتی لیکن ما (روی)
صدق از کلام ناصحان و امینان تو بر شما من ظاهر شنید و دانستم که سخنان ایشان
تمامی از روی مکر و محض دروغ و عذر و تندیر بی‌معنی بود قصد کشتن من داشتند
ایلک اگر از انصاف نگذری تو خود میدانی که سخن حق تلخ میباشد قوله تعالی
ولکن اکثرهم للحق کارهون ایلک امروز ملک درین کنج مغاره
تشریف آورده به بینند که درین روز اول ظل نزول جلال بر فرق این مسکین
گسترانید تا این سخنان گفته می‌شد و بصلح انجامید و حال آنکه ملک در عرض
این ایام چهل شبانه روز سپاه بر سر این مسکین فرستادی و از تشنیع
آنچه باید و شاید دقیقه فرو نگذاشتید اگر چنانچه حق با من نبودی و شما
اندک ظفری بر من داشتید الحال من با خاک سیاه یکسان بودم و دمار از روزگار
من برآورده بودی لیکن شما بر باطل بودید و من مایل بحق از این سبب
حق تعالی تو را و سپاه تو را از من کفایت کرد و اگر نه شما در مخاصمت دست
نگاه نداشتید ایلک   بیت

فتنه این بنده بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه بسیج دل بیرحم تو تقصیر نکرد

ایلک گفت از صاعقه و زلزله آن شهر
از من شکوه داری نمیدانی که در عرض این چهل شبانه روز این مسکین
از تو و سپاه تو چه تشویش دیده‌ام و چه ایذا و خواری کشیده‌ام که هر شب
چندین هزار هزار از نره دیوان خونخوار بشکل اژدها و ببر و شیر و پیل و گرگ

وثعبان

و ثعبان و تمساح و مار درین کنج غار بر من حمله کردند و چندین هزار هزار قاروره
نفط و آتش بر سر من ریختند   مولفه

شما از آن تنزل شکوه دارید / و زین فتنه مرا فارغ شمارید
هزاران در هزاران دیو خونریز / بهر شب آمدی بر قصد من تیز
نکرد کار مرا در شستمندی / که طهمورث نکرد این دیو بندی
تو میدانی که بنهادی سخن لاف / ز تخم کج شما مگذر ز انصاف

ایلک گفت از شما گله نکنم شما نیز
گله نکنید که در اینجا هم حق با من است و دیگر از دنبال گذشته نباید رفت
که امروز تکرار دعوی بنماید ملک الان رواج دیگر باره مشغول و شرمسار گشته
ازین سخن نیز مرفه نبرد و دانست که او حق راست میگوید پس بخندید و دست در
گردن شاهزاده در آورده پیشانی او را بوسه داده گفت الحمد لله که حق با (ثبت)
و معروف شدم که اینها از جانب طالع ماست اکنون تو در نزد من حاجت روائی بلکه بر من
نیز فرمان فرمائی بفرما که بازم چه خدمت داری و مرا چه باید کرد تا بجا آرم و
گفت ایستاده‌ام تا هر چه فرمائی بجا آرم شاهزاده زمین خدمت بوسید
گفت التماس اینست از حضرت خداوندی که ملک با من بیعت کند
و نظر عاطفت در باره من دریغ نفرماید و این بیعت نه از راه فرمان
فرمائی است بلکه از راه یگانگی و پدری و فرزندیست که ملک مرا از فرزندان
و از نزدیکان و محرمان خود داند و سایه عاطفت و مرحمت بر فرق من بگسترانند

مؤلف ز سلطان آرزو مندست درویش | که ممتاز م کند در بیعت خویش
کنون شاهنشه مالک قایم | ز لطف بیحد فخر کامیابم
چو بر درگاه عالی افتدم کار | باعلی مجلس فخر بختم بار
ز خسرو آنچه باشد ارز زدیم | نیارد دست رد هرگز بر دیم
نیاید در کمال او قصوری | سلیمان گر کند احسان بموری

این سخن اگر چه بر دل ملک جن گران آمد اما ناچار شده از روی اکراه دست داده باشاهزاده بیعت نمود و امق گفت ملک جن مرا به بیعت خود مفتخر و ممتاز گردانید ملتمس دیگر آنست که ملک بخط مبارک خود وثیقه نامه بنویسند و بمهر شریف خود و امرا و باقی ارکان دولت مزین گردانند تا دیگر نقض عهد روا ندارند و اگر نقض عهد کنند هم مرا از آن پروائی نیست زیرا که تسخیر که من مرا دیده اند و این نوبت بر من آسانست لیکن از راه بغدر و بیوفائی موسوم نشاید پس ملک شهبال گفت ای کس که نقض عهد روا دارد ملعون و مردودست پس بخط خود عهدنامه نوشته به پیمان غلاظ و شداد موکد گردانید و مهر کرد و طیفور وزیر و جمعی از امرا و خواصان او مهر بران صحیفه مهر گذاشتند و بدست شاهزاده امق داد ملک زاده بگرفت و آن را ز بوسید و بر سر و چشم خود مالید و در حضور ملک اظهار ابتهاج بر بازوی خود بست ملک شهبال اگر چه هنوز شاهزاده امق را نمی شناخت لیکن حق تعالی محبت اثری در دل ملک شهبال

ام فرخت

انداخت که بسیار شیفته حسن و جمال و فضل و کمال و فصاحت و بلاغت و استعداد و قابلیت و فر و شوکت شاهزاده [آزاده گردید]

مؤلف سخن را کم مدان از کوره کرم | گران دلهای سنگین میشود نرم
دل از گرمی نماید رفع کینه | که گردد سنگ از آتش آبگینه
چو وامق دم دمید از روی گرمی | دل سنگش جنی یافت نرمی

پس ملک شاهزاده را در کنار گرفت و گفت

ای نور دیده کاری که تو رواج دادی و گرهی که تو باخن تدبیر گشادی هرگز هیچ کس نگشاده و جرأت هیچکس پا درین منزل خطرناک نهاده بدانکه من هرگز بعد از ستایش خداوند عالمیان و اطاعت فرمان حضرت سلیمان دیگر هرگز اطاعت هیچکس نکرده ام و اکنون می بینم که تو منفرد و تنها مرا رام کردی و محکوم احکام خود ساختی و با اینکه هنوز من ترا نشناختم و نمیشناسم و نمیدانم که تو چه کسی و از کدام دودمانی و اصل تو از کدام سلسله میرسد اکنون ملتمس من آنست که از نام و نشان خود مرا آگاه سازی تا مرا بر احوال تو علم حاصل شود و دانم که تابع و محکوم کیستم و بار طالب مجهول مطلق نباشم

بیت کنون از نعمت الطاف معهود | شدی بر ذروه معراج مقصود
بیان کن که از کدامین دودمانی | که از فضل و هنر داری نشانی

شاهزاده امق زمین خدمت ببوسید و چون بلبل هزار دستان با نغمه سرائی در آمد و ابتدا او بجهة تیمن و تبرک بلحن و نوائی داودی آیتی چند از تورات

وعقب آن از زبور الطیر تلاوت فرمود که ملک الارواح و علماء جنی تمام
برخاستند پس از آن خطبهٔ فصیح بلیغ که مشتمل بر توحید خداوند عالمیان و نعت پیغمبران
انشا کرد و چون فارغ شد از ابتدا حالات ملک تا رحیل جد خود و قصهٔ بلقیس
و حضرت سلیمان علیه السلام تا بانتهای رسیدن خود درین مغاره و سنگ جنیان
با تمام رسانید مولفه

ز شاه جنیان پوشید آن راز
که با عذرا در آن گشته دمساز
دگر از قصهٔ خود بد کم و بیش
یکایک عرض کرد از تخت خویش

ملک الارواح از استماع این قصه
عجب متحیر ماند و انگشت بدندان میگزید و بر شاهزاده آفرین میکرد
لیکن چون دانست که واقعه شاهزاده تمامی از سبب عشق عذرا بوده که
بدین محنتها افتاده چون شرمسار گردید و بر صدق ادعای بهرام و بیچاره
یقین حاصل گشت و دانست که ایشان آنچه در بارهٔ عذرا می گفتند که با آدمی
زادی همدستی بهم رسانیده است راست بوده و ازین سبب که در کشتن عذرا
اهمال و تقصیر کرده بوده و او را بقتل نرسانیده و از آن عفو فرموده درین
حالت بسیار بسیار نادم و پشیمان شده و در دل تکرار این معنی میکرد مولفه

نباشد زین زیانکاری فزون تر
مثال لعل اندر قشر و خز
مرا دانکه را این نخل بر زید
چنین کاری بخود نتوان پسندید
چه حاصل چون ندانستم ازین پیش
پشیمان از کسالت دارم خویش

لیکن

لیکن میدانست که این کار از دست رفته و تیر از شست جسته را تدبیری و چاره
نیست اظهار اینمعنی نموده با شاهزاده عذرخواهی فرمود و ازین سبب که دانست
که شاهزاده از اکابر عصر است و منصب نیابت و خلافت حضرت سلیمان بوراثت داشت
و درین عهد ملکی دیگر از وی نجیب تر و بزرگ تر نیست بر پای خواسته شرایط تعظیم
و احترام او بجای آورده گفت ای ملک مرا معذور میدار که من تا حال ترا نشناختم
و شرط خدمتکاری بجای نیاوردم و سپاس مر خدای را که مرا محکوم کسی
گردانید که حکم او بر من و سپاه من نافذ و واجب بوده این ازین سبب است
که تو نایب و خلیفه حضرت سلیمانی مرا و همه جن و انس را اطاعت تو واجب است و من
ازین سبب ترا نشناخته بودم امید میدارم که جرایم مرا عفو کنی پس شروع نمود
از قصه خود و حضرت سلیمان که آن حضرت پادشاهی جنیان را بمن ارزانی
داشته و در روزیکه آنحضرت خلافت خود بجای بلقیس را بر پدر تو شاه ماهر
تفویض فرموده من در آن مجلس حاضر بودم و بر صدق قول تو اطلاع دارم و بدان
ایملک اجداد مرا با اجداد مادر تو و بلقیس خویشی تمام است و اکنون ترا بر من دو حق است
اول حق فرمان حضرت سلیمان دوم حق خویشی و قرابت مولفه

بگفت ای چشم جانم روشن از تو
توان عهد شبیم گلشن از تو
ترا نشناختم از بی شعوری
از آن از خدمتت کردیم دوری
نه بد ادایی جفا از غرورست
بهر کس عیب البته ضرورست
ز بخشایش دگر بارم خجل کن

تو ای بر کرم ما را بحل کن   وازین گونه تکریم و تعظیم و احق بسیار مکن

بیرون آوردن شاه پریان جنیان را از غار و بردن بشهر جابلسا نزد جنیان بوزن

خداوند هر که را فرمود ممتاز   در عزت بروی او کند باز
چراغ آفتاب و مشعل ماه   کی خواهش بر گردد با فواه
چو نخلی را سرافراز خداوند   نیارد هیچ کس آن را زبن کند
ضعیفان را ملاذ کاری و مداد   بکس هم عزت و خواری و مداد

تعز من تشاء وتذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر

نکته سنجان کلک سخن و چهره پردازان صور غریب این اخبار کهن چنین روایت کرده اند که چون اهمود شاهزاده و احق از عنایات و هیتان حضرت خالق کل خلایق در زیر این طاق نیلگون و ملک این قلمون بر اعلی مدارج و مراتب ملاکرت و ملک شهبال پادشاه جن و پری محکوم حکم او شد شاه هوامق آن آفتاب اوج مشارق و آن تارک زخارف علایق یکبار از علو همت دست از تعلقات و هر غرایب نیاد دنیوی افشانده و صحیفهٔ دل سینه عقل را

بیت

که ما را آن نمیدانم و ملک و مال   بهر نیک این پنج روزه جلال
هر قوم همت نیست بلکه از آن حرص خرف بنند

دیو از یاد دوست حقیقی با جهان مجازی حرف الفت نمیدید داینده امیمون همی گفت

دارم

مؤلف در عرصه جهان زتمنا گذشته ایم   وز آرزوی خویش بیکبارگی گذشته ایم
ما را چو نیست هیچ تعلق بدین و آن   چون آفتاب از سر دنیا گذشته ایم

پس ملک الارواح شاه هوامق را گفت ای فرزند التماس آنست که شاهزاده لطف نموده قدم تشریف رنجه داشته بشهر جابلسا که مسکن اصلی و پای تخت آبا و اجداد منست نزول اجلال ارزانی فرمایند شاه هوامق اجابت لمسئول آن استدعا را بسمع رضا اصغا نمود و گفت هر اشاره عالیه که در باره بنده صدور یابد بسر و چشم قبول داشته فرمان بردارم لیکن درجهان دیگر درین دامن کوه رفیقان من است که یکی پسر وزیر من میباشد که از اولاد آصف ابن برخیاست و یکی دیگر ملک شمس ناجنس است چنین در میان داستان همه قصه و نام ایشان مذکور است خیلی ملک جن را مغموم گشت که بغیرتم هوا خواهی عشق حور است ازین بابت متاثر گردیده ولیکن بروی خود نیاورد گفت ای بی این از لوازمه مروت و قاعده فتوت بسیار درست کما ایشان را در اینجا بگذاریم پس در دم باحضار انها حکم فرمود در لحظه جنیان بد انتظام هر دو را در آن مغاره در آوردند آصف نعیم در مبده حال از هیبت و هیات جنیان و شکوه و سطوت نره دیوان و صلابت و شوکت ملک الارواح از هوش رفتند لیکن چون شاه هوامق را در میان ایشان دیدند باعث آرام و تسکین ایشان گشت ملک جنیان بفرمود تا پریان دوش و بازوی هر دو را مالیدند و تسلی داد

تا با فقها آمدند و دل ایشان اطمینان و استقرار گرفت پس شاه پریان باتفاق
و جمع بزرگان و خیل و حشم از انغار بیرون آمده برنزه و دیوان سوار شده بعظمت
و شوکت و استقلال و ابهت تمام روی بشهر حلب نهادند چون نزدیک آمدن ایشان
بشهر حلب رسید اهل شهر از فرح و شادی بجوشیدند و بشکر و سپاس معبود
مشغول شدند عذرا و حورا نزدیک بآن آمدند که از آن فرح بعد شدت از
کمال نشاط و انبساط دق مرگ شوند اما از کمال کیاست و فطانت و کاردانی
طریقه حزم و هوشیاری مرعی داشته اصلا از خلوتخانه قدم بیرون ننهاده به تفرج و سیر
بوز و منظر نرفتند و باقی اهل شهر از وضیع و شریف و ذکور و اناث و اعالی و ادانی
بسجده شکر افتادند و برخی باستقبال شتافتند و بسیاری بر اسواق و
دکاکین و غرفها برآمده محو تماشا و نظاره گردیدند و تمامی پریان با پیاده
و اشاره شاه هوامق و رفیقان نثار ایشان میدادند و از فرط زیبائی صورت
و دلارائی طلعت ایشان مدهوش و حیران بودند سیما از بسیاری صباحت منظر
و ملاحت جثه و پیکر شاه هوامق که در مابین اصناف خلایق چون ماه بدر در میان
سایر انجم باشارق بود واله و متحیر مانده سر انگشتان بدندان میگزیدند و حرف
آیه و لقد کرمنا بنی آدم بر ضمیر طبقه جنیان واضح و آشکارا شد نظم

بجابلسا چو آمد این بشارت | ز شادی جشن و دل اندر اشارت
بیکدم اهل شهر از روی اخلاص | ز سر کرده قدم از عام تا خواص

باستقبال

باستقبال ایشان روانه شدند | همه صف بر صف چو مژگان ایستادند
بجابلسا شرق شاه هوامق | خرامان چون نسیم صبح صادق
ز بس پر شکوه و عجیب بد چنان | همی بودی سر انگشتش بدندان
شده پس مطمئن القلب ایمن | چنین تا بارگاه خسرو جن

القصه چون ملک الارواح بدر دولتسرای خود رسید بفرمود تا کوشکها و قصرها را
از نوادر آراسته گردانیدند بنوعی که چشم بیننده در روی حیران و خیره میگشت
تزیین دادند و با شاه هوامق اندرون ایوان زرنگار رفته بر تخت
مرصع قرار گرفتند و بفرمود که از برای شاه هوامق تختی دیگر مکلل بدر و جواهر و فواخر
در پیش نهادند و همچنین از برای آصف ثانی و شاه نعیم دو کرسی چون جبل
کاشانه کرسیهای زرنگار نهادند و تمامی بر آنجا قرار گرفتند نظم

بیا گرد بارگاهی چو جنت | که بر فردوس از آن آمدی منت
نظر در وی ز موج زینت و ناز | نمی‌آمد بجای خویشتن باز

ملک الارواح بفرمود تا یکدست از جامهای زربفت و دیبا و کمر زرین و تاج مرصع
از خزانه آورده در شاه هوامق پوشانیدند و همچنین خلاع فاخره زیبا بشاه
نعیم و آصف ثانی پوشانیدند و یکایک ملبس بلباس گرانمایه و متوج بتاجهای خورشید
پایه گردیدند نظم

مخلع شد شه زیبنده اقبال | تمام از خلعت فرخنده تمثال
متوج گشت با صد گونه آداب | سرش بالا فسر از گوهر ناب

ملک شد نهال شد پرستند زر — فشاداز پی دامن تخت دیگر
ورافشاندند چندان درنثارش — که از لعل ثمین پر شد کنارش
شدند آنگاه ز خلعتهای اعزاز — نعیم و ثم نیز اندر دهر ممتاز
همه پرستندی کو بر نگاری — ملبس در لباس شهریاری

پس بعد از ترتیبهای گوناگون و اقسام طعامهای لذت مشحون بساط بابا ده ارغوانی در مجلس کامرانی مهیا ساختند و مطربان جنی به نغمات ساز ها پرداختند

در صفت زمستان و صحبت فرح رسانیدن شاه جنیان با شاه و اصف شاه و شاه نعیم و امرای پریان در باغ زرین حضرت سلیمان و توصیف انصباب بیت جنیان

ظهیر از تند باد محنت و غم — شو چمن گل غبار آلود و درهم
مفرش از شبنم بهمن و دی — که دارد مژده فرودید از پی
نگر کلاف فراش بهاری — زند در باغ چتر شهریاری
شکوفه در زر افشانی نو کر — چو از وصل گل پر خورد و زر
شود کافه کوکو زن دی — زند فصل بهار آوازه هی
ز سنبل کج شود تاج شقایق — چو تاج لعل گون بر فرق و امق
ملون بر زنند گلهای تازه — چو بر رخسار عذرا رنگ غازه
بیا ساقی بنو میدی مزن فال — که بر کس بگذرد ادبار و اقبال
نمی لغزد بر انکس مرو کار است — که روی این زمستان در بهار است

بیچره کشان غریب حکایات و صورت آرایان عجایب روایات رخسار صحیفه اسرار و عنوان جریده اخبار را بدین گونه آرایش داده اند که در آن ایام که زمستان بهم هوا آنچنان برودتی شدید داشت که نسیم باد دیماه دم از زمهریر میدمید و آفتاب عالمتاب تا به کجا بر روی فلک بسرعت میدوید نظم

بحر افسرده از فلک بدر برفت — تا شد گرم زان تر برنت

جویبار آب چمن عشوهای به طراوت بجای یخ بسته و نسیم باد سحری چون مار نفس پرور زنان از ضعف صد جا گسسته و پیرزال دهر با برد العجوز بر زانو نشسته فواره از بیم سردی کام زبان در کام کشیده و کاهی چون مار بیرون کرده زنهار طلبیده آب ز موج افتاده و حباب بروی آب از سردی منجمد گردیده و ماهی از روی آب در انتظار آفتاب ... ر در برج حوت در اضطراب آتش هر چند بالا دور گرده گرگرفته رسیده جسم هوا از برودت آب شاخ برگ چکیده شجر باغ در هوای سوختن خشکیده و سرو سهی از کوتهی چون سبزه بر خاک غلطیده و ماهی ... ب ... ه و کمانی ... ب پیچ و کاج از ... بهمن چراغ و کیسه عروسان چمن عریان و بلبلان اندوهگین و گریان لمولفه

زبان در کام گشته شوخ شنج — همی گفتند کای خوشحال دوزخ
نشسته بر درختان گرد ادبار — سر شاخ افشان شده ابر هوا دار
عروسان چمن عریان نشسته — تمام بلبلان گریان نشسته

صبا از گرد غم در خاک بر سر | سحاب از این عزا در اشک ریزی
بگلشن عنکبوتان تار بسته | ره آهنگ بر منقار بسته
شده مرغ چمن از دی گلوگیر | چو بوتیمار ازین کلفت شده پیر

پادشاه جنیان را در شهر جابلسا پریان باغی بود رشک گلستان ارم بلکه با بوستان مینو توام که حضرت سلیمان علیه السلام اثر اعجاز وی اعجاز در شهر پریان احداث فرموده بود درختان او تمامی از زر سرخ و نقره خام و برگهای آنها از زبرجد سبز و زمرد زرد ترتیب داده و شکوفه‌ها و گلهای او تمامی از مروارید و گوهرهای غلطان و یاقوت و لعل مکنون یعنی صنعت گران صنع و پری و دیوان حجارت پیشه که در آن عصر بودند بصنعت تمام در آنجا پرداخته بنوعی ساخته بودند که دیده عقل در آنجا حیران و خیره بودند نه غلط گفتم نه از صنعت صانع پیشگان دیوان و جنیان بلکه تمامی از آثار حضرت سلیمان علیه السلام باتمام رسیده و بر ارباب هوش و شعور مخفی نماند که آثار این اخبار اگرچه نزد بعضی از اهل این عصر از صدق و درستی بعیدی نماید لیکن اگر در کنه آنها تامل نمائیم عجیب نیست زیرا که اکثر نقشها را در این عصر می بینیم و از سیاحان و جهان گردان می شنویم که هنوز بر صفحات ایام باقی است و بر السنه و افواه مشهور و در ما بین خلایق معروف و مذکور است در کتب معتبره که این کار دیو و پری بود و در کتب معتبر نیز ازین معانی بسیار ثبت است از آنجمله

در قصص

در قصص و تواریخ سلف معتبره بلکه در تفاسیر قرآن که مفسران رحمهم الله تعالی روایت فرموده‌اند که در زمان حضرت سلیمان بدیوان مشورت فرمودند والنعوم بفکر و دانش و بینش خود در باب ازاله موهای ساق حضرت بلقیس اختراع حمام و نوره کردند که تا الحال در میان بنی آدم معمول و دستور بوده چنانکه در اول این کتاب شمه از آن یاد کردیم و هرگاه در کارهای دیگر احتمال صدق نبوده باشد لیکن در اختراع حمام و نوره خود شکی نیست پس چون انکار بصدق ثبوت و ثابت شد پس دیگر این نوع نوادر و عجایب نیز کذب نخواهد بود بر صورت صفت آن باغ بنوعیست که بوصف در نمی آید چنانکه مولف کتاب اندکی از آن بنظم یاد کرده

نظم
درختانش چو یار عشوه آیین | مرصع بار در بار عاشق سیمین
نموده زرگران با فهم بسته | بصنعت برگ اشجار از زبرجد
ز لعل و لولو استادان گستاخ | بهار و گل برون آورده از شاخ
شدی در حوضها چون در مکنون | بهر شاخی مرتب کرده موزون
هزاران طوطی و مرغان کیاب | مزین کرده از فیروزه ناب
شده از صنع استادان ممتاز | شبیه در چشم مرغان مردمک باز
گشاده بلبلان را نوک منقار | بجوف عندلیبان بسته صد تار
که چون باد آمدی اندر وزیدن | نوای نغمه بودی در وزیدن
اثر می آمدی از بانگ غلغل | که بودی سنگ را ناخن زدن دل

زبس زینت عمارات زر اندود / ارم از شرم او نقش عدم بود
زمین زیبنده همچو پر طاوس / هوا رخشنده همچون تاج کاوس

چون شب در آمد سلطان بر بالای اورنگ نشست شاه وامق را آورده که ای فرزند چون اینوقت موسم زمستان است و از آسیب صرصر خزانه برانداز دیماه درختان گلشن برهنه و عریان و بلبلان خوش الحان چمن همه سرها در زیر بال کشیده و بجای زمزمه و ترنم در مقام آه و فغان

بیت

صفیر در ته بالست جلوه در بن خار / مرا که گلبن چه گل در شیان ماند

مصلحت دران می بینم که علی الصباح که بفرمان فالق الاصباح شفق در ساغر خورشید باده رحمت و راح ریزد و غربال سمای زمستان گلاب شبنم بر عذار بستان بیزد سراپرده عیش و عشرت در باغ زرین زنیم و از تماشای نگارستان و بهار چه خوانش گلهای تفرج و تفنن جوییم و این گلزار همیشه بهار است که صنعت گران دیو و پری در عهد حضرت سلیمان علیه السلام بفرموده آنجناب موضوع نموده اند که در زمان عمر بوالعجوبه مثل و دیگری ندیده و گوش خرد از پیر قیاس و دهر چنین نشنیده

نظم

بیا بنگر چه خرم نوبهاریست / که بر لوح کتاب روزگار است
نخورده بر بهار او خزانی / ندیده تربیت از باغبانی
صبا از شاخ او نگسسته برگی / نیفتاده ثمارش از تگرگی
هزار اندر هزاران گل نو خیز / بشاخ تر رسیده از ته تیز

بگوید

بگوید نام سنین کس در پیا پاس / که شکل اوست چین زندانه داس
نشسته وصف کردر روزگار است / دی و در صحن او دایم بهار است

شاهزاده ازین حدیث خرم شده فرمود که فرمان از جناب شهریار است و این کمترین ملازم و خدمتکار است پس چون شهسوار روز فیروز در جانب مشرق طلوع نمود و پرتو تاج سیمین درین باغ زرین افکند خدمتکاران تخت سلطان عالم مدار کامگار و شاهزادگان را در باغ زرین زدند شاه وامق در رفاقت پدر قدم در باغ نهادند دیدند سنبله که مکان گلشنی است که از گلستان ارم زاده یا رضوان در باغ فردوس بر روی ایشان کشاده ملک چمن دست شاه وامق را گرفته با رفیقانش در چمنها برده طوف سیمی پس در نظر ایشان باغ دیدند که شکوفه‌ها بر درختان پیدا شده و غنچه‌های گل سرخ بر بار شکفته و نیم شکفته و بعضی هنوز در میان جامه غنچه نهفته بلبلان و انواع مرغان خوش الحان بطلسم و صنعت استادان جای بر شاخساران اشجار گرفته و در جوف ایشان مارها کشیده و چنان تعبیه نموده بودند که هرگاه نسیمی بر منقار ایشان وزیدی و در بطن آنها در آمدی از آمد شد نسیم بر آن تارها آهنگ نغمات و ترنم بود و چشمهای آن مرغان را از شبه و پاهای ایشان را از لعل و کهربا و مرجان و بالهای ایشان از فیروزه و پرهای آنها از مروارید داده و دانه‌ها یک در بوستان میرفت در حوض زرین و سیمین از فواره‌ها بیرون میریخت

نه آب بلکه سیماب بود که از حکمت جاری ساخته و بعضی دیگر آبگینه بدان صفا و طراوت
که در نظر بینندگان بعینه آب مینمود و سنگ ریزها از جواهر در میان سیماب ریخته
و بالای انهار از طلق درخام و آبینه حلبی پردها کشیده و مثل انهار آبهای صافی
و زلال و از جانب دیگر مثل فصل تابستان و موسم ثمرهای میوهای سیراب
درختان رسیده و گلهای تموزی دمیده و اقسام اثمار و فواکه تا به رطب و انجیر
و انگور و خربوزه دران صحن چمن ظاهر و کام آرزوی نظاره از رویت آنها
متلذذ و بهار و از جانب دیگر مثل ایام خزان اوراق اشجار ملون به رنگهای الوان
نمود و عندلیب در کنج آشیانه ملول و محزون غنوده ..... لمؤلفه

خزان پر چین شباع تر دست | ز هر سو جا در گلزار در دست

و از طرف رابع نمونه زمستان اشجار تمام برهنه و عریان و برهای زرد رنگ
بر خاک چمن افتاده و آبهای انهار که تمام از سیماب تعبیه کرده بودند در میان
حوض از پارچهای بلور تمثال شوشهای یخ ساخته و بفنون عجیب پرداخته
که عقل و وهم کاردان بگذارد آن نمیرسید القصه ملک جن و شاهوحق با
بزرگان در میان بهارستان آن گلشن در آمده بر سریر فراغت نشستند
و تخت شاهزاده در کنار حوضها نهادند که تمام از ترتیبات جواهر و شیر و شکر و آب
و عسل مصفا لبریز و چون شراب سلسبیل و آب طهور فرح انگیز بهشت برآورده و رفقا
از تفرج آنجا بسیار محظوظ شده غمهای دیرینه را فراموش کردند پس شاهوحق

روی

روی برفقا آورده بدین مضمون تکرار مینمود و می گفت   لمؤلفه

چه خوش است آشیان در صحن گلزار | که چون تخت سلیمان داشت رفتار
چو بلبل از پی سرود تجمل | نهادی آشیان از سرو بر گل
چو کشتی خانه در گلبن مقرر | ز گل بر سرو رفتی بار دیگر
خوشا درین چمن مرغان گستاخ | که بر دم میجهند از شاخ بر شاخ
مشو غافل یکی از سخن یاب | که در یک غنچه ضایع میشود آب

انگاه نشستند و تخت ملک شهبال را رو بروی تخت ملک زاده نهادند
و تمامی بزرگان دیوان و تمامی سرهنگان شاهی قرار گرفتند و بعد از دوم مطربان و
مغنیان از چنگ و دف و نی و عود و بربط و قانون و ارغنون سرود برکشیده نغمه
داوودی برآوردند و ساقیان پریزاد چون پروانه در تمامی در مجلس باده
جام در لعل زمردین چید و حریفان که از خط سبز شکل خامه قدرت بروی صفحه
آب می کشیدند و و فجرنا العیون میخواندند و از لوح زمردین سبزه که بر قوم
بقلم نظرت منقش میشد آیه و جعلنا فیها جنات مطالعه میکردند   لمؤلفه

پریزادان نو پرواز گشتند | بچنگ و نای و دف دمساز گشتند
می لعلی بجام زر فکندند | بجام زر می احمر فکندند
ز صوت بلبل و مرغان تمثال | در آمد در پریدن روح شهبال

و چون دور چند بسر رسید ملک شهبال مخمور سرشار گردیده بدست خود قدح

هو

بدست شاه خود حق داد و بمعذرت در آمده بدین مضمون با شاهزاده زبان گشاد

لمؤلفه

بکف آوردم گرت خوبی | سلاطین پرورت درگاه روبی
سلیمانی ترا دانم مسلّم | که بر ما چون سلیمانی مقدّم
نگویم شاه این کاشانه ام من | ز شمعت کمترین پروانه ام من
ز الطاف تو همین آرزودیم | که تا راه انجم گم کرده بروم
ز لطف خود کرم را کار فرمائی | ز راه عفو تقصیرم ببخشائی

شاهزاده از مهربانی های شاه جنیان شرمنده گشته برخاسته از روی ادب و احترام مراسم تعظیم و اکرام بجا آورده بوسه بر دست او داده بدین مضمون بجواب او بدین معنی زبان برگشاد

لمؤلفه

زدش از روی همت بوسه بر دست | که بادت تا ابد اقبال پیوست
مرا کی لایق است این قدر عزت | که شاه شاه کند از روی همت
کمینه بنده این آستانم | که در خدمت تو اینک چاکرانم
غلام حلقه گوشم بر در شاه | مطیع امر و فرمانم چاکر شاه
گدای در شمار بندگانم | سرا یک بگذرد از آستانم

پس آن چنان شبی را ملک اسمعیل بفرمود تا جنیان اسباب چراغان مهیا کنند و تمام باغ زرین را چراغان کرده چنان جشنی در نظر بینندگان می نمود که فلک دوار با هزاران چشم از ثوابت و سیار

ندیده

به تماشای آن دیده نظاره گشودی و از تعجب انگشت هلال بر عقده دندان بگزیدی

لمؤلفه

بفرمان ملک تاریک باغان



جنیان بستند بر عزم چراغان | شد از چندین هزاران شمع کافور
بهم پیوسته چون یک لمعه نور | جهان روشن شد از آن نور چهره

فلک با صد هزاران دیده خیره | قدح لبریز می در دست ساقی
می جان‌بخش تر از آب باقی | پریان مطرب و ساقی پریزاد

ز شوق از جان دمی خوش گر برآید | در آن حالت شاه موفق در خیال عذرا
خورشیدا تا رد فکر افتاده سر بر زانو نهاد درباریان گشت سر بر زانو نهادند

کمال‌الدین

همان بوده واز پا افتادن ماهان | چو مخموری فتاد از جام دیرین
بیاد آورد لعل یار شیرین | ز جام شوق عذرا رفت از دست
ز پا افتاد چون ترکان بدمست

ملک الارواح بفرمود تا شاه موفق را به بستر خوابگاه بردند و حکم فرمود که تا کسی روز دیگر بمجلس بخدمت شاهزاده نرود زیرا که مدت چهار شبانه روز است که شاهزاده چله داری نموده از خواب و نان خوردن فرسوده تا آنکه رفع محنت فراق شده آسایش باید الغرض
که تا یکچند شب آرام گیرد | ز خواب راحت خود کام گیرد

آگاهی گرفتن از وامق راز دل عذرا که در نشان و واقف شدن بر شاه و وامق و خدمت کردن عذرا نام و نشان وامق و روز دو شکل شان

بدانکه بر ضمیر صفای پاک بازان کوی عشق بازی و تحقیق رسیدگان منزل مجاز تا تحقیقت که ارتحالی در دل معشوق کند در جانب حجاب صورت آن تخییل در مرآت دل عاشق پرتو اندازد لمولفه
دل عاشق سوی معشوق باز است | مدام اندر شدی راز و نیاز است
در آن اوقات که شاه وامق در خلوتخانه بر بستر آسایش خفته بود عذرا نیز در قصر خود بر فراش راحت غنوده شبی در خواب دید که بشرف صحبت شاهزاده مشرف شده با او در یکجلس نشسته در همین عالم خواب در دل گذرانید که اگر بجای من دیگری از معشوقان نازک‌تر و محبوبان نیاز پرور می‌بود جان آن داشت

چرا من آمدم از بخت وارون | ز رنج آن نگار زنده بیرون
اجل آمد و رنج عالم پراکند | ندیده بخیال یار خورسند
چو لولی یافت ره بنگام فرصت | دم از خوبی زند در کار وصلت
ز ایامم چو آمد فرصتی پیش | زدم زین نیش تلکه بر حالات خویش
مبادا آن دایه و دار طبیب نشستن | که دعوی دارد اندر چو شکستن
نه هرکس سینی ز ابنای مردم | شکم پرور و از آن نان گندم

پس می‌گفت ای نو گل گلزار شادابی و ای زاده کان بدانم اکنون با تو
چه عذر گویم و بچه زبان گویم کدام دست و دل بزبان شکسته و بیان خسته
راه معذرت پویم پس قلم را گرفته بدین مضمون نامه بعذرا انشا کرد

نامه شاه وامق بعذرا و عذر خواستن از آن محبوب خورشید سیماه

بنام آنکه کرد از آتش و خاک | پری و آدمی را جوهر پاک
بدو شد باز گشت روسیاهان | ازو شد صیقل زنگ گناهان
بموج اشک استغفار گوینی | نماید عاصیان را نامه شویی
اگر لطفش نمی‌کردی ترحم | دوزخ در لجه قهرش شدی گم
پس از توحید آن یکتای معبود | که هست او وارث مقبول و مردود
سلامی چون دل وامق پر از راز | سلامی چون رخ عذرا پر از ناز
سلامی چون غم وامق نهفته | سلامی چون گل عذرا شگفته

که ازش با وامق بکلمه مندی نیاید پس بهمین خیال دل بطرف شاه وامق آورد
گفت دریغ ای شهریار رفعت آثار که وفا و صفا را برکنار نهی از برای
رحمت خود رنج و محنت بر من تپیدی و درین مدت چهل شبانه روز
چه مشقت و خواری که بر سر من آوردی و رنج مرا بر رحمت خویش گزیدی نظم

پسندیدی مرا محزون و دلریش | گزیدی رنج من بر رحمت خویش
نباشد این جفا و جور یکسر | طریق عاشقان مهرپرور
بمعشوقان روا دارند خواری | نباشد راه و رسم دوستداری
ولیکن این شه با فر و گنج | بخاطر مگذران بار این رنج
اگر از رنج من گردی تو دلشاد | فدایت این سر و جان و تنم باد

و در هنگامیکه عذرا در عالم رؤیا اظهار این کلمه مندی می‌نمود همین معامله
بعینه در حین منام با شاه وامق نیز روی نمود پس از ضجرات و اضطراب
از خواب بیدار گردید دلش از حیرت این خواب بیتاب شده زبان بملامت
خود گشوده می‌گفت که اینچه کار لغو بود که من کردم و بدست خود خانه عمر و زندگانی
را خراب نموده تیشه بر ریشه نهال آمال اقبال خود افکندم و از دست شوم خود
بریدم نو نخل گلشن وفا و رعنایی را پژمرده خاطر ساختم نظم

چرا بستم درین تشخیص دامن | که رحمت گو ببری کاش با من
دران کردم که گشتی شد تباهی | نیازم کاشکی در دام ماهی

و آرام

سلامی چون دم وامق سحرخیز / سلامی چون لب عذرا شکرریز
بدان نازآفرین از ناز پیچی / بدان معنی‌طراز از جوزده پیچی
الا ای یارت از رحمت فزایی / بدلهای شکسته مومیایی
ز من دانم که بشنیدی شکرلب / چو ماه منخسف در تابی در تب
شمع هر موی اگر بر تن زبانم / ترا یک عذرخواهی می‌توانم
نه من تنها اگر انسان تمامی / دهندت سر بسر خط غلامی
بر شکان خاک ره بند از رعایت / بجان بازی بگیرند از برایت
هنوز این نکته را ناسفته باشم / ز صد عذرت یکی ناگفته باشم
بدرگاهت همان از شرم تا کی / نخواهم گشت رخ بر خاک خواری
ز لطفت با کمال دستگیری / چنان خواهم که عذر من پذیری
ترا عفو از کرم شد کارفرمای / گرانی گر رسیدت بر جایی
چو زلف برگشت در پیچ و تابم / که امشب آمدی سرکش بخوابم
چو لعلت ای بت خورشیدسایه / سخن سربسته گفتی با کنایه
شکایت قندقت را به چندان / که از شورش نشد جز بسته خندان
چگویم کان دو لعلت را که / بکام تلخ ما هم زهر می‌گه
ز خواب خویش دانم به صادق / عتابت را به بیداری موافق
یقین دانم که باشد بی کم و کاست / که خوابت کرد آن به راست

کهن

کنون ای منبع اکرام و الطاف / کرم را کار کن مگذر ز انصاف
اگر بد کرده‌ام معذور میدار / که در حکم تو کردم عزم این کار
خطای رفت اگر تعجیل کردم / در آن کار یکه مامور از تو بودم
ز عشق است اگر مجنون و مستم / بمعنی از تو هم من بت‌پرستم
مکش آوازه‌ات را بخواری / بحق تا بمیرم اندر شرمساری
تو خود میدانی ای ماه جهانگیر / که تدبیری نکردم غیر تسخیر
ز هر این کار انجام آید این کار / ترا این رنج میبایست ناچار
ترا ای مایهٔ ناز و تجمل / بسی ممنونم از چندین تحمل
که انیغ استم نمودی ما بیداری / ستمهای و در مقام استواری
ترا زان گفتن از انصاف دور است / نه دوری بل کمال شعور است
بتحسینت جهان مردان عالم / هزاران آفرین گویند مادام
کنون ای از جمالت خلق مدهوش / بکن یک شمه‌ای از کار من گوش
که من زینغم چه محنتها کشیدم / بگفتن راست ناید آنچه دیدم
بجای من اگر فرهاد می‌بود / تنش از آهن و فولاد میبود
بجای من اگر قف کوه می‌بود / ز تیغ غم روان و دشت چو میبود
اگر آهن بود را آب می‌شد / تنش از تیشه چون سیماب میشد
ز عشقت ای پری هستم غریوان / ز لطفت دارهای از جور دیوان

ز دیوانم سزد گر دار هیچ ... که من دیوان حسن کهنه تو ایی
ز زلف چون کمند فتنه دیدم ... از آن بر دور حسن خطی کشیدم
در آن خط خیلی دیوم حلقه بستند ... خطا گشتم چو خط دیوان شکسته
در آن دایره چو کار به افتادم ... که از تب همچو مرکز در میانم
سزد از خط اگر جویی غبارم ... که از ریحان زلفت بیقرارم
خطا گشتم مدام ایمای قوت ... بیا العین القلب خط یاقوت
مگر نسخ ای پری خط اسیرم ... ز ریحان می زلفت دیوانه ایم
چرا نسخم کنی کین دل شکسته ... دل و جان را بجز تیغ برشته
ز ابروی کجت ایمای نارست ... طمع دارم که کارم حسن خود راست
حکایت زان دهانم مختصر باد ... مذاقم از لبانت پر شکر باد

چنین نامه با تمام رسید بان محرم که از فرقهٔ پریان که از جانب عذرا آمده بود
و پیام آورده بود در آن دم در خدمت شاهزاده ایستاده بود بشیر داد
و بیک مبارک قدم نامه را در حرم سرا آورد عذرا در آن دم در خواب
بود و در عالم رؤیا با شاهزاده گفت و شنید می نمود پس از حرکات
و سکنات قاصد دیدهٔ از خواب نازکشود و چون نامهٔ شاهزاده را مطالعه
نمود عذرا بسیار خجل و منفعل گردید و بر صدق کرامات شاهزاده گواهی داد
بیت
شد از خواب و اتفاق تازه داغش ... که خبر صدق آمد بر دماغش

نیاید

مو

زمانی در هوای یار بگریست ... چو ابر اندر بهاران زار بگریست
ز دیده لؤلؤ افشان شد صدف وار ... نوشت اندر جواب نامهٔ یار

جواب فرستادن عذرا به شاهزاده و رقت نمودن

بنام صانع ارواح و اجسام ... که بنمود حکم او صورت در ارحام
بصنع از خاک و آب و آتش و باد ... پدید آرنده از ازواج و افراد
ز خاک تیره آدم آفریده ... ز عزت بر ملایک برگزیده
ز آتش های پریان جهان تاب ... پدید آورده ز آتش شکلی چون آب
پس از حمدیکه از افلاک تا ارض ... ثنایش بر زبان جمله شد فرض
سلامی در وفا و مهر کامل ... سلامی لطف حق را گشته شامل
سلامی همچو عذرا ارزومند ... با آن یاری که جان و جسم پیوند
سلامی با دم عیسی موافق ... ز عذرا با بر شاهزاده و مشق
الا ای شاه ملک سرفرازی ... در اقلیم حقیقت تا مجازی
محبت گسترش صورت تا معنی ... به برهان دعویت دایم مقوی
چو ابر از دعا دست انابت ... باستقبال می آید اجابت
دمت گویا که از اوراد آنچه ... شکست افکنده بر دم بر طلسمی
زبانت تیغ در عزیمت ... کزان خلق جهان جویند برکت
تو آنی ایکه گلزار آدم ... اگر خواهی کنی تسخیر عالم

مه و خورشید را در مرکز خاک / بامیانی برنیاری ز افلاک
اجابت با دعایت توامانست / براقلیم جهان حکمت روانست
چنان فتح دله در سایهٔ راحت / که بنهد با عساکر احتیاجت
نه اندر جهانگیری براستان / کنی تسخیر جن و انس تا آن
سزد دایم ترا جای سلیمان / سلاطین تا ابد دایم به پیمان
خدا داناست کاندر هیچ ایام / نکرد این دیوبندی رستم و سام
سپاه جن تمامت میشناسند / ز هیبت غره دیوان در هراسند
چو تو شاهنشهی با زیب با فر / نزاید مادر ایام دیگر
ازین ای شاه دانادل میندیش / که بهر زین سبب رنجی مرا پیش
مرا چندین غم عشقت بسر به / که از احوال خویشم کجی بر بود
اگر جانم ز غم فرسود بگذشت / بحمد الله که این غم زده بگذشت
اگر یک شکوه آمد بر زبانم / هزاران شکر است از بعد آنم
زنادانی اگر کردم شکایت / ببخشا بر من از راه عنایت
چنان از منت خود زیر بارم / که منت بر کسی دیگر ندارم
گذشت آن جمله محتاج سر بر / دیگر زان هیچ در خاطر میاور
چه خوش گفت آن سخن سنج نکوگو / تواضع کم کن و در مبلغ افزای
بد دایم حوادث در دوار رو / تو فکری کن ز نو چون روز شد نو

کرازنامدا

هو

گر از نادانی ای شاه زمانه / ز من بر زد بدینسان این ترانه
تو از بخشایش طبع ملایم / قلم درکش مرا ازین جرایم
هنوز از خوردسالی ای جهانگیر / بود در شکرم آمیزش شیر
زنادانی بسلک کودکانم / هنوز آداب معشوقی ندانم
بزرگی کن تو در عفو و ببخشای / زهستان این سخن را کار فرمای
بزرگان خورده بر خوردان نگیرند / خطای خوردسالان را پذیرند
زخوردی از خرد گرچه برستم / ولی قدر بزرگان می‌شناسم
تو از غم این گره ای مایه ناز / برون کن از دل و در زلفم انداز
ز صد بگذشت هجران سعی کن زود / که از یکدیگر یابیم مقصود
ترا مینای عیش از باده لبریز / مگر لبریز گردد جام من نیز
تو گر شادی دل افزایم بدشاد / نیابم بند اگر با غیر توازد
قدم بر دو تو تا در بر نگیرد / خدا داند که تکلم بر نگیرد
مرا با تو گر از کردن مهیاست / مرا در سایه‌ات سر بر ثریاست
پس از دیماه تا ابر بهارست / چمن را از خزان تا سوگوارست
بهارت ایمن از باد خزان باد / ریاض دشمنت را رزان باد

چو نامهٔ بث بموافق رسید بغایت خرم شد و نزدیک بود که از شوق فریاد کند پس آصف و شاه نعیم را بخواندند و در خلوت با ایشان بعیش و عشرت مشغول گشت

والله اعلم نامه نوشتن شاه وامق بشکردخت و از سرگذشت خود آگاه دادن و از کوایف امورات خود اعلام نمودند

چون شاه وامق در رفیقان در صحبت مشغول شدند و از هر قسم محاورات و مذکورات در میان آوردند درین اثنا از سفارش شکردخت بیاد آوردند که ایشان را تاکید نموده بود که کوایف رویداد را اگر بر مقصد و مطلب خود فایز گردند اورا اعلام نمایند پس شاه وامق قلم در دست گرفته بدین عنوان نامهٔ بشکردخت نگاشت

مولف

سخن را نامه بر نام خدا شد — که نام حق بهر دردی دوا شد

بهر بندی که در آن بسته گردی — چو نام حق بخوانی رسته گردی

ز نامش می شود تسخیر ارواح — که قفل کارها راست مفتاح

ز نامش عرش و کرسی را مدار است — تمام کاینات از وی قرار است

برآرد بر زبان یک اسم اعظم — شوند تسخیر بحکمش جن و آدم

چو بسم الله گویی از ره پاک — فتد جنبش باجرام و با افلاک

جبال از نام او باشند خاشع — بحار از هیبت آن اسم خاضع

کرا زهره که حق را مدح گوید — رود این راه چه پایان بپوید

ز بعد حمد حق پیغمبران را — ستایش در خورست آن رهبران را

که ایشان ره باصل و فرع بردند — بپایان شاه راه شرع بردند

ز حکم حق بخلقان کرد دعوت — نشان دادند ره در رسم شریعت

تحیات

تحیات و سلام از ما دمادم — بجمع انبیا از آدم بخاتم

پس از حمد و ثنای قادر پاک — ز تسلیم رسولان شرفناک

سلامی با هزاران صد تعظیم و آداب — ز انجم باد بر مهر جهانتاب

بآن ناهید اوج دلستانی — بآن خورشید برج مهربانی

ملاقات حسنش جمع تر شد — از آن نامش ز شیرینی شکر شد

کند تلخی کسی از جور ایام — چو نام او برد شیرین کند کام

پس از تبلیغ و آداب و تحیت — بدان ای آفتاب برج عزت

که چون از قرب خدمت دور گشتم — ز فیض صحبت مهجور گشتم

بعد ز فسخ ز باغ دلگشا هر — بیفتادیم سرگردان و مهجور

یکی کوه بلند آنجا بدیدیم — بپای آن جبل منزل گزیدیم

نمودم قصد آن بر دو برادر — بیک ده منزل آنان شد مقرر

نهاد آنگاه ارکان قرار و اندوه — قدم بگذاشتیم بر ذروه کوه

یکی غاری بدیدم تیره و تار — درونش بد پر از عقرب و مار

چو بخت عاشقان از بس سیاهی — ندیده هیچگه رخشنده ماهی

در آن غار سیاه منزل گرفتم — امید از جسم و جان و دل گرفتم

نمودم قطع امید از خلایق — توجه آوریدم سوی خالق

بدور خویشتن خطی کشیدم — میان خط چو نقطه آرمیدم

شدم داخل بحصن محکم حق / شدم شایق باسم اعظم حق
ز وقت شام تا هنگام شبگیر / بدم مشغول اندر حکم تسخیر
ز اسمای عظیم حق تعالی / بخواندم من در ایام و لیالی
ز فیض برکت اسمای اعظم / بشد کار پریان سخت و درهم
شه جن از ره کین و عداوت / بجنگ من شتابید بی نهایت
فرستادی پیاپی اندر آن غار / ز دیوان و پریان جمله خونخوار
بمن هر یک دری خصمی گشوده / بانواع صور خود را نموده
بجز راه جفاکاری گشودند / طریق مکر و غداری نمودند
ز سحر و ساحری و مکر و تزویر / نکردند در حق من هیچ تقصیر
گهی خود را بشکل مار و اژدر / گهی در شکل فیل کوه منظر
گهی در صورت سیل خروشان / گهی چون رعد غران جمله جوشان
گهی در صورت شیر و پلنگان / نموده تیز بر من چنگ و دندان
باشکال مهیب زشت هیئات / نمودند خویش را در جمله صورت
گهی تیر و گهی ناوک فکندند / گهی خنجر گهی پیکان پراندند
فکندند همچو شعله تند و سرکش / بسویم شعلهای نفط و آتش
گهی وعظ و نصیحتی نمودند / ره لطف و مروتی گشودند
فرستادند کنی صاحب جمالان / سیاه چشمان وحشی چون غزالان

بدست

بدست از زلف هر یک را کمندی / که اندازند مرا در قید و بندی
کمان ابروان در دست شان بود / ز مژگان تیرها در شست شان بود
نهاده در کمانها تیر مژگان / هدف گه مرا یکسر تن و جان
که تا زان دایره آرند بیرون / پس از بیرون شدن ریزند مرا خون
ز دست شاطران کاری که آمد / در آن چل شب نمودند سعی بیحد
ولیکن چون لطف یزدان یاورم بود / معین در این بلاها داورم بود
نیامد کارگر تدبیر ایشان / ز دست من نشد تسخیر ایشان
ز الطاف خدای فرد اکبر / پریان را نمودم من مسخر
سبوی عمر من نشکست از آب / برون شد کشتیم سالم ز گرداب
بروز اربعین سلطان جنی / به نزدم آمد و گفت انت منی
همراه جمیع خیل و اعوان / به پیشم آمدند یکسر شتابان
ز بعد اعتراض و بحث بسیار / به من بیعت نمودش آن جهاندار
رفیقان مرا هم کرد حاضر / شدم از دیدن شان شاد خاطر
بجای بلند رسانیدند ما را / از آن سختی رهانیدند ما را
مقام و منزل ما کرد تعیین / شهنشاه از کرم در باغ رنگین
ز اوصاف جنان آنچه شنیدیم / بچشم خود در آن بستان بدیدیم
ز انواع ریاحین ملون / همه صحن گلستان گشته روشن

ز اشجار مثمر جمله نایاب / ز سیب و به همه لرزان چو سیماب
برآورده آن همه غلمان آن باغ / نهاده بر دل حوران دو صد داغ
همه چیزیست ممکن غیر دلدار / که مستور است از خورشید رخسار
جمال یار از چشمم نهان است / بهار گلستان من خزان است
مرا منزل بمانند بهشت است / ولی بی یار اندر چشم زشت است
یکی روزی میان باغ رنگین / برحمت در شدم در خواب شیرین
بخوابم یار آمد پر شکایت / مرا بنمود در کارم ملامت
جفاهایی که در ایام تسخیر / کشیده آن صنم گردیده دلگیر
ز خواب خویش چون بیدار گشتم / ز عمر و زندگی بیزار گشتم
تفکر چون نمودم در دل خویش / دلم از غصه و اندوه شد ریش
که هر رحمت که در رنج جانان / پسندیدم چکار آید مرا جان
ندارد عاشقان در دهر مطلوب / بجز خوشنودی خاطر محبوب
زبان در عذرخواهی برگشادم / یکی نامه به نزدش عرضه دادم
رقم کرده خطای خویش یکسر / فرستادم به نزد آن سمنبر
چو یار آن نامه را از تا بخواند / ز راه لطف بر عفوم قلم راند
طریق شفقت و احسان نوردید / جنایات مرا یکسر ببخشید
نوازش نامه بهرم فرستاد / ز قید محنت و غم کرد آزاد

گفتم

کنون مانده غریب زار و رنجور / میان باغ زرینم مهجور
هنوز از سستی اقبال وارون / نرفته کار ما از جرم بیرون
هنوزم کارها در پیش باشد / هنوزم دل ز غصه ریش باشد
فلک ما را بهر سو میدواند / بکوی هر غم و محنت کشاند
نمیدانم مآل کار خود را / به بینم منقلب اطوار خود را
ز هر جانب رقیبان در کمین است / ولی لطف خدا نعم المعین است
اگر پایان کار ما دراز است / ولی ناصر کریم کارساز است
تمام سرگذشت و صورت حال / به نزدت عرض کردم جمله احوال
سلامت میرساند ای سمنبر / نعیم و وامق و صد حیف غرائز

پس شاه وامق نامه را بدست تحری از پریان داد که بخدمت عذرا برساند که هر ساعت مناسب از قدر روانه چین داشته بشکردخت ببرد چون نامه بعذرا رسید مطالعه نموده متحیر گشته نامه را در وی سر پیچیده علیا نام کنیزی که محرم راز دار و محرم اسرار عذرا بود طلبیده نامه را باو سپرد با چند نفر از کنیزان خاصه روانه چین نمود علیا به یک زمانی مسافت بعید را طی کرده در وقت خفقان وارد ملوکانه شکردخت گردید و خود را بروی ظاهر ساخت بعد از شرایط و قواعد پرسش و احترام و تبلیغ تحیت و سلام از جانب عذرا نامه شاه وامق را باو داد پس شکردخت نامه را مطالعه کرده از کوایف حالات شاهزاده وامق و صنف نغمه

دشاه نیز نامه خرم و شادمان گردید و حمد و سپاس خداوند بجا آورده نذرات
و خیرات بجا آورده با نثار درم و دینار مبادرت فرمود و از آنجائی که در آخر
نامه شاهزاده حق نگاشته بود که هنوز ملاحظت در پیش است از این بابت شاه چنین
دفاتر در حزن و محن افتاده از علیا استفسار حقیقت احوال گردید علیا معروض
گردانید که پادشاه عالم اگرچه در ظاهر همراهی شاهزاده و حق طریق احسان و امتنان
مرعی میدارد اما در باطن همواره در خواطر نقض عهد و پیمان میگذراند و دفع
شاهزاده را همیشه در نظر دارد اما امیر عادل و طیفور وزیر و روح افزا د
شاهزاده مصباح و سایر بزرگان بلکه قاطبه بریان از اخلاق حسنه و صورت
مستحسنه شاهزاده شیفته او گردیده مفتون محبت وی شدهاند هر وقت که
راه سخن می یابند مدح و وصف شاهزاده در خدمت شهریار می نمایند تا
معلوم شود که امر بکجا منجر خواهد شد چون شکر دخت از حقیقت احوال اطلاع
یافت متفکر و متحیر گردیده گریان شد پس علیا را با همراهان در ضیافت خانه
برده خود بنوشتن جواب نامه اشتغال فرمود جواب نامه شکر دخت
از طرف شکر دخت مستجاب علیه والمطالب نموده شد تحیت لرز زاده ماه سیماه

نمایم ابتدا بر نام یزدان | از آن پس می کنم مدح سلیمان
جمیع انبیا را مدح گویم | بتصدیق همه اقرار پویم
پس از شکر و ثنای حق داور | ز وصف انبیا را داد گستر

بدان

بدان ای شاه والاقدر و مقدار | سلامت میرساند این پرستار
که بعد از رفتن آن شاه عالی | غمین بودم در ایام و لیالی
مدام از فکرت و اندیشه بسیار | بدین مدت بدم همواره بیمار
نه آن محرم که ایشان راز پرسم | خبرهای شما را باز پرسم
بدل بگذاشتم این بار اندوه | که بیدل کشد این بار چون کوه
گهی میگفتم ای دل حق کریم است | چه او یاور بود چه جای بیم است
گهی وسواس بر دل زور میکرد | ز غم چشم خود را کور میکرد
که یکتن با هزاران بر نیاید | کجا این عقدها زیکتن برگشاید
که یکتن گر بود چون کوه فولاد | ز دست دشمنان افتد ز بنیاد
درین یاس و رجا بودم پریشان | گهی بودم غمین دلگاه شادان
که نیکو از عنایات خداوند | شدم آزاد از قید غم و بند
سلامت شما از جناب آمد | دوای این دل بیتاب آمد
چو آن نامه بخواندم شاد گشتم | ز هر بند و غم آزاد گشتم
تو این کاری که کردی ای جهاندار | ندیده از کسی این چرخ دوار
کیومرث نه هوشنگ سیامک | نه جمشید و نه طهمورث یکایک
فریدون و منوچهر نه نوذر | نه دیگر از سلاطین هنرور
چه کیخسرو و چه کاوس و سکندر | دیگر شاهان ملک هفت کشور

نیامد این چنین کار از تهمتن — نه از سام سوار شیر اوژن
ترا ایزد بداد این فتح و نصرت — بتو مخصوص شد این قدر و عزت
ترا اقبال و نصرت همعنان است — سعادت در رکاب تو دوان است
چو یارت شهرهٔ آفاق آمد — میان خوبرویان طاق آمد
اگر یک شکوه در خاطر آورد — نه از باطن بسوی ظاهر آورد
زیرا که خاطرت آیینه‌سان است — که فکری دیگری بر تو عیان است
ولی این شکوه هم است از محبت — که باشد حسن را ناز ضرورت
ز معشوقان همیشه کبر و ناز است — طریق عاشقان عجز و نیاز است
ترا معشوق کرد مامور این کار — چو بر خاطر آرد رنج و تیمار
ولی معشوق را باشد ثناها — که عاشق را نماید امتحانها
گهی خوشنود گاه آزرده سازد — گهی خندان گهی افسرده سازد
گهی دارد قرین یاس و حرمان — گهی سازد فدا بروی تن و جان
بسوزاند گهی پروانه وارش — گهی چون شمع دارد داغ دارش
گهی چون گل ابر نقش تاج سازد — گهی در زیر پا تاراج سازد
همه کارش فزون دوست دار است — برای عاشقان در جان سپار است
بدین سان عاشقان را آزمایند — در کین و محبت برگشایند
چنان در دوستان چون است بر دل — لهذا این رسم معشوقان کامل

دهم

که چون شد از عتاب مهر انگیز — که شوق عاشقش گردد بوی تیز
که گر خفته بود بیدار گردد — اگر بیدار بود هشیار گردد
اگر کاهل بود گردد سبک رو — اگر زخمش کهن گشته شود نو
دیگر گفته که کاذم است در جوم — هنوز این کوزه محبت بود گرم
ازین آغاز پی بردم بانجام — زهی یکباره یکی رفت آرام
طریق حزم را برجای دار پی — بهر کار پی نمایی هوشیاری
ز گفت حاسدان مایل نگردی — بقول دشمنان قایل نگردی
رقیبان گر ترا اندر کمین است — خدای ما که حافظ ما گزین است
که مکر ما گران گرد بشان باز — ز کار خود شوند چه برکت شمار
ترا عقل و خرد واعظ همیشه — خدا از هر بدی حافظ همیشه
سلام من رسان ای شاه کشور — بیان هر دو عزیز تر پر در
شمار احق بمطلب کلام بدهد — ازین گردش بسی آرام بدهد

پس شکر دخت طبیعت نامه را تسلیم او کرده نوازش نموده گفت که چنین بعیب عذر اشرف خوی سلام و تحیت و اکرام بتعظیم داد آب طلا کلام از غم گذشتن پرسان آنگاه بگو که شاه و احق از برای محبت تو از سر تاج و تخت گذشته و ترک ملک و وطن گرفته از عزیزان و دوستان جدا جوت و مباعدت نموده بلکه نقد جان عزیز را در معوض تضیع و تلف نهاده و خود را هدام در راه عشق

ونجات داده اند حقه دار از سرجان و تن برخواسته و همچنان یار کامی وفادار که در جمیع
محامد و فضایل و خصایل و شمایل در میان سلاطین آفاق از بر جهت و حیثیت
ممتاز و طاق است و همچنین عاشق صادق که در انواع خوبی و کمال و تمام
مرغوبی و جمال یکی از معشوقان عالم را هیچ نگردیده و این نوع سعادت از
کمال قوت طالع و بلندی اقبال آن ملکه خورشید مثال است که اینچنین یاری را بدوام
دوستیش پابند گردیده باید مراتب این نعمت عظمی را دانسته شکر این عطیه
کبری را که محض از عنایات و مواهبات جناب اقدس الهی است بجا آورده و در همه حال
مراقب و مراعی احوال او باشند که در میان بر مال بغمخوار و همعنان و کمک
افتاده و هنوز معرفت کمال آشنائی یگانه هم نرسانیده و اخیار و اسرار در شناسائی
نگردیده و از اطوار و اوضاع حاسدان و نمامان آگاه و مستحضر نشده مبادا
بعضی از حاسدان و سخن چینان در مجلس شهریار فلک اقتدار راه گفتگو یافته
ملک را بر نقض عهد و پیمان تحریص و ترغیب نمایند و خواسته کنند و ضرری بجان
شاه مواثق برسانند بعد از آنکه کار از دست رفت افسوس و ندامت سود
ندارد و دلتنگی و ملامت فایده و بهبود نمیدهد باید حضرت ملکه مدام جویای
اخبار و کاشف اسرار گردیده اگر حرف خلاف و سخنی پر اختلاف بشنوند فی الحال
شاهزاده را اطلاع دهند تا متنبه گردیده فکری در اصلاح امورات خود نموده باشند
دیگر آنکه مسموع این کمترینه گردیده که شاهزاده مصاحب همراهی شاه مواثق طریق مودت

وملاطفت

وملاطفت بمیمنه نهایت السلوک و دلداری و مهمان نوازی و عطوفت و شفقت می پردازند
علیا باید شما هم شاهزاده کامکار را بپرستش نمائی که در نزدیک پادشاه خورشید بارگاه
در ترتیب شاه مواثق سخنان عرض کند از آنجا که شاه عظمت دستگاه اختر ضیا
دخواطرجویی شاهزاده را منظور دارند داستان این عرض که بعرض رسانند بگفتار
و از آسایش دیگران خسته و بیمار ... التفات نخواهند فرمود شکر دخت چون
ازین سفارش و تاکیدات فارغ گردید علیا را مرخص کرد پس علیا با رفیقان روی
بسمت منزل خود آورده در دم خود را بخدمت عذرا رسانیده و سلام و تحیت شکر دخت
را بعرض رسانیده پیغامات او را بهمه در حضور ملکه دوران تقریر کرد عذرا فرمود
که ای علیا آنچه ملکه چین فرموده اند همه محض نصایح دوستانه و موعظت سودمند است

سخنهایش همه دارو و جان است — جواب زندگی قوت روان است
ولی از دست این بیدل چه آید — چه طور این عقده مشکل گشاید
هراس از بندگان هرگز روا نیست — نگاهدار همه غیر از خدا نیست
هر آن رنج و عقوبت شاه مواثق — که دید از دور چرخ پرعوایق
ازان سختی خدا دادش رهائی — کندم بعد ازین مشکل گشائی
ولی این زار ویران از برایش — کنم این تن و جان را فدایش
بجز از وی نخواهم زندگانی — ببی او عمر و عیش و کامرانی
سر از طوق وفایش بر نیارم — بیک عقدش جان را سپارم

بعد ازین جوابات عذر نامهٔ شکردخت را مطالعه کرده از آن معذرتهای که
از طرف علیا را بشاهزاده کرده بود خندان شده گفت **بیت** مریض عشق اگر صد بیند علاج

بکلیت مرض یکی و طبیعت یک مزاج | تمام طالب وصلیم و وصل ما طبیب
اگر یکی دارد صد که احتیاج بکلیت | بعد از آن علیا را فرمود که در وقت

عبادت شاهزاده که کسی در مجلس وی حضور ندارد این نامه را بخدمتش
برسان علیا منتظر فرصت بود در وقتیکه شاهو می بطاعت مشغول گردید
بعد از فراغ نیازمندی بدرگاه خالق کل خلایق علیا نامهٔ شکردخت را
بشاهزاده داده بعد از مطالعهٔ نامهٔ ملاطفت ختامه از سلامتی و فراغت
ملکهٔ چین آگاهی یافته اظهار مسرت و شادمانی کرده نهایت مسرور و خرم
گردید و هم در لحظه باحضار آصف نعیم فرمان داد و نامهٔ ماه چین را
داده آنها هم بعد از مطالعه مبتهج و منبسط شده غنچهٔ خواطر ایشان چون
گل شکفته و ریاکار دیده آصف ناشخور را داغ کهن تازه و زخم دیرینه فراشنیده
گردیده سیل سرشک از دیدگان گشوده می گفت **بیت**

بلبلی از گل جدا گردیده باز نالان کار | نیست ما را از جفا و جور چرخ بیمدار
نوحه کردن انگشت اندر دل از جور زمان | شیوهٔ ما باشد همیشه تا ظهور نوبهار
ای دل از بیطاقتی در بند نومیدی مباش | دست زن در دامن امید لطف کردگار
در پس هر نا امیدی هست امیدها نهان | نخل نومیدی ثمرهای امیداری بیار

از زمستان

بر زمستانی بهاری در عقب دارد مدام | دل کجا امیدوار از گلشن کوبه کام عیار
رحمت و محنت قرین و شادی و غم توامان | رحمت و زحمت قریب و عیش و غصه بمقطار

**آمدن ادا الاتش وزیر عارف شاه پادشاه شهر جابلقا از برای خواستگاری
عذرا برای شاهزاده عالم پسر عارف شاه و او بیهار چشمان اورا دیده و شکر بار
زد شد ملک الارواح از قبول آن بوند و او پس فرستادن ادیبها کافر را**

چون درآوازه دنیا گشت شاهو می در باغ زرین با رفقای خود بصحبت و عشرت مشغول
گردیدند شادمانیان اگرچه در صفای باطن یاوری حسن عقیدت نداشت
اما در ظاهر اظهار ملاطفت و حسن سلوک بسیار میکرد و با عزاز و احترام ایشان تاکید
بلیغ می‌نمود اما روح افزا و شاهزاده مصباح و امیر مفتاح و امیر عادل و سایر
اکابر و معارف جنیان از وفور صباحت و ملاحت شاهو می آنچنان دلداده
و فریفته بودند که مدام در هر وقت که راه سخن در خدمت ملک الارواح می یافتند
زبان به تعریف محامد و محاسن شاهو می گشوده داد مدح و ثنا می دادند
حتی آنکه اگر اندک سخنی در ضرر و نقصان او از زبان ملک الارواح
که روح افزا می شنید فی عذر را اعلام می کرد که بوستان ملاحت شاهزاده را گاه
میکرد اینچنین تعریف حسن و جمال عذرا شرق و غرب عالم را گرفت و آوازه
خوبی و نزاکتش در میان تمام پریان اطراف منتشر و شایع شد جمیع سلاطین صاحب
تمکین جنیان قدم در طریق خواستگاری نهاده رسولان بدرگاه ملک شهبال

فرستاده هر کدام بنوعی ابراز جلالت و دستگاه خود را نموده ثروت و مکنت
عیان کرده لب بطلب کابین عذرا گشودند ملک دست رد بر سینه اجابت هر کدام زده
از قبول این امر ابا و امتناع می کرد تا آنکه درین هنگام از جانب پادشاه شهر جابلق
ملک عارف که در میان تمام پریان بغیر از ملک الارواح دیگر کس را قرین و کفو خود
نمیدانست ادانوش نام وزیر اعظم خود را با خدم و حشم بیحد و غلام و کنیز بعدد
و زر و سیم موفور و در و جواهر غیر محصور و تحایف و ظرایف نفیسه و هدایای شریفه
از برای خواستگاری عذرا بجابلسا فرستاد که از برای پسر خویش شهزاده
عاصم که غایبانه مفتون جمال عذرا شده بود عذرا را از خدمت پدرش طلب نماید
چون ادانوش وزیر با جمع کثیر وارد شهر جابلسا شد بعد از یکهفته بدربار ملک
شهبال بار یافته مراسم زمین بوسی بتقدیم رسانید و نامه شاه عارف را
بمطالعه شهریار گذرانیده چه هدایا را بنظر ملک در آورد و مضمون نامه ملک عارف
بدینمنوال بود نظم نامه عارف شاه

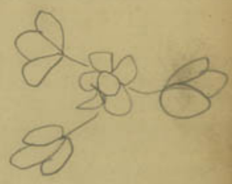
بنام پادشاه لوح و افلاک / که هست فرمان او بر آتش و خاک
جهان از صنع خود ایجاد کرده / ز قدرت خلق آب و باد کرده
زمین را بهر سکنای خلایق / مقرر کرد صانع بی عوایق
ز بهر طاعت خود انس و جن را / مکلف کرد خالق آشکارا
جمادات و نباتات و بهایم / همه از ذکر او هستند قایم

گروه خاکیان را برگزیده / کز ایشان انبیا را آفریده
رسولان خدا از قوم انسان / شدند مبعوث در هر قرن و اقران
همه حکم الهی را رساندند / ز دوزخ عاصیان را وارهاندند
سلیمان ابن داود آن شه دین / که بود آن پادشاه عز و تمکین
بشاهی و نبوت گشت مخصوص / بانس و جن بشد مامور و منصوص
بشرعش جن و انس اقرار دارند / بامرش پیچ کردن کی گذارند
بدان ای شاه صاحب شوکت و شان / که چون تو شاه والا قدر و احسان
بهر خوبی چو معروف جهانی / تو سلطان تمام جنیانی
تو شاهنشاهی و سلطان اعظم / ترا دانیم ما بر خود مقدم
بشاهی گرچه هستم کمتر از تو / ولی خود را شمارم چاکر تو
فرستادم رسول صاحب هوش / وزیر اعظمم نامش ادانوش
بهمراهی تحایف و ز هدایا / بدرگاه تو ای سلطان والا
که بوسد آستانت از برایم / بعزت عرض سازد مدعایم
میان انس و جن گردم مباهی / اگر افتد پسند رای شاهی
که نور دیده ام شهزاده عاصم / که بعد از من مقامم هست قایم
که در اخلاق نیکو بی نظیر است / رخش تابنده چون بدر منیر است
شنیده وصف حسن دخترت بان / ز اوصاف جمال شاه خوبان

منور زهره خرگاه شاهی — درخشان ماه اوج دلربایی
همان ناهید چهر مشتری روی — همان خورشید روی عنبرین موی
همان سیمین بدن مشهور آفاق — بزیبایی و خوبی در جهان طاق
که سعد اکبر برج جلال است — سهیل انور اوج جمال است
حجابش در پرده چون ناهید مستور — ز نور حسن چون خورشید مشهور
ز رفعت زهره گر اش داند — که عذرای جهان آرااش خوانند
ملک عاصم رخش در خواب دیده — بشب چون عکس ماه در آب دیده
ز خواب خوش چنین بیدار گشته — دلش زین خار غم افکار گشته
ز دیدار جمالش رفته از دست — همیشه در خیالش است سرمست
به بیتابی نماید روز بیگاه — به بیخوابی کند شب را سحرگاه
همه خوبان جابلقا زمین را — پریزادان همچون حور عین را
همه از تخم شاهان زمانه — همه در حسن زیبایی یگانه
به نزد او یکایک برشمردیم — تمام خوب رویان نام بردیم
پسند خاطر او هیچکس نیست — بغیر از وصل عذرا ایش هوس نیست
که دیگه خفرو اشکارا — نراند بر زبان جز نام عذرا
ز شوقش ترک ناز و کام کرده — زبانش ورد صبح و شام کرده
چه باشد گر ز راه لطف و احسان — مرا منت گذاری بر دل و جان

مه وخور

مه و خورشید را با هم قرین کن — به زهره مشتری را همنشین کن
قران مهر و ماه با هم چه نیکوست — سعادت زین قران با هم چه نیکوست
مه و خورشید در یک برج زیبد — در و یاقوت در یک درج زیبد
بگو شاهزاده عاصم کفو عذرا — نمی باشد بعالم آشکارا
مبارک وصلت است این ای شهنشاه — مگردان روی عزمت را ازین راه
بکابینش تهی سازم خزاین — که در مخزن نهانست از دفاین
ز یاقوت و ز لعل و در و مرجان — چه باشد در و مرجان هم و هم جان
جواهرهای رخشان همچو مهتاب — ز سیم و زر همه در هر کتاب
هر چیزی که من در دست دارم — نمایم پیشکش سر تخت دارم
غلامت می‌شوم ای شاه والا — غلام و مال او باشد ز مولا
مرا کابین عذرا نیست مقدور — ز کابینش مرا امیدار معذور
زر و سیم و در و گوهر چه سنگ است — اگر کابین شمارم جای ننگ است
همه عالم بدن عذرا چو جان است — بکابینش نه لایق انس و جان است
ولی بر رسم ارباب زمانه — که باشد کار رسایی را بهانه
جهانی را دهند و جان بگیرند — اگر بر قیمت است ارزان بگیرند
برای جان دهند کمتر جهانی — سلیمان را دهند پای مورادی
بهای قاعده ز ارباب حاجت — بدرگاه کریمان در سماجت



محقر تحفه در دست آرند / بابواب کریمان رو گذارند

بخواهند حاجت از ارباب احسان / نظر آرند اندر باب احسان

بپاداش خزف جوهر بخواهند / مکافات صدف گوهر بخواهند

خزف پاره به نزدیکت روانه / نه محروم از برای این بهانه

طلب دارم جمالت را عوض جان / چو ارباب سماحت از کریمان

امیدم هست از شاه نکو فر / نیارد دست رد بر روی چاکر

گل خندان باین گلشن فرستند / در تابان باین مخزن فرستند

شنیدم من که از غایت تو نادان / هوسناکی که از قوم انسان

خیالی در دل خود جای داده / قدم از حد خود بالا نهاده

کند دعوای وصل شاه خوبان / چو ذره گشته طالب مهر تابان

کمر بسته بتند دیو به تسخیر / باین امر محال آورده تدبیر

کسی در بزم سلطانی نشسته / باین امید دل محکم به بسته

شهنشاه از کمال حسن و اخلاق / کند با وی بسی الطاف اشفاق

درا در صدف عزت داده منزل / نهد تختش به تخت خود مقابل

غرور و عجب او را در سر افتاد / که شاه را ای شوم امروز داماد

کی خاک کی پیوند آتش / نیاید راست باهم این دو سرکش

معاذالله ازین کار وارون / خزف وصلت کند با در مکنون

مبادا

مبادا شاه فریبش کار بندد / که کس را وصلتی با خار بندد

شهنشاه گر باین وصلت دهد تن / تمام جنسیانش گردند دشمن

کجا این ننگ را با خود گذارند / در پاکیزه بیکی کی سپارند

که از چندین بزرگان پریزاد / شه یک آدمی با شاه داماد

نمودم قصه خود عرض یکسر / تو میدانی دیگر ای شاه کشور

چون نامه را ملک ارداج گوش نمود بعد از آن اد انوش زبانی شیخ پیام و سلام نمود و فهای مطبوع و مناسب یکی یکی باز عرض کرد و هدایا و تحایف که آورده بود همه را در نظر انور ملک رسانید شهریار از برای اد انوش و رفقا منزل نیکو مقرر و معین کرد فرمود که آنچه از نفایس و هدایا آورده نیز همراه خود برده ضبط نماید چند روزی از رنج راه استراحت کند بعد از آن آنچه رای ما تقاضا کند جواب ترا داده مرخص نمایم اد انوش در جایگه از برای او تعین شده بود رفته فرش استراحت و آسایش گسترانیده منتظر جواب نشست ملک شهبال در آن محفل همراه احدی از برادران خویش و ارکان وارکان دولت حرفی نگفته برخواسته داخل حرم سرا گردید روح افزا را که مادر شاهزاده مصباح و عذرا بود از جمیع اهل حرم در نزد ملک مطبوع و دلخواه بود طلبیده نامه ازین امر بروی تقریر کرد و گفت که در آن زمان که بیجاده احوال دلداد که عذرا را همراه شاهزاده دامق تقریر کرده از برای من شبه و تشکیکی نماند

وازاق انگشتری که نام وامق بروی سجع نقش بود دلیل واضح و بیّنهٔ لایح قوی
که محل اغماض و تجاهل نیست انداخت و شما در شفاعت عذرا اصرار و مبالغه کم
مرا از کشتن وی گذرانید باید اکنون روز اخر است کشتم الحال از جمیع دغدغه
و گفتگو فارغ نشستیم واین ادمی خاکی نژاد که مارا از برای وصول مقصود
تسخیر نمود و چندین شدائد انداخت و من از ناعلاجی و ضرورت دست مبایعت
بوی داده خود را در دایرهٔ عهد و سوگند وی گرفتار ساختم الحال اگر از عهد و
پیمان او عدول نمایم بجان وی گزندی برسانم هم مغضوب درگاه خداوند
عالمیان و هم مطعون تمام طوایف خویش و جان شوم که گذشتن از عهد و پیمان
بیرون کردن سر از چنبر دین و ایمان است واگر عذرا را بوی داده این
وصلت را برقرار گردانم نیز مورد سرزنش اقران و امثال شده زبان
طعن و ملامت بر من دراز نمایند که با وجود این چندین جوانان و فرزندان
خورشید سیمای پادشاهان پریان از نزدیکان و بیگانگان که چندین مدت
است که همیشه قاصدان ایشان از سبب استدعای این امر در نزد من امده و شده و از
و بزبان نیازمندی اظهار این مطلب از طرف فرستادگان خود می نمایند
ایشان را گذاشته این ادم خاکی نژاد را اختیار کنم فساد این معامله بکجا خواهد
انجامید و هیچ طریق از قبایح این دو کار نقیض بیرون شدن نیست و رای
تو در این باب چه نوع است و از اقوال انبیا و رسولان است اذا ابتلیت ببلیتین

فقره

فلیختر ایسرهما یعنی چون گرفتار دو بلیه و سختی شود پس اختیار آسان تر آن کند
الحال در نظر تو ازین دو امر دشوار کدام اسان تر می اید که اگر بکریم عذرا
را بشاهزاده وامق که خلاف جنس ماست تزویج نمایم یا بشاهزادگان و
سلاطین پریان که یک نوع و همجنس ماست پیوند نمایم خصوصا ملک عارف
پادشاه شهر جابلقا که او انوشیروان نام وزیر اعظم خود را با هدایای بیشمار
از برای شاهزاده عاصم پسر خود از برای خواستگاری عذرا فرستاده و او در
مکنت و شوکت ملک عارف البته شنیده باشی که در میان تمام سلاطین
زمین از طبقه جنیان ممتاز و سرافراز است و شاهزاده عاصم نیز از رهگذر
خوبیها که در وی جمع گردیده و یگانه روزگار است اگر با او استنکاف نمایم
هم دشوار می نماید و این را نیز می دانم که اگر در صدد نصیحت عذرا برایم
و او را بدون شاهزاده وامق بدیگری تکلیف وصلت کنم از جملهٔ امورات غیر ممکن
و ممتنع الوقوع است که او بغیر از شاهزاده وامق بهیچ احدی سر فرود آورد و اگر
او را جبر و تعدی نمایم از جان گذشته خود را هلاک میسازد و من بکار خود در
مانده ام اگر چه مشورت با زنان نتیجهٔ نیکو نمیدهد من بارها کفایت و کاردانی
ترا دیده ام از آن سبب اعتماد و استصواب دیدم تو هم رستنده ام الحال فکر درست
در این باب بکن که چه تدبیر نمایم که از این معامله نیکو نامی حاصل کنم روح افزا
چون این سخنان از شهریار شنید زبان به دعا و دوام دولت شهریار گشوده زمین را بوسه داده گفت

که این پرستار بیمقدار را چه حد آنست که لب بسخن پادشاه کیوان بارگاه
از رای ناقص خود چیزی بگویم و بطریق خلاف رای شاهنشاه بپویم و بر توقیعی
که حضرت سلطانی معلی و دولت خود را امید افکار کند عین صوابست و رضای
ما هم مقرون بخوشنودی شهریارست ٤ هر عیب که سلطان بپسندد هنرست
ولی چون شاه فلک دستگاه این کمترین کنیز را از کمال مرحمت عزیز داشته بتوجه
والتفات بسیار این ذره بیمقدار را افراخته نظر مراحم شاهانه نموده سخنی چند
که بعقل ناقص اینجانب رسیده است تا بپایه سریر ثریا پاسبان میرسد عرض میکنم اگر مقبول
طبع اقدس شهریار شد زهی سعادت و سربلندی والا که موافق مزاج مبارک نیفتد
حمل بر عقول ناقصات زنانه نموده از سر زلات و خطایای این جاریه در
گذشته از کمال اقتدار والطاف عفو کرده در معرض عتاب و خطاب نیارند اول
آنکه جناب سلطان این کمینه را مورد امتنان حضرت فرموده‌اند که اگر در شفاعت عذرا
را نمیکردند و از کشتن عمر و ماندی امروز اینهمه دردسر نمیکشیدیم و از
اقدر و شد قاصدان ملوک اطراف نمی ترسیدیم فرمایشات شهریار جهانبان
همه محض راستی و صوابست ولی در آنوقت از کف ریختن خون صدق این امر از محل
مظنه بسر حد یقین نمیکشید و گمان غرض و عداوت باو میرسید دیگر آنکه
محبت و شفقت پدر و مادر برادر او طبیعی است شهریارم معلوم است که جمیع
ذوی العقول از انس و جن و غیر ذوی العقول از بهایم و سباع و وحوش و طیور و مور



و مار و تمامی جنبندگان روی زمین از برای ابقای نسل خود بدوستی اولاد
گرفتارند و همه از برای فرزندان مشفق و غمخوار که چه مشقتها و شداید از برای
اولاد متحمل شده بلکه بسیار اتفاق افتاده که از جهت کثرت محبت اولاد حیات
انها را بر حیات خود ترجیح داده نقد جان را برای سر فرزند باخته اند دیگر آنکه
شهریار همین دو فرزند دارند که مصباح و عذرا است که مدام بدرگاه خدای
علام پادشاه گردون مقام بدعا و نیاز طالب فرزند بوده که خداوند کریم از فضل
عمیم اجابت دعای شهریار کرده فرزند عطا فرموده و هم از محبت فرزند بود
که سلطان عالیمقدار عذرا را با خدم و حشم و کنیزان مطلق العنان کرده
اجازه داده بودند که به سیر بلاد و ممالک ربع مسکون و تماشای مخلوقات
خالق بیچون دیده استبصار بگشاید تا باعث انبساط خاطر او بشود و اگر
او را امر به نشستن در قصر و منزل او میکردند شاید امر از کار او بدینجا
و کار او باین حد نمیرسید و خلف حسب را اول نمیداد دیگر آنکه فضل
و بزرگی انسان در نزد خداوند منان به غایت ظاهر که جمیع انبیا
و اوصیا و اولیا و صلحا و شهدا و سایر بزرگواران همگی این گروه محجب
شکوه میباشد و پیغمبران شهیدان و رسولان صاحب شریعت در
هر زمان از نزد خداوند عالمیان بر ثقلین که عبارت از انس و جن
میباشد مبعوث گردیده اند و ما متابعت پیغمبران را نموده تصدیق نبوة ایشان

کرده و به شریعت انها گردن تسلیم نهاده ایم و کتب ایشان که کلام حق است
مثل تورات و زبور و سایر کتب اسمانی شب و روز در دست گرفته تلاوت
میکنیم و به بلیات و محنتها التجا بانها مینمائیم این شاه واثق را که بسیاری
اوقات شهریار تعریف و توصیف او کرده زبان بمدح او هیچ آدمی گشاید
و علم و فضل و کمال و شجاعت و حسن و جمال و ورع و زهد او را
ستایش میکند و میگوید که جانشین حضرت سلیمان علیه السلام
علیا شده اگر فرزند ما او را اختیار کرده باشد که بقانون سنت و مطابق
دین و ملت موسی و داود و سلیمان علیه السلام به تزویج شاه واثق در آ
هیچ عیبی و عذری وارد نخواهد شد بلکه سعادت لشیاتین انشاالله از برای
ما میشود اگرچه الحال بر طبع مبارک ملک کراهت دارد بمضمون صداقت مشحون
کلام خداوند چون که فرموده است عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی
ان تحبوا شیئا و هو شر لکم یعنی شاید شما کراهت کنید چیزی را و حال انکه خیر و نیکوئی
باشد از برای شما شاید انکه شما دوست دارید چیزی را و حال انکه در انجیش محبت
انچیز بدبختی و بدی باشد برای شما و ما امیدوار از خداوند داریم که وصلت شاه واثق
را از برای ما میمنت و سعادت یکتایی قرار دهد و اگر ما با انبیا و اوصیا عقیدت
بهم رسانیده باشیم و برابر سایر مومنان و صالحان بنزد ایشان عداوت و بی
حرمتی ورزیم تا انکه وصلت ایشان را بر خود عیب و عار قرار دهیم گویا در حقیقت امر

پیغمبران را

پیغمبران را انکار نموده از جادهٔ شریعت ان بزرگواران منحرف شده
متابعت ابلیس و وری نموده خلاف طریقت ان مردود را بجا بیاوریم
که باعث خوشنودی پروردگار عالم البته باشد دیگر انکه اجداد ملک همین طریقه
مسلوک داشته با بنی ادم وصلت ساخته اند که بر ضمیر مبارک ملک [illegible]
به صد درجه از عذرا نیکوتر و بهتر بود ملکه شهرزهیر جدهٔ ابدی شاه واثق والدهٔ
که از ان حضرت بلقیس بوجود آمده که به شرف جناب سلیمانی اختصاص
یافت تا قیام قیامت ذکر محاسن و خوبیهای حضرت بلقیس در السنه مردمان
جاری خواهد بود دیگر انکه اگر ملک به جبر و اکراه عذرا را بایک کسی از خواستگاران
جنیان به دهد در یک ساعت خود را زنده نخواهد گذاشت و حال انکه معلوم است که بغیر
شاه واثق هیچ کس را از طایفهٔ جن و انس قبول نمیکند پس اگر عذرا بکشد
هم فرزند از دست برود و هم شاه واثق دشمنی و خصومت پیشه کند فساد این
امورات بدور رود و راز بکشد بد نامی این امور بسیار است و اگر بالفرض شاه جهان
نقض عهد روا داشته بشوم ستیزی نموده شاهزاده واثق را هلاک کند در این صورت
نیز عذرا خود را زنده نخواهد گذاشت سوای عاقبت این از همه بدتر خواهد بود که هم
نقض عهد بعمل آمده و هم شاه واثق را که بجمیع اخلاق حسنه معروف است بکشد و هم
فرزند هلاک شود و خار دین و دنیا بر روی ملک و ذلک هو الخسران المبین پس چنان بخاطر میرسد
که هر کس لب بخواستگاری گشوده تا حال شهریار از قبول امتناع نموده اند جز این

و هیچ کس زبان نداده اند سؤال عارف شاه نیز مثل دیگران اجابت بکن
و فرزند خود را بشاه وامق تزویج نما که هم موافق تمنای فرزند شود و هم به نقض عهد
شاهزاده وامق گرفتار نشده نیکنام دنیا و آخرت شوی **لمؤلفه**

به پیش ای شهنشاه این پرستار | ز خیر و شر نمودم جمله اظهار
همه فکر زنان یکسر زیان است | تو خوان کن که بهبودت در آنست
به حکم تو لوای این سرو او باد | بکن کاری که خوش باشی ز زان شار
تو میباید امور خویش بنگر | فدای تو زن و فرزند یکسر

چون ملک الارواح ازین سخنان صداقت اقتران را از زبان روح
افزا شنید لحظه متفکر شده فساد و صلاح آن حرفها را در خود سنجید و یقین
کرد که آنچه روح افزا میگوید سخنانش تمام مصلحت و حکمت است و فواید
و منافع دین و دولت در آن است سر برآورده گفت سخنهایت همه مقرون
بصواب و سداد است آنچه گفتی سراسر عین موعظه و ارشاد است و من
هم دانسته ام که این کار از دست رفته اما تو عذرا را در باغ نوبهار برده
که مخصوص به خلوتخانه من است و کسی دیگر را ندارد برده بدون حضور بیگانگان
نصیحت بکن که شاید از دوستی این آدم نژاد بگذرد و این وصلت با غیر
جنس بسیار دشوار است اگرچه سخنان ملک به طبع روح افزا گران آمد ولی
چون در آن امر خلاف فرمان سلطان ممکن نبود بر چشم گذاشته قبول نمود که

با عذرا

در نصیحت عذرا سعی بلیغ نماید پس سلطان از حرم سرا قدم بیرون نهاده و آن خیر دیوان
خانه عام گردید روح افزا علیا کنیز را که معتمد عذرا بود طلبید و فرمود که عذرا را
گرفته در باغ نوبهار ببر که من هم در آنجا آمده یک دو روز بهم بگذرانیم چون عذرا با
همراهی علیا در صحن باغ نوبهار که رسید در جایگه وفور گل و ریاحین و سنبل و نسرین
بود نشست و نظر باطراف باغ نمیکرد باد دل و دماغ بوی خوش اشکال چمن نظر نمود گفت

بیت عاشقانه گل در باغ و بهار است غرض | همه سرهاست همین صحبت یار است گرمی
بیت گذشت چون چه تیغ نوبهار مرا | که سبزه در نظر آید زبان مار مرا
به بوستان چو گل روی یار نیست چه سود | که گل بچشم خود آید مثال خار مرا

درین اثنا قمری بر فراز سروی بناله دلخراش بزمزمه عشاق نوای که چنین
عذرا قمری را بدان صوت و نوا دید و آن آواز دل باشنید سر بالا نموده

قمری را مخاطب کرده گفت **غزل** | ترا جا بر سر سرو است و من در گلخن ای قمری
بگو سرو تو دلسوز است یا سرو من ای قمری | تو در آغوش سرو خویش و من خالی از آغوشم
ببین مشکل چه کار تو یا کار من ای قمری | ترا دادست سرو تو در بغل عاشق زوی دوری
ببین وصل تو دلسوز است یا هجر من ای قمری | مرا شد سایه قد سرو خود یا من
به سروت غلام سرو آزاد من ای قمری | من و تو هر دو از هجران بنالیم بقدر وقت
تو در گلشن بکن فریاد من در گلخن ای قمری | قیامت بر سرم آورده از ناله زارت
تو خواهی بعد ازین در باغ بودن یا من ای قمری |

روح افزا وارد باغ گردید عذرا

خواموش نشست و خود را مشغول تماشای گلهای چمن نمود پس روح افزا دست غدرا
گرفته باطراف گلستان سیر نمود تا آنکه بر لب حوض رسیدند که از یکدانه
بلور ساخته بود و گلها و اشجار زینت آثار در اطراف آن بسیار رسته و
مرغان بیحد از هر قسم بر اغصان نشسته چنین موضعی دلنشین بود روح افزا
در آنجا همراه عذرا نشست پس رو بطرف عذرا نموده گفت ای فرزند مدت ده سال
است که ترا همیشه نصیحت کرده ام که هوشیار و شیفته و دلداده شدن و دل بنادان
براهیچکس نیست چه جای دختران پادشاهان و ذوی الاقتدار که پرده عصمت و حجاب
را بیکسو نهاده مبتلا و گرفتار صورت و طلعت زیبائی شده ناموس پدر را
بباد داده و مهر و محبت پدر و مادر و برادر و سایر خویشان و قرابتان
را بیکسو نهاده و از صحبت ایشان بیگانه شده و از اختلاط و ارتباط آشنایان
اجتناب و احتراز نموده خود را قرین غم و اندوه داشته از برای بیگانه و نا آشنائی
فنا گشته محض شب و روز نالان و گریان بوده باشد خصوص از برای نا جنس
و غیرکه در هیچ باب مشابهت نداشته باشند و مانند آتش و سپند
باهم سازند دلدادگی چه مناسبت خواهد داشت و این آن کسیست هوائی
نام دارد که از برای محبت و دلبستگی او نزدیک بود که خود را و مرا در هلاکت
انداخته بودی و پدر را در خشم انداخته از خود ناخوشنود کردی و مدت دراز
جفاها و مشقت زندان را کشیدی هرچند جوانیست در جمیع کمالات صوری و معنوی

ارسته

ارسته و بهمه اطوار نیکو دل پسند و پیراسته و در هیچ باب منقصتی ندارد و هیچ
در وی نیست اما خلاف جنس تست آدمی را با پری چه الفت و جن و انس را
باهم چه محبت آب را با آتش در یکظرف چگونه جمع توان نمود هرچه طور فرزند شیخ
کرد بهمان بهتر که ترک محبت او نموده رضای پدر و مادر را بر محبت در رضای
او اختیار نمائی و از خواهش خود گذشته خواهش ما را قبول نمائی و هرکس که
پدرت مصلحت داند تو نیز آنرا مصلحت خود دانی وفا و مهر ما را بر آن جنبیه
ز ما آشنا حرف مکش بیت

وفا کاموختی از ما بکار دیگران کردی — ربودی گوهری از ما نثار دیگران کردی
ترا من پروریدم تا چراغ روشنم باشی — چراغ سوختی روشن تو بزم دیگران کردی

و این همه شهزادگان و نوجوانان
پری که مثل زهره و مشتری از نور جمال از عیب نقصان بری بیا شنند شب و روز
قدم در وادی طلبکاری تو نهاده اند تو بهیچ کدام را التفات ننموده اصلا
توجه و التفات ننموده از محبت این جوان بنی آدم تقاعد و مباعدت نمی
ورزی چنین قدر بس است که درین زمان گذشته خود را در ورطه بلا انداخته
و پدر را آزرده نتیجه آنکه از مهابت پدر به ترس در هجران خود مارم گریه
که مبادا پدرت از شدت غضب و خشم از علم و بردباری چشم پوشیده
اشاره بقتلت نماید در آن وقت ابواب شفاعت مسدود گشته تا قیامت
نقل المصیبت از کانون سینه ما نشنید و اکثر که رسول عارف ملکی پادشاه

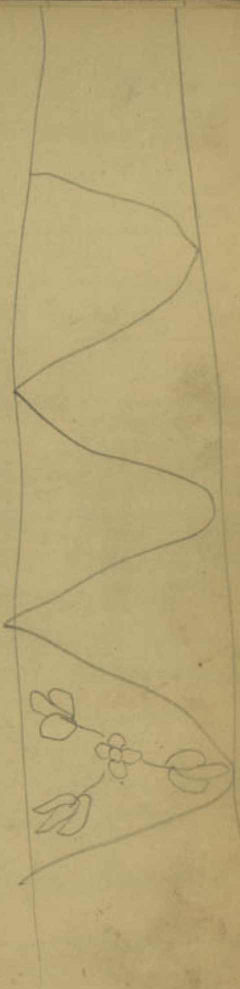
شهر جابلقا آمده است که ترا از برای پسر خود شاهزاده عاصم خواستگاری نموده است شوکت و عظمت ملک عارف را شنیده که درین زمان از جمیع سلاطین جهان ممتاز است و نظیر پدرت در رتبه شاهنشاهی و بزرگی مانند او موجود نیست و شاهزاده عاصم نیز در تمام اخلاق رضیه همتا و مانند ندارد و لازم آنکه سر بوصلت او در آورده اجابت این پیوند نمایی و خود را از بند ناخلاص شناسی (?) بحصول مطلب برسی و هم رضای پدر را بجا آورده باشی مثنوی

یکی مغرب از آهنگ راه ری | پدر بنشاندت اندر عماری
روان سازد ترا ای مهر انور | بسوی غرب چون خورشید بیگر
ترا سازد مه بالا نشینان | بمغرب بر طریق مهر تابان (?)
پدر از کار تو خوشنود گردد | همه غم از دلش معدوم گردد
تو هم می شوی ای سرو آزاد | ز دست غم جنس خویش آزاد
نصیحت کردمت ای مایه جان | بکن کاری که باشد لایق آن

سر باز زدن عذرا از نصیحت مادر و سوگند بزبان راندن آن ماه انور

چون عذرا این نصایح از مادر شنید سر برآورده گریان گردیده گفت ایملکه دوران و ای بانوی بانوان و ای مادر مهربان فهمیده که درین مدت مدید آنچه لازمه نصیحت و ارشاد بجا آوردی و گفتنیها و سنجیده‌های بیشمار (?) زبر این فرزند نا هموار کشیدی و من هم میخواهم که تمنای محبت را از دل خود دور

غلام



غلام و هم دوستی خلاف جنس را از دل خود بیرون کنم ولی نمیتوانم که معارض دل شوم

بیت تا هیچ با سخن تو میگوئی که دل بردار از او | من نیز ما دلم یا دل از آن من است

و من آنچه کشیدم و میکشم از دست دیده و دل است کاش در ابتدای کار دیده ام کور و دلم بی شعور بودی تا اینهمه جفاها و شقتها نمیکشیدم و بسر منزل رسوایی و ملامتی نمیرسیدم لمولفه

ز دست دیده و دل برده فریاد
برآنچه دیده بیند دل کند یاد | به چشم خویش دیدم آنچه دیدم
ز دست دل بسی خواری کشیدم | دل و دیده بلای جان من شد
بدین سان رهزن ایمان من شد | ز دست دیده و دل خوار گشتم
ز جان و زنده گی بیزار (?) گشتم | ندیدی چشم من گر روی جانان
نگشتی بسته دل بر روی جانان | به چشم مشتری خود
ندیدی دیده هم دل بودی آزاد | بغیر این دیده از اول بلا شد
ندیده این دیده و دل مبتلا شد | گرفته ملک دل این شهنشاه عشق
شده دل خسته جولانگه عشق | شد از عشق دل ز دست عقل
برون شد عقل و دل را کرد دیده | نصیحت در دل من کارگر نیست
بمن پند و مواعظ را اثر نیست | بجز از جانان بدل جای کسی نیست
بجز از یار ما وا ای کسی نیست | بغیر از دوری ام از روی جانان
ولی من زنده ام از بوی جانانه | بمیرم سوزم در خون شوم تر

ندارم طاقت دوری ز دلبر
نمیخواهم اسم خوارزشت زاده وامق
نباشد عیب باشد جان عالم

تمام خلق را بنیاد آمد
که از صنع خدا چون نور پاک است
که هادی بر خلق عالم آمد
که بهر بنده دوستان رب معبود
چه شد از امر ایزد گشت سرکش
نکردی امر ایزد پاک
بتعظیمش سر خود خم نماید
بشد ملعون ز راه کبر کردن
که در نور خداوند غرق هستند
ازایشان اوصیای صالحین شد
بانس و جن ز امر حق دلیل است
دیگر اسحاق و یعقوب است ذوالنون
که بر دین حق تصدیق آمد

شده گر باره خورشید تارق
به عیش که باشد شغل آدم
زبهر آدمی شد خلق عالم
بشر بر دفتر ایجاد آمد
زخاک از خلق شد آدم چه پاک است
تمام انبیا از آدم آمد
همه پاکان ز آدم گشت موجود
اگر ابلیس شد موجود ز آتش
اگر آتش فزون تر بود از خاک
که شیطان سجدهٔ آدم نماید
چو از امر خدا پیچید گردن
بنی آدم چه بنگر فرقه هستند
از ایشان انبیائی مرسلین شد
از ایشان آدم و نوح و خلیل است
از ایشان است پس موسی و هارون
از ایشان یوسف صدیق آمد
از ایشان است داود و سلیمان

که شد محکوم ایشان انس و هم جان
بدو را آخرین از امر جبار
که مبعوث او بجمع انس و جان است
کز ایشان یک نبی گردد هویدا
که از ایشان گروه انبیا را اند
بوصلت نیز ما را درخور آمد
زما چنین پری برخود پسندند
ازین وصلت بسی نازش بگیرم
نخواهم ترک ایشان تا زنده ام کرد
نه دیگر صاحب تخت و نگین را
نه غلمان و نه حور و نه پری را
بعشق از هر چه عالم و سک بس
بجانان را به دل صد پاره کردید
قدم بنهاد بر نعلین چو بین
زخار و خس بجز بنمود بستر
ز تبت روی در آوارگی کرد
زبهرم کرد طی دشت و صحرا

ز آدم گشت عیسی پدیدار
ز آدم خاتم پیغمبران است
بنی جانان را نشد این رتبه پیدا
بنی آدم بما فرمان روا اند
بنی آدم چو از ما بهتر آمد
کز ز نیکان ایشان بر پیوند
روا باشد که ما منت پذیریم
چو برخوان این سعادت روی آورد
نمیخواهم اشهم مغرب زمین را
نمیخواهم نه زهره مشتری را
نمیخواهم جز از وامق دیگر کس
زبهرم از وطن آواره گردید
زبهرم کرد ترک تخت زرین
زبهرم کرد ترک افسر زر
زبهرم فرسنگی غمخوارگی کرد
زبهرم کرد قطع کوه و دریا
زبهرم خفت شبها در بیابان

گرسنه تشنه و عریان و نالان / زهجر من جزایر؟ دو دیده
زهجر من چه محنتها کشیده / چه خواریها که دید او از دد و دام
زهجر وصل من بیخواب و آرام / کنون او را نمایم من فراموش
بیار نو نشینم دوش بر دوش / باین چشم ار بسوی غیر بینم
شوم کور و بجا کستر نشینم / باین دست ار بگیرم غیر دلدار
تنم قطع و بیفتد دور از کار / زنم گر گام غیر از یار دیگر
شوم مفلوج و افتم روی بستر / کنارم باد پر از نشتر و خار
اگر گیرم کنار خویش اغیار / خورم سوگند بر ذات مقدس
باسم اعظم و اسمای اقدس / به جمع انبیای برگزیده
که ایزد شان ز رحمت آفریده / بحق حرمت دین سلیمان
بحق کیش و آئین سلیمان / بحق حاملان عرش اعظم
که ایشانند نزد حق معظم / بحق صاحبان قدر و تبجیل
باسرافیل و میکائیل و جبریل / بباد و آب و خاک و آتش و نور
بایجادی که یزدان کرده مشهور / بهفت سیاره کان خورشید و ماهست
بتاج و تخت باب من که شاهست / بآن حرمت که بابا در تو داری
بنزد من ز راه حق گذاری / بخوبیهای یار هر پرده زر
کزین سوگند برمن نیست بهتر / که غیر از وصل یار پاک دامن

نخواهم

نخواهم همسر بد گوهران هیچ کس من / اگر سازی بمن تکلیف دیگر
کشم بر جان خود از جور خنجر / بیاسایم ز توبیخ و ملامت
ازین دم تا بدامان قیامت / بخجسته چون ز خواب ناز بیدار
شوم گیرم بکف دامان دلدار / وفای یار را نگذارم از دست
بآن وقتیکه جان اندر تنم هست / چنین عذرا این سخنان برای

مادر گفت و سوگندان مغلظ بر زبان راند مادرش نیز از صمیم دل اگرچه بوصلت شاه وامق بسیار ترجیح داشت اما در ظاهر از خواطر خواهش شاه جنبان آن و قیاس را اظهار میکرد و از سخنان عذرا بسیار شغوف و شگفته خاطر شد گفت ای فرزند من ترا بیازموده پدرت اینهمه نصایح نمودم ولی محبت اینجوان اثر زاد دیگو نهاد در ضمیر من هم راسخ گشته و ترا من در معرض امتحان در آوردم تا غور وفایت را بدانم که همراهی جانان تا چه اندازه است اکنون طلای وفایت در کوره از عالیش درست برآمد و خاطرم از طرف تو مطمئن شد و منهم ترا در رعایت یار کامل عیارت تاکید میکنم که بر رنج و سختی را بر خود گوارا نموده دامان صبر را از کف مده ولله

وفا باشد متاع بیک بهای / که مردم از وفا گردد گرامی
بمعشوقان وفا عین کمالست / وفا افزایش حسن و جمالست
وفا خال و خط محبوبی آمد / وفا آرایش و خوبی آمد

وفا در خوبرویان در خور آمد / وفا در نیکوان را زیور آمد
ز خوبان هر کسی کان بیوفا شد / به بدنامی و زشتی مبتلا شد

الغرض چند این علیا که در نزد من و تو ایستاده از جهت نیکو خدمتیها که در باره
من و تو بجا آورده مرا فرزند و ترا چون خواهرست و نگاه دارنده رازهای مستتر
بعد ازین ما را احوال که من دانسته شوم همراه او گفته ترا اطلاع خواهم نمود تو نیکو
او بشارت داده و واقف بر سرگذشت او و در ابراز غوامض اسرار مطلع گردان که در کار خود
غافل و بی تمیز نباشد چون این سخنان شفقت نشان را از مادر شنیدند
مسرور و شگفته گشته دست مادر را بوسیده لوازم نیاز بتقدیم رسانیدند
پس از باغ نوبهار بیرون شده داخل ایوان و قصر شدند چون ملک الارواح
احوال عذرا را از روح افزا شنید و از صورت احوال گذشته اطلاع یافت
فرمود که من هم میدانم که این کار بی علاج افتاده و چاره پذیر نیست من بحول
شاه عارف جواب داده هدایای او را رد می نمایم پس از حرم سرا
بدر (؟) کاه گردید بدون مشورت و استصواب ارکان دولت و معتمدان
سلطنت ادانوش را احضار کرده در باب وصلت عذرا چند بر
زبان آورده گفت که هدایا را نیز واپس ببر که اگر چه رد نمودن هدیه
از شان سلاطین با تمکین نیست ولی این هدایا از سبب وصلت و پیوند
است چون تحایف بدنما یافته ادانوش را با رفق بخلاع فاخر مخلع گردانیده

جواب نامه

جواب نامه ملک عارف را نوشته تسلیم ایشان نموده مرخص فرموده

جواب نوشتن ملک الارواح از برای عارف شاه و امتناع از وصلت [illegible]

بنام داور آفاق و انفس / که بی حکمش نیارد کس تنفس
ز امر او خلایق گشته ایجاد / جبال اندر زمین بنمود اوتاد
چه انواع نباتات و جمادات / چه اطباق زمین و هم سماوات
چه صاحب عقل هم از جن و انسان / چه غیر از وحش و خیل انسان
بهر شیی که خود دانست پرداخت / بهر شکلی که خود بایست برساخت
برای طاعت خود پاک و بنیان / نمود از لطف خلق و انس و هم جان
بنی آدم ز دولت یافت رفعت / بنی جان شد ز دولت در مذلت
ز پستی خاک با طاعت گردید / ز بالا رفتن آتش پست گردید
بنی انسان ز پیغمبر برتری یافت / ز پستی رتبه با پیغمبری یافت
ز انسان انبیا کرد به موجود / شده مبعوث از فرمان معبود
بهر دوری یکی پیغمبر آمد / تمام انس و جن را رهبر آمد
بدور ما سلیمان نبی بود / که پیغمبر بخویش و اجنبی بود
بانس و جن همه فرمان روا بود / مؤید هم بتایید خدا بود
ز آنحضرت بسی هستیم شاکر / که بر ما دین حق بنمود ظاهر
ز انس و جن خراب [illegible] نهایت / خدا [illegible] باد [illegible] رسالت

کی مدح جنابش هست مقدور   که ما انرا کنیم امروز مذکور
سلام از ما بروح پرفتوحش   بموسی و برابراهیم و نوحش
سلام از ما بجمع انبیا بار   ازین آدم تا باخر روز میعاد
پس از حمد رسولان الوالقدر   بدان ای بر سپهر مملکت بدر
که شه وارد درین کشور او نوش   وزیر کاردان صاحب هوش
رسان ان نامه شاه جهانرا   به پیغامش نمود گویا زبانرا
رسالت را ادا بنمود اوانچ   بگفتارش سپردم من دل و گوش
هم از مضمون نامه گشت ظاهر   تمنایی نوز اول تا باخر
کنایت با کنایت گشت معلوم   مطالبهای شه گردید مفهوم
هدایا را سرایر پیش آورد   نه کم از هرچه بودی پیش آورد
زانواع جواهرهای کمیاب   همه رخشنده در شبها چو مهتاب
زاقسام گهرهای شب افروز   که شب از نور شان گشت چون روز
سیاه چشمان کنیز حور دیدار   درفشان چون ستاره در شب تار
غلامان همچو غلمان در صباحت   تو گفتی آمده بیرون ز جنت
رسول کاردان بسپرد یکسر   بدست خازنان بشمرد یکسر
بجا رسم است شاهان زمانه   کننده به یکدیگر روا نه
اساس دوستی محکم نماینه   طریق معرفت باهم نماینه

ولیه ما

ولیه ما هدیها را رد نمودیم   نظر چون بر امور شه نمودیم
که بود آن هدیها از بهر پیوند   ز بهر وصلت فرزانه فرزند
ملک عاصم به بزدم ارجمند است   به پیوندش دل من نیز بند است
ولی اینکار رفت از دست بیرون   دگر گشتن بود رضای رب بیچون
که من فرزانه فرزندی که دارم   زجان خویش بیشتر می شمارم
مراد از کار آگاهی خدا داد   بیک شاهزاده آن دل نهاده
که باشد نام آن شاه شه حق   که فرزندم بوصل اوست شایق
باقلیم یمن آن شهریار است   بمعروف و شام هم فرمان گذار است
شهنشاه است از نژاد و نفس آدم   بعلم و فضل بر جمله مقدم
بهر خوبی بود شه بو را فائق   به نیکویی میان انس و جن طاق
همه اخلاق او محبوب و مطبوع   محاسن جمله دروی گشته مجموع
ملک باشد بشکل آدمی زاد   به ترکیب ملک چون آدمی زاد
سلیمان نبی را جانشین است   بجمع سروران بالانشین است
چو فرزندم بوی گردیده مایل   باین پیوند منهم داده ام دل
بخاطر خواهی فرزند دلبند   رضا دادم باین تزویج و پیوند
باین وصلت نبودم من رضامند   نباید خسته نمایم عقد و پیوند
بسی فرزند را آزار کردم   بزندان جفایش خوار کردم

نه تنها دیدم به نزدش کارگر شد
نه پندم را به پیش او اثر شد

شده هالک ره خاکی نژادی
چو آتش شعله‌ور گشته ز بادی

ز رتبت تا به حسن شاه آفاق
شده خونین جگر همچون شقایق

همه شهزاده کان کشور شرق
چو خورشیدند همه در نور غرق

چه از بیگانه و خویش و اقارب
ز جان و دل درو گردیده طالب

پریزادان این کشور تمامی
همه خواهان وصلش در غلامی

ولیکن او بر کسی راغب نگردد
بمطلوبی یکی طالب نگردد

طلبکاران همه خورشید و ماهند
هواخواهان اگر سلطان و شاهند

ز استغنا نظر نکند بر کس
همه شان به نزدش چون یکی خس

جز از وامق دیگر همسر نخواهد
جز از وی وصل ماه و خور نخواهد

ز آتش زادگان طبعش رمیده
بجای که طینتش شد آرمیده

دل از مهر پریزادان گسسته
بیک خاکی نژاد او دل ببسته

همانا طینت این بهر از خاک
که بر خاکی نژادی شد هوسناک

دل از اقلیم‌های خود بریده
سبا و شام با شهرش ندیده

تو میدانی که جابلقا بهشت است
ولی در چشم عذرا خار و زشت است

جز اقلیم یمن یکجا وجایی
جز از شهر سبا آرامگاهی

نخواهد دیگر اقلیم و شهری
نه از گیتی تمنا نه بهری

رجوعش

رجوعش همچو خور در سوی شام است
که خور را سوی شام آخر مقام است

چنان شام و سبا را گشته راغب
که خورشید درخشان سوی مغرب

مکرر آن هدهد شهر سبا را
فرستاد این سلیمان سوی عذرا

که یکباره ز وی آرام بربود
قدر آتش جورش در شام بنمود

سلیمان را چو وامق جانشین شد
که این بلقیس با وی همنشین شد

سلیمان لایق بلقیس آمد
که از پاکی با این تقدیس آمد

درین وصلت مرا عذر است پیدار
ز استغنا و نفرت دور میدار

اگر نه جز تو ما بین پریان
کسی همسر مرا نبود بدوران

بتو پیوند کردی از دل و جان
ولی بلقیس شد خواهان سلیمان

گل ما در گلستان دیگر شد
در ما سوی عمان دیگر شد

درخشان گوهر ما در عدن رفت
سهیل انور ما در یمن رفت

منور زهره زان مشتری شد
سلیمان صاحب انگشتری شد

مقارن گشت با هم ماه و خورشید
موافق شد بهم بهرام و ناهید

اگر ما شیوه انصاف گیریم
دل از بغض و عداوت صاف گیریم

مقام و رتبه انسان بلند است
به نزد حق عزیز و ارجمند است

چو کرمنا بنی آدم ز یزدان
خطاب آمد به شأن قوم انسان

کسی را که ایزد کرده تکریم
روا باشد که ما سازیم تعظیم

خدا را چون نظر بر حال آمد / اگر حاجت به نور پاک آمد

خدا آن فرقه را داده است تکریم / روا باشد که ما سازیم تعظیم

بدله حق چه شان آریم انکار / خدا آن فرقه را داده است مقدار

چو شیطان جوهر ایشان را آریم / بکار حق اگر انکار آریم

ملک وا حق که نزد ما نشسته / دل ما را بمهر خود ببسته

سعادت از حضورش دست داده / ره فیض و هدایت بر گشاده

بدامادیش هستم خرم و شاد / ز محنتهای دوران گشته آزاد

دهم من بر کسی فرزند خود را / بدانم وصلت و پیوند خود را

ندارند دعوی فرزند با من / گروه جن چرا گردند دشمن

اگر دشمن شوند زان هم نه باک است / معین بندگان یزدان پاک است

ز خصمی شان ندارم هیچ پروا / نمی ترسد ز کین قطره دریا

سراسر با تو حرف راست گفتم / سخنها از زیاده کاست گفتم

تو خود دانی و کار است اکنون عذرا / اگر همراه آوری با کینه در کار

چون نامه باتمام رسید ملک شهبال اوانوش را بحضور طلبیده نامه را بدست او داد و در باب اجابت تزویج عذرا زبانی نیز عذرهای موجه پیش آورده هدایای که آورده بود همه را تسلیم او نمود خودش را با رفقا خلعت داده مرخص نمود چون اوانوش محروم و مایوس از درگاه ملک شهبال رجعت کرده

دراثنا

و از آن ملک عارف وارث شهر جابلقا احوال اینکه آورده بود بی زیاده و کم تکرار تقریر کرد ملک عارف از شنیدن خطاب نا امیدی آب آب خوبچیده متأمل گردید که بکدام تدبیر دامن این مطلب را بدست آرد و بچه تمهید قدم بر مدارج این مقصود گذارد مدام درین اندیشه میبود و همیشه در طلب این امر مبهم در تکاپو و جستجو و کوشش می نمود در بیان

احوال عاشقان صدق پیشه و مراد گذرانیدن روزگار ایشان و ...

عجب کاریست کار دوستداران / هم از معشوقه و عاشق نوازان

خوش آن معشوق کو با عاشق خویش / بود در راه صدق و مهر هم کیش

ره و رسم وفا را پیش گیرد / همه جور و جفا بر خویش گیرد

گهی از دوستان پند و نصیحت / گهی از دشمنان یابد فضیحت

گهی پند نیکوخواهان کند گوش / گهی از طعن بدخواهان سیاه پوش

ز توبیخ پدر وز رنج مادر / چکد خون از دلش از سوز آذر

ز عاشق خوارتر کس نیست در دهر / که خون باشد غذا آبش بود زهر

غم یار از دلش زایل نگردد / تمنای دلش حاصل نگردد

نه دست آنکه گیرد دامن یار / نه پای آنکه بگریزد ز اغیار

ز غم آزار یابد گاه و بیگاه / ز طعن دشمن و پند نکوخواه

نه بیند دیدنی و چشم پوشد / نماید گوش و در پاسخ خموشند

شه ماه پیکران عذرا دلبند / بدام عشق چون گردید پابند

چه سختیها که دید اندر ره عشق … مشقتها کشید از پنجه عشق
چو تمامان سخن آغاز کردند … زروی آشنایی آن راز کردند
پدر از عشق او آگاه گردید … بقتلش همدم و همراه گردید
چو از سعی شفیعان گشت آزاد … زکشتن شد خلاص و تیغ جلاد
ولی ساق سیم گونش گشت مسکین … بزنجیر جفا تا گر زرین
بزندان حرم در بندی بُد … دلش از غصه ناخورسند میبُد
چو از زندان خلاصی (رهایی) یافت آن ماه … زهجر یار بُد با درد جانکاه
نمی‌بُد هیچ او را زیارش … باین تلخی سر آمد روزگارش
چو بشنید آنکه یارش است در چین … بدیدار آن خاتم دان خطا مشکین
دلش از غم اگرچه یافت تسکین … باندک نکهتی زان لعل رنگین
در آن چندی شب که یارش بُد (در غار) … بشبگیر پریان در شب تار
بآن سرو قد خوبان چه بگذشت … بآن سرخیل محبوبان چه بگذشت
تنها بیجان بدی آنجا نشسته … چو زلف خویش سر تا پا شکسته
زغم بر روی مشوش گشته احوال … گذشت بروی چندی شب چنین حال
زاندوه جدا چون بود یا کش … بشد فیروزه وارت از بلاکش
بجای بلبل بشد زانقار تیره … زشادی شد دردها صد ذخیره
اگرچه شاد گردید آن دل افگار … ولی بُد باز در محنت گرفتار

که دیدی خاطر یارش مکدر … بشاه معشوق خصومت داشت یکسر
همیشه بُد او جویای فرصت … بکوشیدی بقتلش از خدیعت
ز ترتیب گزند یار جانی … بنود بروی گوارا زندگانی
که بیم از هلاک خویش میداشت … زفکر و غصه دل را ریش میداشت
گهی بر خود عتاب بیحد میدید … دل خود را بخون غرقاب میدید
گهی مادر بمهری اسمعی نشش … برآوردی سخنها از زبانش
طلب کاران که بیرا آمد ز هر سو … ز شرق و غرب بهر خواهش او
ز همزادان شنیدی حرف ناراست … خبرهای که طبع او نمیخواست
گهی ساز و ترا شاه زمانه … بسوی کشور مغرب روانه
باین خاکی که نسب شاه زنگبار … نباشد غیر جنس خویش طالب
بهر لحظه یکی سیرزنش کردی … ز حرف کذب قلبش ریش کردی
یکی گفتی که آن نسل بوفاست … یکی گفتی که آن نسل پر جفاست
یکی گفت ای مشکین بوی عنبر … بجنس میان چین ماه انور
تو از چینی پریزادان چه دیدی … که یک شب کی نسب را برگزیدی
وفا پیشه بت خورشید رخسار … شنیدی جو وفا از چین اغیار
صبوری و خموشی بُد شعارش … گذشتی در تجاهل روزگارش
نه با بیگانگان کردی ترندی … نه با همی نهان می کرد تندی

را نمس کرد توبیخ و ملامش   و گل خندان شدی اندر کلامش
بدی انماه را بنشان چو تابان   تا بیدی بخوبی زشت یکسان
حسب یار را در دل نگاه داشت   چو خورشیدی بزیر گل نگاهداشت
شنیده هرچه دید از یار و اغیار   بعلی گفتی او بردی بر یار
ز وقف کشت بدانکامی کرد   با تدبیرها همراه می کرد
دران روزیکه مادر از مواعظ   برای امتحانش گشت واعظ
سخنها با وی از مهر و زکین گفت   ز پیوندش مغرب زمین گفت
دران روز ان قمر سیما گل چهر   ز بس با و امتحانش افزون بدی مهر
بدانست از کمال تیز هوشی   که اکنون نیست هنگام خموشی
اگر شادم خموشی اندرین گاه   ز دستم میرود دامان دلدار
خموشی اندرینجا نیست بهبود   ز گفتن می شوم واصل بمقصود
هر آن چیزی که در دل داشت انما   بمادر گفت و اورا کرد آگاه
موکد کرد وقف خود لیکو کند   بقطع عزم وصل یار دلبند

بیان احوال عاشقان راست کیش و پاکبازان درست اندیش همواره چنین بوده و همیشه بملامت و کنایت دوست و دشمن راه می پیمایند بیچاره عاشق تا مادام زندگانی از سرزنش و طعن مخالف و موافق خلاص نیاسوده و از کش مکش از خود بیگانه دمی فارغ البال نیز نزیسته رست ازدواج محبت معشوق

باز نمیدار

بازنمیدارند واز سر جان گذشته عیب جو فایح را برخود نمی پسندند و قصه حج بردن پدر مجنون را بدرگاه خالق در میان خواص و عام مشهور و بالسنه قاطبه مردمان مذکور است چنانچه شمه از آن را مولف کتاب بنظم آورده

پدر از کار مجنون گشت دلتنگ   بسوی خانه حق کرد آهنگ
که مجنون را برد در طوف کعبه   که شاید او کند از عشق توبه
بجمع همراه راه برگرفت مجنون   برادو را حله رفتند بیرون
چو یک چندی ز منزل طی نمودند   بمنزلگاه لیلی راه نمودند
دیار یار را مجنون نظر کرد   ز حسرت دل فغان و ناله سر کرد
(ز حسرت دل جو چشم خویش تر کرد)
بخاک کرم رخساره بمالید   ز سوز دل فغان کرد و بنالید
بگفت کعبه من این زمین است   بکیستی قبله جان من این است
نبایست بکعبه جان رنجور   اگر از منزل لیلی شوم دور
دوای درد من اینجا بجوئید   چرا بیهوده سوی کعبه پوئید
چو گفت این را بگریش برنشاندند   به محمل در بسوی بطحا براندند
بچندین روز منزل می بریدند   که تا در خانه کعبه رسیدند
چو آن پر خون زار محزون   پدر گاه حرم آورد مجنون
چو مجنون را نظر بر کعبه افتاد   بصد زاری بگفتا توبه افتاد
بزنجیر درش دست آشنا کرد   بصدق و راستی رو در خدا کرد

دو دست خویش را در حلقه او تخت / ز مژگان خون دل را بر زمین ریخت
که کعبه توبه الخلاق قادر / ز هر عضو آن که از من گشت ظاهر
ز کردار بد خود شرمسارم / امید عفو غفران از تو دارم
ببخشا جرم این مسکین محزون / تو خود برداشتی تکلیف مجنون
پدر کرده مرا امروز مجبور / که از دل عشق لیلی را کنم دور
ز لوح دل بشویم نام لیلی / بگویم بر در و بر بام لیلی
خورم امروز من در کعبه سوگند / که از لیلی ببرم مهر و پیوند
ولیکن ای کریم حی دانا / ز تو مخفی نباشد راز دلها
خدایا حب لیلی را بجانم / چنان محکم نما در استخوانم
که غیر او نماند در دل من / گل مهرش بروید از گل من
غم لیلی بجان من فزون کن / جز از وی غیر او از دل برون کن
چنان در عشق لیلی راسخم دار / که غیر او نیاید در دلم یار
به عشقش دار محکم آنچنانم / که نام او بود ورد زبانم
بوقت زندگی و در دم مرگ / نسازم هیچگاه آن نام را ترک
جدایی چون کند از تن روانم / بخوانم نام او جان برفشانم
ز بعد مرگ در هنگام تدفین / مرا از نام او سازند تلقین
تو خود نامش مرا مونس چه در گور / بنام او شوم از گور محشور

مرادر

هو

مرا در وصل لیلی دار دلخوش / بسوزی گر در بهشتم یا در آتش
بهشتی کن که لیلی را مکان است / بمجنون آن بهشت جاودان است
نسوزد دوزخم گر بر فروزد / تف هجران لیلایم بسوزد
هزاران حور گردد همنشینم / نباشد غیر لیلی دلنشینم
بچشم حور مقداری ندارد / چو لیلی جنت بازاری ندارد
بغیر از دوزخ و جنت سرایی / ز نو بنیاد میکن یا الهی
در آنخانه به لیلی من نشینم / بجز وی خویش و بیگانه نبینم
دلی فارغ ز قید جنت و نار / تن آسوده از یار و اغیار
من و لیلی در آنجا جای سازیم / بیکدیگر پس آنگاه عشق بازیم
مرا غرض ز تو یارب همین است / تو آگاهی که مقصودم چنین است
سخنهایش پدر یکسر چو بشنید / ز بهبودش طمع یکباره ببرید
برون آورد و در محمل نشاندش / ز کعبه در وطن زانجا رساندش
بدل غمهای دوران را صلا داد / رضا را بر قضایای خدا داد
نظر بر حال آن دلریش افکند / سر تسلیم را در پیش افکند

از رسالهٔ مجازی اینچنین عاشقی که دل از وی اختیار نموده بپاکبازی و صاف دلی از شهوات و لذات فانیه اجتناب احتراز نموده به بهانهٔ عشق مجازی طالب وصل معشوق حقیقی بدیدار گردیده تا بسر منزل قرب معنوی رسیده اند

چنانکه احوالات مجنون را بعد از مرگ و سؤالات نکرین از وی و جواب مجنون را عارف پاکدلی که در خواب دیده بود و لطف و رحمت ایزد تعالی و تقدس را بوی مؤلف کتاب مجمع از آن منظوم نموده

سؤال نمودند نکرین از مجنون بیچاره

چو مجنون رخت بست از دار فانی / روان شد در سرای جاودانی
جوانان عرب در ماتم او / نشسته چشم گریان از غم او
نواخوانان شده آن هم قبیله / زنان و دختران یکسر جمیله
همه گفتند با اندوه بسیار / با فغان و خروش و ناله زار
که صد حیف از تو ای قیس نکو رای / که از این خاکدان بیرون شدت پای
تو بودی پیشوای دل نوازان / تو بودی مقتدای عشقبازان
اساس عشق را نیکو نهادی / بخیل عاشقان تو استادی
چو غالب گشت بر تو عشق مولی / بجه کردی بهانه عشق لیلی
بظاهر ورد تو گر بود لیلی / بباطن بد مرادت ذکر مولی
حجابی در میانه ساز کردی / چو لیلی گفتنت هم آغاز کردی
که تا مردم ترا دیوانه خوانند / ز راه دوستی بیگانه دانند
چو بودی زیرک و عاقل طبیعت / طلبکار جنون گشتی برغبت
که بنهی در خلوص اهل دل افکار / ریا و خودنمائی عجب و پندار
بدین دستور اندر عشق بیچون / بسر بردی تو سال ای جگرخون

حیلت

هو

عنایت مژده بدهد باغ جنت رضوان / بلیلات رسانند لطف یزدان
پس از زاری و از فریاد و افغان / برسم سنت و احکام قرآن
شهید عشق را زانجا ببردند / بزیر خاک چون گنجش سپردند
چو مردم بازگشتند از سر خاک / بچشم خون فشان قلب غمناک
روان گشتند پس دارای کونین / ز بهر امتحان او نکیرین
نکیر و منکر از فرمان یزدان / شدند داخل بقبر آن پریشان
تنی دیدند از تکلیف خالی / فتاده بی شعور و لاابالی
بصوت سهمگین آن دو مقرب / بپرسیدند از دین و ز مذهب
چو گفتندش که من ربک تعالی / جوابی آمد از مجنون که لیلا
بگفت مذهب هم رهبرم عشق / امام و رهنما پیغمبرم عشق
همیشه بوده سوی عشق رایم / که پوشیده نباشد از الهم
چو بشنیدند جواب او نکیرین / ز حیرت دست مالیدند غمگین
نمودند عزم کازاری رسانند / بر ویش یکی از دوزخ گشایند
که ناگاه یک ندا از قادر پاک / نمود آن دو ملک پس فهم و ادراک
نگهدارید دست ای دو مقرب / مسازید از غضب او را معذب
میازارید او را کوست مجنون / که مرفوع القلم است آن جگرخون
شهید عشق را نبود سوالی / روا نبود باو زجر و نکالی

من اگاهم زکیش و مشرب او / زدین و از طریق و مذهب او
میان ما و او رمزیست لیلا / باین نام او زمن گشته تسلی
مرادش من بهم لیلی نه زانکه / مرا مقصود جز از مولی نه له
شما او را بمن اکنون گذارید / سوی منزلگه خود روی آرید
باو لطفی که من دانم نمایم / برویش صد در رحمت گشایم
من اگاهم زدین و مذهب او / رسانم بر مراد و مطلب او
ظهیر از هرچه غیر از عشق بگسل / که عشقت میرساند سوی منزل

عارفان حقیقت بین و واصلان سر منزل راه یقین چون از خواهشات وشهوات چشم پوشیده اند بمطلب و مقصد کونین واصل گردیده اند وازبهانه معشوق مجازی قرب معشوق حقیقی حاصل نموده اند یافته اند انچه را که بدنبالش شتافته اند ورسیده اند بمطلبی که از هرش بقدم سعی و تکاپو دویده اند جعل الله حال العشاق الصادقین و طلاب العارفین الکاملین

معلمت نمودن عارف شه بارگاه دولت در باب درست اوردن عذرا و قاصد فرستادن نزد نوره جادو

راویان اخبار و کاشفان اسرار این تاریخ عجایب آثار بدین نوع گذارش نموده اند که از وقتیکه دانوش وزیر عارف شاه با تحایف بسیار و ظرایف بیشمار وارد حضور ملکة الارواح گردیده و او و را شاه کشور عجایب قرین ساخته

دنا امیدی

ونا امیدی باز گردانیدنش هواخواه از این صادر است و دکو ایفات اطلاع ندهشت زیراکه ملک بی خواهان و محرمان خود را تاکید بلیغ نموده که این اخبار را بگوش شاه هواخواه نرسانند که باعث کدورت خواطر او گردیده و ما دانسته شود که عاقبت امور بکجا میرسد و کار بکدام مرکز قرار میگیرد و مشیت خداوند بچه نوع وابسته است ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن لیکن شاه هواخواه تمام احوال گذشته را از کلی و جزوی او از اگاهی دادن یار وفادار بوستان طلعت علیا اطلاع یافته لهذا آتا بای سخن ظاهر ساخت و روز و شب را با غماض و چشم پوشی میگذراند و ملکة الارواح هم برای دلجوئی او رعایت حرمت و عزت و شفقت بسر می برد و شاهزاده مصباح از صمیم دل طریق هواخواهی شاه هواخواه را مرعی داشته و در خلوت و تنهائی نزد شهزاده عظمت آیین لکو کنندان بلیغ بزبان می آورد که هرگاه شهریار نقش عذرا را از دل بزداشت و قدم در وادی بی التفاتی گذارد مراکسی در اقلیم جاهلیت نخواهد دید و بواسطه علیا بسیار اوقات ملکه قطب ایستان وبانوی بانوان روح افزا که از کمال خوبی و صباحت و از کثرت دانش و کیاست یگانه زمانه و بالانشین آستانه شهریار و مادر عذرا و شاهزاده مصباح هم بسیار محجوب علیا مراتبش دلجوئی و تفقد و تمهیدات نوازشی می آورد شاه هواخواه از این امورات دانست که البته رضای خداوندکریم در بر آوردن مقصود شیست زیراکه مؤلف

کرده و در هر مراتبه غلبه و زبردستی از طرف او میشد تا انکه ملک شهبال اضطرار با او مصالحه نمود و خراج معین نمود رسال او تیت معهود برای او میفرستاد پس ملک عارف نفایس برگزیده و تحایف پسندیده انتخاب کرده بصحبت رسول صاحب فهم در نزد او فرستاد و نامه برای او نوشته که اعلیحضرت بر نظره برای ضیا افزای ملکه زمان و بانوی بانوان مخدومه معظمه جهانیان بوضوح ولایح میدارد انکه این عقیدت اندیش همواره در مقام یکرنگی و وفاق همراه ملکه معظمه بوده ام و دستی و دم از مخالفت و مغایرت نزده ام و بملکه جهانیان رسیده باشد که پادشاه دیار مشرق زمین ملک شهبال دختری دارد زهره جبین دور حسن و صباحت عدیم النظیر و بی شبیه و قرین عذرا نام در سپهر حمایت نزاکت و غنج و دلال افتاب تابان است پسر عزیز ارشدم شاهزاده عاصم غائبانه باو میلان و تعلق خاطر بهم رسانیده که ارام واستراحت یکبارگی از وی دور شده و بهمین تمنا درین ایام گذشته ادا نوشتن نام وزیر اعظم خود را باگنج بیشمار و در و جواهر انجم اثار دیگران مشتری دیدار زهره رفتار نزد ملک شهبال روانه داشته و نامه ملاطفت ختامه از غایت نیازمندی و فروتنی نگاشته طالب این پیوند گردیدم داو ازین امور اباد استنکاف نمود از قبول هدایا و ارمغان سرباز زده وزیر اعظم را قرین یاس و حرمان بازگردانیده جواب ناصواب برای من فرستاده

نامی

نامی که از طبقه بنی آدم است کا در اللعنت عظمت او عیده و ادراد سما بزرگوار پروردگار عالم تسخیر نموده و انواع شداید و بلاها بر سر او اورده الحال اورا بجهه مقربین و مجلس گردانیده و داماد قرار داده و میگویند که عذرا بر وی شیفته گردیده و منهم خاطر جوئی او را مرعی میدارم و حال انکه با وجود چندین شهزادگان خورشید دیدار و جوانان سرو بالای گلگون عذار که در میان خیل پریان موجود است شیفته و واله شدن بریک ادمی نژاد دمقلو که چه صورت دارد و غیر از معاندت و مغایرت چه نتیجه خواهد داد و با غیر جنس و ملت نموده اند و از ابنای جنس قطع پیوند نموده اند و برخلاف قانون ابا و اجداد عمل نمودن و طرز وقاعده جدید قرار دادن چه فایده و منفعت خواهد رسانید از ازدواج پری و آدمی چه نوع میسر شود و قران شمس و مشتری از کجا بهم رسد لهذا چنین از هر طرف راه چاره بر مسدود گردید و بیتابی و اشتیاق شهزاده عاصم بنهایت رسیده لاعلاج روی ارادت بآستان علیا مکان ملکه زمان آورده که بهر طریق که ملازمان ملکه میدانند این امر مبهم را بظهور رسانیده ملک شهبال را تهدید نموده از سر این ادعا و خیال بگذرانند و شهزاده عاصم را بمواصلت عذرا رسانیده از نایره شعله مفارقت و مهاجرت برهانند

عین شفقت و نوازشت است / هرچند کنیم عرض حاجت از حاجت ما تو عیانست
هرچند که درد شد زیاده از چشم طبیب کی نهانست / چون نامه ملک عارف نزد نقره ساده

القلوب اوست دل مردمان را بسوی او مایل گردانیده از نتایج رفعت عمیم حضرت نبی امیدوار شده دل بر کرم پروردگار عالم نهاده منتظر لطیفه غیبی نشست

و فرستادن ملک عارف شاه بجنگی نامه و او جواب بسیار بر بی نظره جادوگو و بر انگیختن او را بر طلب کاری عذرا و اجابت نمودن او طومار او را

حسد بر نفس و جان باشد جبلّی | طبایع را برین شد میل کلّی
چو انسان خلق شد از خاک تیره | بر انسان شد حسد زینطور چیره
حسد خواهی ز برای جنیان است | که آتش خلقت شان را عیان است
بر انها زین سبب غالب حسد شد | کز آتش جزو غالب بر جسد شد
ازین راه از حسد شیطان ملعون | نکرد او انقیاد حکم بیچون
صفی الله را او سجده ننمود | نشد با جد ما تعظیم مسجود
چو زان قرب و شرف وا مانده گردید | ز درگاه خدا او رانده گردید
طبایع از حسد گردد دو ربی | ز خلقان چشم شیطان کور بی
کسی کو از غم و رنج حسد رست | نمیباشد بر او ابلیس را دست
قباحت را حسد را گرد کاشد | به یزدان بر پناه از شر حاسد
بسورهٔ الفلق خلاق این دهر | نشان داده ترا تریاک این زهر
پی را قل اعوذ امر فرموده | به رب الفلق دیان معبود
ز شر ما خلق از خلق عالم | ز وحش و طیر و جمع جن و آدم

از آن

ز شر غاسق اذا وقب گفت | ز نفاثات فی العقد کر شفت
ز شر حاسدی کامد حسد را | بدر دارد ازان روح و جسد را
خدایا رحم بر این ناتوان کن | ز شر حاسدانم در امان کن
پناه آورده ام از شر حاسد | بدرگاه تو ای معبود واحد
خدایا لطف فرما پیشم سپر دار | تو تیغ شر ایشان را نگهدار
ظهیر از حاسدان تا چند نالی | پناه آور بحفظ ذو الجلالی

چون سبب مذکور شد که چون رسول عارف شاه به خیل مقصد مراجعت نمود عارف شاه از جواب نامه امید ایاب بر خود پیچید و در تمهیدات این مهم می بود تا آنکه با اکابر و ارکان دولت مشورت فرمود و رای ایشان برین قرار گرفت که قاصد هشیار نزد نقره جادو بفرستند و او را برین امر برانگیزد تا عذرا را بغلبه و استیلا از پدر گرفته بشهزاده عاصم سپارد و این نقره جادو فرزند زاده صخره جنی بود و صخره در زمان حضرت سلیمان علیه السلام برتبه امارت بعضی از طوایف جنیان سمت اشتغال داشت و منشاء قاف سرافرازی داشت در شهر عظیمی که اتراک عزت میگفتند نشیمن داشت و این نقره از نسل او بود و زنی بود کهن سال و علم سحر و کیمیات را آموخته بود و در آن فن بدرجه کمال رسیده بود و بسحر و شعبده بر جمیع بلاد شمال و نواحی شرقی تسلط پیدا نموده و با ملک الارواح چندین مرتبه جنگهای سخت

درانجا سه

نوازش
رسید هدایا و مکتوب از نزد او که در اینجا اتفاق جادوگری غداره قاصد را
بسیار نعمه برخه ببالید و سر افتخار باوج کیوان رسانید رسول را معزز
مخلع کرده رخصت داد جواب مکتوب ملک عارف را بدینقرار جواب نوشت
مطول نامه نقره جادو که رسید که مرسله پادشاه کیوان بارگاه و همه کی تحف لایق
رسید و از مضامین نامه لامعه آگاهی حاصل گردید معلوم رای انور برادر عزیز
بعد باشد که نقره اینجانب بوضوح پیوست که یک افرادی نژاد بیمار فطرت
که تسخیر کربسته ملک شهبال را بدایره تسخیر خود در آورده و بعضی از صید نقالان
و دوستانی که در مملکت جابلسا دارم حقیقت مرا اعلام داد که خود ملک الارواح
عن صمیم القلب در امر مواصلت اینجا که نژاد رضامند نیست و در باطن کمر
همت بر دفع او بسته است اما عذرا نهایت دل بسته و تعشق بوده حق دارد
ابتدا نیز از غلوی عشق خود را باد مرغ و ظاهر ساخت دل آن آدمی خاکی طینت
بخود میل داده و آن انسان زاده از عقل و دانش دور افتاده نیز از استیلای
محبت عذرا ترک پادشاهی کرده سر در جان نهاده مدتها ترک آسایش و راحت
نموده تا بدست یاری تسخیر قدم بر نردبان مقصود گذاشته نزدیک است که
بمطلب برسد و بمقصد فایز و کامیاب شود و آنچه ملک الارواح از افراط محبت عذرا
بر و احق نوشته صدق واقعیست و معلوم خاص و عام است که مدت دو سال
عذرا را در زندان حرم محبوس داشته که در آن وقت از و حق احتراز نمود

الحال

الحال از آنکه در کشتن عذرا سعی نمود محض ندامت و تاسف بسیار بر روی دست داده
و در بند تدارک مافات است اما بالفعل سر رشته اختیار از دست او بیرون رفته
در علاج افنا و اعدام او میباشد تا در چنین فرصت مکنون خاطر خود را آشکارا
و ظاهر سازد و شکستن رد و عذر ملک الارواح بر تو هم ظاهر است که از کبر و نخوت
و گردن کشی فرود آمده پیوند آدمی خاکی را اختیار نماید اما پسر شهزاده مصباح و
امیر عامر برادر ملک الارواح از برای خاطر خواهی و استرضای عذرا در ترتیب
و حق می کوشند و او را پیوسته در نزد ملک ستایش می کنند و من نیز پیوسته
این مهم را تدارک دارم باید پادشاه والاجاه شهزاده عاصم را دلجوئی داده
مطمئن نماید که اینجانب بهر طریق که شود عذرا را در کنار او می نشانم یار را

بیت

در باب این امر بکار خواهم برد — که آن دلداده اش او را رسانم
در آغوشش برود می نشانم — نمانم که خود یاری گزیند
بآغوش بی ارسلان نشیند — ملک عاصم ندارد اندوه و رنج
بنزدیک رسند در سوی او گنج — چون نامه نقره جادو بملک عارف

رسید از فرحت دامنه عشرت و سرور را باوج چرخ چارم رسانید

نامه فرستادن نقره جادو بجانب ملک الارواح در باب منع کردن از تزویج عذرا بآدمی زاد

پس در ساعت نقره جادو نامه بدین مضمون بملک الارواح نگاشت مولفه

ای فرّه معارج شاهی مکان تو — ای بوسه گاه تاجداران آستان تو

حرف عجب شنیده ام از خسرو جهان … کان حرف نیست هیچ سزاوار شان تو
گر بایدت ملال رسانم بعز عرض … خود راحت کنم از دوستان تو
ان نو گلی که تازه شکفته است باغ … ان سرو قد که سر زده از بوستان تو
تابیده چهر چو ضیا ماه بدر حسن … گر روی منور است همه استان تو
ان شمع جمع خبر بربان شرق و غرب … عذرا می دلربای ثریا مکان تو
او بسته محبت یک ادمی شده … این کار هیچ سر نزده از خانه دان تو
ان پادشاه غرب ملک عارف نیکو … باشد بقدر و رتبه و شان همعنان تو
نزدت روانه کرد چو دستور خویش را … شد خواستگار وصلت شمع جهان تو
از بهر شاه عاصم فرخ رخ جوان … داماد یش بلند کند اوج شان تو
ان نامه اش جواب صوابی نداد … مایوس رفته است برون از ستان تو
باید کنی تدارک ان کار عنقریب … تا جمله ممالک جنگ کرد دوان تو
این پند من بپذیر که از راه شفقت است … چون بوده ام مدام بدل مهربان تو
گر سرکشی ز پند من ای شهریار عصر … اید بسی مضرت و خواری بجان تو
گردند جهانیان بتو دشمن همه تمام … اول کسی منم شوم از دشمنان تو
از بهر ارزوی تمنای دختری … افتند در تعب همه دودمان تو
باید کنی تو کار که باشی سزا از ان … چون نیک بد همه بهمه عیان تو

پس نفره هادو یک نفر از ارکان دولت خود با جمعی در نزد ملک شهبال

ارسا

فرستاد و زبانی نیز از وعده و وعید پیغام نموده در باب خواستگاری عذرا بجهت شاهزاده عاصم مبالغه تمام کرد چون فرستاده نفره هادو در نزد ملک شهبال رسید ابلاغ مکتوب و پیام را رسانید شهریار جابلس از غایت کیاست و هوشیاری رسول نفره را اعزاز تمام نمود و در دل گفت الحال هر مطلب مرا بدست می اید از دست یکی از این دو دشمن قوی مناص رهایی حاصل شد با مدعی مکنون ضمیر را ظاهر نساخت رسول نفره را در خلوتخانه طلبیده بر کرسی زر نگار نشانده مراسم ملاطفت و موانست تمام نمود گفت که من همچکس را محرم اسرار نمیدانم و بکتابت این مکتوب هم اعتماد نمی توانم زبانی با تو این حرف را همراز ملک تقریر کن که من نیز در این پیوند راغب و خوشنود هستم و پیوسته فکر تحت بدفع این ادمیزاد بد نهاد مشغله دارم و طالب فرصت بودم الحال از یمن امداد و معاونت ملک دوران این مقصد بدست امد و حصول مطلب شیفت افتاد من این ادمی را ببهانه شکار زبانی همراه امیری عاملی با لشکر بسیار در ظاهر بمقاتله ملک میفرستم تا حدود بانی تخت ملک برسد و در ان هنگام ملک عامیلی را در نهانی اعلام می کنم که علی الفور همراه لشکر مراجعت نماید او را بدست سر پنجه سیاست و غضب ملک گرفتار شاند و چون ان بی ادب بسزا رفیق برسد در انوقت بهر کسیکه ملک اشارت نماید عذرا او را می سپارم و در استصواب ملک سرمی پیچم پس رسول را پنهان و در چهار پیشمار داده در خوش گردانید و او را گفت که فردا در حضور خاص و عام همراه تو

سخنان خشونت‌آمیز وحشت‌انگیز گفته مرخص می‌کنم تو از نزد من ملول و مکدر بیرون شو تا هیچ کس از آشنا و بیگانه از تهدید ما مخبر و آگاه نگردد رسول نغره بدیره بر دانش و تدبیر شهریار تحسین و ستایش بیشمار کرده و از خلوتخانه بیرون بان دا افسرده بیرون برآمد چون روز دیگر رسول نامعقول بحضور ملک آمد رخصت مراجعت طلبید ملک شهبال با وی آغاز درشتی کرده سخنهای موحش از برای نغره پیغام نمود رسول نغره از آنجا محزون و غمناک بیرون شده در رفتن مسارعت کرد چون بحضور نغره رسید در خلوت حقیقت احوال را با وی بازگفت انگوزه افسون گزدان شاه و بدگمان سخنان تدلیس انگیز را واقعی دانسته بسیار شادمان گردید چون از رفتن رسول نغره چند روزی گذشت شبی ملک شهبال شاهزاده مفتاح و امیر عامر را طلبیده از حقیقت احوال اطلاع داد و چون محبت امیر عامر و شاهزاده مفتاح را بمرات شاه موافق معلوم داشت با ایشان گفت که من در ظاهر بمرات شاه موافق در نزد معتمدان اظهار خصومت می‌نمایم و او در ابتدا صورت در محاربه نغره می‌فرستم باید ای امیر عامر تو همراه وی در محاربه نغره رفته با وی شرایط سعی و کوشش بجا آوری ان شاء الله از درگاه خداوند بیچون امید دارم تمام دارم که شاه موافق ببرکت اسماء الحسنی برآن جادو غالب گردد و در اخفای این سر تاکید بلیغ نمود و آن هر دو نیز از عقیدت و مکنون خاطر شهریار آگاه شده مطلع گردیدند مشورت نمودن ملک الارواح با رکان

بارکان دولت در باب نقض عهد شاه و ایشان نصیحت کردن امیر عامر ملک الارواح را و عتاب کردن ملک امیر عامر را

جوهریان بازار معانی و صرافان دار العیار سخندانی چنین روایت کرده اند که با وجود آنکه ملک جن اینچنین که شمال زنشاه موافق یافته و میدانست که تاب مقاومت او در اقتدار و شهزاده یک مرتبه تسخیر نموده و درین فن ماهر است و نقض عهد را نیز مذموم میدانست با اینهمه سبب هنوز در مصادقت و مواصلت شهزاده متردد و متفکر بود و در اندیشه‌های باطل بر ذمی کشود پس امیر مفتاح و امیر عامر برادران خود را و امیر محمد خان و امیر قابیل و طیفور وزیر که وزیر اعظم و مدار الیه مملکت و مشار الیه سلطنت بود و جمع دیگر از مخصوصان و مدبران خود را طلبیده با ایشان رمزی از حکایات در میان آورده بجهت استخلاص از ینهار این امر را مستحسن ندانستند و مستصوب نپنداشتند و طیفور دبیر بخندید و گفت عجب است از تدبیرات ملک در این صواب آن است که نقض عهد و شکستن ایمان میثاق در خاطر تصمیم داده و حال آنکه نقض عهد و پیمان گذشتن از جاده وعده و منحرف شدن و انحراف است از شاهراه دین و ایمان است و نقض عهد صفتیست بسیار مذموم و عذار و پیمان شکن از رحمت الهی و عنایات نامتناهی او بی‌بس و محروم است و برای انور ملک پوشیده نیست که بنی آدم در صفت غدر و دیگر و بیوفایی مشهور بوده اند و اکثر آن طایفه با پیغمبران خود و پیشوایان

وا وصیا وانبیا بیوفایی کرده اند و از جهت حب جاه و اموال در صدد منازعت و محاربت و مخالفت برآمده اوصیا و انبیا را بدرجه شهادت رسانیده خود را مستحق عقوبت خداوند مثال و سزاوار دخول جهنم سوزان گردانیده اند و فرقه جن مدام بوفا و درستی عهد و دیانت و راستی و امانت موصوف بوده اند اکنون روا نباشد که شهریار نام نکوی چندین ساله را هباء منثورا سازد و خود را در سلک اهل غدر و نفاق در آورده باین امر قبیح و افعال شنیع پرداز د

بیت

شاه نام نکوی پنجه سال	که یک نام زشتش کند پایمال

و دیگر آنکه انکار ممتنع الوقوع و محالات ملک آنست یقین حاصل است که با تمام نخواهد رسید و بدین صفات ذمیمه خود را رسوا و خوار ساخت بدان ایلک عهد شکن خود را تا قیام قیامت هدف تیر لعن ابدی می‌سازد و مدام مورد طعن بر ندی میکرد اند

بیت

جوانمردی همینا باشد در آفاق	که بر گز نشکند پیمان و میثاق
خنک آنکس که چون بر دارد آن بعد	بخوانندش خلایق صادق الوعد

ایلک باشاه موافق بد مکن و از شمشیر او بترس که بزرگان گفته اند لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین مرد زیرک باید که یکبار را دو بار نیازماید و از زخم جانوری دو بار گزیده نشود و نشنیده این مثل را که از باب عقل گفته اند

بیت

من جرب المجرب حلت به الندامه	
آمدن زمانه را که وفا نیست کار آن	مطلب وفا که غیر جفا نیست کار آن

و بر بنیه در باب عهد شکستن فرموده

نظم

هر شاخ پایدار که از تخت بر بایند	ایلک تا توانی و دست بدست آر
شکن بدست خویش که آنم نخست	

و دشمن از برای فهما فاده مثال که گفته اند که یک عدو را هزار دوست کم است و یک دشمن بسیار و بزرگان در فواید دوستان فرموده اند که در نزد خردمند کامل اللذات و هوشمندان ستوده صفات هیچ نقدگرانمایه تر از وجود دوستان مخلص نیست و هیچ درجه بلندتر از حصول یاران خالص نه

نظم

زانکه در آفاق ز بر نا و پیر	هیچ کس از یار ندارد گزیر

و هر آینه جمعی که محبت ایشان در دار الغرب اخلاص و سکه وفاداری آرایش یافته و نهال مودت شان در روضه اختصاص بر شحه یکجهتی و رضاجویی پرورش دیده با شیر صحبت ایشان راحت روح و سرمایه فیض و فتوح اند و فایده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است و از آنجمله آنکه در ایام دولت باعث رونق و ازدیاد بهجت و معاشرت اند و در زمان نکبت طریقه معاونت و وظیفه همراهی در رفاقت مسلوک داراند

بیت

یار بدست آر که بس بیکس است	هر که مر او را بجهان یار نیست
زینهمه نعمت که درین عالم است	هیچ به از یار وفادار نیست

ملک فرمود ای طیفور آنچه گفته راست و درست است و من شومیت نقض عهد را می‌دانم و میشناسم لیکن آنچه فرمودی که صحبت دوستان را باید غنیمت

بانی

دانسته یار موافق را بدست باید آورد چنین است لیکن دوستی و وصلت ما
ادم برخلاف عادت است و منافات رسم و نسبت در میانه ما و ایشان
عداوت اصلی و بغض قدیمی و جبلی می‌باشد که آن دشمنی ابلیس است با حضرت ادم
علیه السلام و بزرگان در باب عداوت اصلی و کینه فطری و اختلاط عرضی گفته‌اند
که آب هرچند در مدت مدید در موضعی بماند در رایحه و طعم او متغیر گردد هنوز
خاصیت اصلیه باشد که چون بر آتش ریزند از کشتن او عاجز نیاید و مصاحبت
با دشمن چنین محاربت با افعی اعتبار را نشاید و مواصلت با اعدا چنین محالست
با پلنگ تیز چنگ با نعاشیش نزد علما گفته‌اند که بقول دشمن فریفته نباید شد
اگرچه دعوی محبت و مودت کند و بسخن او غره نباید گشت بیت

امید دوستی از دشمنان کهن | چنان بود که طلب میکنی گل از گلخن

دیگر آنکه هرچند من با او بیعت کرده‌ام و با طاعت و انقیاد او گردن نهاده‌ام
و میدانم که نقض عهد بسیار بدست لیکن از آنجایی که او با من دعوی جهالت
دارد با فحش بیش نزاع و با نفس سرکش و مغرور بر آمده نمی‌توانم که گفته‌اند

که نتوانند گشت باز و دره تیهو را مطیع | چون نتوانند بود شیر شرزه آهو را شکار

و من برگ این ننگ و عار را برخود گذاشته نمی‌توانم و سر بدین عار فرود آورد
نمی‌توانم طیفور وزیر زمین خدمت ببوسید و گفت که مرا در این باب سخنی بخاطر
رسیده اگر بمزاج مبارک ملک گران نیاید و از سیاست پادشاه ایمن باشم

بگویم

بگویم پادشاه جنیان گفت ای طیفور از طرف من ایمن باش و خاطر مطمئن دار
که من در اکثر کارها اعتبار بر قول تو کرده‌ام و کاردانی و عاقبت شناسی و فهم
و شعور ترا در اکثر مهمات دیده و شناخته‌ام و وثوق در رای تو کار بسته‌ام
طیفور گفت اول پیش از آن در خاطر ملک را نصیحت می‌کنم که میدانم دشمنی ابلیس با حضرت
ادم که از مقربان حضرت القدس است و ابلیس را رانده درگاه پس انکار از انکار که
خدا با ابلیس غضب کرد و بوی ارشاد داده و در باب آنکه فرمودی که مرا
از دامادی شاه هواحق ننگ و عار می‌آید چنانست که ملک را ننگ و عار است که
شاه هواحق خلیفه و نایب حضرت سلیمان علیه السلام است و از جانب جده علیا حضرت بلقیس
با ملک نسب خویش نزدیکست و بیگانه محض نیست و فهم می‌دانی که این شاه هواحق
پدر بر پدر شاه و شاهزاده بوده است و امروز در مابین فرقه انسان و ملائکین
اهل جهان از پادشاهان زمان و شهریاران دوران و بزرگان عقد و حل قرین
دیگری با او لاف برابری و دعوی مساوات و همسری نتوانند زد زیرا که
او را منشور نیابت و خلافت حضرت سلیمان در دست است و ملوک ایشان در افتخار
خاک آستان او را طوطیای چشم جهان بین می‌کنند و ملک نیز اینجا نگاه اطاعت
و فرمانبرداری حضرت سلیمان واجب و لازم بود اطاعت نایب و قائم مقام او نیز فرض
و اینطرفه که امروز ملک از دامادی شاهزاده ننگ و استکبار دارد و نفرت جاه و
که رفعت او بیشتر تر از خلق این ایام و ناکام و قت کام و شاه و جاه

بو

و روسیاه و متکبر و از جمله رانده‌گان درگاه حضرت الهی است ملک ربع مسکون باج
و خراج باو میدهد و با او برابری نتوانند کرد و عریضه داشت بنده کمترین با ملفوظ نه
می‌نویسند و از دست زنی که کننده فاحشه غداره عاجز و ناتوان شده ننگ
نمی‌کنند و از دامادی شاه هواحق که نایب حضرت سلیمان و بهترین ملوک ایشان زمان
ننگ می‌دارند و چه نیک مانندست حال ملک با احوال مردی که در روی او نشان
آبله بود و اثر از این باب انفعالی روی میداد و مؤلف کتاب این حکایات را
منظوم ساخته ملک پرسید که آنچه حکایت است بیان کن طیفور گفت مؤلفه

شنیدستم که مردی بود از پیش | ز شکل آبله محزون و دل ریش
برویش از آبله چندان نشانه | شبیه روی او زنبور خانه
زعیب خود مدام آن زشت دیدار | بکنجی منزوی بود از این عار
گریزان دایم از آیینه خانه | نمی‌آمد برون هرگز ز خانه
ز بس کاندر زبانها بود موصوف | بمردم زین سبب می‌بود معروف
بکرد روزی از این ننگ و کدورت | شدش در رفتن بیرون ضرورت
بجهری از قضا آن روز از راه | که باشد زان سبب او را دو قافیه
ز ترس آبله در جنب عامه | در افکنده برخ دامان جامه
از آن عیب دگر پوشیده عیان | که ظاهر کرده بود عورتین را
ز غفلت آن عیب بالا داشته باز | بظاهر عیب زیرین کرده ابراز

روان

روان گشته بدین بد آبروی | خلایق چند در افسوس گویی
سوال از عیب خود آن بی خرد بود | ولی زان عیب کلی بیخبر بود
بعینه شمه نیز از خداوند | توان گفتن بدین تشبیه مانند

اگرچه تشبیه شهریار عالم را بدان شخص نمیبایست ترک ادب و محض گستاخی است
لیکن از این باب جرات نمودم که سخن حق هرچند تلخ باشد اما در وقت ضرورت
البته باید گفت و بندگان را واجبست که ترک نصیحت نکنند هرچند دانند که مسموع
و مقبول نخواهد افتاد بیت

سحاب قطره باران ز رحمت و انگر | اگرچه در دل خارا نمی‌کند تاثیر

ملک جن از این تکرار بسیار منفعل
شده سر در پیش افکنده و ساعتی متفکر بود و میدانست که طیفور راست می‌گوید کلمات
او همه نصیحت و موعظه محض حق و نیکوخواهی است پس سر برآورده گفت ای طیفور
فکری در باره من بکن که من عنان اختیار خود را بدست تو داده‌ام و شرط کرده‌ام
که از سخن تو تجاوز نکنم طیفور گفت بعد از آنکه من فکری در این باب دارم که بهتر از آن
ممکن نباشد ملک را باید که بخدمت شاه هواحق فرستد و رعایت و حرمت را
لازم شناسد که تا من او را بجنگ تفرقه جادو و تحریص نمایم و باو بگویم که اگر مواصلت
با ملک ما کابین عذرا سر تفرقه جادوست دادو چنین بر فضا اعتماد السلطنه و عزایم
دارد بیشک قبول خواهد کرد و در دفع حرب او خواهد آورد و حکما گفته‌اند بیت

میان دشمنان چون جنگ پیوست | ترا باید به بزم عیش بنشست

پس اگر شاه وامق در دست نفره جادو گرفتار آید ملک بر مراد خود رسیده
از نفره جادو عذر خواسته بدستور معهود سابق باج و خراج باو دهد و اگر شاه وامق
بر او غالب شود هم فتح و نصرت از برای ملک است که همچنین بلای عظیم از سر خود و
ولایت دفع کرده و هم از دادن باج و خراج برهد آنوقت دشمنان هیچ نتوانند
گفت و ملک را لازم شود که با شاه وامق وصلت کند شاه از استماع این کلمات
بر وزیر اعظم آفرین خواند و شادمان گشته گفت بیت ای در بنا عقل
تو آسوده وحش و طیر ای از کمال فکر تو خوشحال انس و جان
چون امر برین تدبیر قرار گرفت سایر بزرگان را اینکار ناپسند آمد اما
از سطوت ملک شهپال کسی نتوانست که سخن بگوید لیکن امیر عامیر جرات
کرده روی بطرف طیفور وزیر کرده گفت ای دستور اعظم سخنانیکه در باب
رعایت عهد و میثاق بیان فرمودند و شرایط وعظ و خیرخواهی بتقدیم رسانیدند
همه مقرون بصواب و پسندیده اولوالالباب است ولی این تدبیر آخر که
مشتمل بر غدر و تزویر است انچه باب حال آنکه نقض عهد در ظاهر و باطن
و علانیه و پوشیده بظهور میرسد و خداوند عالم عالم الغیوب است و شاهد و دانای
بر اسرار و افکار است و از وی چیزی پنهان نیست و هر بدی که در ظاهر و باطن
از برای کسی بیندیشی اگرچه از نظر خلقان مستور باشد اما پروردگار عالمیان
در صدد انتقام برآمده زود عهدشکن را بسزا و جزا رسانیده خوار و بمقدار

ودیدن

هو

و دلیری و دلاوری اعتبار میکردانند و این شاه وامق بهمه چیز لایق و شایسته است
و قابل وصلت است و در میان انس و جن اینطور شخص جلیل الشان کم
است و حسن و ملاحت و علم و فضل و کیاست ممتاز زمانه است استغنا نموده
سرباز زدند و غرار ضلالت و غوایت چه فایده دیگر نیست و شاهزاده عذرا
را همتای بغیر از شاه وامق درین زمان در میان انس و جان بهم نخواهد رسید
اگر این وصلت بانجام و باین صورت باتمام رسد هم در رعایت عهد و پیمان و
هم خوشنودی خداوند عالمیان حاصل میگردد بعد از آن اگر دغدغه
از طرف نفره جادو بهم رسد و ادعای دفع او را داشته باشید اگر در آنوقت
شاه وامق را تکلیف محاربت نفره جادو نمایید نیز شاه وامق خود را
دریغ و معاف نخواهد کرد و شرط معاونت و امداد بجا خواهد آورد و اگر
منظور شما هلاکت شاهزاده باشد پس همان بهتر که او را در همین جا علانیه بقتل
رسانیده از زحمت و بیابان رسانید و حال آنکه خدا و پیر کبود میرسند و میدانند
که او را بهلاکت میفرستید و هم نفره را بکینه و عداوت بر می انگیزانید و
درینصورت دو دشمن از برای خود مهیا ساخته زنید و دو خصم پر قوت برای
نفس آماده میدارید اگر نفره را بر شاه وامق غلبه و تسلط روی دهد
در آنوقت شما را قوت مقاومت با او نخواهد ماند و هم در غدر خواهی بر طرف
دون شده میکشید چرا که ابتدای منازعه از جانب شما بروی کار آمده اعتبار و اعتماد

شخص جان

از میانه رفت و او بهاستیصال شما بسته باج و خراج را فسخ و دفع و قانع نخواهیم
شد و اگر شاه وامق را استیلا و نصرت رو نماید از راه وفا و حیاداری
که سجیه اوست از نقول اظهار نکند اما بر دل او صورت این خیال مدام جلوه
گر خواهد بود و با خود خواهد گفت که بعد از آنکه مرا در هرگونه مخاطرات و مهالک
انداختند و نقض عهد را ظاهر ساختند و تدبیرات و تزویرات شان برفرق تاثیر
نکرد از در ملایمت و احسان در آمدند چندان منت نخواهد داشت مولفه

چو هر کاری رسد بیرون ز اندازم | بیافتد از حجاب پرده و شرم
نمیماند بر آنکس اعتباری | که بگذشت از مقام پرده داری
مه دشمن از برای خود مهیا | نماید از پی این فکر بیجا
بگیتی هر کسی چون عهد بشکست | نیابد بر مراد خویشتن دست
ستوده نیست نزد شهریاران | شهی کو بگذرد از عهد و پیمان
بود پیمان شکن مغضوب خالق | شود رسوا به نزدیک خلایق
بدینسان یمین و یار گردد | به نزد خلق بمقدار گردد
بران شاهیکه بشکست عهد و پیمان | به بدنامی شود مشهور آفاق
شود ویران بنای قصر و جاهش | برافتد میکشد یزدان تباهش
به نزدیکی ز اوج جا افتد | که چاه کند عاقبت در چاه افتد

چون امیر عامیر سخن را بدینجا رسانید غضب بر ملک شهپال مستولی شده

زبان

زبان دشنام بر امیر عامیر گشود و او را امر بزدنش بسیار نمود تا بزرگان انجمن
حال بدینمنوال دیدند همه از بیم ساکت و صامت ماندند و همچنان پریشان و
حیران از مجلس برخواستند و همه را یقین حاصل شد که ملک با شاه وامق در مقام
عداوت است رفتن طیفور وزیر نزد شاه وامق و رسانیدن او را بجنگ نفره جادو

روز دیگر که عالم سیاه دل ظلمانی از تربیت آفتاب جهان تاب چون رخسار
عذرا نورانی گشت و وامق خورشید جمشیدی بر تخت فلک مینا برآمد مولفه

سفیده دم که درین قصر لاجوردی رنگ | خدیو کشور مشرق نشست برادرنگ
کشید پنجه قدرت بروی صفحه بار | طناب خیمه شاهیش را به تنگا تنگ
ز بیم سطوت چرخ و جفا و جورش شد | نفس گره بگلوی سیاهک و خشنگ

روز دیگر طیفور وزیر از شاه جهان ماذون و مرخص گشته روی بخدمت
شاه وامق آورد بعد از رخصت دخول قدم در ایوان خلوت ملک نهاد
و زمین خدمت بوسیده و زبان بثنای شاه وامق برگشاده گفت هر تحفه
و دولتی که از نهانخانه نصر من الله و فتح قریب چهره گشاید و هر عطیه
و سعادتی که بر منصه و ما النصر الا من عند الله جلوه نماید نصیب
اتم و قسم اعم از آن بجناب سلطنت قباب مخصوص و منصوص باد مولفه

نخستین شاه وامق را ثنا گفت | ز صدق اتحاد عاری جا گفت
که احباب ترا رخ لاله گون باد | چو نرگس تاج خصمانت نگون باد

صبا تا بر شکفاند غنچه در باغ … شقایق تا برویید در جگر داغ

تو با احباب خود چون غنچه تر … تبسم در لب و دامن پر از زر

دل خصمت مدام از تیغ غمی … چو لاله داغ دل افتاده بر خاک

کف احباب از کشور گشایی … ز خون دشمنان بادا حنایی

شاهو امق اورا کرمت تمام بر گوشه مسند خود جا بداد و با کرام باز پرسید
طیفور در فصاحت و بلاغت و کاردانی در میان جنیان بی نظیر بود و مدانایی
و ذکاوت و فطانت در میان الطایفه معروف و شهیر و از سخنان در میان آورده
مرکب تقریر در میدان تقریر میدوانید تا سخن را به منزل مطلوب رسانید و گفت
ایلکت انکه پادشاه ما از عنایت و مکرمت شاهزاده بسیار خجل و منفعل است
و راه معذرت می نماید و عرض خدمتگاری میرساند که الحمد لله والمنة که انچه
مطلب و مدعای عالی بود حاصل آمد و عذرا را کفو و جفتی پیدا شد که بدان افتخار بر مابر فلک اعظم رسید

مؤلفه نباشد مهر را جز ماه همتا … هر کاری سزاوار است در مقدار

همای در خور آمد آفتابی … ز زهره مشتری در کامیابی

چنان خیاط فطرت جامه لطف … که آن بر قد هر کس نابرازد

فلک از جن و انس از هر خلایق … نیارد کفو عذرا غیر وامق

لیکن اگرچه اظهار این سخن از عقل و دانش بسیار دور است که خود صفت کالای
خود کنیم و حال آنکه عذرا از وصف و تعریف مستغنی است مؤلفه

قدوزلفش

قد و زلفش گزان دو را حضور است … الف لامیست کز تعریف دور است

برای عاشقان زلفش کمند است … فرو افتاده هم از جای بلند است

رخش آمد بهارستان امید … مقابل صفحه رویش بخورشید

که از خوی فروزان گلستانست … که در وی نرگس و سنبل عیانست

ز خط قدان شمشاد آثار … ملون میوه آورده در بار

زنخ سیب و رطب لب نارپستان … ز بادام و ز عناب و پستان

همه هر یک به کل جان فزایش … شکر بادی ز لعل جان فزایش

مگر هم باغبان صنع یزدان … نموده میوه این اثمار الوان

میان او بسی باریک و لاغر … سرین چون خرمن گل نرم پیکر

ز ساق او بنای حسن محکم … کف پایش به زخم سینه مرهم

ز خون عاشقان گردیده گلگون … حنا بسته است از دلهای پر خون

نمی باید بجنبش قبح در رخ … مگر حوری برون شد از بهشتی

حیا و شرم با وی همقرین است … بجز چهره روی زمین است

همین بس از کمال حسن انسان … گران نقشی که در دست بر شاه

وزان بر دل جهان نقشی کشیده … که مثلش در نگارستان ندیده

بدل نقشی غلط زان می نگارد … کسی کز صورتش نقشی ندارد

تو نیز از خسروان نام داری … برادر نگ سلیمان کامکاری

سواد از رخ آن حور جنت … به بازو کرده تعویذ محبت

ز عشق از سر فکنده افسر زر … بسر از سرکشان کرده افسر

بیابان و ممالک طی نموده … همه اسپ تعلق طی نموده

فتادی دور از اقلیم و کشور … جدا از دوستان هر بر و بر

ایشان تاجدار در توصیف عذرا همین کافیست که لوا از ملوک اولو
العزم الامر و خلیفه حضرت سلیمان از جمال او و تعویذ بر بازو بسته دار
محبتش ترک وطن و پادشاهی کرده اما انچه بر عالمیان ظاهر است که در هر ملت
و دینی که در جهان است عقد بدون کابین بر عاقد مباح نشود و انهم بر
ملک پوشیده نیست و مخفی نماند که کابین عذرا چندان است که هیچ احدی
از مخلوقات از عهده آن برون نیاید بلکه اگر تمام ملوک عالم مدد
و معاونت و همدست شوند دانکی از آن ادا نتوانند کرد

گر از ابر آن خورشید رخشان … ز دریا لولو و لعل از بدخشان

ببارد این چنین بر سطح خاک … که سیم و زر رسد بر اوج افلاک

هنوز از ادا نا کرده باشی … حقوق آن بجا ناورده باشی

ولیکن شهریار ما را این چیزها منظور نیست اما کابین عذرا از اهل
منحصر بر نقره جادو میباشد که اگر اترا مقتول کرده سر او را بر کنگره شهر
آویزان کنی کابین عذرا مجرا شد شاهزاده وامق خرم شد و پرسید که نقره جادو

در کجاست

زندگانی
چه کس است و با ملک چه دشمنی دارد طیفور زمین خدمت ببوسید و گفت
شاهزاده دراز باد بدانکه نقره جادو در زیرکی بجادویت جادو گر دستاره
و در این فن سخت استاد و ماهر و زبردست بنوعی که خواب راحت بر سلاطین
روزگار بربسته و سابق مقام و منزل آن بد انصاف در حدود قلعه قاف
بوده الحال مدت ده سال شده که جبال قاف را در تصرف در آورده و لشکر
انبوه مستخر نموده روی به تسخیر بلاد و ممالک و ولایات جابلسا آورده و در
فلان قلعه از قلاع قاف نشسته و با ملک شهبال علم مخالفت برافراخته و
ادعای پادشاهی جنیان و پریان دارد

مؤلفه سپاهی دارد آن جادوی مکار … یکایک همچو شکل خرس خونخوار

حصاری باشدش در دامن قاف … مسخر کرده است اطراف اکناف

نشسته با سپاه خود در آنجا … ز بیمش مضطرب ماهی به دریا

چنان اندازد اندر کوه آواز … که کوه از بیم او ندهد صدا باز

بدینسان نعره اش در قاف خیزد … که از خوفش پر سیمرغ ریزد

و دگر ملک شهبال لشکر عظیم بر سر
او فرستاده مغلوب و منکوب بازگشته اند الحال مدتی است که پادشاه باو
صلح نموده و بضرورت تن به اطاعت و انقیاد نهاده هر سال چندین خزینه زر
و سیم و لعل و جواهر باج و خراج بوی میفرستد و ملک همین از زوست که
وعده خراج دادن از ولایت او ساقط شود والحال که شاهزاده عالمیان پیوند

بابا پادشاه می‌کشند ملکه‌زاده را نیز عیب و عار عظیم است که بدین حیله دانش
و علوم تسخیر و اعداد باج بدان بد نژاد دهد و بدین عجز و انکسار راضی
بوده باشد و اینک ترا باد دستی ما عرض سلام می‌رسانند که اگر شاهزاده
را از نیغار مکردی حیثیت و تن بدین عجز و زبونی در میدهد مرا مضایقه
و ملکه‌زاده را تکلیف درین کار نتوانم کرد زیرا که با دخیت [?] نموده‌ام و در
فرمان او در آمده‌ام اگر ملکه‌زاده را آرزوی وصال عذرا است عالی
امروز همه مهیا است از تو فرمان دادن و از دادن و از شهریار با تمور
عقد و تزویج قیام نمودن لیکن واجب است که شمه از احوال نقره جادو
و تسلط و اقتدار او قدری از زشتی خود درین ممالک بعرض رسانم با تو اختیار
از تست بیت   برحمت خویش را آسوده میدار
که شاه را نیست تکلیف درین کار   ملک کرم مبارک بادی تست
شه اینک عازم داماد تست   چون این سخن ان تسمع شاهزاده
رسید از آنجا که همت مردی و مردانگی شاه و احمق بود از غایت همت و دل
آوری و شجاعت و دلیری موها بر اندام شریفش از غضب بر خاست و بیجا تکیه
بر روشاده تکیه کرده بود درست نشست ب چو واحمق گوش کرد این داستان را
بیاد آورد قول راستان را   برانگیخت دعوی مردی حرام است
که در دستور مردی نا تمام است   که مرد است آنکه او همت نورد است

بلند

بلند آوازه گردد هرکه مرد است   وم مردان ز زنان آنکه کمتر
خورشید چین زنان بر روی بستر   بند الله عجز آنکو سرفراز است
که عجز مرد در وقت نماز است   پس روی بطیفور آورده گفت قسم
بخدا که روی همت بدین کار آوردم و بدین خدمت میان بستم تا او را
بزنجیر در گردن کشان کشان بدرگاه پادشاه جهانیان بیاورده و جسد آن
گونه را در حضور شهریار عظمت اقتدار بسوزانم و سران مدبره را بر کنگره
کاخ ملک بیاویزم پهلوی رحمت بر بستر استراحت نگذارم و وداعیه وصال
عذرا نکنم یا جان شیرین نثار راه و فدای بندگان درگاه ملک سازم و در سبیل
فرمان او جان بازم بیت   اینکار بخاطر است خواهم کردن
سر رخ کنم روی بدین پا کردن   شدی از نقره دهی در شناعت
بکنم خارج من او را از جماعت   سوادش را کنم از دیده پرون
بیا قشش را کنم چون قره در خون   رود کان نقره برگردون چو ابلیس
بکشش سرنگون سازم چو ابلیس   ایجاب کردن شاه و اتفاق محاربه جادو را

[illegible] دادند طیفور وزیر ملک شهبال را

بیان آوازه را نشنید و زنی   نه ترسید شیرزاده از کو زنی
بلا قد طلبی زان بانگی که با اوست   چو چینی بیست فراز پاره پوست
هر دو که بر آوازه از جا می   لکن نادیده از دشمن می بایی

که اینچنین جادوگر را که پیوسته اذیت او بخلق الله رسیده آدمیان
از آن ایمن نتوانند بود و بر روی زمین فساد و تباهی کند و سحر و جادو
عمل و پیشه اوست اگر دفع کنم یا ما جادو اگر است و اگر بدست او بقتل
رسیم بدرجه سعادت شهادت فایض خواهیم گشت آری چون شهید راه
حق در هر دو عالم سرخ روست ع خوش آن مرد که ما را کشته از میدان برند
و شکی نیست که او بر باطل است و ما بر حق و همیشه تیغ باطل در ترقی
کند لیکن توکل بر خدای تعالی باید کرد و بیدی و خوف از دشمن نشاید نمودن
مؤلف کسی گفت صاحب ارادت   توکل نیست اندیشه ها ده
بلطف حق نمایی چون توکل   زنی بر رحمتش دست توسل
بعینت کی بود در رنج و سختی   رساند در مقام نیک بختی
چرا آن بنده ترسی بردل آرد   که یاور چون خدای پاک دارد
شاه و احمق با مصاحبان درین گفتگو و تفکر بودند و درین اندیشه بودند
بسر برسانیدند چون این خبر در حرم سرا بروح افزا رسید و از آن جانب
عذرا و حور امنتهی منتشر گردید بنهایت غمناک شدند و غمناک شدند
و بر جان شاه و احمق بر ترسیدند و بر ملک جن و طیفور وزیر نفرین بسیار و نکوهش
و طعن بیشمار نمودند و بر خاطر روح افزا نیز بسیار این کار گران و دشوار
آمده زبان بدشنام شهریار و طیفور گشود و هم در ساعت اشارت بعذرا

که

نمود که علیار را بخدمت شاهزاده فرستاده او را ازین حرکت مانع آید بعد از آن
عبد الغفور علیار را به نزد شاهزاده واحمق فرستاد و پیغام نمود که این عمل محض
حیله و تزویر است که بقصد هلاکت جان شما از طرف شهریار و طیفور وزیر
برانگیخته شده اگر کسی صد جان داشته باشد از دست نقره جادو بیرون
نخواهد برد چو القول شمشان عمر نمود مهر را بتلف خود و خوف خطر انداختنی
این جمهور ناپره فراق را هر لحظه در غصه و اندوه تازه می‌اندازی باید فسخ این
عزیمت نمایی و بر حال ما و جان خود ترحم فرمایی لمؤلفه
چرا بر جان خود تشویش داری   مرا در دم که زغم دل ریش داری
سخن بشنو ازین کمتر پرستار   مکن خود را درین سختی گرفتار
برستی از شگفتهای تسخیر   دیگر ده بهر تو دارند تدبیر
ترا سازند به تدبیرات بسیار   بدست نقره جادو گرفتار
که آن جادوی مکاره بلا نیست   بسحر و ساحری افسون سرا نیست
فرشته کس ز دست آن بد فعال   به نیرو گر بود چون رستم زال
بجنگش اژدها چون مور باشد   چو گربه پیش او کم زور باشد
بسی زور از مایان هنر ور   که از نیرنگ او کشتند بی سر
ز دست انجور زشت و بدکار   سر چندین جوانان شد سر دار
ازین جادوی خونخواره حذر کن   بکن فکری و ترک این سفر کن

چو بینی خصم را خواطر کشی بد مترس از وی که تا داز تو ترسد
اما چون طیفور وزیر صاحب تدبیر دید که افسون و تزویر وی در شاه را
جایگیر تا ثیر کرد شادمان شده زمین خدمت ببوسید و دعا و ثنای شاه بجای آورده
گفت که بخدمت ملک شهبال رفتم آنچه گفته و شنیده بود عرض نمود ملک الارج
نیز متعجب شد در شما بر طیفور آفرین کرده گفت تدبیری کردی که از دست این
بیدادگر خانه برانداز خلاص گشتیم چنانکه اگر هزار رطل و لشکر باشد یک از
نعره‌ها دو پر دو نا برد بیت چه خوش گفت آن خردمند موید
که باشد چاره‌ها مانند با قند وار گر فرضا بران جا دو ظفر یابد
فتح ملت که از دست آن نا پاک نجات مییابیم بر صورت ظفر برها عیانست
که امروز آنکه رد دشمن شکست بیت چو دود دشمن نماید جنگ با هم
تو با احباب بنشین شاد و خرم که اگر شاه هوامق را استیلا و
نماید التوقت با دیو بند خواهم نمودن که دیگر مکر و فسون با وی نبود وی مدارد
اما از اینجانب مشفقی و شاه نعیم چون عزم شاه هوامق را در آن شکر هم
دیدند بترسیدند و زبان ملامت و نکوهش بروی دراز کردند و گفتند
اینکه چرا قبول اینمعنی نمودی و خود را بعبث در مهلکه عظیم انداختی و در معرض خطر
و بیم بازخویش را افکندی و در کاریکه ضرور نبود و تعلق بتو نداشت رجوع نمودی
مباد اکه با تو مکر کنند و ترا بفکاه فرستند مولف بهرزه رنجه میداری تن خویش

نکین

بس چنین تو مباد او دشمن خویش بگفت دشمن بکیند و غدار
خوشی در هلاک خویش زنهار فریب دشمنان را رستی دانی
همانا ترک عمر و زندگانی بهر کاری شفقت روی آری
بهر رنج و عقوبت روی داری ترا اقبال و دولت گر قرینست
بدیدی هاسدان اندر کمین است بسی اقبال و دولت کشته هایند
حسد چشم زخم نامیمون هایند حسد اقبال را ادبار سازد
عزیزان جهان را خار سازد حسد باد است دولت چمن
چراغی را ز صرصر که فراغ است خدایا رت درین رنج و شداید
نهادارد تو و از شر ها یند حسد بر هاسدانت بار گردد
بدید خویشتن دستار گردد شاه هوامق گفت ای ناصحان
مشفق و ای دوستان موافق مرا عار می آید که به بیدلی و جبانت اختیار
کنم و خود را بصفت عجز و زبونی بر مردمان بشناسانیم از روزیکه قدم
در شکار نهادم و در میدان محبت ایستادم بلاهای عالم را بر خود صلا دادم
بیت روزیکه نهادم درین کوچه قدم را گفتم صلات عرب و عجم را
اگر حضرت حق سبحانه تعالی ممد و معاون ما بود باشد که بران بد نهاد
ظفر یابیم نام ما تا قیام قیامت بماند نظم بزار دشمن اگر می کنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک و گر خدای از صواب نخواهد که

بگو بنگر مآل کار چون است — مرا زین سفر دل غرق خون است
ترا دشمن هزار و دوست کم نیست — بسختی یاور و فریادرس نیست
ترا بر دوست دشمن می‌شمارند — میان جادوان تنها گذارند
بکن رحمی برین محزون رنجور — عدو سحر را بیاد از مکر طیفور
که لعنت باد بران پیر گمراه — کاین دام حیلت نهاد از غدر بر راه
مرا خاک سیاه بر سر میفشانند — ازین رفتن مکن ما را پریشان
بگفتند یکتار مو از سنبل خویش — فرستاد از برای یار دل ریش
که یعنی این همه چین کمند است — برای یار صادق دام و بند است
چو عاشق بند از معشوق خواهد — نتابد رخ ز فرمان دل آرام
به گردن کمند یار دلجو — بقیدی می‌شود زان تار گیسو
بعلیا کرد تاکیدات بسیار — روان همچو اندر خدمت یار

چون علیا بخدمت شاهزاده رسید سفارشات و پیغامات عذرا را بعرض شاهزاده رسانید و آن تار گیسو را بدست شاهزاده داد شاهزاده آن تار موی مشکین جانان را که چون زمام هجران دراز و بی پایان ابد بود تمام از دست علیا گرفته بوسید و بر چشم گذاشت و بر گردن بست بعد از آن علیا را گفت که ملکه مخدره را عرض سلام برسان و بگو که چون یکتاری از آن گیسوان عنبر بوی مشک ارزانی شده مرا کافیست و آرزوی دیگر در دل نمانده ولیکن چون طیفور

روز اول

روز اول سه نفره را کابین تو مقرر نمود که یعنی در حقیقت قیمت یکتار موی جانان نقد گران بهای جان است تا از سر جان برنخیزی دست در حلقهٔ زلف مشکین یار نیندازی و من از آن تلفظ به معنی برده متنبه شدم که ای کابین جانان بجز از جان نزیبد و از لعل و گوهر و سیم و زر که در پیش عارفان ننگ و خزف اخر است چه خیزد و من بگو و عهد و نذر ملزوم که جان و سر را فدای جانان نمایم و تا از سر نقد جان برنخیزم درین مرتبه که جان مخصوص به نذر تفدیه جانان شده چگونه خود را حانث نموده خلاف نذر و عهد نمایم و از کفارهٔ این نذر اگر بگذرند چه نوع برآیم و ملکه را بگو که تشویش بخاطر راه ندهد و مکروه و مطالبه چو خیر مبارک شمارد که معین بندهٔ ضعیف خداوندی قوی عزیز است و انشاء الله تعالی سحر و نیرنگ آن جادوی گمراه در برابر اسم بزرگوار حق تعالی برابری نمی‌تواند کرد و حق بر باطل همیشه غالب است و من میدانم که با من شهریار و مخصوصان او سر ریاست و یکدیگر ندارند چون در محبت تو از ابتدا از سر و جان گذشته ام و در انتها نیز فدای تو نموده ام که این نثار تو می‌کنم

بیت

من این تدبیرها را نیک دانم
تو او این همه تزویر خوانم — ز کار خویشتن غافل نباشم
که هشیارم اگر عاقل نباشم — ولی کابین تو چون نام کردند
مرا در این بهانه رام کردند — چو کابینت بود در گردن من

فدایت باد این جان و تن من | اگر چند باشد نقره خونخوار
خدای من مرا باشد نگهدار | مرا در این بلا فریادرس نیست
بگو غیر از خدا فریادرس کیست | معین من اگر جان آفرین است
همه عالم مرا یار و معین است | خدا چون بنده را درمانده سازد
ز درگاه امیدش رانده سازد | تمام خلق اگر کوشش نمایند
گره از کار دولت کی گشایند | کجا باطل بحق گردد مقابل
که حق غالب مدام آمد بباطل | چو نام حق ز روی صدق خوانم
هر شدت که باشم در امان نم | زنامش در زمان آتش شود آب
اگر کوهی بلرزد چو سیماب | زموی کوه طوفان نام بشنید
زهیبت همچو سرمه شود گردید | بساعت منتشر شد چون غباری
بشد ذره بهر شهر و دیاری | چه باشد نقره جادوی بدکیش
که پا بیرون گذارد از حد خویش | که با استمداد ذات پاک بیچون
معارض گردد او از مکر و افسون | مرا او جان خود پندارد ساز
درین دعوی اگر کردن فرازد | میاور در دل خود رنج و باری
قدم نه در مقام استواری | همین یکتار موی از زلف مشکین
مرا شد رشته طول امل این | از آن یکتار مو ز امداد جانان
پریشان کار هایم کرد سامان | از آن موی نکو از دل نوازی

امیدم

امیدم گرد و سوی در از پی | کنم زان گیسوی مشکین کمندی
درآرم نقره را در قید و بندی | به نیروی سلسل تار گیسو
به بندم نقره را بر تار یک مو | اگر نه سر فدا کردم در یکبار
سرم بادا فدای جان دلدار | ز بهر مقصد همین گیسو مرا بس
ز هر دو عالم این یک مو مرا بس | نیندیشم درین ره از سر و جان
سرم بادا فدای موی جانان | چین علیا این سخنان را از طرف

شهزاده بعذر از استماع عذر ایمان شده بر صدق عقیدت و وفای او آفرین خوان شده ملکزاده را بحفظ حقیقی سپرده خود قرین کدورت و ملال نشست زیرا که نقره جادو دستی زبردست بود و در جادو دستی نظیر نداشت رفتن شاه واموق بزم ملک الارواح و خبر دادن جنگ نقره نمودند

[12] چون شاه واموق روز دیگر ببارگاه پادشاه جنیان آمد جمیع امرا باستقبال او برخواستند ملک شهبال خود بازوی شهزاده را گرفته در پهلوی خود نشانید و گفت

بیت

چاکران تو که در رزم چو خیاط نشند | گر چه خیاط نیند ایلک کشور گیر
به گز نیزه قد خصم تو می پیمایند | که ببرند بشمشیر و بدوزند بتیر

شنیده ام شما که شهریار عالم را از

شب گذشته و مکر نقره جادو غبار بر مرآت ضمیر مبارک نشسته و ملال از آن بر خاطر انور جای گرفته و من اینک که رخصت همایون باشد قصد و عزم آن دارم که

بتوفیق الله تعالی و باقبال ملک ما را از روزگار ایشان کنند دیر نابکار بر آورده
سر او را بزیر پای ملازمان آستان رفعت نشان برسانم بیت

از آن جادو مدارا اندیشه مطلق / که از باطل چه کار آید بر حق
من از توفیق ذات ذوالجلالی / دلت را می کنم زاندیشه خالی
و هم اکنون چو جادو سیاه دل / بخواهم بعد جادو الحق تو سبیل

چون شاهزاده این گفتار بگفت شاه جنیان دست در گردن شاهزاده
نموده پیشانی او را ببوسید و بگفت ای فرزند من از خجالت پیشینه
بیرون نیامده ام باز طوق منتی از نو در گردن من می گذاری و مرا شرمسار
می سازی جزاک الله خیرا بیت

هنوز از لطف پیشین شرمسارم / نه ای لطفی از تو در کنارم

و بدان ای فرزند که مرا کبر سن
دریافته و غیر از شاهزاده مصباح خلف و یادگاری ندارم و آن نیز نورسیده
و خوردست و شاهزاده باید که کار مملکت زمرد بخش جان را بعد از من
رواج دهد و در هر معامله برای شاهزاده مصباح شرط معاونت و امداد مسلوک
دارد که بعد از من از شما بر دو دست و اکنون مدتیست که آن ملک بحرام نقره
جادو تسلط بدین مملکت هم رسانیده و ما بضرورت قبول باج و خراج
باو نموده ایم و این معنی بر من ظاهر است که ملک زاده عالمیان تن باین ننگ و عار
نخواهد داد و باج و خراج با نحوزه بدگوهر نمیدهد و اگر این معنی را من کرمی

بخواهی

بخواهی هرگز ملک زاده را اجازت رفتن بجنگ آن جادو ندادی لیکن امروز
اختیار من و مملکت من بدست تست و تو آن کن که لایق پادشاهی و بزرگی تو
بود و ترا اتن و من چند یوم دیگر بکنج انزوا بی طاعت و عبادت خواهم نشست و مملکت
را با تو خواهم گذاشت الحمد لله که ولیعهدی چون تو بدست من افتاد که کار کدانی
شاهزاده مصباح نمودن تعظیم آمد بیت

جوانم در حقیقت گرچه پیرم / که فرزندیست چون تو دستگیرم
مرا کنجی بس از بهر طاعت / تو شاهی کن باقبال و سعادت

شاه هموافق فرمود زنده باد خداوند
و دراز باد مرا نیز چاکران درگاه و بنده این بارگاه تصور نموده تا مادام
الحیات خود را از چاکری و بندگی معاف نخواهم داشت و دیگر وصیتی
دارم و آن اینست که اگر من ازین سفر باز نیایم توقع آنست که شاه نعیم
دانش عذر مقرر فرمایی که بسلامت بشهر دو یار رفیق برسند و در بازه ایشان
احسان و الطاف دریغ ندارد شاه جنیان بسیار حیران گریان شده گفت ای فرزند
فال بد مزن که اگر من دانستمی که چنین است هرگز ترا اجازت بدین جهاد
ندادمی امید میدارم که فتح و نصرت ترا باشد و مظفر و مؤید باز آیی و دیگر
ملتمس این کمترین آنست که اینجا کابینه زود ترا بقصد آن بدگوهر روانه شوم
ملک جن در دم بفرمود که منادی کردند که تمامی لشکر جن و پری و غیره دیوان
جمع شده با شاهزاده معیت نمایند و از فرمان او تمکنند زنند و هم در لحظه امیر

شکر با نظر زون آمده گفتند که چندین هزار هزار سپاه بلا احصا ملکی و مصلح جمع شده شاهزاده و احق از این رغبت ایشان تعجب نمود و باشاه

جنیان بیرون آمدند چندان سپاه و عساکر دیدند که بر روی زمین

و زیر آسمان جای ایشان تنگ بود

وزیر آسمان جای ایشان تنگ بود	سپاه آمد ز دیوان و شیاطین
سپاهدار از پریان و سلاطین	از آن خیل گران آمد دوباره
هزار اندر هزار اندر شماره	چه داند آدمی چون است یا چند
شمار جنیان عزار خدا وند	زمین آمد سپاه از دیو سار آن
فزون تر گشت از قطار باران	پریان در عدد چون برگ اشجار
ز تعداد دیوان نیز از تعداد بسیار	مسلح جمله ز اسباب ستیزه
تمامی با کمان و تیغ و نیزه	نکرده هیچ یک زان خیل غازی
توقف از برای کار سازی	نه یک تن گفت کاین راه دور است
ستورم را براه نعلی ضرور است	نه عذر آورده کس چین فرقه با ننگ
که در ماندم کمانم نرد قواس	نگفته کس رفیقان را مرو پیش
که گیرم از پدر دستور خویش	دیه خود منتظر شو تا سحرگاه
که خواهم گفت امشب تهیه راه	تو گوئی پیش از این آگاه بودند
تمامی مستعد راه بودند	همه حاضر شده با تیغ و بیرق
سواره جمله بر اسپان ابلق	واز صدای طبل و کورکه و کرنا و کوس

ونفیر کنبد پیروزه گون و سبز گون می گردید واز غریدن نقاره و شیپور جنگ دل ماهی و نهنگ در قعر دریا میلرزید و ملک شهبال را مرکبی بود از نژاد دیوان نام او اسطرخ دیو زاد و مورخین گفته اند که آن دیو را چندین هنر بود و خود را بر هر شکل می نمود و گاهی دو بال بر آورده بر اوج فلک پرواز نمودی و حالا یکی مرکب واق ارمن از عجایب مخلوقات و بدایع المصنوعات بود و در همه اوصاف در میان ارمنیان نوادر و کمیاب بود بفرمود تا آنرا پیش طلبیده مرکب خاصه شاهزاده احق کردانید و او را باشاه احق بخشید و عهد و سوگند از وی گرفت که همیشه مرکب او باشد و از فرمان ملکزاده تجاوز نکند و همچنین تمام سپاه و عساکر با شاهزاده بیعت نموده کمر انقیاد و اطاعت بر میان جان بستند و امیر عامر بر سپهداری آن سپاه مخصوص گشت چون امیر عامر در میان پریان بهدایت و کفایت و اخلاق پسندیده معروف بود و شاه احق را همیشه مربی و نیک خواه بود و با او موانست و الفت تمام داشت شاهزاده از این کیفیت بسیار فرحناک و منبسط گشت پس جمیع سپاه با شاه منوچهر و شهبال پیمان و میثاق مغلظ و مشدد در میان آوردند و بنیان عهد و پیمان را مشید و مستحکم و مستقیم ساختند پس شاهزاده احق بعد از سه روز که از این کار سازی به پرداخت آصف و شاه نعیم را گفت که مرا دل گواهی میدهد که شما را تنها در میان این کرده بگذارم و از آن میدانم

که شمارا نیز درین نبرد با خود بریم دآن هر دو بیرانجام و اصرار بسیار نمودند و گفتند
که ما را تاب مفارقت تو نیست و با تو می آییم پس ایشان را رفیق برداشته
با سپاه بیشمار روی بحرب آن جادوی نابکار آورد   لمؤلفه

ز بانگ نای و صوی نره دیوان / تو گفتی کوه و صحرا شد غریوان
چو افواج ملخ زین مرکز خاک / پریدند پرزنان بر اوج افلاک
از آن شورش فلک اندر توهم / چو ابر تیره خور از ظلمتش گم
چنان برخاست بر اوج سما گرد / که بر چرخ چهارم مهر شد زرد

مطلع شدن نفره جادو از آمدن شاه واثق با سپاه ملک شهبال للعقد ثمانیا
و افسون کردن الساحره زینت عال

خامه سحرساز نیرنگ آمیز در تحریر این داستان حیرت انگیز چنین روایت
کرده اند که چون نفره جادو از آمدن شاه واثق خبردار شد و سابقا نیز
اخبار تسخیر و عزایم او بسمع آن ناپاک رسیده بود و چون در غایت میل
ازین شاه واثق اندیشه مند میبود که مبادا عنان عزیمت بدین صوب منعطف
کرده اند چه بیقین میدانست که سحر و نیرنگ او را در برابر اسماء الحسنی
و کلمات العلیا قدری و منزلتی نیست و با آنکه علم با یقین داشت همان
حمیت جاهلیت و خدعه و تلبیس و وسوسه و غرور ابلیس دماغ گیرا شده
بفرمود تا جمیع سپاهیان آن جادوی گمراه رد سپاه جمع آمده و بکار

سحر و نیرنگ پرداختند   لمؤلفه / بام قلعه شد بهر نظاره
بحیرت زان سپاه بی شماره / سپاه دیدان جادوی گمراه
درخشنده برق اندر ذره ماه / برانداخت شیدا از انبوه آن خیل
که گویا آن بود بستن ره سیل / پس از زمان بام قلعه روی لشکرگاه

شاه واثق آورده خواندن افسونهای که لایق آن کار میدانست مشغول گشت
هنوز سپاه شاه واثق حوالی آن قلعه نرسیده بود که ابر سیاه متراکم دیدند
که از بالای حصار بر فلک دوار صعود کرده هم در دم صاعقه و آشوب عظیم برخاست
و بنیاد جستن برق و دمیدن صیحه و رعد نمود و باران بزرگ قطره باریدن
گرفت و از اطراف دشت و کوهسار سیلاب عظیم روان گردید و کار
بدان رسید که آن سپاه سراسیمه و مغلوب شوند شاه واثق دانست که آن
علامات از اثر سحر و افسون نفره جادوست سپاه خود را دلداری داده در
یکی آورده بخواندن آیات صحف و توریت و زبور و عزایم زبور مشغول گشت

لمؤلفه کلیم آسا قدم را سخت قایم / نگشت از دست ثعبان عزایم
دعایش در اجابت گشت مقرون / که باطل گشت آن نیرنگ و افسون
در آن ظلمت زناگاه برق زد تیغ / شکاف افتاد زان بر قبه میغ
چنان آن برف باران گشت مفقود / که گرد از آن زمین بر چرخ می شود

پس بعون الله تعالی از تاثیرات اسماء الحسنی آن افسون در دم باطل

وزاین شده نعرهٔ جادو و در حصار قفه از بیم و ترس متواری شد و با بزرگان

سپاه خود بمصلحت و مشورت و تمهید و مغادرت مرکرم گردید محاربه

نمودند شاه واش با سپاه نعرهٔ جادو و جنگ کردند اندو سپا کینه خواه بام مولف

اگر جویای حقی ای سوکناک … مترس ز باطل اندیشان بیباک

منه سر در رهٔ تن پروری چند … بصورت فربه اما لاغر چند

شده ز اعلال چه مغزی مجوف … میانه خالی بمچون فعل اجوف

رشته بیجز ز سر مکرر … چو معتل جلکی تنهائی بسر

مو بس از راه دین پا کشیده … چو لام الفعل ناقص پا بریده

حسدرا کرده هم با بخل و حرص یار … همه ورش مضاعف کرده بکرار

زده پروا اندر شرع و ملت … نمانده کس صحیح از حرف علت

همه فاعل شده در فعل منکر … زامر و نهی پیچیده همه سر

جمیع فاعلان کردیده مفعول … تمام خلق از معروف مجهول

نیاورده کسی رو در رهٔ حق … ز مصدر فعل عصیان گشته مشتق

ز طاعت عارفان کردیده جاحد … ز فعل فخر چو مصدرها ز جامد

بطول آز و مهموز کشته … ز دین راغب کسی امروز کشته

ز ماضی تا بحال اندر معاصی … نبوده هیچگاه کس را خلاصی

بمستقبل نکرده فکر توبه … نرانده بر زبانها ذکر توبه

صلوة

صلوة و صوم کردیدند محذوف … زکوة و خمس مانده غیر معروف

جهاد و حج شمردند چه فواید … شد خدا اندر خته چون حروف زاید

… بمانند نوایی فتحات

شده یکسان مؤنث با مذکر … زنی جنس دو حرف الرد برابر

بدنیا بسکه رغبت کرده بام … ز راه حرص کردیدند هر عم

زیاران کر شرابی منع کر زیفند … بخواهش پا نهادن خفیف اند

همه مقرون شهوت چون بهایم … نه مفروق از حرام دارزده هایم

بجمع مال بس اندیشه کرده … چو معرب بیقراری پیشه کرده

برای نفیشان در شور و در شین … شده از فرط گریه معتل العین

سخاوت در جهان شد شاذ و نادر … با ایثار درم کس نیست قادر

بجحد و نفی زبان در کام ایشان … نکشته فهم استفهام ایشان

مثال حال خلقان چون صحیح است … بمن اظهار این معنی قبیح است

ترا کر راه شناسی است اکنون … مرو از راه بدین نیرنگ و افسون

ز باطل باش دایم مایل حق … که تا تا زد شبت را صبح مطلق

اما چون روز دیگر نعرهٔ جادو دانست که افسون باطل او بر جنود حق

کارگر نیست غضب آلود شده آنچنان نعرهٔ کشید که از صلابت و هیبت

آن آواز زلزله در کوه و دشت افتاد چون الصدا مکوش لشکر جن

رسید دلهای ایشان را در اضطراب آورد | باد گفتند کاین آواز جادو است
که ما را پاره شد از خوف آن پوست | ملک گفتا کزین بانگ و دو آست
بدین سرعت نیاید رفت از جای | چنین دانسته ام کاین بانگ خونخوار
میان خانه‌ی لب چون طبل بی کار | بمردی آوازی دل از جای نیاید برود

که غرش گاو جادو در گوش نره شیر شرزه بد اعتبار و هرزه است

بغرد جادو گاو اندر چراگاه | گریزد لیکن از شیران چو روباه
نه ترسد شیر نر از گاو بازی | بجنگ شیر آید او ببازی

ایشان هنوز درین سخن بودند که آن گنده پیر جادو مانند فیل خرطوم
برخاک کشان جوشان و خروشان از حصار بیرون آمده با قریب ده هزار
از جادویان خونخوار و نره دیوان خونخوار بر یک شکل مهیب و هیات عجیب
روی بسپاه شاه هوامق نهادند و یکبار در مقام حمله ایستادند و آنچنان
صدمه سخت برایشان زدند و حمله شدید در میان افگنده انبوه آوردند
که نزدیک بان رسید که سپاه شاه هوامق پراکنده و متفرق گردند شاهزاده
چون چنان دید سخت متوهم شده پس از سر مردی و مردانگی نعره بر کشیده
سپاه جن را دلداری نمود و سر راه بر آن جادوی گمراه گرفته چنان بانگ
بر آن جادوی نابکار زد که ده قدم باز پس رفت و گفت ای گنده پیر
فاحشه فاجره است دست بر بند تا ترا امان دهم و بتحقیق بدانکه

افسون

که افسون باطل تو در نزد آن اسمائی که از کتب آسمانی یاد دارم اثری ندارد
و فائده نمیکند و من از آن آیات بینات که موسی کلیم الله علیه السلام سحر
سحره فرعون را باطل کرد و بر قبطیان و فرعونیان غالب آمد میخوانم اکنون
ترا نصیحت میکنم که از وسوسه ابلیس باز آی و با پادشاه بلند اقبال
نیکو خصال شهبال بیعت کن و از جمله مطیعان او باش تا من از قتل تو
درگذرم و با تو احسان نمایم و الا چون بر تو دست یابم ترا بسوزانم
و عالمی را از شر تو ایمن گردانم و اگر تو هنوز مرا نشناخته خواهی شناخت

بیت

من آنم که چون رو کنم در نبرد | رسانم بر افلاک گردنده گرد
ز اسمای اعظم بفضل اله | کنم سحر جادوگران را تباه

نعره جادو جواب نداده با خشم و غضب دیگر باره حمله آورد پس هر دو لشکر
دست بسلاح حرب برده معرکه جنگ دیگر بار گرم گردید و هیاهوی گیر و دار
برخواست چندان فریاد و آشوب در ارض و سما افتاد که شیر ژیان
و پیر و مار از هیبت آن آب می شد و یکبار قریب صد هزار از نره
دیوان از هر دو جانب نعره و فریاد و نعره در آمدند و زلزله در کوه و دشت
افگندند چون شاهزاده نعیم و آصف شاه در مدت العمر چنین هنگامه ندیده
بودند هر دو یکبار از ترس بیهوش شدند و نزدیک بود که زهره ایشان
آب شود شاه هوامق چون چنان دید هر دو را بلطف و ملایمت از دوش

از دوش نره دیوان بر زمین آورده خطی مدور بر دور ایشان کشید و برادر را
بزانو نهاده بهوش آورد و کلماتی از اسماء اعظم بدیشان تعلیم و تلقین نمود
دیگرباره رو بحرب نهادند و آنچنان مبارزت صعب دست داد که پنداشتی که
مگر روز قیامت آشکاره شد بیت

شبی شد عیان از اوج گردون
که می بارید بر اهل جهان خون
زهول آن سپاه بی تزلزل
فتاده چرخ پر اندر تزلزل
زبانگ نعره دیوان خونخوار
شکسته قبه گردون دوار
چو پیدا گشت بر چرخ این علامت
ملایک در گریز از این قیامت
فلک شد سوده از انبوه آن فوج
گرفتندی ز بس بر یکدگر اوج
تو گفتی طاس چرخ از گرز فولاد
چو سندان سوده شد از پتک حداد
چو بر اوج فلک بر شد ستیزه
شهاب از دست قضا افکند نیزه
هلال تیغ بر چرخ شودی
هزاران ماه نو از وی نمودی
ز بیم تیر ایشان قوس بر جست
بر جای چو کمان بگرفت در دست
ز پیکان بسکه میجست آن شراره
کمان قوس را زه گشت پاره
بقصد قتل جادویان سرمست
شیاطین را شهاب نیزه در دست
چو از جادویان یکی کشته می گشت

بسحر و جادو و افسون نعره بدگوهر از هر قطره خون او یک جادوی دیگر
منتج و متکمل بر پای میخواست مؤلف گوید اگرچه عقل از قبول اینمعنی ابا

وامتناع

وامتناع می کند اما مورخین در تاریخ خود چنین آورده و بخاطر این ضعیف
چنین میرسد که در نظر بیننده کان چنین می نموده ولی در حقیقت اصلی نداشته
بهر تقدیر کار بجای رسید که بدان افسون لشکر جادویان ده برابر جنود پریان
شده عرصه حربگاه را بر ایشان تنگ ساختند و شکست عظیم بر لشکر شاه نوحی
انداختند و بجائی رسید که دیگر باره آن لشکر بسیار منهزم و متفرق شوند شاهزاده
چون چنان دید دست بدرگاه کریم کارساز بنده نواز بر آورد و بنالید و لب
بتضرع و ابتهال گشوده می گفت نظم

بگفت ای یار مهجوران مسکین
اغثنی یا غیاث المستغیثین

دیگر باره دست اعتصام در حبل
المتین اسماء الحسنی زده بعزایم خواندن مشغول گشت و وردی برابر مشت
خاک خوانده در میان لشکر خصم پاشید بامر حضرت الله تعالی آن تودهای
خاک که بر آن قوم می افتاد آن ناپاکان که جمعی با افسون و جادو احداث شده
بودند ناپدید و معدوم می گشتند تا همان مانند که در اول بودند و آنها نیز اکثر
مجروح و زخمدار با تن خسته و دل شکسته منهزم شده رو بگریز نهادند شاهزاده موافق
بانگ بر سپاه خود زده جنیان نیز صاحب جرأت شدند و امیر عامر از یکطرف
با جمعی از دلیران جن بر لشکر جادو زدند و از عقب ایشان تاختند و هر کس که رسیدند
سراسر از بدن انداختند و دمار از آن قوم ناپاک برآوردند و ملک داده در پیش
لشکر خویش در گردن استخوان دیوزاد سوار و بخیال در تکرار اسماء حضرت قهار

و بکلمات شاهت الوجوه صاعقه مرگ بر خاشاک وجود آن گروه غدار افروختن
گرفتن و باور اد و جعلنا من بین ایدیهم سداً و من خلفهم سداً
رخنه ملک در سد آن جمیع پریشان روزگار انداخت و لیفر شمشیر خونخوار از
کشته پشتها ساخت و مخذول و منکوب گردانیده علم فتح و ظفر بر اوج این سپهر اخضر
برافراخت و بقیة السیف از بیم شاه موافق در درون قلعه خزیده حصار متواری گشتند

مشهور شدن نعره جادو در میان حصار و غالب آمدن شاه واثق بر القاس جادو

سحر شد ای جرس تا چند خاموش / بکش از خواب غفلت پنبه از گوش
بگو کاهل زمان چون کاروانند / که از دنبال یکدیگر روانند
فرابند این حدی خوانان هشیار / بخوانند این جرس جنبان بیدار
خوش آن دل کز نوای آشنایی / بگوشش دل رسد بانگ درایی
کجا لیلی وشی کاندر غم وی / کنم امشب چو مجنون روی در حی
چو زلف یار شب زنده داری / بیاموزیم رسم بیقراری
تو هم کمتر نه از زنگ محمل / بر آور نغمه از پرده دل
چو مجنون در اجابت راه طی کن / بجای قبله تنها رو به حی کن
جهانی زنده گردد از دم وی / سحرگاه زد هر آنکس بانگ یا حی
بباطل مگذران شب در شماره / غنیمت دان سحر عمر دوباره

اما چون سپاه شب یال خورشید بلند اقبال در حصار مغرب بعزم عیش نشست

دانعره شب

دانعره شب تار از بام قلعه سپهر احتشام و هنگامه سحر شب زنبات و کوکب
سپهر را بر خود چید شاه موافق با سپاه دنه گرد آگرد حصار فرود آمده بعزم
بغزم دود تا طبل بنوخت شد و نعره کوس و کرنا و نفیر بر کاسه سر این چرخ پیچید
و فلک اعظم از خوف بعزم طوف بر دور آن لشکر میگردید نعره جادو
چون چنان بدید بترسید و بر چاره کار خود درماند زمانه منتقم آیت
یاس بر وی خواند ناچار شده بر بام قلعه بر آمده بنیاد دمیدن سحر و افسون نمود

شد دست خست در دم قلعه در / مثال دود ذنب از بام زد سر
کشیده تیغ جادو کری را / بکار آورده سحر سامری را

و چندین هزار از جادوان که با او بودند تمامی بشکل اژدها و شیر
و پلنگ از افسون و نیرنگ مصور گشته گردیده هر یک به هیات
بوالعجب از کنگره حصار قلعه سر بر زده بقصد سپاه شاهزاده فواره های آتش
بولهبی از بینی و دهان چون دود دم بران لشکر میکشیدند اما آن آتش باد
خاکستری بود که بر رخ میریختند دیگر باره از اثر سحر الملعونه صاعقه و رعد
و برق پیدا شد شاهزاده چون چنان دید سپاه خود را در یکجا جمع
کرده گرد آگرد ایشان خط کشید و خود پرکار صفت بر دور خط میگردید
و کلمات عظیم الصفات اسماء الحسنی میخواند و بر حصار جا
فیدمید تا دیگر باره سحر آن گروه را باطل ساخت و رخنه عظیم

و در آن طلسم اندخت لفره جادو و نومید شده لفر مود تا ابواب آن حصن را
مسدود ساختند و بار ز حصار و متواری گردید شاهو امق با سپاه جنیان دیگر
بار در آن جا جنبیده آواز تکبیر بر داشتند و طبل جنگ فرو کوفتند و هان در
چشم دشمنان انباشتند و بمجان رخنه در آن قلعه افکندند تا صبح دمید
باز از سر نو جنگ را بر پای نمودند رفتن شاه و داخل شدن حصار بیادا
و افتادن رسیدن لشکر لفره و بزبان رفتن ان حره از سحر و افسون و بیدولتی

سحرگاه که دل آئینه وامق خورشید از کینه زنگ ظلام جادوی شب تیره فام
مصیقل و مجلی گشت و زمانه دور رنگ بساط سحر دیر رنگ لفره شب را از
میان بر چید شاهو امق بعزم تسخیر آن قلعه رخ نهاده لفرمود تا تره دیوان
رایت جلادت بر افراختند و منزل در پای کنگره حصار رسانند و دیران
جدال را مشتغل دارند و رخنه در آن نهادند چنین انداختند لمؤلفه

نهان شد لفره با صد درد ناکی	بزیر نقطه الخیس خاکی
ز اوج الحصار از بیم آشوب	بزیر آمد مخالف زار و منکوب
حسینی دار اشک از دیده می سفت	بوا آهنگ مخالف مویه می گفت

القصه شاهو امق ناصر و منصور بضرب الفتح تیغ دست و بازو برکشاده
دیاقو را د حیله آن خبیث مخالف را خفیف گردانیده حصار و مرزوگاه
سپاه شاه خت از کوچک و بزرگ و صغیر و کبیر و برنا و پیر بستند و حمد در آمدند

بنگاه جانفر

سپاهی خالف را مغلوب ساختند و در مقام راست باز شدند در آمده انجح ملتان را از اوج
حصار بزیر انداختند و شاهزاده اسم اعظم تعلیم کرده بود بر الحصار رسیدند ناگاه چند
برج از آنجا فرود ریخت لمؤلفه

برج از آنجا فرود ریخت	ز ناگاه الحصار دیر بنیاد
مثال کشتی اندر جنبش افتاد	فتاد اندر تزلزل از آن زره در دشت
از آنجا چند برج منکسر گشت	سراسر شرفهایش بریخت بر خاک
بر آسا گشت از آن جادو بیباک	نداشت آنچنین جنگ ز بر دست
که آن را آنچه آهنگری است	نبودش چون دیگر دست ستیزی
نه نیز از دست او پای گریزی	مگر نقبی نهان بودش در آن کاخ
چو موشی از بیم جان در شد بسوراخ	در آن از زیر زمین از بیم آن شور
نهان گردید همچون مرده در گور	القصه از اطراف و جوانب رضها

در الحصار پیدا شده شاهو امق با سپاه جنیان مظفر و منصور در آن حصار
در آمدند قلعه دیدند در وسعت چون حصن فلک اعظم بی پایان لیکن
چون دل عاشقان تمام رخنه رخنه و ویران و شرفات او از بلندی
با حصار آسمان برابری میکرد و از خوف لشکر سپاه و هم و گمان مفتوح شده

لمؤلفه ز سنگ انداز او سنگی که جستی	پس از قرنی سر گردون شکستی

پس همه آن جادوان را بدست آوردند و همه را اسیر نموده بزنجیرهای محکم
فرو بستند و هر چند تفحص نمودند از آن ساحره عجوز ملعونه اثری ندیدند

ونشانی نیافتند هر چند از آن ناپاکان پلیاک استفسار آن فاجره
نمودند ایشان عذرها آوردند که ما خبر نداریم شاهزاده بفرمود تا دار
سیاست برپا کردند و پلیکان را آوردند و شکنجه میرسانیدند و در هر یک
بنوعی بر خود تمام هلاک میکردند تا جمعی کثیر از آن پلیاکان مقتول گشتند و بقیه
السیف از بیم جان الملک را امان ده تا ترا بدو راهنمایی کنیم ملک گفت
شما را امان دادم پس آن جادوان شاهزاده را بموضعی آوردند
که خاک و خاکستر بسیار جمع بود ایشان اشارت بدان موضع نمودند

مولفه
بگفتندش بزیر خاک نجس شده این نقره داخل بجو نجس

شاهزاده بفرمود تا آن خاک و خاکستر را از آنجا بدیگر جایی نقل کردند تا
بزمین رسید هیچ اثری از آن جادو ندیدند و آن جادوان گفتند ای ملک
او بعلم سحر در زمین رفته و در جوف ارض قرار گرفته و ما در بیرون
او فتاده ایستیم پس شاه امر نمود تا در زمان اسمی بر زبان رانده در زمین
بدمید و زمین شکافته شد موهای سر آن ملعونه پیدا شد

مولفه
ملک فرمود کان جادوی پلیاک کشیدند بچوگان چو نقره از خاک
ز انجیس زمین کردند خارج بجمع نقره را شد چه مدارج

پس آن ناپاک مثل مرده سر از خاک بر دن آورده بشکل و شمایل بنوعی که
دختران چهارده ساله با هزاران غنج و دلال خط و خال قد را بر نور ار...

دیبای

و بدیبای زرکش پیراسته و افسون میخواند و بر فی میدمید و میخواست
که باسمان عروج کند شاهزاده از جای خود جسته چنان سیلی بر فرق
وست بر آن ملعونه زد که از پای در افتاد و خون از دماغش فرو
ریخت

مولفه
چو آن ناقص و خارج گشته از کار
چو طیان کرد میل اوج افلاک شه از تندی چنان زد بر سرش دست
که آن آتش مزاج از سرش جست

پس شاهزاده بفرمود تا او را
محکم بگرفتند و دعائی که از موید حکیم یاد داشت بر خواند و بروی
آن ناپاک افشاندند

مولفه
بر اعضایش بدین سان از ره اقتدار
که آن افسون تمامش رفت از یاد چو افسون شاری و سحرش بر آمد
برفت آن شکل و شکل دیگر آمد زناگاه دید شکل دیو کردار
که شه از دیدن او رفت از کار مشکل شکلی از صنع خداوند
نه با دیوان دیگر بد مانند قدی او در درازی همچو شب غم
چو عوج ابن عنق بد توام دهانش از فراخی چون زنبیل
که بودی در دهانش جای صد پیل بصورت همچو غولان اژدهایی
نمودی همچو گرازی بد نمایی درخشیدی دو چشمش چون ستاره
از آن هر لحظه ای جستی شراره تنش کوهی و بیا از موج خارزار
مغیلان در مغیلان خار در خار بدندان شاه را از وی بر آشکفت

دو دستش را فرو بست از پشت شاهزاده از زشتی صورت و عجوبگی
هیئات آن نابکار ملعونه نزدیک شد که از خود برود و زبان بلا حول
برگشاد و فرمود تا نره دیوان سر افکنده بر دو دست آن اهرمن را
پس پشت گردانیده به زنجیر محکم فرو بستند و زبان او را از کام برون
آورده از بیخ بریدند از آن سبب که فحش و افسون می‌گفت تا دیگر به
سحر تکلم نکند پس شاهزاده اول سجدهٔ شکر قیام نمود چون سر از سجده برداشت
به آواز بلند این دعا می‌خواند سبحان الله و الحمد لله و
لا اله الا الله و الله اکبر و این کلمات راند سبحان الذی
سخر لنا هذا و ما کنا له مقرنین و مانند مرغ سبکبال از جا
جسته برگردن آن عفریت ملعونه سوار شده خنجر مثل برگ بید از
نیام برکشید و به نوک خنجر بینی آن جادوی ابتر را سوراخ کرده رشته
از دوال پشت اژدها دوشش کشیده آن رشته را مثل عنان در دست
پیچیده بانگ بر زد و از نوک خنجر تیز بر آن مهیز ساخت پس آن ملعونه
از جای برانگیخت مثل مرکب تیزتک بهر طرف می‌تاخت ابیات

مثال لعقهٔ آتش ز جا جست | بدوش نعره بالا رفت و بنشست
بفرق نعره شد آن نخل او تا دو | چو آتش بر فراز چرخ چالاک
وزان پس خنجر زد بر دماغش | که برون رفت از آن زخم فراغش

دیگر گوش کشید

کشید اندر دماغش ریسمانی | که مرکب را بود لازم عنانی
گرفته از غضب محکم عنانش | وی بر گوش زد این داستانش
بایذای ضعیفان چند کوشی | به خر کیمیا را زان که می‌فروشی

پس شاهزاده آن نابکار را بدست نره دیوان خونخوار داد تا او را
مقید کرده محافظت نمایند و بقیهٔ آن جادوان را به تیغ بیدریغ
بگذرانیدند و به سیاستگاه دوزخ سوزان رسانیدند و انحصار
دیوان با جلگی راه مسکن دشت سطح نمودند و چندان خزینه و دفینه
ازانجا بیرون آوردند که در وهم عقل دوربین و فهم صاحب یقین نگنجد
مجموع را در پشت نره دیوان بار نموده روی بشهر جابلسا روان گشتند
و تمام راه شاهزاده و امق با امیر عامیس دوش بدوش و عنان با عنان
شادان و خندان و بمعنان می‌آمدند و تمامی امیران و بزرگان حلبان
و سایر سپاهیان بریان از خاص و عام بر دست و بازوی شاهزاده
عالیمقام آفرین کنان و تحسین گویان می‌آمدند و دعا و ثنای شاهانه
بستاره سپاهی بجا آوردند و مطربان و مغنیان بساز و ترانه
و تمامی سپاه برقص و سماع مستانه و نقره نای و طبل شادیانه پرداخته
تا نزدیک شهر جابلسا رسیدند پس امیر عامیس جمعی از امرای خود را پیش
فرستاده تا مژده آمدن شاهزاده را و فتح و نصرت او را بر اعدای ملک جابلسا

رسانیدند آگاه شدن ملک الارواح از فتح و نصرت شاه واثق و باستقبال رفتن آن سلطان صاحب شوکت با بزرگان و ارکان

بیت

درین ویرانه دیری پر آفات | به بدکاران رسد آخر مکافات
مپندار ای جفاکیش ستمگر | که دایم با تو باشد بخت یاور
چو بر جان ضعیفان میزنی نیش | تو نیز از آه مظلومان بیندیش
خلاف ای گرگ پیر آدمی خوار | ترا در چه پلنگ هست در غار
بیاد آمد مرا از نامه سیحی | یکی مصرع ز اشعار فصیحی
ولیکن حوت آدم خور نهنگست | کلوخ انداز را پاداش سنگست

مبشران این نوید و مخبران این مژده بشرا با امید چنین روایت کرده اند که چون این مژده بملک الارواح رسید طیفور وزیر گفت ایها الملک بر تو ظاهر شد که شاه واثق از بزرگان دین و در تمام اخلاص و توکل و یقین است ملک گفت از آن برادر صد هزار تحسین و آفرین است و چنین در انتها ام بیت چنان شاهزاده پاکیزه گوهر | نزاید مادر ایام دیگر

طیفور گفت که اکنون بر سر انصاف آمده دیگر گنجایش ندارد که در حق او خیانت ورزی و بدعهدی نمائی ملک گفت اگر دیگر این اندیشه در خاطرم گذرد ملعون دنیا و آخرت باشم طیفور گفت خدا یتعالی نزد کاینه ملک ابد پیوند گناه و بدی بوجود همایونش مرساد اکنون وظیفه آنست که احسان

ولطف

و لطف فرموده مقرر فرمائی تا شهر را زینت داده آیین ملوکانه به بندند و شاهزاده مصباح را با جمعی بزرگان بیشتر باستقبال فرستند تا شاه واثق را در آنجا متوقف سازد و بعد از آن خود نیز حرکت کرده با جمیع مقربان و ارکان دولت باستقبال بشتابند ملک شهبال اجابت این التماس نموده بفرمود تا شاهزاده مصباح و امیر مفتاح با جمعی از اعیانان باستقبال بروند در دم الجمع مامور بسرعت تمام بیرون رفتند چون بلشکرگاه شاه واثق رسیدند و بتقبیل دست شاهزاده مشرف شدند شاه واثق شاهزاده مصباح را زمانی دراز در آغوش گرفته سر و چشمش را ببوسید و بهمراهی امیر مفتاح و سایر بزرگان شرایط تعظیم و احترام مرعی داشت پس امیران فرمان ملک جنیان را بامیر عامر و شاه واثق رسانیدند و متوقف ساختند و هم عنقریب ملک شهبال با جمع اکابر و اعاظم و اعالی و ادانی از شهر بیرون آمده بعسکر شاهزاده نزدیک رسیدند شاه واثق نیز از جای حرکت کرده چون چشمش بر موکب ملک شهبال افتاد پیاده گردید بطرف ملک روانه شده چند جا زمین بوسه داد و شهریار گردون وقار نیز پیاده گردیده شاه واثق را در کنار گرفته پیشانیش را ببوسید و انواع ملاطفت و مرحمت بتقدیم رسانید مولفه

روان شد پادشاه بیکرانه | که شد تنگ از وجودشان زمانه
بدین شان تا بواثق بازپیوست

نثار عذرا و جان بر کف دست | باد گفت ای فدایت جان عالم
چه باشد جان اگر از جان زنم دم | بدل این حرف را میکرد تکرار
ز تقصیر گذشته منفعل وار | ترا ای نو گل گلزار شاهی
کنم در وصل عذرا عذر خواهی | پس آن زیبنده ایوان داور
چو شاخ گل کشیدش در بغل تنگ | بعد از مراسم پرسش و نوازش که

از طرفین بعمل آمده بود شاهزاده بفرمود تا نقره جادو را همچنان در بینی مهار
کرده در پیش ملک بازداشتند شهریار خندان شده روی به نقره جادو
آورده گفت تو بودی که مدت ده سال از من طلب باج و خراج میکردی
و از چنین روزی یاد نمی‌آوردی نقره جادو زبان نداشت که جواب گوید
سر می‌جنبانید که از پس شاه پریان با شاهزاده دامق همعنان و شادان
و فرحان می‌آمدند و آتش شهر را اندازه و نثارها کردند و عذرا و خود را از
دوری شادمان کثرت انبساط در پوست نمی‌گنجیدند

زشادی آن سرو باغ خوبی | شدند اندر سماع و پای کوبی
خصوص عذرای زیبای شکرخند | چو مرغ بسته شد آزاد از بند
چو آن فتح و ظفر از یار بشنید | زغم آزاد گردید و بخندید
در آن مدت که بود از غصه رنجور | زبار یار سرگردان و مهجور
تو گویی جان ز نو در قالب آمد | بمطلوب این چنین از طالب آمد

بجهت شادی

چون پادشاه جن و پری بهمراهی شاهزاده دامق دست امراء
ببارگاه شهرستان رسیدند و بر تخت گوهر نگار و کرسیهای مرصع
بجواهر شاهوار قرار گرفتند شهریار بفرمود تا نقره فساد پیشه را بند
گذارده پا بلنگ گران کشان کشان پیش آوردند بعد از عتاب
و خطاب بسیار بفرمود تا خندقی بزرگ فرو بردند و پر از نفط و آتش
کرده سر جادوی بدگهر را بریدند و جسد ناپاک خبیثش را در آن خندق
انداختند بسوختند تا خاکستر شد و سر آن بدگوهر را بگرداگرد شهر گردانیدند
و از کنگره کوشک ملک بیاویختند ملک شهبال با شاهزاده دامق بعیش
و صحبت و طرب مشغول گشتند لمولفه

بمجلس شاه دامق تا سحرگاه | بخوردی جام باده از کف شاه
از آن پس در فراش خوابگه شد | ز هجر یار خود بیتاب میبود

چنین صبح دمید شاهزاده بر
خاست بخلوتخانه رفت و عزم آن کرد که نامه انشا نموده بخدمت
عذرا ارسال نماید و شرح آرزومندی خود را در آن درج نماید لمولفه

سحر چون طره خورشید گردون | دگر بر طره شب زد شبیخون
خمار آلوده دامق جست از خواب | دو یاقوتش برنگ باده ناب
شکفته از گل و می خوردن شب | بعد رنگش گل خمیازه بر لب
شکنجش بر غبار خط نشسته | خطا رنگان شده خط شکسته

هو

پس آتش در التهاب آمد، بیتاب گردیده قلم برداشته انشا نمود مضمون در رشته نظم کشیده بجرم سرا بخدمت عذرا فرستاد

نامه نوشتن وامق از برای عذرا و شکایت کردن از ایام فراق

کجایی ای نسیم صبحگاهی … که دادی صبح صادق را گواهی
رسانی هر سحر از دوری من … پیام صبح را نزدیک خورشید
بعذرا بر پیام از زار وامق … که خورشید آن و من صبح صادق
شوم چون صبح صادق مطلع خور … اگر آواز گریانم زند سر
بگوی ای زهره چرخ مشتری رای … هلال ابرو مه خورشید سیمای
بابرویت بود مانند مشتاق … چو صایم در هلال عید مشتاق
شود صد چون عطارد خسته چینم … طلوعت چون عطارد گر نه بینم
چو میران رهت شود در هم ایماه … مکن از طریقه دست کوتاه
بجانم تا که ای اعلا مدارج … بقصد فرقه از کوی تو خارج
شد چون تار زلفت سرنگونش … نیامد کار گر برخی فسونش
مرا چون تار زلفت بر دار جای … فسون طره جادو مفرمای
دلم چون کرد غم بسیار دارد … خیالت روی بر دیوار دارد
رخم شد زرد چون کاه از غم یار … زبس کش هیتوا در دم بدیوار
شدم کاهی ز عشق جان گدازی … فلک دادم بباد چه نیازی

رخی

هو

رخی همکه ز کرانت برگ کاهی … بتو گر با نموده راهی
چه باید ابرک کاهی را ازین بیش … تو بنما گریه ای جذبه خویش
اگر داری سر برگ غریبان … بکن فکری بحال ناشکیبان
مبندار ای نگار سیم غبغب … که من دانم که چه روز است که شب
ز شب تا صبح دم وز صبح تا شام … کجا دارم ز عشقت خواب و آرام
خورم بی لعل تو گر باده ناب … دهد اندر مذاقم طعم خوناب
بچشم آتش افتد از رخ گل … بگوشم مویه آید صوت بلبل
مرا گر پرتوی می افکند تاب … بسوزم چون کتان از تاب مهتاب
شوم از دیدن مینای گلرنگ … شکسته دل مثال شیشه از سنگ
همین مصرع ز وحشی یادگار است … که گر دل خوش کند می خوشگوار است
اگر باور مدار ای دل آرام … خورم تو گنده های تلخ ناکام
بان میگون لب شیرین چو شکر … بان پسته دهان چون قند و شکر
بان قد زره پوش چو تیرت … بابروی کمان گوشه گیرت
بدو نرگس بدو سنبل بدو گل … که مینامی تو چشم و روی کاکل
بان دو میوه شیرین غلطان … ترنج سینه و سیب زنخدان
نگین لب بطوق غبغب تو … بصبح روی و گیسوی شب تو
بگوهر های تر از لعل رنگین … بر نورهای تر از چشم ثمین

بآن نور رخ زهره گدازست — به آن روت فریب غنچه و نازست
بآن زنجیر زلف پر شکنجت — که عاشق را کشد هردم به بندت
بآن حلقه که انور گوش داری — بآن طره که اندر دوش داری
بآن یکتا راز گیسوی مشکین — که شد تعویذ بر این جان غمگین
که شد در رزمگاه پرخم کمندم — درآورد لفره را در دام و بندم
مراد دور از تو در دل نشترست — بکامم بی تو می خون جگر است
که دل تا در برودت بر تن — نباشی لمحه دور از دل من
بعذرا داده چین یک یک خبر — نوشت اندر جواب نامه او نیز

جواب نوشتن عذرا از برای نامه وامق و در نوشت نمودن آن انجام ایشان

سحرگاه قرص مهر و ماه تنویر — سر قند افکند در کاره شیر
نیاورده هنوز اقبال چو دید — به مژده صبح صادق پیک خورشید
هنوز آگاه نگشته مهر انور — که صبح آمد که از مشرق زند سر
به عذرا از نسیم صبح صادق — بشارت نامه آمد ز وامق
مرا شد بخت خواب آلوده بیدار — ببالینم رسولی آمد از یار
بدین سان بیخود از خستم ز جایی — که نه از سر خبر دارم نه از پای
بدیدم نامه از یار گلچهر — محبت در محبت مهر در مهر
ببازو بندم آنرا تا روانست — که تعویذ تن است حرز جان است

بدان ای خسرو خورشید افسر — سلاطین در برت از ذره کمتر
تو دانی چاره این کار مشکل — که بر ناید ازین مهجور بیدل
علاج کار اگر در دست من بود — لبم دایم بآن لب هم سخن بود
سرم در آستانت آشنا بود — به چشم خاک پایت توتیا بود
لبت دایم ازین لب پر شکر بود — لب من نیز از آن بهره ور بود
نهالم بود با سرو تو همدوش — بگردم بود شمشادت هم آغوش
من و تو چون گل و بلبل بیک شاخ — بدین گل بلبلت می بود گستاخ
چمن ما این تذرو بوستانی — چو بلبل داشتی هم آشیانی
مرا انگار بر می ناید از دست — تو گر سعی کنی امید آن است
بروزن دایم از مهر و از قند نور — وگرنه دیده روزن بود کور
اگرچه نیست دیگر روی آنم — که گویم باز ازین غم وارهانم
اگرچه در ره طاعت پذیری — کنی افتادگان را دستگیری
بسی در عشق من افسرده تنها — کجا آن حق گذاری آید از من
بنهفت بس جان در ناشکیبی — ز نشت کرده رو در غریبی
ز راحت در مشقت رو نهادی — بچندین رنج جان فرسا فتادی
تن از غم سوده ای حق بین سیاحی — تمنا زان سبب تسخیر آفاق
وگر از مرد چه مرد و میت — ز بهر ما فتادی در حمیت

نگار از گیسوی تو شد کمندت / که آمد نقره جادو به بندت
بحمد الله که دادی دل او را / نمودی منهدم بنیاد او را
خداوند جهان یار تو بادا / ز چشم بد نگهدار تو بادا
ز لطف بیکرانت ای بزرگ / مرا نیز التماسی است دیگر
که آن بیچاره بهرام نام / که در عشقت مرا کردند بدنام
دو عقرب در میان افتاده یکسان / نداده این طریقه هرگز از دست
نبرده راه بیران وفا تیز / چو شکل ذو ذوابه فتنه انگیز
دو دو آتش دو ذنب چون مار گردم / که گاه از سر زنند و گاه از دم
بسی با من دری خصمی گشودند / عداوت آنچه میباید نمودند
بناشایست بر من در گواهی / در افکندند از ایوان شاهی
ره خصمی ز بس با من سپردند / بغفوایم بپای تیغ بردند
کرمها در نمیکردی شفاعت / بکشتن رفته بهایش بی بضاعت
چو دادندم ز کشتن رستگاری / مرا در حبس فرمودند خواری
ز قصر عزت و نازم فکندند / بزندان جفا بازم فکندند
دو سال این خسته بی ثبات و تقصیر / چنان فرسودم اندر بند و زنجیر
که با این سخت روئی چشم گردون / کرم دیدی گریستی بر سرم خون
کنون ای مهر اوج دلستانی / ادب کن هردو را از نیل که دانی

مدارا گر کنی با آن دو دشمن / در ایشان را نیندازی بر از تن
قسم اینک بدینسان داد و داد / که از وصلم نیابی بوی مقصود
پس از اتمام آن اسرار مکتوم / بمهر خاتم آن راست ختم مختوم

چون نامه بشاه مواحق رسید گفت آه آنچه اهمال و تغافل که در خدمت عذرا ورزیده ام و تا اینمدت در این امر تسامح و تعطیل کرده ام که تا او دیگر باره مرا تاکید کند و نیز این شیوه بر سبیل نقدیر بر زبان رانده و سوگند بر زبان جاری شنیده که اگر بر مملکت جابلسا دست یابم

بقتل آن دو ملک بجرام اقدام نمایم / در آیا جیکه منزل بود چینم
گذشته بر زبان این قسمیم / که گر در ملک جن کردم قوی دست
کنم آن هردو را با خاک راه یکسان / بگیرم انتقام یار از ایشان
که دیده رنج و غم بسیار از ایشان / نهال دولتم چون یافت بالش
بباید دشمنان را داد مالش

رفتن شاه مواحق در حضور عالی شبسیان و لشکر آراستن و عذرا و دیجاوه قبیح افعال

بسی دل را ستمگر کرده ریش / تو هم نوش کن افزون نیش
همه زهر هلاهل میچشد سینی / بخور هم از آن کر میخوری نی
بر احوال هلاهل خورده چند / بقوت از ترحم یک شکر خند
بحمد الله که اکنون مستمندی / بکن بر حال هم زهر خندی

ببین انجامش بد ای بد اندیش   که کژدم کم رود در خانه خویش

آری ممکن نیست که کسی از زهر ستمکاری جرعه نوش کند
به خمار بلا مبتلا نگردد هر که درین چمن نهال بیداد نشاند عجب نیست
که بزودی ثمره عقوبت و عذاب خورد بیت ابلهی را که تخم حنظل کاشت
طمع نیشکر نباید داشت   پس شاه احمق غضب آلوده
ملک الای ولی در آمده بر جای خود قرار گرفت ملک چون در ناصیه شاهزاده
اثر غضب دید متفکر شده گفت ای فرزند امروز آثار ملال بر مرآت ضمیر
منیرت مشاهده میکنم وجه آنرا نمیدانم دلم مشغول گشت و امید
میدارم که مرا از آن مطلع سازی که اگر چاره آن در دست من
باشد در تدارک او بکوشم شاهزاده فرمود که زندگانی شهریار
دراز باد دو کس از ارکان دولت و مقربان حضرت در خدمت
و ملازمت ملک خاص و وفادار نیستند بلکه مدبر و نمک بحرام و غدارند
پیش ازین پرده ناموس ملک بمقراض بیحیائی و وقاحت دریده اند
و در سعی انهدام خاندان عظیم الشان کوشیده اند و بر ملک نیز ظاهر است
و عفو فرموده اند اگرچه عفو از مکارم اخلاق ملوک و حسن و آداب
اهل سلوک است لیکن در کاری چند باشد که سیاست اولی و انسب
مینماید و گنجایش عفو نداشته باشد زیرا که عفو در آن امور دلالت

بر عجز ملوک کند و سلاطین را در اکثر کارهای دنیاوی و امور ملک عجز
و فروتنی جایز نباشد   ع   سیاست ار نبود کارها خلل آید
حکما فرموده اند که حسن السیاسة اصل الریاسة یعنی نظام
سیاست و دوام ریاست است هر که تیغ سیاست از نیام انتقام نکشد
تیر فتنه را بر سپر حمایت رد نکند و آنکس که به تیر قهر بنیاد بدگوهر
زیر و زبر نکند نهال امن و امان را در گلشن زمان نتواند کاشت
نظم آنانکه ز سیاست اثر بر فتند   بنیاد امان ز پا در افتند
آن باغ ز میوه ثمر یافت   کز تیغ سیاست آبخور یافت
و هر کس که صلاح ملک جوید بر گناه کار باید تیغ سیاست راند هر چند
کران کس مونس طبع و مقبول دل باشد بدان التفات نشاید
نمود نبینی معلم دبستان اگر چوب و سیلی تنبیه و تادیب اطفال
بر دارد خاک مکتبخانه را بباد داده از آتش تعدی و درازدستی
خشت و کلوخ مدرسه باب اندازد   استاد معلم چو بود کم آزار
خرسک بازند کودکان در بازار پس شمه از خیانت و بد اندیشی
بهرام نمام نمک بحرام در گوش ملک فرو خوانده و شمع سراچه
دوریان بوده باشد مدت دو سال در زندان خواری و مذلت پای گنا
حبس فرماید و بعد از آن که به سلطان زمان یکتای شاهزاده

دوران ظاهر کردد خصمان و بدگویان او در عفو فرمایند و باز در حرم
ان نایبه ادبیان رسم و مت و قاعده عزت و مروت مرعی دارند که بر ملک
الجمع پوشیده است که بیدولتان را تربیت لازم نیست چنانکه گفته اند

بیت
نکویی با بدان کردن چنانست | که بد کردن بجای نیک مردان

بیت
بمستوری که در این بزم گاه | ندیدش نور مهر و پرتو ماه
ندیده حق نعمتهای شاهی | بناشایست او داد مشتاهی
چه حقوقست این ملک ایشان را | که جوید باید اندیشان مدارا
ملک چون حقیقت گشت معلوم | چرا زیشان بگرد حق مظلوم

و حکما فرموده اند که اگر سنگ را طوق مرصع در گردن افکنند نجاست او
بطهارت مبدل نخواهد شد و اگر دندان خوک را در زر گیرند خباثت
طینت او طیب نخواهد گشت و نکته کمثل الحمار یحمل اسفارا
موید این معنی است

از درخت بید نتوان میوه خورد | بد گهر را تربیت کردن نباشد نیکمرد

ملک الارواح چون این سخنان
از شاه هوامق بشنید بغایت خجل و شرمسار گردیده گفت که ای فرزند آنچه
فرمودی تماما محض موعظه و نصیحت بود و سابقا طیفور وزیر نیز مرا تکلیف
این کار میفرمود من از اهمال میورزیدم الحال به تحقیق دانستم که تا حال درین امر
واجب تقصیر میکرده ام اگرچه از آن وقت تا این زمان جمعی من بایشان

معاف

معاف بنده و الفت نمی نمود و در خاطر داشتم که سزای ایشان بدهم و تا امروز
تاخیر و تامل جایز نبود و از اتفاقات بیرام تمام نیز در آن مجلس حضور داشت
و بر کرسی زرین نشسته بود و این سخنان را می شنید در آن دم مجوب است که علی
چند بگوید و راه معذرت پوید و در تدارک آن جمع بکوشد ملک الارواح
از آن سخن نگذشت و بانگ بر آن زد و جلادان را فرمود تا آن ناپاک را از کرسی
زرین بزیر کشیدند و دست و گردن بسته بیرون بردند و بیچاده را از
حرم سرا که در خدمت روح افزا بر متکای زرین نشسته بود بیرون کشیده
بخواری و زاری تمام بردند و در میدان ایستادگاه برده بردار کشیدند
و تیرباران کرده سر هر دو را جدا کرده در کنار سر نقره جادو بیاویختند
و جسد هر دو را در آن خندق افکنده بسوختند و خلق در تنبیه
و تشویش افتاده سطوت و جلالت شاه هوامق را مدح و ستایش
بسیار نمودند و عذر الجد شکر بجا آورده لبها بخنده بگشوده گفت فرد
یکی شربت آب بی بدسگال | به از عمر هفتاد و هشتاد سال

و دفتن طیفور و زیر و امیر عامر و امیر معظمان بخدمت شهریار و جنیان و ملکان
نمودند در عروسی عذرا و اجابت کردن ملک الارواح و اشارت بخوارک ...

سحر از مژده هفت ماهی | رسیدار ز هاتف غیبم گواهی
که ای خلوت گزین چند دتی | مبارک باد دست اندر رفتن دی

ببین در شقیقهای اسفند   که شد با چمه گشتاسب مانند
کشفن اسفند شو روئین تنی کن   برادر رنگ کیانی بهمنی کن
بریز از تیغ بشیره تاک   می جمشید اندر جام صافی کن
فریدون وار در کش ساغر عدل   بنوش از آن شراب احمر عدل
بخونخواهی ایرج چون منوچهر   رخ او رستم سلم و تور بمهر
جهان خالی نما از جور کیشان   بنه مرهم بر زخم سینه ریشان
مشو مفتون سلیم و گوهر و زر   گران دستت تهی مانده چو نوذر
تو گر داری ز راه بیجا بی   بگراز تو پس افراسیاب
جهان ابلیس آرشه برباد داد   اگر کاوس اگر هم کیقباد است
مکن لیک از بد اندیشان فرا گوش   مباد از راه بر بندت چنین سیاوش
بدنبال تو هم گرشیوز است   که آنان میتوانند برد از دست
سیاوش را زمان از یاد برد   ز پشتش بجو کیخسرو بر آرد
بخونخواهی پدر از جای خیزد   که صد گرشیوز را خون بریزد
که کردید آنکه از دست بدرست   کشنده عاقبت خونریز گشت است
بترس از نگاران بیباک کام   که از آن نفس حیوانی بهنگام
ترا از خواهش آن اهرمن زاد   بشهوتهای ظاهر کرده معتاد
مباد از مکاید ابلیس مطلق   قدم بیرون گذاری از ره حق

صورت

صورت آرایان حکایات و چهره گشایان عرایس روایات چنین گفته اند که یک روزی طیفور وزیر و عامر و ابر مدحان در هنگام طلوع صبح صادق بخلوتخانه پادشاهیان رفته صفات و محاسن پسندیده شاه وامق در زبان راندن و شمه در باب تزویج او با عذرا در خدمت ملک اظهار نموده رمزی از این معامله در گوش هوش شهریار فرو خواندند و گفتند [illegible]

گذشت از آشتی و ز تحمل   درین کاری که میورزی تمامی
بجو در کار خیر این آشتی را   مکن زنهار از این معنی کناره
نکو باشد که ریزی بر سر و ریش   زگلشن گر گل افتد یا گیاه پیش
چو وقت فرصت آید کار را باش   غنیمت دان وفای یار را باش

شاه پریان گفت آری دیگر عذری نمانده و توقف و تاخیر جایز نیست اکنون اختیار من و کار من در قبضه تصرفات و صوابدید شماست و آنچه مصلحت و شایسته میدانید بعمل آورید ایشان ثنا و ستایش شهریار را بجای آوردند پس طیفور در همان مجلس اول نامه انشا کرده بخدمت فغفور چین فرستاد و بهر طرف به ملوک سند و چین و حکام و امرا که در حدود ممالک جابلسا و ورای شهر قاف بلکه تا ناحیه بلاد جابلقا ارسال رسل مقرر در نشته از آن جمله نامه فغفور بدین مضمون بود که انشا ابتدا بسم الله [illegible]

بعد از بسم الله فهو اکبر از سلطان الملک جم وبری وشهریار عرصه معدلت گستری
سالار بریان و قدوه و قاطبه جان و ارواح مشرق خورشید عدل و احسان
فیها مصباح آفتاب ملک نصرت و دولت و قبله ملک شیبان ابن ملک صلصال
ابن الملک دال ابن ملک فرخ فال بخدام عالیجناب سپهر مرتبت کیوان
رفعت مریخ صلابت خاقان ابن الخاقان وسلطان ابن السلطان المؤید
من عند الله الملک المنان و مخاطب بخطاب ان الله یامر بالعدل و
الاحسان اعنی شاه فغفور ابن خاقان ازین داعیه شافیه و تسلیمات وافیه
واصل و متواصل باد بعد برزای سلطنت پیرا محفی نماناد که عالیجناب
مالک رقاب سلطنت قباب خلافت مآب خورشید قباب هلال رکاب
نصرت انتساب سلطان البرین والبحرین وخاقان المشرقین والمغربین
زیبا خواقین اولاد آدم و عمده سلاطین اهل عالم افتخار ملوک العرب
والعجم مسخر سازجن والارواح خضر راه سالکان سیاح شکننده گردن
سلاطین قاهره و منهدم کننده حصار نصرت شاه و امیر الجن ومخدوم الانس
مسند آرای تخت سلیمانی و فرمان فرمای ممالک جهانبانی و گیتی ستانی
ذوالقرنین ثانی نوباوه چمن بلقیس مدرس مدرسه علوم تقدیس عارف
مشایخ حقایق و دقایق ابن شاه ناصر ابن شاه منصور ابن ملک
شراحیل ابن ملک یعرب ابن ملک قحطان ابن ملک قحطیه زهی شاهزاده و حق

که دریخولا



که دریخولا بتوفیق الله و تعالی تسخیر دیار پریان و مملکت جنیان بعلوم غریبه
وطلسمات عجیبه داد و ارا و اسماء الحسنی وکلمات العلیا بحیله داری
کامله نمود و اینجانب از جمله تابعان و داعیان او شده در اطاعت و متابعت
شاه معظم الیه کمر خدمتکاری و عقیدت یاری بر میان جان بسته اراده
خاطر عاطر او چنان است که جناب جنت علیا و بانوی عظمی در التاج شاهی
و زهره انور و کاخ شاهزاده جهانیان و ملکه جهان و رونق شکن چمن
حوریان اعنی شاهزاده عذرا را در حباله تزویج او در آورد وظیفه آنکه
آن سلطنت پناه بلا توقف درین امور موفور السرور تشریف حضور
لامع النور ارزانی داشته ظل عاطفت و مکرمت بدین صدد ممدود گردانیده
بمقدم شریف نشاط افزای منتظران شوند تا ظل اعلی ابدی ممدود باد و السلام
علی من اتبع الهدی پس نامه را باطراف حریر لوله کرده طیفور بدر روم سرای
بدرون حرم سرا پیغام داد که مستعد باشید که وقت کار سازی عذرا است

مولفه
پرستاران دختر غافل از کار	که آمد انتظار آخر بپایان
چو اینصوت نشاط افزا شنودند	در صد قفل بر خاطر گشودند
شمع شوق از سر پا می یافت	ز شادی خنده بر لب جا می یافت

روح افزا مادر عذرا ازین بشارت نهایت مسرور و شادمان گردیده
هم در لحظه بفرمود که منشیان حرم نامه بآئین حرم فغفور چین نوشته پرداخت

اگر از حقوق بر نالکی ... دل
از دار الحکم ... کسی

وهمین بانو و شکر دخت را دران عروسی دعوت نموده‌اند و همچنین
بسایر خواتین بزرگان و سلاطین و امیران پریان که در فرمان ایشان
بودند و طریق معرفت و محبت در ما بین داشتند یکی را دران محفل
عیش و عشرت طلب داشته صلای آمدند در داده‌اند و تمام حرم سرا را به
زر و زیور آراسته طوی خسروانه و جشن ملوکانه برپا داشتند و طیفور
وزیر بآرایش شهر و محلات و دکاکین و بازار و معابر و حوالی و ابیات
شاهی مشغول گردیده از پا ننشست تا تمام کارسازیها مهیا گشت و از اطراف
و جوانب فوج فوج دقوافی در قوافی طلب شده‌گان در مراکب بهودج و
محافل نشسته می‌آمدند مردان در ایوان شاهنشاهی در خدمت شاه موفق
در صفهٔ بار بر کرسیهای زرنگار بعزت می‌نشستند و زنان در حرم سرا
در خدمت روح افزا و شاهزاده عذرا بر اریکه و تختهای زرین
قرار می‌گرفتند تا آنکه فغفور چین و سایر ملوک و سلاطین همه جمع آمدند
و امیران و اعاظم اکثر روی زمین فراهم و مجتمع شدند

زچین تا حد جابلقا ز مغرب
ز مین الصفر تا دریای اعظم — بلاد قاف از اطراف عالم
جزایرهای سکندریه از چین — ز دریای محیط و شهر زرین
رسیدند از ره دریا و ساحل — قوافل در قوافل در قوافل

طلب کرد

طلب کردن پس فغفور چین را — شکر دخت آن نگار مه جبین را
بجابلسا در آمد شاه فغفور — نشسته همچو خور در قبهٔ نور
در آمد خسرو چین صدر ایوان — کلاهش سوده شد بر چرخ کیوان
بر آمد بر سریر گوهر آگین — بصد زیب و بدستور آئین
مقابل شهریار چین موافق — مقدم بر سلاطین نزد وامق
نشسته بر سریر جاه و عزت — به چندین دستگاه و شان و شوکت

القصه مطربان و مغنیان بساز و رامشگری برداختند و ساقیان سیمین
ساق باده‌های رواق بحضار مجلس پیموده تمامی را مستانه خنیدن

نوای چنگ بود و نغمهٔ عود — که بودی در اثر چون صوت داود
ز فواره چکان می در پیاله — چو شبنم در صفا در جام لاله
می عزت فزا چون شبنم گل — چکیده گوئیا از منقار بلبل
تو می گفتی ز بس کیفیت و شور — که بوا میخته با خون منصور
ز مینا در قدح از بس شراره — درخشان همچو نور اندر ستاره
نه می بد شعله چون حسن نابد — چکیده چون عرق از روی خورشید

القصه پس منجمان و ستخرجان تعیین ساعت سعد نموده باقتضای
منیفد برد ای و حکم قدر قدر نافذ سبحانی و تاثیرات الفلکات و انظار
سعود آسمانی آن دو سعد سعادت پیکر و آن دو کوکب بلند اختر را

درحینی که مقتضی بود بانظار تثلیث عنایات اللهی والقبالات تسدیس
الطاف نامتناهی در ساعت که سعودان از وصمت اعوجاج خالی و مصون
بود و در درجه قران اجتماع داشتند و ثمره درجت و هفتم و فرح در یازدهم
وهم چنین سایر اشکال در بیوتات ومرکز خود نشستند و طالبان تحلیل
شانزده گانه که منسوب ومرکب بعناصر اربعه اند هر یک در بیوتات
بیت الشرف در رند به مطلوبات خود را در بر گرفته و به منازل اشرف
قرار گرفته پس در چنین ساعتی که رزتا تر گوش افلاک نادر و کمیاب
اتفاق افتاده بود خطیبی از فضلای جنیان که اعلم الزمان ایشان بود
خطبه خوانده باشاه زاده وامق صیغه عقد را بزبان قواعد جنیان واصطلاح
ولغات عبریان که در سنت وکیش حضرت موسی ابن عمران
وطریق مذهب وملت حضرت علیه السلام که معتاد اول ومروج بود
تلفظ عقد عذرا را باشاه وامق بستند بعد از آن در محفل عیش وعشرت
نشستند از آن سرو در حرم عیسی کلان کرد بی بیچو مریم پاکدامن

گلستان در گلستان شد ز عشق … گل وسرو وصنوبر دوش بر دوش
ملبس حله دیبرایه ناز … جمال آرا و لعبت پیرایه انداز
پریرخسارهای بانو خرامان … چو لاله جلوه گر در صحن بستان
شکر دخت شکرلب لعبت چین … چو ماه بدر نزد عقد پروین

نشسته

نشسته بر سریر تخت شاهی … مه از خورشید روشن در کلاهی
ز غمزه نوک مژگان آب داده … شر زلف پریشان تاب داده
نثاری زاده کان ماه پیکر … چو هاله دور ماه بربسته چنبر
بتان خلخی با او هزاران … هم از بو لبری چابک سواران
نشسته از دو سو نزدیک عذرا … شکر دخت از چپ و از راست عذرا

وهم چنین سلطان پریان بفرمود تا خلعتهای فاخره که همه سزاوار و لایق
و پوشش شهریاران ولایق واقواب تاجداران رفیع الشأن بود
باشد از بر ریش وامق آوردند و یکدست خلعت و دیبا از اثواب و البسه خاص
بود که بشرف پوشیدن حضرت سلیمان استعداد و اختصاص یافته بود با تاج
وکمربند انجناب که بملک شهبال ارزانی داشته بود اینها را از خزانه بیرون
آورده بود بر رسم تبرک و تیمن در شاه زاده پوشانیدند وهم چنین خاقان جان
رخ فغفور و آصف شاه و جمیع سلاطین و بزرگان انسی و جنی تمام خلعتهای
گرانمایه با تاج و کمربند مرصع زیبا خلعت و متوج نموده سرافراز و ممتاز نمودند
و در تمام حرم سرا نیز بدستور مذکور قیام نموده اهین مهر را منظور داشته تمامه
ذواتین عصمت آیین را به لباسهای زرتار و حلیهای گوهر نگار آراسته و پیراسته
نمودند بعد از آن ملکه خوبان و رونق افزای پریان و آفتاب عالمتاب
جهانیان عذرا را در میان زر و گوهر چون خورشید انور و بدر منور زینت

داده درخشان و نورافشان کرده بحجله خانه خاص بردند

نه عذرا این مهی تابنده چون بدر　　رخش چون بدر و گیسویش شب قدر

بمه از تار گیسو سایه بسته　　بماه چارده پیرایه بسته

بدور روی آن مشکین کلاله　　ذنب بر گرد ماهش بسته هاله

ز آشوب بلا آن سرو قامت　　تفاوت داشت هرچه با قیامت

رخش همچو بتان مانند کوکب　　که بدر او بدر و ایشان ماه نخشب

چو شد آراسته از پیرایه ناز　　بسوی حجله بردندش باعزاز

در بیان اوصاف جشن و عروسی عذرا [illegible] او و توصیف جشن

[illegible]

سحرگاه بلبل دستان سرایی　　بدینسان در چمن میزد نوایی

که ای قمری ز عشق سرو آزاد　　که دم درکش مکن از عشق فریاد

مزن لاف از محبت ای هوس کیش　　مکن در عشق خود را متهم بیش

چمن را گاه بهار و گاه خزانست　　ترا بر سرو دایم آشیانست

چه دانی سوز عشق بلبلان باز　　که دایم بر سر سروی به پرواز

توی آن عاشق هجران ندیده　　به بزم وصل جانان پروریده

نیابد سرو اگر یک روز در باغ　　بدانی قدر مرغانی پر از داغ

من آن مرغم که باشد وصل یارم　　همین ده روز ایام بهارم

زنم از خار وحشت بر سینه ناخن　　که تا گل سر برون آرد ز گلبن

هنوز اندر چمن ناگشته گستاخ　　که ناگاه از نسیمی ریزد آن شاخ

دلی خوش کرده‌ایم اینست از وی　　که باز امیدواری هست از پی

اگر نقص خزان نومید بودی　　چو مرغ اندر چمن مسکن غنودی

بهنگام بهار جنت آثار　　که از گل خنده آید جلوه از خار

ریاحین رُو نهند اندر دمیدن | ریاحِ راحت آید در وزیدن
شود زا فزودنی حسن و تجمّل | صبا مشّاطه دو شیرزه گل
چمن در زیر چرخ آبنوسی | کند هنگامه سور و عروسی



هنا دل چه در فریاد و مستی | بآهنگ مبارکباد و مستی

مشّاطه نو عروس این حکایت بزیب بها و چهره گشا از صورت این روایت جلوه افزا چنین روایت کرده اند که چون ملک شهبال ابن ملک صلصال بعقد

خود وفا نمود عقد عذرا را با شاه وامق ببست و خود از کمال مرحمت و عطوفت بنفس نفیس با طیفور وزیر بکار سازی پرداخت و آنچه باید و شاید در یاد نتی
جهیات و خت و در بارگاه بزرگی و جلال با شاه وامق و فغفور چین و ملوک بلند اقبال بعیش و عشرت بنشست و بهباب طرب باده بر شعب توبت فرود

نشسته با بزرگان در مباهی | بعزّت بر سریر پادشاهی
ملبّس شاه وامق نزد فغفور | چو خور در سندس استبرق فاد نور
نعیم و ثانیش هم ساق و هم دوش | ز جلوه بر یکی گردی در آغوش
یکایک بر کنار شاهزاده | همه تاج کیانی کج نهاده
ز سوی دیگرش طیفور دستور | تجلّی افسری چون شمع کافور
ستاده پیش روی شاهزاده صباح | بزلف چون شب روی چو صباح
بدست چپ ایرمفتاح دعا نیز | بهمراهی عضاف ورق یکی نیز
امیران و بزرگان پری زاد | رخی چون ماه و قدی همچو شمشاد
بزرجان زادگان آتشین چهر | چو آتش شعله در رخشان چو مهر
نشسته جمله بر کرسی عاج | مرصّع از جواهر بر سرش تاج
زکیسوت قبای رو ی ساده | بکفها جام باده را نهاده
بجام لعل افکنده می ناب | به بیهوده از آن بر شیخ و شاب
قدح لبریز می چون کاسه ماه | شفق گفته بقدر ش بسته کوتاه

پریزادان مطرب نغمه‌پرداز / زدندی آنچنان مضراب بر ساز
که میکردی اگر یک نغمه را گوش / بر آدم هم میرفتی از هوش
بگردون گر رسیدی بانگ آهنگ / فتادی ناخن ناهید از چنگ
فتادی عندلیب از آشیانه / ز آهنگ دف و چنگ و چغانه
شده با مطربان قمری هم آواز / نشسته بلبلان بر دسته ساز

و همچنین در حرم سرا بدین دستور قیام نمودند بفرمان روح افزا مجالس و محافل را بیاراستند و به جشن و چراغان مشغول گشتند و فلک با هزاران دیده نظاره آن بزم می‌نمود و انگشت ملال بر دندان می‌شود

مولف
دو صد آزاده حور پاکدامان / شده در حجله عذرا خرامان
چو شاخ گل بهم گردیده پیوست / گرفته از محبت دست بر دست
گل از رخسار نظاره دسته دسته / زبس کز روی هم گلدسته بسته
ز حسن یکدیگر دامن پر از گل / ز فرش بزم تا روزن پر از گل
شگفته بس گلستان در گلستان / نمانده بلبلان را جای دستان
زبس انوار شمع مجلس آرای / نبودی در میان پروانه را جای
ز شوق یکدیگر هم شمع و هم گل / نکرده فرق از پروانه بلبل
ز مستی بلبل و پروانه زان جمع / ندانستند شمع از گل گل از شمع
در افتادی گر از پروانه پر / نهادی بلبلش بر چشم و بر سر

بدو گفتی

بدو گفته دلم ز انگشت خوش شد / که این پیرست با گل برگ شد

پس مشاطه مأمور شد که عذرا را در حجله خاص برده بطریقیکه باید و شاید زیب و آرایش دهد و هلال انگه آن گل سرسبد باغ جان و شمع جمع انس و جان را بسیار صباحت و ملاحت و حسن خداداد از زیب و آرایش و پیرایه و زیور مستغنی بود

مولف
ترا که حسن خداداده است تجملت
چه حاجت است که مشاطه بیاراید / برخ افکند زلفین معنبر
بهم پیچید چون دود مجمر / زنار آمد بروی گل خرامان
چو سرو از چابکی برچیده دامان / گل صدبرگ بها ز بس تجمل
زبس پوشیده برگل جامه از گل / بناز آمد درون حجله نشست
گرفته همچو گل مشاطه‌اش دست / چو شد بر دامن مشاطه‌اش حور
از آن شد دامن مشاطه پر نور / طلوع صبح شد بر دامن او
بر آمد آفتاب از دامن او / خجل در نزد او مشاطه گردید
که آرایش نخواهد ماه و خورشید / ازین پس سالکان راه عشق بازی

و دردکشان میخانه پاکبازی را ممیز مبین و روشن است که در میانه عاشق و معشوق اگر بقدر بعد المشرقین مسافت باشد بجایی که در آمد و شد ناز و نیاز بسازد و در کوچه عشق باز است و قاصد خیال در آوردن مژده امیدوار در قانون محبت نواساز پس در آن مجلس که شاه و همه نشسته در آن بستند

دنباله اعلاالله

تخته زده اگرچه نظرش با حضار بود اما دیده دلش مشاهده طلعت جانان می‌نمود و اگرچه بازبان ظاهر با اهل مجلس سخن می‌گفت اما بلسان باطن پیغامهای عاشقانه و کنایهای نیازمندانه با دلدار اظهار میکرد و میگفت

بیت
از دل سوی تو دریچه ساخته‌ام ‏ ‏ پنهان ز تو با تو عشقها باخته‌ام

خصوصا در آن دم که مشاطه آرایش عذار میداد و گره های ناز بر زلف او می‌بست و دام فتنه می‌گشاد گویا شاهزاده صورت الحیفی را در آئینه ضمیر منیر خود جلوه‌گر میدید و بدین گونه پیغامها میداد و گفت

لمولفه

چو شد مشاطه با او روبرو ‏ ‏ زبان حال وامق گفت با او
گلستانا بیش از آن دارد تجمل ‏ ‏ تو آب زعفران بر چهره گل
نشاید غازه بر رخسار ناید ‏ ‏ نخواهد وسمه ابرو مه عید
زدش چون شانه بر زلف سمن سای ‏ ‏ مزن زود ای مشاطه شانه فرسای
اگر تاری گسست از زلف جانان ‏ ‏ زنی هم بگسلانی رشته جان
چنان بستم بزلفش آرزومند ‏ ‏ که جان من بموی اوست پیوند
نیم من غیر تار از وی ‏ ‏ وجود من بدو پیوند موئی
هیولائیست عشقش در وجودم ‏ ‏ که بنهد جز سر موئی نمودم
وی از عشق او کوهست بارم ‏ ‏ که از وی یک سر مو غم ندارم
مکن کز کشش با سرمه کاری ‏ ‏ رسد صد فتنه در دنباله داری

مکش

مکش این سرمه اندر چشم بیمار ‏ ‏ که از عشقش سیاه شد روزگارم
ز کحل نرگس جادوی من ‏ ‏ سیاه خواهی نمود خانه من
مزن وسمه برابروی کمان دار ‏ ‏ نیاید کس به تیغ زنگ‌دار
میارا آن گلستان را بغازه ‏ ‏ همان خوش رنگ به گلهای تازه
تو میخواهی ز روی هوشمندی ‏ ‏ حنا بر پنجه خورشید بندی
نخواهد زان آرایش فزائی ‏ ‏ ید بیضا نمی‌شد حنائی
میالا در نگاران پای نازک ‏ ‏ که شد پامال وصد خون عاشق
نگشته از حنا آن پای گلگون ‏ ‏ سزد گر ریزدم در پایش خون
کز آن سروی سیمین در آغوش ‏ ‏ که همچون شاخ گل گیرم در آغوش
نعال سرو را دیبا نشاید ‏ ‏ که چه پیرایه دلها میرباید
ز راه وصل زینسان در بشارت ‏ ‏ زبان حال وامق در اشارت
دلش ز آرایش عذرا خبر داشت ‏ ‏ تو می‌گفتی که بر رویش نظر داشت
بر آنکس در غمی خواهد صبوری ‏ ‏ خصوص از بعد جفای رنج دوری
زیاد آرش شکیبائی بود زود ‏ ‏ که ناگاه باز بیند روی مقصود
شب اندوه هجرانش برآید ‏ ‏ مر آن را صبح دولت بر در آید
فلک گردد بکامش بخت یاور ‏ ‏ که گردد شاهد مقصود در بر
چو بوتیمار هجران کرده پرواز ‏ ‏ همای وصل گردد سایه انداز

عروس از ارباب حکایات رنگین عشرت او از چنین روایت کرده اند
که چون کار عروسی عذرا باتمام رسید و مشاطه ملکه قبان را در جلوهٔ
ناز نشانیده و خواتین حرم پا اندازها و نثارها کردند چون نوعروس
ترجمه جلوه شام جلوه در آمد چندین هزار از شمعهای کافوری و عنبری روشن
کردند و مجمرهای عطرها مانند لعبتان ماه سیما در آتش نهادند دوست از
دل از دست داده در بارگاه جهان پناه بار خسار روشن تر از ماه تابان
و مهر درخشان با بزرگان و پادشاهان و امیران و امیرزادگان نشسته
انتظار زمان وصل ان می برد و لذت از روی وصال در جام انتظار می خورد

مولفه
در آمد ساز عیش اندر میدان | نسیم عشرت آمد در وزیدن
بگوش وامق آمد مژده از وی | که شمع از انتظارت سوخت تا کی
چرا در نار وی آتش نگردد | که شمع از فرقت پروانه میرد
شنید این مژده از شوق و جوش | بجست از جا چو اسپند از آتش

طیفور وزیر از ملک شهبال رخصت یافت و دست شاه وامق را گرفت
و بسوی حجلهٔ عروس روان شد ملکزاده از هجوم شوق از جای جسته
نمیدانست که بسر باید رفت یا بپا و بزبان حال میگفت
بیت
برای میکده از هوش بیشتر رفتم | بیاد دوش خم افتادم بسر رفتم
تا در آید چون حجله برده شاهزاده سو نزدیک متکای عذرا رسانیدند و چون
بدلت

بدلت شهزاده چون نظر بران مشتاق منزل افکند گویا بعد از پوشیدگی
در استبرق بهشت در نظرش آمد که حوری پی قصوری در آن تخت
نشسته
مولفه
نمود از شوق گل آن مرغ و سار
چو پروانه بسوی شمع پرواز | قدم بنهاد چون در خلوت دوست
تن از شوق نفس نمیگنجید در پوست | دو عالم یافت چون جنت برانده ور
چو جبیح صادق مطلع نور | بس روح افزای وامق باز جا

گفت و مبارکباد نموده ملاطفت کرده شاهزاده جهان نیز شرایط تعظیم و احترام
ملکه پریان بجا آورده از غایت ادب زمین را بوسید و نیازمندی بسیار
اظهار کرد روح افزا با بانوان علیا مکان از حسن و منظر و طبعت
روح پرور و آداب پسندیده و خصایل برگزیده شاه وامق حیران و متعجب
شد و روح افزا نهایت شادمان گردید پا اندازها و نثارها بر سر شاهزاده بجا
آوردند و بعد از آن خواتین حرم و بانوان خرم چنانچه معمول و مرسوم است
بجا آوردند و بعضی که در وقت زفاف عروس و داماد مستحسن
و میمون است همه را درست نموده دست عذرا را بدست شاهزاده داده
خودها بیرون رفتند آنگاه تشویش خار شد و مجلس خالی از اغیار گشت
شاهزاده نظر کرد نازنین دید در غایت حسن و جمال و غنچه و دلال لنداده گویی
مشاطه فرموده نهایت رعونت و جلال بلکه آفتاب بر اوج کمال در

مسند بر متکای لازوردی پاد پاشی خورشید متمکن بر مسند خضرای بهتی بر اوج خوبی مرتکف تابنده چون بر چرخ فلک تا تیره خورشید

لمؤلفه

نشسته بر سریر از تجلی | چو مهر از دیده مسند تجلی
مهی تابنده بر چرخ زبرجد | نه حوری مستند بر روی مسند
زبرگ گل نقاب افکنده بر رو | چو غنچه آن بت گل چهره خوبی
شهزاده وران عالم پیچوی

که از سیب عشق سرشار بود از خوخرمند تب دست زده بر دل آفتاب از گل برگ چهره ان رشک آفتاب بر داشت عکس رخسارش طلوع صبح را مایه روشنی دادی و رنگ شاف تابدارش غالیه فروش شام مدی ظلام و رخساری دیده سپهر مینای بامزه ران دیده بینای انظار در آیینه آفتاب مشاهده نکردی و نقش بند خیال تیز نظر مثال تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیدی روی شمع شبستان رهبری و لعل شیرینش در شکر ریزی مثل نقل می پرستان نمودی

لمؤلفه

نقابش چون ز رخ بر داشتی ماه | برون آمد برنگ گل شقایق
عروسی یافت با حسن خدا داد او | چو گل ز آرایش ارقد فی ازلو
رخش از خال همچون ماه پروین | منقش پیکری چون لعبت چین
چه گفتم لعبت چین را چه یارا | که باشد مثل خورشید دل آرا

بهبستان صورتی با آب و با رنگ | نه همچون کار مانی نقش ارژنگ
که نقاش خیال از رهو تمنی | نکرده شکل از نقش بندی
خیال چهره پرور زی مثالش | به خجلت معترف نزد خیالش
فرو دامان عکس داده از دست | شده از باده دیدار او مست
بهار استانی از حسن تجمل | نگار استانی از نقش تجمل
مصور صنع با آب و با تاب | منقش چهره چون نقش بر آب

نقش آمیزی با صد رنگ چون حسن نوبهار و عشوه فروشی با هزار نیرنگ چون روی روز کار شاطر خلوت صنعت یزد لیلی چه نکه دارنی چهره دلربایی از ابرار اثبت و صیقل قدرت سبحانی به نور جبین آیینه عارض از آن روشنی داده

لمؤلفه

که بر روی جسم صنع گشته مفتوح | شدی همچون کل پیکر چون صورتی روح
زلالی ریخته در خرم مانا آب | تنش همچون حبابی لیک بر آب
نمود او گر نبودی اسم صنع | زلالی صورتی در جسم صنع
نظر ارویت صنع میسر | شدی از صورتی ان بهر منظر
بو امق جلوه کای او بیابی | ز سرو او رعونت را فزایی

روی که خورشید رخشان زند رنگ رخشان عذار او تافته شدی و زلف که مشک خطا از غیرت کیسوی او جگر خون گشتی

لمؤلفه

کمان ابروان ان سبز

عبد الرشید جان و عبد الرزاق جان و والده

گرشته میدان ان چابک عنان تنک | شاهزاده پس از مدت دراز
که از حرکات وسکنات ان سرو گلستان ناز باخود آمده وبسیاری



از اظهار آرزومندی جاه ورازگفت پس از ملاقات ان پری دیو شهوت
بردی زور آوری نموده درعین امتزاج رد خاصیت باختلاط جنسیت فرمود

هلالی بر رخ خورشید خاور | ز ابرو بر رخ ان حور ودوش
شده قوس قمر در خانهٔ قوس | دو چشمش فتنه چون ابر کمان کش
رخش چون شعلهٔ آتش سرکش | چو کردی بی سبب نطق از غنچهٔ تنگ
تبسم یافتی از لعل او رنگ | لبش خالی زان ماه شکر خند
نشسته هندوی سوداگر قند | فلک هندرا ریزد بغر بب
نیابد ثانی او دانه خال | دو چشمش ریزد و مژکان جهانگیر
چو ترکان با کمان ترکش تیر | تبسم رز لبش غلطان شدی
ز استاره یکی در حقه ناقب | ز زلفش شب روز تار مانند
نموده عشق بازان را ... بند | نو باده چمن شادی از شوق وصال

ماخرکار از قهر رفته ملکه خوبان جهانرا در اغوش کشیده اندک اندک بمفرح یاقوتی لب وشربت راحت ده تبسم وشربتی قند تکلم وحلوای چاشنی غنج وتنعم واز بوسهای سیوالی ان بت لاابالی را باخود اورده

شفا بخش دل رنجورش گردید | ملک ان بت طاوس تمثال
بسی عرض تجمل داده درحال | دل وامق کل ندیده بد
از ان موج تجمل شد گل الود | در آمد در کنارش بجو دانه
سر اباد در سماع شاد و یانه | بت شکر لب شیرین شمایل
که بر وامق فزون بنمود مایل | کشیدش در کنارش در میان تنگ

لالفه

چو وامق را پری آمد بخواه … ملک دیو شهوت برد از راه
سوی گلبن درآمد سرو موزون … دو دستش دراز و دستش رفت بیرون
از آن پس کرد آهنگ سواری … کمین بگشود بهر تیره داری

درآمد از طرب اندر ستیزه … ربودی حلقها از نوک نیزه
چنان نوک سنانش بر سپر زد … که چون فواره از گلبرگ تر زد
چو آمد در کشاکش شاه فرخ … سپر آورد در پیش تا پری رخ

بدین سان

بدین سان بر سپر زد نیزه چند … که شد نوک سنانش بر سپر بند
نهادش شاخ گل بر غنچه تر … فرو شد در دواتش خامه زر
هنوز از آن قلم ننوشته یک حرف … روان کرد از دوات نقره شنگرف
برد بر مکحل زر میل سیماب … زمین افکند بر مکحل نقید آب
چو میدان بر کمیت شاه شد تنگ … ز مغروری ز پا افتاد دو شنگ
چنان رفت از سر او باد نخوت … که در خاطر نماندش یاد نخوت   الشهوت
دگر آن هر دو از آن پس در ببستند … بصحبت نزد یکدیگر نشستند

چون شاهزاده جهانیان و بانوی بانوان بعد از فراغ استغنای حظ کامرانی داشتند از تمنای کامیابی ابدانی بیفاصل برخواسته تا در غسل کامل پرداختند درون دل را بحضور تمام متوجه قبله حقیقت ساختند و بعد از سجده شکر الهی و تمجید و تحمید انعام نامتناهی فرش استراحت انداختند و در آغوش یکدیگر خفتند و از های گذشته بازمی گفتند و از مات ز کاری چرخ دوار دون و حوادث سپهر بوقلمون تعجب مینمودند که آیا اینصورت که مشاهده میکنیم بخواب خواهد بود یا به بیداری روی نموده باشد که چرخ غدار جور کردار با ما در مقام سازکاری درآمده است

لالفه

بیکدیگر دو عاشق راز گفتند … حکایتهای دیرین باز گفتند
گهی از شوق لب بر لب نهادند … گهی بر پای یکدیگر فتادند

گرفته از وصال یکدیگر بهر		تعجب کرده از ناسازی دهر
که این ایام کز عمر انتخابست		به بیداریست یا رب یا بخوابست
ولیکن شاهزاده را بود این تخیل		که خواهد کرد عشق او تنزل
ندانست آن اسیر تاج و پیوند		که خواهد گشت عشق او یکی صد

غالب شدن عشق عذرا بر شاهزاده واثق بیشتر از ایام هجران و بیان اینکه عشق

بر سالکان راه محبت و وداد و عارفان منزل دیار اتحاد پوشیده نماند که در میان عشق و هوس فرق بسیارست و تفاوت بیشمار و هوس شعله ایست تند و سرکش که باندک نم از وصال یار و امتزاج اختلاط جسمانی منطفی می شود یا بمحض دوری بسیار و تغافل بیشمار از یار جفاکار آن هوس مطلق معدوم و زایل میگردد لیکن عشق بلاجوی خودکام جفادوست خون آشام برعکس هوس است که آنچه در باب هوس گفته شد از وصل دلدار و تغافل و جفای محبوب ستمکار و از ملامت و طعن ناصحان روزگار افزون گردد و اگر وصال امکان یابد هر شراریکه از گرمی عشق شعله خوی پدید آید افروخته و افزون گردد و چون شعله از آتش سوزان شود که مثل شرارهای دوزخ باب لجه دریا منطفی نگردد

[illegible]

لمؤلفه
مپندار ای بهجر آزرده تا کام		که عشق از صبح وصل آید بانجام
خوش آنکس کو بهجران سازگار است		که رنج عاشقان در وصل یار است

تو پنداری

تو پنداری شدی در وصل محرم		گذشت ایام هجر و رستی از غم
بود چاره عشق این سخن سنج		که افزون میشود اندوه ازین رنج
مریض عشق را هرگز دوا نیست		ببین بیمار امید شفا نیست

زیرا که ناقه لیلی در نزد مجنون زانو زد بی خوف اغیار بوصال یار رسید و در حضور قوم دانست که او را طاقت قربت شهد وصال نیست بدار روی تلخ هجران سازگارتر است لاجرم مهار ناقه لیلی را او در دم با همه قبیله و کسان او سپرده لمؤلفه

چو زد نزدیک مجنون ناقه زانو
زمانی شد بلیلی روی بر رو		فتاد آتش بجان اندر نهادش
کزان غم رفت لیلی هم زیادش		بادو چ برنشانیدش ولی افکند
عنان بگرفت او را ساربان وار		همه را چون جرس در بانگ و افغان
زسوز دل بدو گفتی حد کال		کزین جاهیل نگر شکان دلم را
نه بی او میتوانم بود خرم		نه با او میتوانم زیست یکدم
جنیبان تا بدان حی زود برخی		به خرگاه زود مشکوبان سپردش
یکی گفتش چرا این بحرد آخر		چو بحر از دست دادی در فاخر
جوابش داد مجنون کی خردمند		ملامت را ازین سوالم دل پراکند
که گر این سخن گر باز رانم		ز تاکید گفت این سخن نتوانم
ندارد ز اصل این معنی خبردار		بپرس از من حدیث عشق زنهار

[illegible]

پس چون شاه وامق بوصل عذرا رسید و با او هم آغوش و همنشین گردید شوقش افزون از حد و عشقش از یکی صد گردید

مولفه

همیشه مایل دیدار می بود | چو عینک محو بر رخسار او بود
مژه بر هم نمیزد در گه وصل | مبادا زان بت واقع شود فصل

تا کار بجائی رسید که عاشق و معشوق از دوئی گذشته از لباس یگانگی به یکتائی در آمدند و هیچکدام آن یک از خود فرق نمیکردند و امق چون در روی عذرا میدید مشاهده همان وامق را میدید و عذرا در آئینه جمال وامق همان عذرا را مشاهده مینمود چنانچه مولف کتاب در همین مضمون تمثیل فصد نمودن لیلی را و آمدن خون از دست مجنون منظوم ساخته

له

شنیدم لیلی آن ماه شکرلب | شبی ناگاه پدید آمد برو تب
چو چشم خویش از آن شوخ وفادار | فتاد اندر میان خانه بیمار
جدا و زان الف حرف علت منکسر گشت | از آن اعراب کنج فتح برگشت
شدند اهل قبیله جمله بیتاب | چو فتح و ضم بدورش جمله اعراب
همه منصوب شد در چاره آن نفع | که تا آن کسره را سازند از و دفع
سهی قد چون الف ساکن دو هفته | ز ضعف آن سرو را حرکت نه ملا
شده با جمله اعراب آن وفادار | نهال قامتش ساکن الف وار
قدش گرچه الف میل سکون داشت | ولش حرکت ولی از حد فزون داشت

کرش

کرش دل آنکه زد به شورشین بود | بدینسان التقاء ساکنین بود
چو در رسم عرب گردیده معمول | که در یکجا دو ساکن نیست معقول
چو لیلی نیز دستور عرب داشت | از آن تن ساکن و دل در تعب داشت
از آن میل سکون کرد آن وفادار | که تا ثابت قدم ماند در آن کار
وز آن شوریدل طپیدن اندر آرام | که اندر عشق جایز نیست آرام
بنودش جرات آن افتاده عشق | که پا بیرون نهد از جاده عشق
چو رنج آن صنم از حد برون شد | دمادم ضعف رنج او فزون شد
طبیبان آمدند او را ببالین | بدو گفتند کی سرو نهالین
ترا پیدا بود از رنگ رخسار | کز افزون خون گردید گلنار
مناسب گر شوی امروز در فصد | بخون خود بکاهانی تو فصد
شنید آن پرده کز غایت شرم | بدل گفتا نهان کان یار خونگرم
چنان اندر دلم ماوی گرفته است | که گوئیا در رگ من جا گرفته است
چنان نشتر زنم بر دست خود چون | که خون گردد روان از دست مجنون
نگفت این گفته گرچه صد ندم بود | که تا گفته بمجنون متهم بود
بعزم فصد گشتند تو دفعه | روان شد قاصدی چابک تر از باد
در آمد تخت جانان ها تا جام | که زیر خون چون باده در جام
روان در دست لیلی نیشتر زد | تو میگفتی بمجنون نیشتر زد

رگ لیلی از آن ناگشته سوراخ		که خون از دست مجنون ریخت گستاخ
ز مجنون خواست در دم بانگ و فریاد		که دستت باد خشک ای مرد فصاد
چرا بر دست لیلی میزنی نیش		که دل شد در درون سینه ام ریش
ز لیلی جستجو کردند بر یک		که چون بیرون نیامد خون از رگ
بدان رگ نیشتر دیگر رسانم		مگر کاین خون کشان را توانم
چو بشنید این سخن کردند ناچار		که بردارد حجاب از روی اسرار
بگفت از ز انکه چه شرمیست		روانم نیست خون از رگ نیفشد
زدی نیشتر مرا بجه درین شک		که اندر بر رگ مجنون نه این رگ
چنین عشقم مبدل می نماید		که من بیمارم او رگ میگشاید
ازین نیشتر بکشتم من خبردار		نه این رگ بل رگ او گشت افگار
مرا این جنس خون در رگ ازان بود		تفحص چون نمودند آنچنان بود

رفتن شکر دخت و مهین بانو در خیابان خاطر شاه وامق والتماس نمودن بابت تزویج ...

خبیر از زانکه در دل هوشمندی		بگیر از روی بازیچه پندی
بسی از کاروانان مجازی		بمنزل میرسند از روی بازی
توام استی بمعنی هر دو راه رو		بیا بگذر ز بیراهی براه رو
بلی چو راه کج از احتیاط ده		سر موی قدم بیرون نهاده
مبادا از جاده شرع ره او		قدم بیرون گذار یکسر مو

طوطیان

طوطیان شکرستان سخنوری و بلبلان خوش الحان زبان آوری
چنین گفته اند که چون شاه وامق از سر منزل عشق مجازی علم بر اوج
حقیقت و پاکبازی نهاده مانند بلبل عشق آن نو گل را بهانه ساخته

و بیاد گلزار حقیقی در آن ترانه مجازی پرداخت تا آنکه یکشبی
شکر دخت دختر فغفور چین باتفاق مهین بانو در خلوتخانه خاصه عذرا
بدیدن شاه وامق رفتند شاهزاده را چون چشم بر لعبت چین افتاد

از روزگار ماضی یاد آورده فی الحال باستقبال او برخواسته نزد
آمده بر دستش بوسه داده و عذرانرا از جای برداشته ایشان را
باحترام تمام بر تخت گوهرفشان نشانیده شاهزاده نهایت احترام



و تکریم بهمراهی آن هر دو بانوی لازم التعظیم بجا آورده و ایشان
نیز دعا و ثنای شاهزاده را بجا آوردند بعد از لوازم و شرایط آداب
عزت و اکرام و پس از تمهید قواعد تحیت و سلام که نسبت بیکدیگر

از طرفین

از طرفین بعمل آمده شاه خورشید کلاه در مقام اعتذار و تواضع و انکسار
درآمده رو بلطف شکر وخت نموده گفت ای خواهرا الحمد لله که چشم
از جمال مبارکت روشن گشت و کلبه تاریکم از فیض قدومت گلشن
گردید و از مقدم شریفه مبارکت ابواب انبساط امال و آرمانی از
روی روزگار ما گشوده حافظ هر پایکه بر زمین نهادی
بر چشم من حزین نهادی حقا که من اگر عمر در قدوم تو ایثار کنم
و جان شیرین را نثار قدومت سازم هنوز در یکی از احسانهای
تو نتوانم کرد حافظ مرا تو جان عزیزی و ماه محترمی
هر آنچه حکم کنی بر وجود من حکمی شکر وخت لوازم خدمت
و نیازمندی و حرمت بجای آورد و گفت مقصود این نیز از حضور
برادر عزیز و حصول شرف ملازمت و مشرف شدن بادراک دولت
و سعادت به تقبیل دست با میمنت است که این برادر اسیر و این چشم
رمد دیده هجران کشیده از نظاره جمال و طلعت رخسار فائض
الانوار منور گردید دیگر تمنائی و مقصودی نیست اما انقدر استدعا دارم
پرستار از ملازمان جناب سلطنت قباب آنست که شاهزاده
نعیم در مفارقت حور اعتنائی ندارد اکنون وقت آنست که چون ملک زاده
جهان بمطلب و مدعای خود رسید و شاهد مقصود را در بر کشید طریق جان

والطاف نمود و حقوق رفاقت را مرعی داشته از حال رفیقان و همراهان
و مصاحبان نیز غافل نباشند و آن مهجوران را نیز از نائرهٔ مهاجرت
به سرچشمهٔ زلال حیات افزای مواصلت رسانند لمؤلفه

چو شد از لطف و فیض داور | ترا آن شاهد مقصود در بر
رخی چون آفتاب یار دیدی | رطب از نخل قد یار چیدی
گرفتی سرو قدش را در آغوش | مکن زنهار کوی او فراموش
چو بار خویش در منزل کشیدی | رفیقان را مگر در راه ماندی
کریمان را کرم آید با تمام | رسانند کار یاران چون بانجام
تو خود دانی مزاج عاشقان را | وداد احتیاج عاشقان را
که عاشق گر یکی و گر هزار است | علاج دردشان بر یک قرار است
تو چون گوی دوای درد هجران | به مهجوران چشان هم شربت آن
هر آن معجون که بهر خویش کردی | علاج فرقت و تشویش کردی
وز آن معجون دیگر ترکیب ساز | دوای درد مهجوران همی ساز
ز لطف حق چو تو صحت پذیری | به بیماران دیگر کن طبیبی
تو آن امراض را زیشان دور کن | ازین سودا و این شور رها کن

شاه وامق بخندید از مطایبه در آمده گفت ای غمخوار مهجوران و بیماران و رفقا
و یاران هم الفاظ جمع اند که تا از برای جمع مفرد آورده و من هیچ تمام این

سخنان

هو

سخنان را دانستم بار آس والعین و این سفارشات را قبول نمودم
و در تداوی و معالجه بیماران دیگر انشاء الله کمر بسته‌ام و در هیچ وقت از
فکر یاران و معالجه بیماران غافل نبوده‌ام لمؤلفه چو من از یاری و امداد معبود
رسیدم بر فراز اوج مقصود | بباغ وصل دلدار ارسیدم
ترنج و سیب و انار از باغ چیدم | به سرو قامت یارم هم آغوش
رفیقان را نکردم من فراموش | کشیدم بار خود را سوی منزل
دلم با رفیقان است بر دل | رفیقان بر مراد خویش واصل
شود آنگاه رود آن بار از دل | مزاج عاشقان بر من عیان است
علاج دردشان مطلوب جان است | بدرد عشق هر کس مبتلا است
ز عناب لب یارش دوا است | خورد چون سیب و نار و چهره دلدار
رهد از درد فرقت او بیکبار | بزلف یار او چون بسته گردد
ز صفرا و ز سودا رسته گردد | برای درد مهجوران محزون
وصال یار باشد یک معجون | شکر دخت را از این مطایبه

شرم آمده هیچ نگفت شاه وامق برخواسته بخدمت ملک الارواح آمده ملک شمال
باطیفور وزیر و شاه فغفور و مجموع ملک زادگان و امیران باستقبال شاه وامق
برخواستند و نثارها فرمودند و او را در صدر مجلس نشانیدند و بساط
تشریف و تکلیف گسترانیدند بعد از لمحه که شاهزاده نشست سخنان از هر نوع

محاوره پیوست پس ساعتی که اختلاط و انبساط نموده
هنگامه مجلس بانهار رسیده شاه وامق سر در گوش طیفور
وزیر نهاده رمز این امر باو گفت طیفور بخدمت شهریار
کامکار رفت الحق شاهزاده گفته بود بخدمت ملک عرض نمود
ملک با طیفور گفت هم در لحظه بکارسازی این امر مشغول شود
و حور را از حرم سرای پدرش امر مفتاح بیرون برده بحرم سرای
ملک که عذرا را عروسی نموده حور را نیز بدان دستور انجام
بدهد پس ملک شهبال روی بشاه وامق نموده گفت ای فرزند
ملتمس آنست که شاهزاده در امور یگانه و خردی ممتاز بوده از من
اجازت نطلبید که فرمان شاه ملک و دستگاه فرمان من است و عنان
اختیار من و مملکت من در دست تست

لمؤلفه

شه از این گفت کی فرزانه — مدار دو این مهر این کار شد
بهر خدمت کنند اظهار منت — غرض باید اجازت از من جست
ترا روز نخستین گشت معلوم — که بر ما حاکمی ما جمله محکوم

شاه وامق دعا و ثنای ملک را بجا آورده زمین بوسیده دیگر
هیچ نگفت برخاست باز بحرم سرای خود تشریف آورده
پس طیفور وزیر از آنجا بیرون آمده به تدارک آن کار مشغول گردید

و همان مجلس هیچ ندانستند که در میان شاه وامق و ملک شهبال بطریق
رمز و کنایه چه سخن گذشت و چه بود از زمان که کارسازیها سرانجام
شد طیفور شاه وامق را از حرم سرا در مجلس بزم آورده نشاندند
و دست شاه نعیم را در همان مجلس لباسهای گرانمایه دامادی
با تاج شاهی و کمربند مرصع در وی پوشانیدند در محفل عقد حاضر ساخت
یکی از فضلای پریان که قاضی ملت ایشان بود سابق صیغه عقد عذرا
با شاه وامق منعقد گردانیده بود در اینجا نیز حور را با شاه وامق عقد
شاه نعیم و حور را بستند در مجلس عیش و عشرت نشستند لمؤلفه

ملک چون بست عقد العید را — بزیره ساخت اندام مشتری را
نه زیره بلکه حوری دل ستانی — گلستان حرم از روی شانی
زرآگین رونه در ایوان کاوس — منقش چنبری مانند طاوس
خرامان سوی حجله سرو شاداب — فتاد از روی او در حجله مهتاب
بغمزه نرگس میگون گشاده — بسر تاج مکلل کج نهاده
چو در پوشید دیبای زر اندود — تجلی پیکری شد آتش آلود
شکر و ختم بهین بانو خود را — شده هم زانوی آن ماه سیماه
بنان از دوری او در هر کناره — نگه ما ناب شمع اندر نظاره
چو زان فرخنده شب بگذشت پاسی — نعیم آمد به نیکوتر آشناسی

لبش در لب گرفته چون لب جام / دمی می‌کوفت از لعل لبش کام
خوش آن ساعت که ناگه تشنه جانی / رسد در چشمهٔ آب روانی
بنوشد از آن زلال روح پرور / بیابد زندگانی باز از سر

پس چون هنگامه با تمام رسید و زمان عیش و جشن منقضی گردید
و مدت نه ماه فغفور و سایر بزرگان و سلاطین به تماشای ساطین
و قصرهای فردوس آیین و نظاره‌های عجایب و غرایب که در آن شهر
مینو بر موجود بود مشغول بودند و همه روزه بسیر و نزهتگاه قید دون مرا
بودند پس خاقان چین و سایر بزرگان با فر و تمکین از خدیو زمان
ملک شهبال و شاه ابن را وداع نموده بولایت و اوطان خود مراجعت
نمودند و هم چنین بدیع و شکر دخت و مهین بانو و سایر خواتین
عظمت آیین هر یک بشهر و مقام خود باز گشتند پیشتر نموده اصفشاه
در فراق شکر دخت و خدمت شاهزاده اظهار کیفیت نموده ۱۳۰۰ . . . . . .

ولـه
بهار آمد که بلبل بار دیگر / ز زیر بال برون آورد سر
بهار آمد که چون عهد شبابی / ببندد بر کف پیران خضابی
درخت پیر را بخشد جوانی / مشاطه‌وار از زنده کانی

راویان اخبار چنین آورده‌اند که در آن ایام که شاه فغفور و سلاطین دیگر هر یک بشهر و دیار خود باز گشتند

قضا را آن زمان فصل نوروز و فروردین ماه نزدیک بود چون یکهفته بگذشت
جهان بفروز از طلعت نوروزی افکند / ولـه مگر آن ایام جشن افروز
مه فروردین و ایام نوروز / درختان مستعد برگ گشته
عنادل جمله شادی مرگ گشته / گل و بلبل ز رشح وصل سیراب
به جز نافه که بد از هجر بیتاب / تا آنکه در آن ایام نوروز روزی
شاه بهمن از حرم سرای خود بیرون آمده بخلوتخانه عبادت رفت اصفشاه
خبر یافته بخدمت ملک آمده بروی سلام کرده گفت زندگانی خداوند ابد
مقرون باد از مروت دور است که ملک شاه بدین بقصد دست در آغوش آورده
از حال خدمتکار و جان نثار خود نسیان و غفلت ورزیده‌اند و بخاطر
مبارک از حال غلام کمترین هرگز نیاورند / ولـه درین فصل چنین خرم بهاری
گرفته هر کسی دست نگاری / ز سر و روش بلبل نور دیده نزهت
چنار است چرا باشم تهی دست / و با وجه آنکه شاه بفضل کس از
منسوبان و متعلقان ملک بنده مجرد رفاقت چند روزه ملک را به
مطلب رسانیده‌اند و این بیچاره که از غلام زادگانم نمیدانم که چه شده است
که مرا شهریار فراموش نموده با حال من نمی‌پردازد لمؤلفه
بعشرت هر یکی در پای گلبن / نشسته از پی عیش و تفنن
چو قانون در نوای مویه غمناک / مرا ناخن ابد در سینه چاک

بیاد سرو او از بخت واژون / نگون افتاده ام چون بید مجنون
به بستان سرو و گل با هم معانق / من از خونین دیده همچون شقایق
می عشرت چو نرگس در پیاله / مرا کاسه پر از خون همچو لاله
تبسم می نماید غنچه در باغ / مرا مانند لاله در جگر داغ
کبود از صیت جامه یاسمن را / نکرد آشفته گویی یاس من را

ویک شنیدست قصه پر غصه من با نکته بلبلی که از باد صبا می کند و مولف کتاب این تمثیل را در رشته نظم کشیده مولفه

سحرگاه بلبلی دیدم خوش آواز / که با قمری چنین می گفت این راز
که از باد صبا در آشنایی / امیدم بود در حاجت روایی
که چون گل را سحرگاه بشگفاند / حدیث من بگوش گل رساند
چو بگرفت آن سحر گل را در آغوش / نمود از حال این مسکین فراموش
کنون خوابیده در پیراهن گل / چه داند حال بیداری بلبل
مثل بیداران عالم را شنیدست / با فواه این مثل گویا بود راست
که گر دیدی دم پیران نگیرد / اگر روزی گرسنه صد بمیرد
کنون نه هیچ ملک در کامرانی / خبر دارد ز گدای هیچ ثانی
نباشی گر تو چون در بیامین / کسی در بیکسی گو تا بینی من
گرفتی زلف نگار لقب را / چه دانی حال بیداران شب را

شاهزاده

شاهزاده از استماع این سخنان مانند فندق پسته لبش خندان گردید اگر چه از بادامش عناب تر میچکید از کمال مرحمت و احسان دست در گردن آصف در آورده پیشانی او را بوسه داده گفت معاذ الله ای برادر با جان برابر که من از حال تو فراموش کرده باشم لیکن این تاخیر دولت من از آن سبب بود که فغفورشاه درین زودی از نزد ما عازم مملکت چین باز بهمین سرعت خواستگاری بنات ملوک سبکسار و بیوقاری روی میدهد و الآن آنست که بخاطر نمانده باشد والحال چون باضطراب و بیتابی در آمده و چنین زبان توبیخ و طعن بر من کشاده چند روز دیگر نیز صبر نموده پای در دامان سکوت درکش تا فردا من شهریار پریان بر آن دارم تا او نامه از زبان خود بشاه فغفور نویسد و تو خود نیز میدانی که این شکردخت دختر شاه اقلیم چین است و از او دختر دارا از نسل که با این نام خواستگاری او توان بر ما سبقت نمایند و از دودمان عظیم الشان تمام پادشاهان عالم را بنده زاده خود حساب میکنند و ملک الحال پریزاد ملک شراحیل رومی و نائب حضرت سلیمان و تو که فرزند آصف برخیائی و از جلالت شرف و نجابت من و تو او درین غربت کسی شناسد و قدر و منزلت ما را نمیداند و این هم نمیتوان که با ایشان و رایگان در آن خوض توان کرد و تو قیاس کار من و شاهزاده نعیم را دانسته که بچه مشقت بعقد

و بخت و عناد و مخاطره تسخیر و محاربه لشکره جادوی برتند و بر دوشا بر
مکاره و تشویر این امر خطیر و این مهم کبیر نمیتوان و تشریف بذرفت
شکر دخت دختر جلبا و حلاج و شعرباف و حداد و غداف نیست
که چاشت کا خوار ستکاری نموده شام در کنار تو باشند

بیت

جان دادم که کشته محبت و وصال — بهدرود در خیال که اینسان برآمده
نه اختر دو دختر فغفور چین است — چو خور مشهور در روی زمین است
تمام شهریاران زمانه — زمین بوسند او را در آستانه
نباشد دو دختر علاف و حلاج — بود زیبنده او را تخت و هم تاج
که فغفور است صاحب تخت — کی ما را دو را دارد [illegible]
بحرمت کی نظر بر ما نگارد — کی او سر در این وصلت درآرد
نمارد دو فقیر بی سر و پا — بحال ما نباشد چون شناسا
گدا در کشور خود است سلطان — معزز است نزد خویش و اقران
چه سلطان نوبت ره گذرد — هم بروم لکوریش بی شمارد
که میداند که او در کشور خویش — که سلطان است یا بوده است درویش
مه کنعان که ما بیکوان بود — بصورت هم چه خورشید جهان بود
ز ظلمت در خلیلی تو یکی بود — همه عالم بان کفر [illegible] بود
بان حسن صباحت الا فتوت — نبایه بود از باغ نبوت

بیعولی

بدیدارش تمام خلق مشتاق — درخشان آفتاب از برج آفاق
ز بس خوبان همه مطبوع و محبوب — از روشن دو چشم تار یعقوب
چو اخوانش ز راه حقد و کینه — در افکندند بچاه آن بیقرینه
از آنچه مصر را چون کرد منزل — ز فیض مهربان گشتند و تبدل
بان قدر جلال و آن شرافت — بان شان و کمال فر و شوکت
بیکدیگر چه میگفتند تا منش — بکفر عز کنعانی غلامش
چه داند انکه او صاحب تمیز است — که انسان در دیار خود عزیز است
بملک خویش بودند در گدایی — به از ملک کسان در پادشاهی

والحاصل مصلحت در آنست که هر کی تماشای ثریا جانامه به فغفور
چین نوشته از رسمت نماید و ببینم تا چه جواب می آید اگر اطاعت کنند
فهو المطلوب والا که با وی [illegible] نماید من نیز اختلاف چند روزه
او را نموده بتوفیق الله و تعالی کاری بر شرود کنم که سالهای
بیشمار در دستان هر روز کار باشد میبنداری که جام عشق هم یکی

کلهوان فکرم ز خواطر فراحی — کنون در عزم این کار استادم
قدم در راه این مقصد نهادم — به مینا باز ریزیم باده ز جام
نپنداری که زین ترکنم کام — نه چندینم [illegible] لکل زار
نبویم غنچه گر باشد لب یار — بجمله گر نزار باد نبینم [illegible]

عجب چون شمع از پا نشینم   آصف ثانی از سخنان شاهزاده دستگاه رفعت
اطمینان بهم رسانیده مسرور و شادان و خرم و خندان بوثاق خود مراجعت فرمود

رفتن بنده واقف بدرگاه و استدعا نمودن در ترویج شهزاده فرخ شکوه بخت اصف ثانی الله

گذشت ای نفقته و شد روز کاری   بهمت باز بی آرد به ثانی
کریمی کو که در طاعت پذیری   کند افتادکان را دستگیری
عجب ترا انکه کر افتاده است   کند امروز او را بالکد پست
تو خواهی کر شوی از عیش آزاد   نه از کس استعانت خواه نه امداد
بهر مشکل که کردی اندر آن بند   طلب کن استعانت از خداوند

روز دیگر که شهبال خورشید بلند اقبال در سراپرده جانب مشرق مجددا الحکومت بنشست و در اقطار ربع مسکون جهان بوقلمون از خط شعاع زنجیر عدالت بگشاد شهزاده واثق با رخسار تازه تر از برگ شقایق از گلزار حرم سرای گلشن عذرا بیرون آمده در بارگاه شاه جهانپناه تشریف آورد شهریار گردون مدار از جا برخاست او را در بر گرفته سر و چشمش را ببوسید و در کنار سریر سلطنت مصیر نشانید شاهزاده شرط تپس و زمین بوسی را بجا آورده گفت زنده گانی شاه فلک مکان ابد توامان باد بنده را استدعا و التماسی از حضور پر نور چنان است که اگر فرمان شاه کیوان بارگاه باشد عرض کنم شاه گفت آنچه فرمایی

چاکر

چاکر و خدمتکارم شاهزاده گفت این آصف ثانی پسر وزیر من است و پدر بزرگوارش برادرزاده آصف بن برخیاست اصل و نسب حضرت آصف بن برخیا امروز بر عالم و عالمیان روشن و واضح است که از نسل پاک موسی کلیم علیه السلام و اشرف اولاد یعقوب اسرائیل الله بیبا شند و مجموع بنی اسرائیل آصف را سید خود دانسته اند و بر علو زمان آستان شهریار نیز ظاهر است و در آن زمان که در شهر چین بودیم آصف ثانی گویا صفت شکر دخت دختر خاقان را شنیده یا او را دیده بهر تقدیر بر او واله و مفتون گردیده از آن زمان تا باین اوان از فراق او می نالد و طمع در وصالش دارد و بر شهریار آشکار است که من او را برادر میخوانم بلکه او را با جان برابر میدانم و الحال چاره ندارم و تدبیر نمیدانم غیر آنکه دست در دامن دولت ملک زده ام که بهر وجه که بخواطر همایون آن خطور کند این معنی را بفغفور چین رسانند و در خواستگاری دختر او خود را دریغ ندارد و از بسیار مراحم و اشفاق که از پادشاه آفاق دیده ام جرات این تکالیف مینمایم

بیت

بدین امید گشاخ در شاخ   کرمهای تو مارا کرده گستاخ

ملک گفت ای فرزند دل مشغول مدار و ملال بر خاطر شریف میاور و شاد باش که حقوق چون تو چیه بر ذمه چون منی بسیار است و اگر صد ازین مشکلات باشد که در حل آنها

خود اسعاف نخواهم کرد و هم در زمان نامه بفغفور چین نویسم و طیفور
وزیر خود را بدین خدمتگار ارسال میدارم و مظنه غالب من آنست بلکه
یقین حاصلست که فغفور چین ملتمس مرا رد نکند و از ده استدعای من در
نگذرد زیرا که مابین ما و او دوستی قدیم و الفت و آشنایی مستقیم
در میانه است و رشته محبت را بمقراض نفرت و وحشت نخواهد برید و اگر
نیز البته سخن مرا نشنود و التماس مرا رد کند و انکار و عناد ورزد پس را انیکو
هذا الوقت چاره دیگر علاجی نیست بغیر آنکه ترک روابط قدیم نموده با او در
مخاصمت باز کنم در رسد کار یکسان از سر جان برخیزم
شاهزاده شاد شده بر ملک آفرین کرد و مدح و ثنای او بتقدیم رسانید پس ملک
الارواح منشی را فرمود که نامه بفغفور چین نویسد قلم برداشت نامه بفغفور انشا
کرد که مضمونش بدین منوال بود

نامه ملک شهبال از برای فغفور چین از جهت نقض
گفتگو همراه اسفندیار بمصحوب طیفور وزیر

بنام صانع بیمثل و مانند   که هست او بر خداوندان خداوند
اساس چرخ فلک زین کارخانه   بنام اوست و برا عرش شانه
پس از حمد و سپاس حی داور   ترا بادا ای ملک اقبال یاور
بفرمانت نه تنها ملک چین باد   جهانت جمله در زیر نگین باد
همایون تا ابد تخت آرایی   که از شاهان فرخ یادگاری

نودابار

نوابا بای تو با عهد و پیمان   هم بوده بر دین سلیمان
همیشه در امور ملک جلیهم   زوید از آصف ابن برخیا نام
تو ام زادن خسروانی اقبال باز   بکار آصف شاهی به پرداز
که گر بودی بلاد بر دیاری   نیابی هم چو او عالی تباری
وگر دیدی در دین و بر برآشوب   که باشد در نسب چون آل یعقوب
خصوص اولاد آصف تا کشتند   بنی اسرائیلش مهر سشتند
به تعظیمش بکن لیکن دبیر فانی   نتابد مهر جبینش از منیج ثانی
مباد اندیشه در دل دیبی را   که آن اندیشه ابد بود اکرا
از این فرخنده پیوند مبارک   ترا تاج سر افروزی تبارک
زراه مردمیت ده جوابی   مکن اندیشه اندر هیچ بابی
ز مظلومیش چو چندین ملک زر کاشت   ملک از امهر ذلیش ارادت

پس طیفور را طلب کرد بدان رسالت نامزاد فرموده و گفتار شاهزاده
و نالدات زبانی نیز به طیفور وزیر نمود پس طیفور با فوجی از اکابر
جنیان روانه ملک چین گشتند بعد از نیم روزی بدان ملک رسیده
و بدر بارگاه فغفور چین آمدند که از سیدانی که در میان شهر چین از برای
خلوتخانه فغفوری گرفتند تا بجا صحن بارگاه تا بجایی که تخت و مسند فغفوری تا
در آن ایوان زده بودند هفت منزل راه چنانچه هفت میل از زر سرخ

ودر هر منزلی نصب و بر پا کرده بودند و بر سر راهی بالا ری و قصری بود
و بزرگ و عالی نقاره خانه ساخته بودند که هر صبح و شام غایتی انها را
در نوازش در میان آورده‌اند و در پیش ایوان فغفوری دوازده فرسنگ
زمین را از خشت طلا و نقره فرش انداخته بودند و در میان آن
زمین مرتفع رودخانه عظیم جاری بود و بر اطراف آن تمام و نهرهای بزرگ
مرتفع ترتیب داد و در بالای آن جرج محرد ساخته که در نظر بیننده بعینه
آب می‌نمود و آن کس که از جرج مجرد نبود مقصود آنکه مبادا کفش و موزه
او تر شد تنها با راه نموده از جرج عبور کردی و آنکسانی که مجرد بودند
نیز همین دستور بود به سبب رعایت آداب فغفور شاید بایستی
که پای برهنه بگذارند و در تمام آن میدان که هفت منزل مسافت داشت
هموار کوهی و کوره که شایسته این منزل بدان منزل نمی‌رسد و در اطراف
آن میدان دکاکین اهل حرفه و بازار و بیع و شرای مردم چین بود
و صفت شهر چین و تعریف آب و هوا و اعتدال آن اقلیم جنت
آیین معدود ممکن نیست مگر کسی که به بلاد اقلیم چین و ماچین
بسیاحت آن سرزمین سالهای بسیار گردش نموده باشد که شمه‌ای از آن
ادراک کند و آن بود لیکن شنیده و شنیدن را است نباید هر چند سخن
بسر حد اطناب کشد هنوز بسر منزل مقصود نرسد

جنس

هو

بباشد از بلاد عالم خاک — بهشتی شد وقف از اوج افلاک
در آن آب و هوای جنت آثار — نگشته کس در آن رنجور و بیمار
ز بس آب گوارا و سرد و شیرین — روان اندر آن باغ و هم بساتین
درختان مثمر شاخ در شاخ — همه سنگ جا بر درشت و هم کاخ
ز امرود و بهی و تاک و عناب — دهن از نکهت آن می‌گشت سیراب
ترنج و سیب و شفتالو و انگور — درختان بر شجر چون قبهٔ نور
ز گلهای ملون رنگ در رنگ — از آنها گشته صحن بوستان تنگ
غزالان ختن هر سو دویده — ریاحین و گل و سنبل چریده
خرامان هر طرف در صحن گلزار — عبیرافشان ز نافه کوی و بازار
تمام اهل شهر از پیر و برنا — غزلخوان بر نوای چنگ و سرنا
ز مینها شراب ارغوانی — بخورده همچو آب زندگانی
ز بس یاران لاله رخسار — نمانده رهروان را جای رفتار
برهنه جمله را رخساره و روی — نه از بیگانه از شرم و نه از شوی
میان کوچه‌ها صف صف ستاده — معنبر گیسوان را تاب داده
کشیده حلقهٔ زر جمله در گوش — بیکدیگر نشسته دوش بر دوش
ز غمزه هر طرف کرده اشارت — گهی دین و گهی دل کرده غارت
زند و صبح دار ز موئی چو شبی — چه دلها را که آورده بدامی

زمشکین خط جانان دل آرا / زترکان زادگان سرو بالا
بتان سیمین تنان یکی خرامان / چو در بستان جنت حور و غلمان
بهم آمیخته چون شیر و شکر / پسر با دختران مهر منظر
یکی مرد و زن با هم نشسته / بهم نامحرمان محرم نشسته
بتان ساکنان صحن جنت / همه عاری ز تکلیف و ز طاعت
زمعبود حقیق کرده اعراض / بطاعات بتان گردیده مرتاض
تراشیده بتان سنگ پیکر / مرصع کرده از یاقوت و گوهر
نماید سنگ را از تیشه آتش ریش / پس آنگه می شمارد خالق خویش
کند در طاعت او عمر ضایع / همان مصنوع خود را کرده صانع
به جز فغفور و آل و جمع خاصان / که می خوانند بر کیش سلیمان
دیگر از خلق و جمع تا تار / صنم در دست و گردن بسته زنار
بدنهته طریق شرع و سنت / همه قایل شده در نور و ظلمت
همه بگرفته راه و رسم مانی / بصورت صرف کرده زندگانی
همه صورت کش و صورت پرستار / همه بت را همه در بت گرفتار
شده دنیا بایشان خلد جاوید / ز عقبی جملگی بریده امید
شده چین از وفور ناز و نعمت / برای بت پرستان هند جنت
سیه چشمان زنان کشور چین / چو حوران جلوه گر از ناز و تمکین

بگفتن

بگفتن وصف چین کی گفته گردد   که یکی ثقب این در نسفته گردد
می گویند که درین زمان نیز مشهور زنان آن سرزمین در نهایت زیبائی و تزیین
است و مردمان آن سرزمین اکثری بت پرست و بیدین است و کشور چین
از جنت آبادی و رفاهیت و کثرت باغ و بستان و زراعت و انواع
و اقسام حبوبات و اثمار بیشمار و نعمت آبادترین معموره روی زمین
است القصه چون طیفور داخل بارگاه گردید بهفت جاه زمین خدمت
بوسیده طریق ادب در نوردیده دعا و ثناء شاه بتقدیم رسانید
ملک چین از آن نواخت و در صدر مجلس جای داد و از پادشاه چینیان و شاه هند و احوال او
باز پرسید طیفور نامه را بدست ملک داد چنانکه لایق کاردانی و نکته دانی
او بود ادای پیغام و رسالت نمود فغفور شاه بعد از مطالعه نامه و مسامعه
مکالمه متفکر برخواست و بدرون حرم سرای خود رفت

مشورت نمودن فغفور چین با اهل حرم خود

نکته بندان گلستان این سخن و منهیان این اخبار
گهر چنین روایت کرده اند که چون شاه مملکت چین و ماچین باندرون حرم
سرای خود در آمد درین اندیشه سخت درمانده و متأمل بود آخر الامر بنا بر
نکته المستشار مؤتمن با خود اندیشید که در باب تزویج دختر بیشتر اختیار
او بدست مادر است اگر حسب شرع مشورت زنان را اعتبار نیست لیکن درین امکان
از مصلحت و رأی و تدبیرات ایشان مستغنی نتوان بود که مادران در باره دختران خود تعلقی

مهربانند که از خیر گفتن دور است الکنون او را انکه با مادر و کسان او اول مشورت
و مصلحت کنم اگر رای ایشان موافق تدبیر من افتاد فهو المراد والا که مخالف
رای من سخن گفتند باختیار و تجویز و صوابدید خود ان کنم که رای من اقتضا
کند پس پریدخت مهین بانو را در خلوتخانه خود احضار فرموده حکم کرد که تا
در را بغیر بستند و ان هر دو مشتری دو آزاده سرو سهی از دو کنار گلبن
شاهانه بنشستند **مولف**

بایشان زین حکایت نکته راند | پریدخت مهین بانوی را خواند
زبس گردنکشی از حکم کس دور | که بود آن خسرو خوبان و مغرور
دماغش آب خورده از بلندی | مثال پیر ترک در خودپسندی
ز نقش بی دو سرو ناز در ناز | پریدخت مهین بانوی طناز

پس اول روی به پریدخت آورده
شمه ازین داستان با وی در میان آورد و مضمون نامه را اکثرا با از برای او
خواند بعد از ان صفات حمیده و خصال پسندیده و صورت و سیرت
و اصل و نجابت و فضل و کمال و هیبت و شجاعت صفت شاهزاده را نیز در میان
آورده پریدخت را گفت ای جان جان تو مادر این دختر اکنون در این باب
چه میفرمایی پریدخت تامل روی از این سخن درهم کشیده زمین را بوسه
داده گفت آفتاب اقبال خداوندی بر فرق این کنیز کمینه مخلد و بی زوال
باد عنان اختیار ما بندگان در دست اقتدار حضرت شهریار روزگار است

واین

واین کنیز را چه حد این که درین امور مدخل بکنیم لیکن چون شهریار عالم
سایه عاطفت بر فرق این مملوک مبسوط گردانید رای این کنیزک
باین مو مهلت هیچ موافقتی ندارد زیرا که ایشان دو قلندر جهان
و کسی را صدق سخن ایشان معلوم نیست و این شاه و انی را
که ملک جنیان از هم نسج کردند او طاعت نموده و دختر بلند اختر
خود را باو تزویج نموده از بسیاری فضل و کمال و کثرت علم و جلال و جمال
اوست ملک نیز او را شناخته و پدرش را هم در مجلس حضرت سلیمان
در روزی که به نهایت عهد علیا حضرت بلقیس جناب سلیمان تعین
نموده والحمد دانسته است که راست میگوید پادشاه و پادشاهزادهٔ است
کسی را در نجابت و بزرگی حسب و نسب او سخنی نیست و دواطل جمیع اهل
و تمام خلایق از انس و جن هر کسی که شاهزاده وامق را دیده همه معترف
گردیده که در جمیع محامد و محاسن بکو درین زمانه یگانه و ممتاز است از این باب
که شهریار جنیان موفق و شناسای تمام بکمال او در رند پیوند او و صلت
نموده است اما این آصف زاده را کسی نمیشناسد و حجتی و دلیلی در
نجابت و بزرگی و پیغمبرزادگی که او ادعا میکند ندارد اما بکدام دلیل و انم
که او از اولاد آصف است بر خیال است شاید این سلسله نجابت را
به تهمت و افترا بر خود بسته باشد و هم کفو ملک نباشد و اکنون چه گونه

ملک درین کار سن در رسیده بود و با شخصی که اصل و نسب او مجهول باشد وصلت
و پیوند میکند چنانچه گفته‌اند نظم
الفغان از یار ناجنس الفغان
همنشین نیک جو ز ابنای جهان
اگر ملک با من مشورت میکند وجه
خاطر من میدید واعیه من آنست که با ابنای جنس خود بسازیم و پیوند
و تزویج نکنیم با ناجنس چه گفته‌اند بیت
تو غزالی جدا و دور از جنس باش
رفیق خویشتن هم خویشتن باش
ملک را این یک فرزند است
و هنوز در سر منزل شباب و جوانی تازه رسیده و در جویبار زندگانی
نشو و نما نکرده و از گلزار کامرانی گلی نچیده و رنگ و بوی نیافته
چگونه روا باشد که او را بمردی بسپاریم که ندانیم که اصل و نسب او
کیست و جای و مقام او چیست و سلسله و تبار که بر رسانند نظم
بکام تو نگشت تیر ز ره آهوی شکار
چون تواند گشت باز چرخ نیلو حشار
پس اولی آنست که ملک با کسی دم از مواصلت زند که در جانب
او کفو و مثل او باشد و آزموده و مجرب بود
لمولفه
ذره ذره کاندرین ارض و سماست
جنس خود را هم چو کاه و کهرباست
چه دانیم آنکه او ناجنس ما است
که او دانا است یا عالی مقام است
چنین از خسروی نیست لایق
که نشناسد نه تا برانند داماد
نداند آدمی طبعان معقول
عروسان را بداماد مجهول

فغفور چین

هو

فغفور چین گفت ای جان جهان و ای آرام جان در مراتب شرافت و بزرگواری
آصف ثانی را که سخن ندارد و ملک الارواح پدر و جد او را بوجهی می
شناسند و پدر آصف ثانی برادر زاده آصف ابن برخیا است که وزیر
مشیر حضرت سلیمان بود که اسمی از اسمای اعظم الهی یاد داشت بواسطه
آن اسم عظیم ازیشان کرامات و خوارق عادات از وی بظهور میرسید چنانکه
در وقت وعده دعا حضرت بلقیس تخت او را قبل از وصول او بیک طرفة
العین حاضر ساخت و بزرگواری حضرت آصف چون خورشید تابان بر جمیع عالمیان
واضح و ظاهر است و این آصف ثانی نیز در همه خصایل و فضایل ثانی آن
است و شاه هوشنگ نیز همراه او به تعظیم و احترام مالا کلام رفتار میکند
و مانند جان عزیز میدارد و همواره برادر میخوانند همه وجه آصف ثانی در آن
زمان عدیل و نظیر ندارد و از اشراف اولاد حضرت یعقوب سبط بنی اسرائیل
است و این هم عجب پیوسته که حضرت آصف برخیا بعد از حضرت سلیمان
که وفات نمود بمرتبه نبوت و پیغمبری رسیده و در نجابت و جلالت این سلسله
گفتگوی نیست دیگر آنکه قدر و مرتبه ملک الارواح را خود میدانی و میشناسی
که پادشاهی است منصوب من عند الله و در نزد خدای تعالی عظیم القدر است
مرا تکلیف مردانکار کرده و من متفکرم که از عهده جواب او چگونه بیرون شوم
و از شاه هوشنگ نیز که امروز نایب حضرت سلیمان است و شاه ملک الارواح

ملکی را مطیع و منقاد خود گردانیده و مانند فرهاد و عفریتی را از بدن برداشته اگر با من مخاصمت ورزند در دست ایشان عاجزایم و از عهده محاربه ایشان بیرون نتوانم آمد و باعث ملال و اکراه ملک الارواح می شود و اگر نه آصف جنس آصف بر خیالی باید سخن او را رد می نمودم پس روی به مهین بانو کرده فرموده که تو چرا درین باب سخنی نمی گوئی **ابیات نوشته**

مهین بانو فغفور چین را در باب تزویج شکوفه با آصف شاه

خوشا با نکته دانی همزبانی — که باید در سخن گفتن معانی
خصوص آنکس که دارد نیز مقصود — که با یار بکاری هست معهود
چو باید کار دردا خود بر بند — دران دم بار بریدن هست مانند

مهین بانو از عقل و کاردانی که داشت تا بدان دم خاموش بود چون بسخن گفتن مامور شد و شاه را نیز بدانکار راغب و مایل دید از روزگار سابق نیز یاد آورد که با شاه همه جا عهد مواخات بسته بود و از اخلاص و الطاف که در باب شاهزاده نعیم برادر زاده او بکار آورده بود و از عهد و میثاق شکر و خت نیز در خاطر گذرانید که چون اثرا دیده در کار مواصلت و تزویج او با آصف شاه دختی بلیغ بتقدیم رسانیده چنانچه سابقا شمه از آن ایراد شد با خود گفت امروز وقت آنست که ما مقدر حق وفا نمایم و از عهده عهد قدیم برآیم **لمولفه** بیا همدم بدل نیکو نهادش

دل از معاش

ز کم مهمانی شکر و خت یادش — که با او گفته بعد از روی یاری
ز الفت از طریق دوستداری — که هر وقتیکه با آصف ترا کار
فتد من میکنم هم چند بسیار — دگر از شاه همه حق یاد آورد
از آن الطاف و اخلاصی که او کرد — برادرزاده اش را از سر مهر
مقارن کرد با حورا گل چهر — بدل گفتا ز روی دوستداری
که آمد این زمان هنگام یاری — ز دانش این خلل را در دل افکند
که اینک کار دو آمد بر سر بند — پس اول در دل تمهید نموده
زمین خدمت بپوشید و گفت **ملند** — تا بسترد بدست صبا دایه چمن
گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان — گلهای دولت تو که دارد نسیم خلد
محفوظ باد از اثر غارت خزان — جائیکه ملک دوران برید خت

در همی موافقت نکند سخن این کنیزک چه اعتبار دارد و وقار پدید خواهد کرد لیکن این بندگان را واجب است که از نفس الامر در نگذرند و سخن راست و حق هرچند تلخ است جرأت نموده بگویند و از سخنان مجاز که مطابق مزاج هرکس گفته شود درگذرند تا در روز قیامت مواخذه نباشند **بیت**

من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم — تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال

هرگاه شهریار جهان خود بوجهی تحقیق اصل و نسب آصف شاه نموده باشند و یقین او را انجمع بوده دیگر باعث اندیشه و دو دلی نبایستی از حیثیت ای شهریار

زینهار زینهار که با زنان در هیچکار مشورت مکن که عقل زنان ناقص است
خصوص در امور ملکی و جهانداری و امر تزویج و خواستگاری که حکما گفته اند
که هر کسی چهار کار کند چهار بلا را آماده باید بود اول هر کسی ظلم کند هلاک
خود را یقین داند دویم هر کس که زنا کند و صحبت زنان را حریص شود
کوتاهی عمر در سودای دنیائی و فقر و نادار را بدین نکته التّجار یموتُ
الفقر بر خود قرار دهد سیم بخوردن طعام هر کسی که افراط نماید بیمار
را مستعد باید بود چهارم هر کس که برای بیخردان خصوص مشورت زنان
اعتماد کند ملک و دولت را وداع دیده رود باید کرد ای شهریار تو از
ملک الارواح مستغنی نتوانی بود و چون روا باشد که بعد از چندین سال ملک
خوارزمی در روابط قدیم در کاری که صلاح ملک و دولت و موسس بنیان ملک
و مملکت در و باشد خلاف اختیار جایز دانی و باشد هواحق نامیکه صفت
فضل و کمال و حسن و جمال و جاه و جلال او را امکنی با او هی حمت و رزیده و مینا
ملک موروث و پادشاهی خود البتّه بار زنان ناقص عقل و بر نامیت بیاش

مؤلف کنون در کار خود هشیار میباش … با نجام و مآل کار می باش
ترا از شاه سبقت افتخار است … خلاف حکم او بس عیب و عار است
پشاهی گشته زان رو قوّیت … که دایم با تو استمداد او است
کنی گر ترک لطف آدمیت … از آن ترسم فتد اندر حمیت

ایلک

هو

ایلک جاندار منزلت رفیع و مرتبتی عالی و منیع بکوشش خود پای از آن دران
نتواند نهاد و جز بدست یار دولت و پای مردی بخت و همت و مشاورت
ارباب عقل بدان درجه نتوان رسید پس چون باتفاق حسنه این صورت
میسّر شد ان را عزیز باید داشت و عقل و تدبیر از دست نباید مؤلف

نشد از آوازه دامن شنیده است … چه شور اندر دل کوه آرمیده
ندیدی با سپاه جن چه آورد … تخستش تفرقه جادو بهم آورد
نخستین مرد منّت می پذیرد … اگر مدهی بزورش از تو گیرد

و چه مناسبت دارد احوال ملک با حال آن تاجر که باج باتمغاچیان نمیداد
تا آنکه تمامی اموال و ضیاع و عقار او را بتاراج بردند و مؤلف کتاب
آن قصّه را در رشته نظم کشیده … مؤلف شنیدم تاجری یکچند از این پیش
که از قارون تموّل داشتی بیش … غرور آئین مدام از بس زخارف
نگرده مال صرف اندر مصارف … نکنده پنجه در چنگال شیران
درشتی کرده بس با باج گیران … زبس با باج گیران بر سر جنگ
نمود عرصه بر تمغاچیان تنگ … چو فتنش در ممالک منتشر شد
امیر باج گیران را خبر شد … فرود آمد برابر با سپاهی
برو از هر جوانب بست راهی … جهان بردند اسبابش فراهم
کران حشمت نماندش یکدرم هم … ربودندش به یغما آنچ عامه

نباشد از تن واز سر عمامه — گران آید چو او را دادن باج
بدین سان خویشتن خست محتاج — تر اسرمایه هم بی منت و مزد
بغارت میبرد تمغاجی و دزد — خسیسان بهره از مالش نبردند
بدزد و فال گیرا فرستادند — دیگر از بزرگان فرموده اند که
مال مرد بخیل همیشه از قرار یک برده و خرج می شود و کسی از آن منفعت
ندارد و همیشه به خسیست و عدم دیانت میرود و این سخن همان است
که بزرگی فرموده نظم هرکه گریزد ز خراجات شاه
بارکش غول بیابان شود — ایملک ارباب عقول همیشه از دشمنان
فضول احتراز کرده اند و رسم مدارا و هم سلوک را داشته اند چنانکه
گفته اند نظم هین تا برآید به تدبیر کار
مدارای دشمن به از کارزار — چون سخن همین با تو تمام شد
پرندخت روی بهمین با نوا ورده بانگ بر وی زده گفت نظم
برخود از طرح سخن رانی تو — دانیست که تا کجاست نادانی تو
ای نادان تو ملک را تهدید میکنی و از نشا هو احمق تر نیستی و همچنین را نگذشته
که دامن بآفتاب دولت فغفورشاهی که از افق عنایات الهی تابان است
اگر چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص گردد و اگر برماه چتر
همایون او که نمودار سایه بان آفتاب است مانند خورشید تیغ کشد عاقبت

زوال

زوال باید نظم تهی دست کم مایه داری کند — چو لنگیست کو راه داری کند
پس روی بملک آورده گفت حاشا که من درین وصلت تن در دهم و
باین مرد مجهول القدر تزویج کنم ایملک پادشاهان را واجب و لازم است که
نگذارند که خسیسان نا اهل و بدگوهران خود را با مردم پاک و اصیل
در مقام برابری آرند چون فرومایگان خواستند که خود را با شهسواران
میدان نجابت و مروت همعنان می پندارند و در مضمار کفایت لاشه
فرو مانده خود را با براق برق رو ایشان دوش بر دوش همت مرا
نظم با جام جم چگونه تواند معارضه — ورخود بدر و لعل مرصع شود سفال
واگر عیاذا بالله سعادت مراتب از میان برخیزد و اعالی با ادانی با
یکدیگر در یک کفه نشینند و اوسط با اشرف و اراذل با سادات لاف مقابله
زنند هیبت جهانداری پادشاهان را زیان و خلل وارد و اضطراب
در کار ملک پدید آورد و ازین سبب بود که ملوک سلف رحمهم الله
نگذاشتندی که مردم فرومایه و بد اصل خط بیاموزند و سایل استیفا و
وسیاق بدانند زیرا که چون رسم استمرار یافت که ارباب دقت در
معرض اصحاب دولت درآیند لاجرم دار پیش برند پس در صورت
اهل دولت خود کار اهل حرفت رفتو اند کرد و هرآینه هرج و مرج در عالم
پدید آید لاجرم معرفت او بد روی آن شایع گردد بلکه بیم آنست

که نقش کارخانهٔ حکیم علی الاطلاق در هم شکند　　بیت

کسی را کوی در عالم خردمند　　که دل بر کوشش و درد هوشش بربند

پس هر آینه چون روا باشد که ملک از قوم نزد دشت برداردو با غیر جنس خود پیوند کند همین بانو گفت ابیات این نصایح که کفته خیری و برکت و نسبتی باین مشورت ندارد و این جواب موافق سوال نیست اگر چه در مناسب بزرگی گفته‌اند نظم نه سخن از دهن برون آید

که سخن از سخن برون آید　　از سخنان تو چنین مفهوم میشود که ملک خود را با همه کس بیکبارگی خود را ابکرو کند و رعایت اخلاق حسنه نیز منظور ندارد بلکه عیاذاً باالله با خدای تعالی نیز کوشش یا غیر کردن ند دوست از حلیم و حسن خلق نیز بردارد و با ملک الارواح و شاه و اتفاق کار بکرد کند و نکتهٔ لو کنت فظا غلیظ القلب لا انفضوا من حولک را ناشنیده انگارد نداند که سعادت دنیوی و مرادات اخروی بحلم و نیکوخوئی وابسته است　نظم　هر که در وی سیرت نیکو بود

لوی از لو میان او بود　　پس بروی شاه آورده گفت

ملک را بقا باد　　شبی عزت غنمت و آن دوادهٔ بستان

که در عالم میدانند کسی آن در آل　　امید میدارم که بفرمان حضرت

ذوالجلال شب بگذرد و روز آید و گل شکفته گردد و بلبل به نغمه سرا ایست

ملال

ملال شد و صبح امید نوید مبدل گشت و گل مراد در گلشن دولت و اقبال شکفته گردد و وظیفه این بنده کان ضعیف آنست که مزاج مبارک شهریار عالم سلامت باد و مکروهی بذات همایون آن حضرت مرساد اگر به بوجود ناقص عقل زنان بی خرد چندان رتبه نیست که مملکت و دولت این حضرت را تقویتی باشد و از زیادی و شوکت روی و بدا الشهریار الفکر مال و عاقبت کار خود باشن و از بود و نابود زن و فرزند خاطر مبارک مخراش چنانچه مولف کتاب گفته اند الله عال اند و ختن فشرده تن　　که دامادت خورد یا شوهر زن

چه نیکو شیر تجمع آوردی مال　　که وارث را از آن نیکو شود حال

چه میناز ی بمقبولی دو دختر　　که باشد خوی دو عیش شو هر

نخم خود که امروز آنجهان دارد　　که میداند که فردا چون شود کار

نگهدارد ربی پرده چو دو دختر　　همیشه میل او باشد بشوهر خط

نه زن پا و صلی مرد آرام دارد　　بکلی هرچه نازو کام دارد

بمردی گر زنی عادوش باشد　　همان زن با حیا و هوش باشد

زمرد از روز چند بیگانه گردد　　شود شیدا و هم دیوانه گردد

گهی در بام گاه غرفه کند جا یا　　به بیند نوجوانان دل از آیا

به بیدن چون شرر آید روزگارش　　بر شواری کشد انجام کارش

زنان نیک را حال اینچنین است　　زنان بد شیاطین زمین است

زنان را مکرها بیش از بزرگ است | بظاهر میش در باطن چو گرگ است
زعیب زن ترا کردم چو آگاه | نباشی ایمن اول از زن ای شاه
سخنها راست گفتم جمله چون دُر | اگر تلخ است گفته الحق مُر

ایملک پنبه غفلت از گوش و هوش بیرون آر که من چنین می شنوم
که بهار شباب بخزان کهولت مبدل شده و نوبت شیخوخیت نزدیک
رسیده چه (نظم) چو شیب آمد ز مو هوشیار میباید شدن
صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن | عمرها کار تو هم گفتار بی کردار بود
این کردار بی گفتار میباید شدن | ایملک قدر خود را بشناس و اوقات
بغفلت های بیهوده و غرور دولت چند روزه صرف مساز و اندوه زنان و فرزندان
را مخور و اندیشه عاقبت کار و عافیت دین و نیکنامی که نام نیک در دنیا
باشد و برهمه کارها مقدم باشد (نظم) که نیکان در غم و اندوه دیدند

قرین غم و روز و اپسین اند | همیشه دل ازین غم ریش دارند
غم انجام جام و نیش دارند | ازان پس در حیات هیچ شاید
ندارند از زد جز نیکنامی | که نام نیک در دنیای فانی
بود هم زنده کانی جاویدانی | بفکر جان خود باشی تو بوست
چو تو هستی ترا عالم هست | چو جانت شاد باشد هیچ غم نیست
تو شاه و زن و فرزند کم نیست | گر هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

بجوانی



بتحقیق بدان که چون بهار جوانی بخزان پیری رسد و آثار ضعف در اطراف
بدن پدید آید سرور از دل بر نور از بصر رخت بر دو نهال قوة باصره
مراد و بر می آورد و از سموم عجز و بیچارگی روی در پژمردگی و لاولاریکی نهد
و چراغ طرب به تندباد آفت و تعب منطفی و لب نشاط از وجود امراض
و سموم مستوی گردد (بیت) نشاط جوانی ز پیران مجوی
که آب روان باز ناید بجوی | و بزرگان گفته هیچ نشاید
که دولت باقیست برد ... ید | لکن باغ عمر کا خزانست کا بهار
درین باب مولف کتاب منظوم نموده و نیک مانده است درین معنی (مولفه)

شنیدم ماهی در خشک رودی | به بط میگفت کز غم نیست سودی
امیدم نیست بعد ازین تب و تاب | بجوی رفته باز آید دیگر آب
باد افسوس گویند طعنه زد بط | که چون از جور گردون خشک شد شط
ترا از تاب اندازند ازین رود | مرا هم سازند هیچ ازین ملک سود
مرا دام ترا قلاب گیرد | پس از ما گو جهان را آب گیرد
چه سود از ما درین دنیا نباشیم | جهان هم گو مباش از ما نباشیم
کنون باید که شاه فیروز باشد | ز دنیا گر به یکروز باشد
چه حرف نیش کی باده بیش از | زر جستجوی بجان ریش از
چو زلف من مکن بیش ازین پیش | جهان را جمله اشان گیر بر خویش

تو مبادا که باشی سبز خرم — چه غم گر زین پرستاران شود کم
تو خوش باد لربابان حرم باش — ازین فردوس کو یک حور کم باش
مباده خالی اندر قصر جایت — پریدخت و مهین بانو فدایت

پس باز رو به پریدخت آورده گفت زنده کانی ملکه جهان ابد
باد مباد اگر از سخنان من که خاری نفس حق بود غبار بر آینه خواطر
مبارکت را یافته باشد و برا زیره ضیا ظاهر است که اگر چه من در حرم
پادشاه زمان عقیمه و بی فرزندم و لیکن حق داناست که شکر دخت چه
جای فرزند بلکه جگر گوشه و فرزند دلبند من است و من جان شیرین خود
را فدای او میخواهم کرد و بدخواه او نیستم الکنون ملتمس من آنست
که ملکه در بهره آصف شاه که نو باده چون آصف ابن برخیا است و نبیره
حضرت موسی علیه السلام است و معروف آفاق و از اولاد امجاد حضرت
یعقوب ابن اسحاق ابن حضرت ابراهیم خلیل است میباشد این نوع سخنان
جایز ندارد و چوان مرد معروف را فرومایه و مجهول خواند که نتیجه نیکو ندارد

مولفه
بگو چون اهل آصف در جهان کیست — گرامی تر ازان عالی مکان کیست
تو قدر این کمال و نکته دانی — چرا معروف را مجهول خوانی
بچشم کم مبین اهل وفا را — مکن رد دودمان انبیا را

پریدخت نیز بر سر انصاف آمده بر اینکه سکوت علامت رضاست مهر

بر لب زده

بر لب زده خاموش گردید شاه چون این همه مواعظه و نصایح از زبان شنید
و نیز از جانبین دیده مهین بانو را بنواخت و بر روی دست در گردن او حمایل
ساخت و گفت

مولفه
دلم را تازه کردی زین سخنها — شد از زبان لبت شیرین دهنها
بگویم قند این لب را تبرزد — تبرزد نیز دا این شکر و چه ارزد
دهان غنچه من دور از لبت باد — سرم در بند طوق غبغبت باد
تو خضری کامیدی رام نمودی — بگو ز ریشه دم چاره نمودی

حرف اسپید واری گفتن شاه فغفور و مژده فرستادن فغفور وزیر را و اعلان ملک شهپال و شاه اصفی و اراکین حرم به این درد پسیه

بشکوه دخت و آصف شاه

بیا ای چشم دولت کن نظاره — که آمد خوش شد ای عمر دوباره
برای آفتاب از کوی اقبال — ز جا بلشان مغرق هم چو شهپال
که کس بتوان نشاید باز مانده — ز عاشق بکام دل رسانند
ز ابعاد زم خامه طی فنون ساز — که چون در این فنون شد نکته پرداز

روز دیگر فغفور صبح پر نور کارگاه چرخ اطلس را در باز و کشاده و دیبای
زربفت شکر دخت آفتاب را از جامه خانه سپهر والا بر قد و بالای
آصف شاه نیکو و نیارست آورده جلوه داد ---- نظم
فروریخت از چشم گوهر ورش — زبان از زر گردون بر آمد خروش

دمیدن آفتاب جهان تاب افسر زر زراندود فغفور چین مانند تاج
افسر اسیاب درخشان گشته از حرم سرا بیرون آمده مانند
جمشید خورشید در ایوان کاوسی بر فرش سندس رنگین طاهر سیما
قرار گرفت لمؤلفه ز روی پیره‌ای شاه فغفور حاط

بزد بانگ اجابت نزد فیغوه   شنید این مژده چون دستور ایگا
بجا بلبلسار بستان القصه پیغام   که اکنون گر هوای باغ دارید
بعزم سیر گل خوش شد عمارید   چون این مژده از الطاف فغفور

ورد زبان طیفور بسمع ملک الای واح وش واتی رسید گاو اصف
شاخ‌ها پهجور مانند غنچه شکفته گردید و ببیب شوق مترنم شده لذت طاهر ئید

لمؤلفه چه صاحب شاکران هوادار   شدن از آیت رحمت خبردار
روان گشتند خوش با مطربیها   رسانده بر فلک آوازه‌ای ای
بساز بیکران شیبال امق   شده با جسم منصوبان موافق
خواتین حرم اندر عماری   چو چشم خویش در اهو سواری

ملک چین و ماچین خبر یافت باستقبال ایشان و بشوکت بر جیغام قر
با مجموع امرا سوار شده فرمود تا مملکت چین را آئین بستند و باستقبال
روان شد ملک لمؤلفه ملک فغفور با کوس و تبیره
برون آمد با آئین پذیره   چو زلف دلبران شهید پا کج

بنبلار

بنه بر آب بند چین خلعها   وزان پس بارگاه شاد آراست
لب طین عرضها تا ماهی آراست   پس آن با آیین میمون و ساعت

همایون در بارگاه ملک فغفور قرار گرفته و بعیش و عشرت و طرب و صحبت
داشتند بدیگر مشغول گشتند لمؤلفه شاهان بر تخت زرین جا گرفتن

حریفان گردن مینا گرفتن   بمینا جام فغفوری رساندن
بشراب انگوری چکاندن   زدندی مطربان در رود دستان
کشیدندی رود را از زخم مستان   قدح بر دست هر نازک دماغی
غوری بر کف هر گل چراغی   چون شب در آمد از روی

آسمان اعلام شمع و چراغ بسیار نمودار گشت ظاهر شد که عماری عذرا
و حورا و شاه پریزادان و اهل حرم از جا بلبسار رسیدن و اهل حرم فغفور
که انتظار برده بودند از حرم سرا بیرون آمده یکدیگر را در بر گرفتن لمؤلفه

ز چرخ آمد پری پیکر ز خاک   عماری در عماری تا افلاک
برون شد از عماری‌های زرکش   دو صد حور از پریزادان پهوش
برون آمد ز هودج چونکه عذرا   تو گفتی آفتاب عالم آرا
برون آمد ز ابر تیره   ز حسنش دیده‌ها گردید خیره
ز گیسو جلوه‌گر حوران رعنا   چو ماه با طلعت و رخسار زیبا
بهمراه پریزادان بسیار   همه سیمین تنان مهرو پیدار

پس بحرم سرا در آمده در جمله خانه جای شکردخت بنشستند و بزیب و آرایش مشغول گشتند لمؤلفه

همه را ریخته گل برگ تازه   که باید گل نشر بر برگ غازه
بدین اعزاز و خوبان شکر خند   زگل برگ تبسم ریخته قند
گرفته جمله شکردخت را دست   بسوی حجله رفتن از طرب مست

و همچنین روز دیگر شاه فغفور و تمام سلاطین و پادشاه زادگان و امرای ممالک چین و ماچین و خلخ و بلغار و خطا و ختن و تاج کنندرا در شهر چین بدان عروسی طلب داشت و نامها باطراف فرستاد و یکسر از یکماهه دو ماهه را بیامدند و در شهر چین و ترمیم رفتن تا مدت شش ماه انچنین خلق در شهر چین جمع گشتند و همه روز بعیش و عشرت و نشاط در مجلس چراغان و طرب تا فصل بهار و تابستان منقضی شده میر اعظم و عطیه بخش عالم در برج میزان که بیت الشرف شاه ثابت منزل گرفت و آفتاب دولت صفت ثانی طلوع نموده وقت مقارنه نحو زهره و مشتری رسید

عقد بستن شکردخت را با صفت ثانی و صفت زفاف [illegible]

چو دهقان و گل در باغ پرورد   نخواهد بر سر دستار بر مرد
بباید همچنان مردی بنز در   که آن گل را تواند داشت بر سر
مپندار این همه اندیشه چه درد   که زیبد بر سر دستار بر مرد
نداند این ز نقد و عقل محتاج   که گوهر جای دارد بر سر تاج

کهن فیلسوف جهان آزمای   سخن را چنین گفت برقع گشای

چون اسباب عروسی باتمام رسید و آنچه در خور ایشان بود زیاده از آن مهیا گشت آصف ثانی را خلعت و ملبس بخلعتهای ملوکانه و متوجه بتاج خسروانه پوشانید و فضلای عصر با شاه و امرا نشستند و عقد کابین شکردخت را با آصف ثانی به آیین مسیح و دینی که در آن زمان معتمد اول بود بستند بیت

شهان بر مسند آیین نشستند   چو خورشید را کابین ببستند

و در حرم سرای مشاطه گان شکردخت را بطریقی که باید و شاید زیب و آرایش داده در جمله خانه خاص برده بر تخت مرصع و زرین مکلل بجواهر ثمین که قریب بیست زرع طول و عرض دوازده زرع ارتفاع داشت و تمام قوائم او از یاقوت رمانی و زمرد زبرجد بود ملک فغفور از خزینه بیرون آورده بشکردخت بخشش نمود و در آن حجله نهادند حورا و عذرا از زینت و چپ و راست تخت قرار گرفتند لمؤلفه

شکردخت آن نگار سرو بالا   چو در دلبری مشاطه آرا
بشد بر متکای مسند عاج   زلولو جیقه زد بر گوشه تاج
تبسم ناتمام اندر لبانش   چکان آب نبات از نقد آتش
مرصع جامه چون شعله سرکش   فروزان آتشی بر روی آتش
سراپا قطره آبی موج در موج   سپاه ناز با وی فوج در فوج
تن نازنینه ورد شمن چو سیماب   چو سرو دلبری موزون شاداب

ازان جانب آصف شاه در مجلس در بالای مسند زرنگار که در جنب تخت
شاه وامق زده بودند و نشسته مانند پاسبانان محو مانده اصلا از خود خبر نداشت
و دلش در بر می طپید (ولد) زبان شوق آن معشوق جانی
سلامش داد آصف شاه نهانی / چو شاه در تجمل نونهالی
گلی از گلزار حسن او مثالی / زرشک رویش رونق طوبی شکسته
میان آن سرو دلجو نشسته / چو لاله مسند کج کلاهی
ز نرگس عازم آهو نگاهی / زه افکنده بر ابرو کمان دار
زهش گفتا هلالی چرخ دوار / دمیده عنبرش بر روی کافور
ز لعلش بر عسل میدید مور / خطش بر روی آن لعل شکر خند
ز هر سو پای موری بر عسل بند

پس چون ربعی از شب منقضی شد کوکب
و ثوابت و سیار در حسب اذن در بیت الشرف جمع شدن و طیفور وزیر در بارگاه
فغفور رفته ماذون گشت و دست آصف شاه را گرفته باتفاق شاه وامق آن سرو
بجلوه خاص شکوفت رسانیدن و باز گشتند (ولد) چو سرو ریاض زنده کانی
چو شاخ گل گرفته دست شاهی / سراپای تنش از شوق رقاص
سرو او را بخلوتگاه خاص

چون آصف شاه در کنار آن سرو
زنده کانی بر فرزند گوهر نگار برآمد و نقاب دلبری از روی آن رشک ماه و مشتری

ادر

برداشت (ولد) نگاری یافت رشک لاله و گل
از لبش خوی چون شبنم بر گل / بهار تازه در عین دمیدن



ز لالی بالکه در عین چکیدن / گل رویش چو مهر اندر شفق بود
گلاب از شرم آن گل در عرق بود / آصف شاه نظر کرد و صورتی دید

که نقاش فطرت هرگز بزیبایی او بر لوح وجود چنان نقشی نکشیده و دیدهٔ مصور
فکرت برعنایی و دلربایی او جریدهٔ خیال شکلی چنان ندیده لمؤلفه

لبش از روی باو آب برده / مثال می غبار از دل سترده
ز دندان چون نمودی عقد شهوار / کسی لؤلؤ نیاوردی به بازار
قد او بالف چون شد موازن / ازان حیرت الف گردید ساکن
چو دیده سرو قدش الف وار / برآورده الف انگشت زنهار
مگر بر قامت او دل نهاده / که پیش او الف ساکن ستاده
ز خال عارض خویش آن سبز / گرفته نکتها بر مانی آنور

چون زلف پرخمش بکمند پرفتنه عالمی را در زنجیر کشیده و داعیهٔ زهد گوشه
نشینان را بباد باده فروشی داده لمؤلفه لب یاقوت آن شوخ می آشام

خورده بر لب او جز لب جام / نموده در بوقت باده نوشی
شکسته رونق لؤلؤ فروشی / ز لؤلؤ عقد کرده بند دلها
ز ابروی چیده گوی نقطه بر ما / بیاض گردنش چون پرتو طور
کشیده جیب او فواره نور / اصف شانه چندان که نظاره مشغ

شاغی و بیدرنگ آن عارض رخسار پرداخته الحق بهشتی نزاکت را بچه لطف برابر
از نظر اول زیباتر بنظر او درآمد چون دیگر باره بنگریست صنم دید مهر پیکر
و ماه منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب را منور کردی و بوی زلف مشکبارش

مشام ایام را معطر ساختی لمؤلفه

دو زلفش از دو سو با هم موافق
بنفشه رسته برگرد شقایق / سیاه بادام او در سرمه کاری
سیاهی فتنه در دنباله داری / دل شانه ز وصل آن نگارین
فراموشش شده از هجران پارین / درآمد در کنار او روانی
تنور گرم دید و بست نانی / پس هر دو با یکدیگر متکلم شده

باهم گستاخان نیاز آمیز عشوه انگیز در آمدن و کنایتی اصف شانه این مقوله

با وی گفت لمؤلفه / با او گفت ای بت قدی سرشته
نمیدانم تو حوری یا فرشته / تنم از قوت روح تو دیده
برای من خدایت آفریده / چه شور بر محبت در گفت ای بت
نیاری از چه رو در گردنم دست / منم چون تلخ کام ای سیم غبغب
مرا خوشتر ز قند آن لب / بگفت این از لب میگون یارش
شکست از بوسه رنج خمارش / مثال بلبل نادیده گلبن
بدان گلشن درآمد در تفتن / پس هر دو دست در گردن اگر

سیم تن در آورده بعیش و عشرت مشغول گشته و گلهای بی خار از ان گلزار

می چیدند لمؤلفه / گهی بر روی نظر مستانه میکرد
گهی زلفش بمژگان شانه میکرد / گهی مرغوله زلفش می کشیدی
گهی چون زلف در پایش فتادی / گهی لؤلؤ لعلش می کشیدی

که از لولوء عقیقش پر ملکیدی / گهی در گلشن لؤلؤ ژاله میدید
گهی از آن گلستان لاله میچید / که از عناب شکرش میزدودی
گهی شفتالو از وی میربودی / نه آن زمان که از گلابش خوی چکیدست

ومفرح بوسه‌های چو دریا گلی چمن دولت به هوش آمده و هوس غبت نغز آوری نموده و بوسه شهوت بر آن رشک پری دست یافت لمولفه

وزان پس برگرفته وصل از باز / برغبت تیر ترکش داده پرواز
نشسته در میان نخل بی‌بار / نهاده حقه در فرمای چو خار
درآمد سوی آن گنجینه گستاخ / بالماس آن گهر را کرد سوراخ
چو زد در سرمه دان میدان تنگ ظرف / بهم آمیخت مروارید و شنجرف
پس آن سرو صنوبر بر شاد و بی‌غم / چو شاخ گل بپیچیدن باهم

مانند شاه وامق و شاه نعیم و عذرا و عذرا با منصوبان در شهر یمن در راحت نمودند ملک شهبال شنید جانلبشاه و ارشدند شاه وامق و اصف شاهی شد و بازرگان را وعده نوازی نموده و تربیت کردند و رسیدن سعد بازرگان افتاد اولا بمرتبه وزارت

نمیدانی چرا ای جان ایام / که دارد گردش کار زینت نا تمام
منه از شکوه شب حقه ات چاشت / نه هر کس م از کشت خورشید برخاست
بخیل کرده امساک نان است / مطاع او لطیف دیگران است

بجز امروز نادری میسر / که باشد رزق فردا است مقدر
اگر فردا نباشی ای فسون ساز / نماند در پی او دیده است باز

راویان اخبار چنین گفته‌اند که روز دیگر سعد بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس را در باز و گشاده و دو پیمانه زربفت آفتاب را از دکان سپهر والا بر معاملان بازار دنیا جلوه داد

فرو ریخت از چرخ گوهر فروش / ز بازار گردون بر آمد خروش

اصف شاه از حرم سرا بیرون تخت شاد و سرور به بارگاه فغفور در آمده بر سر مجلس نشست و خطار زبان بمبارکباد گشودند لمولفه

چو شاه از شکر دخت مسرور / نشیمن کرد در ایوان فغفور
ز فر قش تاج خاقانی مزین / برایش تخت فغفوری معین

بعد از تمام سور و عروسی شاه وامق از فغفور چین دستوری رفتن خواست خاقان چین و اصف شاه هر دو مانع شاه جم جاه شدند زبان معذرت بالتماس بر گشودند و مبالغه و اصرار تمام نموده لمولفه

چو وامق فکر رفتن داشت بدست
برو بر دامنش فغفور چین دست / که کی لایق بود در اشتابی
چنین از دوستان کردند خواهش / اگر تا بد خواهی رفت از این در حالا
ترا از جهت دیگر یکسال دیگر

القصه چون از زبان فغفور یکسال گذشت شاه وامق را نیز آرزوی گلشن مملکت چین و ماچین موافق افتاد

بود اجابت نمود پس ملک شهبال بعد از روزی چند اجازت یافته بشهر
جابلسا پای تخت خود با خدم و حشم خود روان گردید و هم چنین ملوک و سلاطین
که از اطراف و اکناف آمده بودند هر یک بدیار خود مراجعت نمودند شاه وامق
و شاه نعیم با عذرا و حورا با جمیع متعلقین خود در صحبت فغفور بعیش و تماشا
مشغول گشتند

مثنوی

چو زلف خویش وامق گور چین | بگلشن تکیه زد بر برگ نسرین
دران مدت نشسته فارغ از قید | گهی در بزم بود و گاه در صید
گهی با روی عذرا در تجمل | بخلوت داشت با وی ساغر و مل
گهی با دوستان در بزم شاهی | نشسته جمله با یاران جائی

ولیکن شاه وامق با تفاق فغفور
و اصف شانی و شاه نعیم و سهی حرم تسرای خود که درعرض ان یکسال نزد دولت
بعزم تماشا و تفرج با ستدعای ملک شهبال در شهر جابلسا رفتن پس ان
سحر این شهریار جنبیان و سایر بزرگان پریان به تماشای شهر زرین و سلیمان
حضرت سلیمان که در تصرف ملک شهبال بود تا بدامنه جبال قاف رفتند
و چندان از عجائب و غرائب و بدائع المصنوعات و عجائب المخلوقات
مشاهده فرمودند که ذکر شمه از انها بطول می انجامد

نظم

خدا چندان عجائب آفریدست | که انها را بغیر از تو ندیدست
تفرج کرد هر روزی بکوی | که در دلها نماند آرزوی

اکردم

اکر کردم بوصف جمله مشغول | بسی این داستان پیدا کند طول

و از جهت آنکه لفظ یکسال سکونت و ماندن در شهر چین همراهی حاصل نموده بودن
بازرشاه وامق همراهی رفیقان و سهی حرم از براین خاطر داری فغفور چین بمملکت ... (حال)
میامدن تا یکشب شاه وامق و اصف شانی و شاه نعیم با عذرا و حورا و شکر دخت
در یکجا مجتمع نشسته و سخنان از زواده شب روزگار و مصاحب و مشقتهای
این دوران ناپایدار و جفاهای عشق ستمگار میگفتند ناگاه از سعد بازرگان
مروتها و احسان او یاد آورده اصف شانی بشاه وامق گفت ای شهریار جهان
مرا آرزوی آنست که سعد بازرگان را باز طلبیم و بهره او انعامی هر چه تمام تر
بجای آوریم شاه وامق گفت آری این امر از لوازمات است و خرابی جهان
بغیر از احسان نیست رعایت حقوق نمود نیکو احسان را بپادش خوب کردند
طریق حق نشناسان و بیوفایان و لئیمان است و مرا همیشه در دل این خیال
بود باید مکافات ان نیکیها را نمایم و چشم پوشیدن درین کار عین
نامردی و عدم مروت است چنانچه گفته اند

نظم

کسی کو بر تو دارد حق | ... فراموشش مکن در هیچ باب

والحمد از مرحمت خداوند ذو الجلال ما را
همه چیز میسر است برخیز او را جستجو نموده در حضور آر

نظم

هم گنج داریم هم | خدم هم | هم ملک داریم | هم حشم
برون نه از خلوت قدم | بر بام عالم | زن علم

نسخه خاقان

رخ جانب مقصود کن اندر انابود کی   احباب را خوشنود کن بردار از دل بار غم

پس آصف بیرون آمده کسان را تعین فرمود تا سعد بازرگان را طلب کردند
چون سعد بازرگان را آصف شناخته دید دست در گردن او آورده معانقه
و مصافحه نموده آنچه طریق احسان بود بجا آورد پس او را نزد شاه دامق
آورد شاه دامق نیز از برای سعد تفقد و نوازش نموده بحرمت تمام به نزدیک
خود بنشانید و عذرها خواست و انقدر زر سیم از زر و لعل و گوهر و نفایس دیگر
بوی بخشید که بردارنده آن گنج را از بردنش در رنج افتاد سعد بازرگان زمین
بوسید و عرض نمود که مقصود این سرگردان وادیه هجران مدام همین بود
که یکبار دیگر بقدم بوسی شهریار گردون اقتدار مشرف شوند و دیگر تمنای در دلم نبود
والحمد که این سعادت دست داد و دیگر آرزوی ندارم و من از خدمت لایق
خود همیشه در معرض انفعال بودم و اکنون آن اندک خدمت که در معرض اجابت
حضور پرنور افتاده باشد بالاتر ازین موهبت دیگر چه چیز خواهد بود شاه دامق گفت
ای جوانمردی عالی همت حقوق و احسان تو بر ما بسیار است و بسیار کسان
کم احسان اغشته بعوض عکس بر آورده‌اند و مطلب مدعای در خاطر دارند ولی
از تو اکرام و الطاف که نسبت بما بظهور رسید محض از برای رضا و خوشنودی
جناب رب العزت و بسمع تحصیل اجرات آخرت و از غایت علو همت و بلندی
فطرت بود زیرا که ما در انوقت دو مسکین وادی غربت و دو مهجور مزاج

غربت بودیم که از ما منفعت و نفعی امید نبود و ما تا زنده باشیم از عهده
امتنان تو بیرون نخواهیم آمد پس سعد بازرگان ازین مکرمت خجل شده این
همه عطایات بمنزل خود نقل نموده چون این خبر بفغفور چین رسید سعد بازرگان را
طلبید و از حقیقت احوال استفسار نمود چون بر کیفیت حال مطلع شد لوازم
تحسین بجا آورد و او را بسیار نواخت و ندیم و هم نشین خود ساخت رفته
رفته ستاره اقبال او بر اوج دولت و اقتدار طلوع نمود خرد العقل
نام که وزیر شاه فغفور بود در کبر سن نعم آفتاب عمرش بمغرب فنا رسیده
بعالم بقا خرامید و بدیوان سرای جاوید بنیان دار الفوز بساط وزارت
انداخت رفت منزل بدیگری پرداخت پس به تکلیف شاه دامق و آصف
منصب او را بسعد بازرگان تفویض کردن تا وزیر اعظم شاه فغفور گشت
و در آخر نام او را در عبارت نوشته شد منشور وزارت

بیت

چه خوش گفتن سخندان شیرین بند   که ای نیکنیت صنایع ای خردمند
تو نیکی کن میان دجله انداز   که ایزد در بیابانت دهد باز

روانه شدن شاه دامق و آصف شناخته و شاه فهیم با ... بطرف جابلساه
و چند ماه در آنجا ماندن و روانه شدن شاه دامق و ... و آصف [illegible]
[illegible] شاه فهیم [illegible]

سحر دیدم بگاه در شاخ گلشن   بسیرش عندلیبان در تفنن

[illegible]

نه گل بر فروغی در تجمل — هنوز او از صبای نا شگفته
درون پرده عصمت نهفته — چو زان گل شد دماغم کلخه سای
شدم مانند بلبل ناشکیبایی — بچشم سرورا دیدم نهانی
بیاد آوردم از روز جوانی — ز نیکوی سفیدی لحیهٔ خویش
چو دیدم شد ز نو منسد دلم ریش — سرشک افشان شدن از دل بخواهش
که عمرم صرف شد و عرصه رایش — نکرده از برای خود مهیا
نه کار آخرت نه کار دنیا — نبوده پای مکین در ثبات
نکرده در حضر هم خواب راحت — بیک جای که در خواب افتاده
شده ضایع چو آب استاده — خدایا رحم کن بر پا فتادگان
ز کار افتاده که پی دشت پایان — ترحم کن برین مسکین بیدل
نه پای غربت و نه پای منزل — چو مو اندر جوانی شد سفیدم
مکن یک موبه بر ناامیدم

مبشران این اخبار عجوبه آثار و مژده رسانندگان مهجوران منزل انتظار چنین روایت کرده اند که چون موعد یکسال منقضی شد و وعده فغفور چین بسر رسید شاه و متی همراه شاهزاده نیم و اصفهانیان و اهل حرم خود بطرف شهر جابلساه رفتند و چند مای بعیش و عشرت در نزد ملک شهبال بسر بردند شبی شاه و امی بمرأت عذرا که المد اگر مصلحت می بینی که ما بوطن مالوف روی آریم اگر برغبت

خواهش ما بار ما را داشته باشی بجای برویم والا که ترا همین جا موافق مزاج بوده باشد می خواهم که مرا مرخص نمائی تا رفته یکمرتبه مادر مهجور خود را دیده و را تسکین داده از حقوق او بری ذمه نموده باز بخدمت مراجعت نمایم زیرا که از غمهای خود گذشته ارادت و خواهشات ترا بکار دارم

نظم

مرا مطلب مراد خویشتن نیست — بیارم خواهش ملک وطن نیست
ندارم آرزوی تخت شاهی — نه پروای کلاه و پادشاهی
چو وصل تو مرا گردید حاصل — شدم بر مطلب و مقصود واصل
چو در کف دامن وصل تو دارم — به عالم آرزوی خود شمارم
ولیکن مادری پیری نگارم — بمانده دائم اندر انتظارم
نگردیده بران مهجور محروم — حیات موت من بروی چو معلوم
بران عزمم که آرم رو بسویش — رهانم ز انتظار و جستجویش
بخواهم عذر این اهمال و تقصیر — ز نزد مادر حیران دلگیر
که حق مادران بر جان فرزند — به واجب بود حکم خداوند
خداوندی کریم از لطف و احسان — چنین فرمود آن معبود دیان
بهشت کاندر قدای مادران است — بزیر کفهای مادران است
مرا ماذون نمای اندرین کار — که تا من افکنم از گردن این بار
بهر چیزی که باشد خاطرت شاد — مرا آگاه کن ای سرو آزاد

چو این سخنان را عذرا از شاه وامق شنید خندان گردیده گفت
ای شهریار از و فنکه این پرستار دل الطف دل آرزوی خورشید
ضیاء شهریار عالمیان نهادم و حال آنکه شاهزاده مرا ندیده و نامم را
نا شنیده بلکه چون صورت خنقائم در خیال مبارک نرسانیده و نی
خود را در بینش گاه ضمیر جلوه داده گاه تصویر و گاه ابعد گاه و تخجیر شان
داده شهریار را خواری نجواری از تخت و پادشاهی دور افکنده از منزل
عشرت و استراحت برآورده و در مقام غربت و مشقت انداخته و خود را
هم در چشم یار و برادر و شاهر خویش و تبار خوار و بی مقدار ساخته و هدف
طعن و ملامت نموده و مدت دو سال در زندان وطن کرده برنج و محنت
بسر برده در کنج اندوه برداخته از راه سرگردان شده نزاع آب توجه ساخته
الحمد که خداوند ذو الجلال از این آمد که در هر باب کمال خیال میکند
مارا از وادی مهاجرت را نهاده بسر منزل مواصلت رسانیده
دین از جمله محالات خواهد بود که ذیل وصلت را از دست رها کرده
خود را از حضور جدا کنم بهر جا که روی آری چون سایه در دنبالت
شتابان و مانند ذره از شوق آفتاب رخسارت پویان و سرگردان
هستم اما رفتن بسوی وطن اهیما مصلحت نیکو دارد و من مرخواستم
که بیشتر از این بخدمت عرض دارم که این کمینه اگرچه بر کنار او ال

شهریار بسبرت تمام دارم اما بر غم مدعیان و کوته اندیشان رفتن
بسیار مناسبست تا انها هم بر حقیقت حال برده از گمان اوال کاتونند

بدان ای شهریار مهر افسر — که باید رفت سوی ملک و کشور
نزد مادر دلسوز غم خوار — مرا رفتن ضرورت است ناچار
خبر گیرم ز ملک کشور خویش — کنم آباد گنج و لشکر خویش
بشوی سایه فکنده ز لطف رحمت — تفحص کن ز احوال رعیت
چو ظلمی شه بر ایشان گستراند — ز رنج و جور عدوان وارهاند
رعیت هست امانت داده حق — مباده کس کند جور او از حق
مرا امروز بزای شهنشاه — ندارم طاقت هجران جانکاه
که از لطف تو من گردون وزرم — مکان بر مسند بلقیس سازم
نباشم گر حریمت را سزاوار — ولی در کار عبیا بد پرستار

چون شاه وامق این سخنان را از زبان محبوب دلربا شنید بسیار
خرسند شد بعد از آن شاهزاده مصباح را طلب نمود شمه از این امر
باوی در میان آورد که بی اجازت رفتن ما را از حضور شهریار ما عدار
چاره نیست شاهزاده مصباح از این حرف ملال اوز دلگیر گردیده در کرفته
بخدمت پدر آمده تمام آن کلمات را معروض گردانید ملک الارواح و روح
با فانه بریان نهایت محزون و پریشان گردیدن پس ملک در ساعت

زنی

شاه وامق و عذرا را در خلوتخانه خود طلبید و خود با روح افزا و شاهزاده
مصباح در آنجا نشست و در بروی غیر بستن بعد از اظهار ملاطفت
گفت ای فرزند ارادهٔ خاطر عاطر شما بمراجعت وطن مالوف قرار
گرفته و حال آنکه در ضمیر این بنده در گاه احدی همیشه مرکوز بود که من ایام
شباب را بسر رسانیده و در سر منزل شیب و ناتوانی افتاده ام و شاهزاده
مصباح در حداثت سن و ریعان جوانی میباشد و از اوضاع روزگار هیچ نیست
و تو در اینجا میبودی و از دوری و مهاجرت غم نبودی و مفسدین جنیان
و شیاطین را تو میشناسی که اکثر در صدد فتنه و برهم زدن میباشند و در وقت
هنگامه اختلاف طبیعت و شرارت و خباثت و غضب و حمیت که جبلت
فطرت هر طبقه موجودات از جن و انس میباشد من با تو در صدد محاربت
و مشاورت در آمدم و طریق خدعه و مکیدت نمودم و در اخر الامر که از بدایت
وارشاد ازلی راه خوب صواب بردم و از حقیقت آگاه شدم و محامد و محاسن
اخلاق حمیده ات مشتهر و بیناه کردیدم آنقدر محبت در دل من جا گرفته
که گویا قالب افسرده را روح و طبیعت پژمرده را سرمایه فیض و فتوح میباشی
و شاهزاده مصباح از فیض تو را باعث ارامی دل و روشنی چشم دانسته اند
و میدانم و میباید که مرا و او را هیچ حال از خاطر فراموش نسازی و در موعد سالی
دو مرتبه دیار ما را بنور قدوم خود منور سازی پس اشاره بطرف عذرا نموده

گفت که ای روشنی دیده و سرور سینه من که ترا از جمیع جن و انس برگزیده
و بهمراهی رسانیده من در ابتدای کار در مقام اذیت و آزار او
برآمده نزدیک بود که او را ضایع و تباه سازند و الحال که بچشم تامل و تدبر
می بینیم آواره و بیخانمان آدمی پردازند که یکسال است سر بار خود اختیار کرده
و حال آنکه اگر توفیق لذوی در این زمان عذرا مانند و همتا ندرست و ثمار الحذر
میسپارم و کفیل در مهمات شما پروردگار بی نیاز را گردانیدم که نیکو کفیلی از برای
بندگان است پس هر یک وامق و عذرا در آغوش مهربانی کشیده و سر و چشم
ایشان را بوسیده و گریه بسیار نمود بنحوی که ایشان که بدرود زاده از گریه
فارغ البال و آسوده گشتند شاه وامق رخصت بوسیده عرض نمود که من بنده
خانه زادم در هیچ وقت میل مفارقت و مباعدت از حضور پر نور شهریار
والا نداشتم و خاک این درگاه را سرمه چشم جهان بین میپندارم و تا زنده
باشم هم چنین است و از هر گونه بی ادبی و گستاخی که در خدمت شهریار کرده
باشم شهریارا بنده کمترین را از وفور الطاف و مکارم بی پایان مرحمت
امتنان نموده عفو فرمایند و خداوند ظل ظلیل آن حضرت و ولیعهد جلیل
شاهزاده مصباح را بر این بنده خلوصیت انتما ابد مقرون دارد و در هیچ
وقت سر ارادت را از تراب این آستانه بیکو سینه باز نخواهم داشت
ولی بکراهیه ماخوذ است که بدیار و کشور خود معاودت نمایم تا باعث اطفای

اظهار

اظهار و ملال و نکال اشرار بشود و معلوم تمام هم کنان گردد و ما بیهوده
سر در جهان نگذاشته بودیم و هیچ وجه دست از ملک و خانمان نگذشته
شهریار ازین دوباره گریان نموده وجبهه شاه وامق را بوسه داده گفت
ای فرزند شرف مواصلت تو با من موجب افتخار و اعتبار و زرین گردید
و من در اول که رای جهالت بسر بردم تا قیامت شرمنده هستم شاهزاده
جهانبان دوباره ما را شرمسار نسازد و پس از ان بنحوی از بسیاری گریه
دیگر مجال تکلم نتوانستند و ملول و غمناک بر خواستند چون ملک شهبال
عزم شاه وامق را در رفتن جزم دید و مشاهده نموده که زمانه دور رنگ
طرح جدایی افکنده هم در ساعت نامه بفغفور چین نوشته و از این قضیه
اطلاع داده طلب فرمود و فغفور بسرعت تمام با اهل حرم و معدودی از خود را
به جابلسا رسانید و ازین معامله تاسف بسیار خورده اظهار ملال نمود بلکه
در ان ایام قاطبه بریان از ذکور و اناث در غصه و اندوه بودند و بیت مکلف

نظم
من بودم زلف تو صبا را که خبر کرد — بر هم زدن هنگامه ما را که خبر کرد
من بودم کنج و حریف دوش طی — غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد

اما شاه وامق و اصف شاه و شاه نعیم را شوق دیدار مادر و پدر و دیار و احباب
و جذبه حب وطن و کشور در خاطر افتاده در رفتن بیتاب بودند مؤلفه
بموطن هست دایم میل انسان — که چون حب وطن آمد ز ایمان

مقامت گر بهشت و رضوان شد — ز خاطر کی ترا حب وطن شد
بایران برو مت گر مقام است — دلت سوی وطن ما بهر مدام است
اگر با غیر بسر آید و کشمیر — چو یاد آید وطن گردی تو دلگیر
به جابلسا و جابلقاه گنج جایی — با خر میلکی سوی وطن را یی
همیشه گر بسر باغ باشی — دل ز یار و وطن پر داغ باشی
اگر جایت بود در باغ زرین — شوی با روطن محزون غمگین
نگرود مسکن اول ز دل دور — اگر در هند جا داری اگر طور
خدا چون آدمی را کرد ایجاد — ز هر خاک تنی گردید آباد
با اول تخم ایشان چون بکشتند — گل ایشان را ز هر جایی سرشتند
ازان گل کادمی گردید موجود — بآن گل در وجود بسته مقصود
غمی بندد بخاک دیگران دل — به خاک خویش مسرور است و خوشدل
بخاک دیگران بیگانه باشد — باو الخاک چون غم خانه باشد
زخاک خویش شد وکام گرد — که هر جنبش بجنبش آرام گیرد
بگیلا بخون از بگیلا مناک خرد — همان گل بر سر آن خاک گیرد
ولی این نیست از لهو بازی — حقیقیست این باشد مجازی
ترا این در رفاهی که وطن شد — جهان بار تو زندان و محن شد
ترا اول هم وطن بود عالم پاک — نشیمن داشته بر اوج افلاک

بالی

ز بستی همت بر اوج رفعت — در افتادی بتو در خاک مذلت
کنون از راه مستخود دست بردار — توجه بر خدای پاک سید ار
تو ترک مطلب و مقصود خود کن — رخ دل را بسوی معبود خود کن
گر توفیق او یاری رساند — بسوی مسکن اصلت کشاند

چون چاره نبود بکار رفتن ایشان پرداختن و بسی خزاین بهر ساخته اسباب سفر را مهیا ساختن بیت

مهیا کرد صد چون کنج قارون — خزاین در خزاین کنج مکنون

پس اول ساز برگ تهیه شانعیم گرفته انرا بجور او کنج و ملکت هرچه تمام تر روانه تا چ کنند فرمودند شاه دست در گردن شانعیم در آورده ایشان وداع نموده گریه بسیار کرد ع ~~طفر~~

ازان دوری نبود ایشیح هم ش — بجز هجران جور او نعیمش ط

دلکش همایش مقرر نموده و عهد از ایشان گرفتن که در مدت هر سال دو ماه بشهر صبوا آیند و در انجی مانده باز بشهر تا چکنند مراجعت نمایند

نمی بود ند ازان حرکت آرمان — که در دست برتاب بود آسمان

و مهین بانو نیز از نغفور چاین مرخص گشته باتفاق برادر زاده عالی مقدار خوش نعیم در حدمت ملکه جنبی حور ری زهره سیماه روانه شهر بلخ بکنند شد و تمامی گریان رو برار آوردند چون نزدیک رسیدن مردم تا چکند خبر یافته باستقبال بردن آمدن و آوازه شادمانه و خرمی در ب دلکیط

جمع ساکنین و تابعین انولایت چیدو مسعود پسر عم او بدیدار شاه نعیم
کامیاب شده فرمود که تمام شهر و بازار را چراغان نمایند و شاه نعیم بمراد
دل بر تخت سلطنت قرار گرفت و حورا در حرم سرای خود بفراغ خاطر نشست

(مثنوی)

مهین بانو بدیشان هم موافق   که شیر و شکر نز بید بی شقایق

پس شاه وامق و عذرا را با روح افزا و عذرا و اسفندیار با لشکر و خدمت
و مادر او پری رخت از ملک سهیال و شاه فغفور اجازت رفتن خواستند
و گریان گریان وداع ایشان فرمود اندران روز تمام ساکنان بلاد
جابلسا از مرد و زن و صغیر و کبیر از مفارقت شاه وامق و عذرا در ناله و نفیر
بودند و میگفتند که (نظم)

که صد حیف از تو ای والا مناقب
که شد از فرقت بر ما مصاحب   بشر را با چنین اخلاق و احسان
ندیده هیچ گاه هرگز بدوران   بودی گوهر تو در طبع فرشته
خدا از نور تو بی شک سرشته   که جابلسا چو فردوس برین بود
ملک بودی تو عذرا حور عین بود   بهشت هر چند از نزهت گزین است
چو مردم ملک شد جملگی نیست   بدیشان نوحه افغان شد و دل
ز دیده جوی خون از دل گشودند   بروی اخلاق نیکو حسن رفتار
دو طبع مختلف را چون کند یار   ز شکر حدت خشم وعده کلفت
رسانیدش به یاری و به الفت   ز نیکویی همه جمع انس کردند

دو نا چنین هم

دو نا چنین هم چون جنس کردند   و هجران چندان بگریستند
که از حد تجاوز شد پس جمله اثاثه و خزاین موفور اطعمه و اقمشه نامحصور
و اشیای نوادر و اسباب متکاثر و اجناس کمیاب و وافر که درمیان تیغ
لکم اصلا وجود نداشت و غلام و خدم و جوار و حشم تمامی را بوقت نزه
دیوان حمل نموده بطرف ملک صبا روان نمودند و ملک سهیال با برادران
امیر مفتاح و امیر عامر و پسرش شاهزاده مصباح و دیگر بزرگان و طیفور وزیر
و خاقان چین با سعد وزیر و جمع از خاصان قریب سه فرسنگ راه را در پی
ایشان مشایعت نمودند و هر کدام پدران و دختران خود را بدست خود عجلی و اهو
نشانده از فرقت ایشان زار زار گریست و دست در گردن یکدیگر انداخته
وداع نمودند و همچنان با شاه وامق و آصف شاه وداع کردن هر کدام ملکرا
پشت پا و صورت ایشان را بوسیده گریان باز گشتند و (نظم)

درین عالم اگرچه فرقتی نیست   بمانند غم هجران غمی نیست
اگر صد سال سازی آشنایی   هم آخر میکنی روزی جدایی
جدایی چون بود در آخر کار   نباید گشت خود با هیچکس یار
که با هر کس نمایی چون محبت   نمیبایست بودن از برای دو صورت
مزه جنس کنند با تو موافق   بود باری یکرنگ صادق
به هجرانش اگر گردی گرفتار   ز ما هر که بود هجران آن یار

فراقت را غایه و دورش تلخ … که سازد غرهٔ عمری بزار سلخ
از آن هجران چنان افسرده باشی … که نه تو زنده و نه مرده باشی
موافق گر نگفتند با تو یاری … بدان یاری که بر دل است باری
رباب مجلس بهر دل تست … از آن صحبت همه غم حاصل تست
دل شاد ترا ناشاد دارد … ترا دنیا و دین بر باد دارد
دلت از قید این آوان رها کن … همه روی عقیدت بر خدا کن

پس همه با عماریها نشستن و روانهٔ منزل مقصود شدن

کشیدند آن همه اسباب آن گنج … بجمع ترة دیوان گران سنج
بکردون جز نثار بر کشیدن … غو کوس از زده آن ناو میدان
خرامان گشت عذرا سوی اودج … بر ستاره اش از لولو متوج
بوی محمل نشین علیا و دایه … که هر جا همرهش بودند چو سایه
پریزادان و صد خورشید دیدار … همه در حد نشش گشتند سیار
چو خورعذرا بمحمل بر نشسته … پریزادان بدورش دسته دسته
زنکیو روح افزای دل آرا … روانه محملش نزدیک عذرا
شکروخت اندامکاد عماریه … بیک فوج از کنیزان تتاری
پریه خت و پریروی ستیز … نشسته یکطرف در هودج زر
عروج شان چو در روی اسوا شد … همه را رخ سوی شهر صبا شد

جاندن از زمان

جاندن از زمان فغفور شهپال … بکثرت دیده ایشان بدنبال

القصه بدین منوال میآمدند تا روزی دیگر نزدیک بعشر دارالخلیفه حوالی شهر صبا گردیدن در دو منزل ان شهر بهشت بر فرود آمده اقامت نموده

همه را واثق شاه با عزاز … سوار زنده ترة دیوان سبک تاز
بجمعی یک ازدیوان و اژون … هزاران در هزاران گنج قارون
عماری در عماری آل ناموس … همه چون شمع در خرگاه فانوس
چو شاخ گل بروی حسن مجمل … ز رافشان جمله اندر را چون گل
شنیدستم که در عصر دوتیم روز … باقلیم صبا رفتن فرو ز

در دو منزل ان شهر مینو بر فرود آمده رخت افکنده و خیام و سراپرده های زرین بر پا نمودند و مژده آمدن خود را از پیش فرستادند رسیدن شاهزاده

و صفت شاه در دو منزل شیا و فرستادند مژده و بشارت نزول نمودند و آمدن جمله زنان مهد علیا و هودجهای روشن بر سر باستقبال ایشان و ار…

بیان در صفت چراغان شهر کوید المولف

خوش آن روزی که مهجوران هجران … خبر یابند ز حال دوستداران
ز دور افتاده گان آگاه گردان … بقربت مانده گان همراه گردان
ز رحمت حق بر ان کس ناظر آید … که او را غایب در رحمت حاضر آید
بدانند قیمت وصل آن گرفتار … که ماند سالها مهجور از آن یار

نداند مدد کس را غم بی پدر — که می‌افتد جدا از صحبت پدر
رسد بدر از خزان در نوبهاری — نگیرد گر ز دور انتظاری
نشنید چونکه با گل دوش بر دوش — ز شادی میکند خود را فراموش

چون بهشتای نوید جان افزا وارد شهر صبا گردید و این خبر بهجت آثار را به نگارین مادر شاه واثق و برخیای پیر روشن ضمیر رسانید ایشان اول ازین مژده از هوش رفتن بدرزان که با خود آمدند شاد و خرم شدن سجدات شکر الهی را بر جا آوردند و روی بر خاک نیاز مندی نهاده و کلمات الهی و زبان جاری نموده

بیت

پر جوان شد هم چو گل از باد شبگیر — چو آمد مژده نزد آصف پیر
که ما را خود کرد آن عیش یاری — رسانند این مژده در گوش نگاران
دوباره زنده گاه یافت در حال — نگاری چون زلیخای کهن سال
نگیر پژمرده از نو شد دمیده — ز شادی رست شد سرو خمیده
شکفته چون شقایق بر سر تاج — فرود آمد از مسند علاج
بجد آن که آمد بخت یاور — زبان بگشاد در توحید داور
بجای نغمه در حمد خداوند — به لبت خلف بلبلان از زوشید

خروش و آوازه در شهر صبا افتاد و امیران و بزرگان شهر صبا جمعیت نموده شهر را بآئین هر چه تمام تر بیاراستن و بر زینت بسیار پیراستن و اسباب چراغان مهیا کردن پس منتظر آمدن عمر

بلوم

که پدرش پدر پدرش سپاه سالار لشکر صبا در کیاست و شجاعت بی عدیل و همتا بوده لشکر را گرد آورده بخشش داده لباس و تجمل هر چه تمام تر و اسباب و ملکت مالا کلام را از شهر بیرون آورده و با جمیع بزرگان و بهین شوکت و فر از داد بسیاری و رعیت که آنچنان از زر دام و جمعیت را چرخ کهن سال بدیده خیال ندیده بود روی براه آورده و نگارین نیز با جمیع ذاتین بلقیس آیین در عماریهای زر نگار نشسته باتفاق وزیر صاحب تدبیر و سایر ارباب مناصب از صغیر و کبیر روی براه آوردند و باستقبال شتافتن اول منظر ابن عمر با عیان لشکر بیشتر رسیده بدولت بوسی شاه عجم کامیاب گردیده مراسم زمین بوسی بتقدیم رسانیدن و شرط عبودیت بجا آورده و از اسپان با در رفتار با زین و یراق مرصع که از شهوار پیشکش گذرانیده لوازم نیکو خدمتی بجا آوردند شهریار نیز منظر را پرسش نموده در کنار گرفت و نوازش و الطاف بسیار بدر زان سایر بزرگان به تقبیل قدم بوسی شاه کیوان بارگاه مشرف شدن و رسم تحیت و تسلیم بجا آوردن پس از ساعت دیگر موکب مهد علیا همراه وزیر آصف دستگاه رسیده شاه واثق و آصفشاهی هر دو سوار شده و روم بر زیر ایشان روانه گردیدن چون مقدار یک تیر پرتاب نزدیک رسیده از اسپان پیاده فرود آمدن خروشان و گریه کنان بسوی اودج مهد علیا و وزیر با دستگاه رو نهادند و بدیدار ایشان فایض و بهرهمند گردیدن زبان

بعد از تقصیر خدمت کشودند شاه وامق روی بسوی آنکه پای مادر که نشسته بود و سر بر پای
مبارکش مینهاد و اصف شاه نیز بر پای پدر بیرون افتاده گرد قدم شریفش را طوطیای
دو دیده جهان بین ساخت و به معذرات پرداخت و ایشان نیز بر هر دو فرزند عالیشان
دلبند خردمند را در بغل کشیده سر و صورت ایشان را بوسیده بوظایف تمام نمودند

مؤلفه

دیگر را چشم یعقوبان مهجور | شده روشن اندوه گشت پر نور
در آمد دور درمانی ز نو ر | به بیماران هجران جانی از نور
بهار آمد پس از عهد خزانی | ز نو دادند درختان سو جوانی
وزیر پیر بعد از چهارده سال | الف گردان قد خم گشته چون دال
بسی بگریست شاه وامق ز هجران | به نزد مادر دلسوز نالان
شکر شکن افشان بر لب عذرا و تقصیر | در آمد در کنار مادر پیر
دو دستش را ز شرف بر چشم بنهاد | ز حرمت بوسه ها بر پای او داد
دو چشم شاه پدر گهر ریخت | نثار از دیده بر پای پدر ریخت

پس نگارین با سایر خواتین حشمت آئین عزم استقبال و دیدار عذرا و شکردخت
و روح افزا و پریدخت نموده چون بسرا پرده ها قریب شدند بطوریکه در میان اهل
حرم بزرگان و سلاطین معمول است بیکدیگر ملاقات نموده از طرفین لوازم معانقه
و مشافهه و صورت بوسی و هم آغوشی بجا آورده نگارین لعل و گوهر و سیم و زر
بقیاس بر ایشان نثار نمود و پا اندازها فرمود ... پس شه نگارین نکو سو

باستقبال

باستقبال شکردخت و عذرا | بر آن خورشید رویان چون نظر کرد
ز شفقت جان خود را چون بدر کرد | فتادش چون نظر بر روی عذرا
تو گفتی یافت مهر عالم آرا | ز نیکو روی شکردخت چو دید
نشسته در میان خیمه ناهید | ز ایشان خیره از ایشان قمر زشت
ز حسن هر دو بر وندان شکر تخت | دلش چون گشت فارغ از غم و رنج
نثار پای ایشان کرد صد گنج | خوش آن ساعت که مهجوران بیدل
رسانان از بعد غربت سوی منزل | پس تعین ساعت نموده در نیمه شب

کروبیان آدمیان در روی زمین و پریان در هوا آنچنان چراغان کردند که فلک
مینا با هزاران دیده چند ماه در آن خیره میماند و برجیس در نقدیس از جبهه و خم خم
بدوان بکاد مینوانند پس بدین طمطراق داخل شهر صبا کردیدن شاه وامق بر تخت
سلطنت جهانبانی و سریر خلافت حضرت سلیمانی قرار گرفت پس نگارین به تخت
القصه عذرا و شکردخت را مانند مادر مهربان دستهای ایشان را گرفته از اوج برون
آورده دوباره در کنار گرفت از کمال محبت جان خود را برای ایشان فدا نمود و روح
و پریدخت را نیز بهمین دستور از عماری بیرون آورده با پای ایشان را بمشک و گلاب
و عنبر شستن در ایوان شاهی هر یک بر تخت گوهر نگار نشانده باسباب جشن
و نشاط قیام نمودند تا مدت یکسال کامل بعیش و عشرت کوشیدن شاه وامق تمام

ارکان دولت را مخلع بخلعتهای زرین نمود و سپاهی و رعیت را از انعام و احسان
بی پایان فیض و شامل و بهره مند گردانید و زبان بحمد و سپاس خالق آفریده کار بگشوده
بکام دل بر مسند سلطنت پای نهاد والحمد لله علی ذالک در بیان صفت شهر سبا
و وصف پادشاهی شاه و امتی که در آن جمله پیدا نمودند خالق زمین و سماء و علو شأن
و داد گستری آن پادشاه در نعمت ایشان قال الله تبارک و تعالی ان الله یأمر بالعدل

صبا شهریست وسعت افزا در ولایت یمن که میان آن و صنعا سه روزه راهست
و بانی بلده صبا بن یشجب ابن یعرب ابن قحطان است و صبا شهریست پر بها
و شکور و باغات و بساتین فردوس آثار و مردمان مه لقا چهره آفتاب رخسار
و در صفت آن شهر نزهت بنیان همین آیهٔ کریمه کافیست که حضرت منان در فرقان
مجید چنین بیان فرموده در شأن آن نازل گردانیده که لقد کان لسبا فی مسکنهم
آیة جنتان عن یمین و شمال من رزق ربکم و اشکروا له بلدة طیبة
و رب غفور .... لمؤلفه

صبا شهری چو فردوس برین بود
که در وی جای چندین حور و عین بود
تمام ساکنانش زهره سیما
بزلف مشک از رخسار زیبا
همانا زاده کان ماه پیکر
چو انجم شعله در برج اخضر
همه شکر لبان در دلنوازی
ز خوبان عراق و حجازی
همه راحت فزا در کام زانی

بنور چهره چون نجم الهی ماه فی
زنانش رشک حور گستر
زنان رو خران نالید منظر
همه زهره رخ و رشک رفتار
همه شیرین تن همه نغز گفتار
حیا و شرم و عصمت جمله را کار
بترا جمله کی از عیب و از عار
همه مانند بلقیس سلیمان
بلقیس مذهب موسی بن عمران
همه در راستی افسان خزان
بدین مانند زیبا دین کرب ان
صفات مردمانش اینچنین بود
ز خوبی کشورش خلد برین بود
ز آب و شکورش جو بیا بور دا ما
بشیرین عشق در رنگ چون در
روانه هر طرف آبی روانی
حیات افزا چو آب زندگانی
ز بسیاری آبا غات بساتین
ندیده ساکنانش قحط پروین
ز نارنج ترنج سیب و لیمو
ز بالا کرده بر روی زمین رو
درخت نونهال نو رسیده
ز بسیاری ثمر پشتش خمیده
ز انگور و بهی و شعله رخسار
حباب خاسته از نور چون نار
ز نخلش بشکه بالا قد کشیده
رطب در آسمان گویا رسیده
بصحرایش دمیده سبزه و گل
بسی از لاله و ریحان و سنبل
نهاده گلبن از گلها سر تاج
گلستانش پر از نیلوفر و دراج
عنادل جمله در آهنگ مستی
بسوی ره نیاورده دستی
باغستان درختان دسته دسته

تذرو قمری و بلبل نشسته | بجنبش فرد دیده اصوات باز
زهر قسمی فراهم گشته بسیار | ز ماکولات حاضر هرچه خواهی
ز لحم گوسفند و مرغ و ماهی | ز ملبوسات وز دیبا و اطلس
تمامی ساکنان او ملبس طلا | حریر و سندس استبرق نغز
تن سیمین تنان گشته دران مغز | بدوشش هر تنی برد یمانی
خرامان هر طرف در کامرانی | عجب تر آنکه اندر شهر عالی
نرفته موزیانش در دوالی | ز جنبش عقرب از مار و از مور
همیشه بود آزار آن سر زمین دور | حشرات زمین مفقود از آن ثبت
مکان شهر باز از جنان ثبت | چو عذرای سمن سیمای دلبر
شکوخت آن نگار دور منظر | چون گشته درو آن شهر آباد
زغم های جهان گشتند آزاد | بالکشور چنان داده دل هوش
که جابلسا و جابلقا کردن فراموش | شده انهار خ از شیر و آزاد
زیار و دیار و خویشتن شاد

درو ع افراز و پرید بخت بر چون ان شهر کشور و آن دستگاه و انگرو فر را مشاهده نموده از ارباب ایمان واسوده گی خاطر برایشان رخ نمود بدان وصلت القدر خرسند و مسرور شدند که در قید تحریر نگنجد چون شاه واثق بر سریر سلطنت نشسته بمقتضای همت بر رواج رونق دین خداپرستی مصروف داشته شیوهٔ عدل و داد را

شعار خویش ساخت

نظم

که عدل استون قصر شاهی | بدان ای کامکار هر کام خواهی
عمارت با ستون بر پای دیدی | سرای قصر بی ارکان شنیدی
که بر پای ستون ماند عمارت | جهانداری ز جهل اندر خسارت
بقصر سلطنت مسکن فرمائی | ندارد گر ستون عدل بر پائی
رعیت را رعایت کن رعایت | اگر خواهی ز حق یابی عنایت

از جملهٔ نصایح نوشیروان است که پسر خود هرمز را کرده منحصر در قانون عدل و داد است چنانچه شیخ … در کتاب گلستان خود بنظم یاد کرده این ضعیف …

نظم

شنیدم که کسری … فروز
رعیت چو بیخ و سلطان چون درخت

شه واثق انچنان داد گستری …
پیشش نهاد خاطر همایون داشت …
… روز کار گذشت که …
و خسرو و پرویز آثار …
انصاف میگفتند که …
و اخلاق …
کوشش میکرد …

برداشت و تقاضی را از معاصی توبه داده آزاد گردانید و در وجه هر یک موجب
انعام مقرر فرمود و در سلک ملازمان خود منسلک گردانید و هر یکی را بدست
یکی از سپاهیان خود سپرد و دویم تمام آن گنج و خزاین که با خود از شهر
جابلسا آورده بود بر فقرا و مساکین تصدق فرمود سیم آنچه در خزاین مملکت
شهبال درین مدت جمع شده بود نیمه از آن را با تمام سپاه و لشکر خود بذل و
مقرر فرمود که تا یک سال دیگر جهاد و خراجات از ارباب رعایا نگیرند تا این
چهارم شهباز در صورت بیگانه در کوچه‌ها میگشت تفحص احوال رعیت
مظلوم را داد بگیرد دل او را از ظالم مشوم
دست گشاده بود و در سخاوت و بذل و کوشش
ریق و بر خیار بر هر دو بکوشد طاعت و عبادت
او با صفت شاه که در شان او لهذا
بخلوت گاه طاعت کرد آهنگ
سریر سلطنت را داشت لایق
شد ز خلوتخانه بیرون
ن فرماید دانی
از مردمان شد
آرزومند

گمان شد چون قد پیران ز خار ثمر پیدا نبود از جمله دار ی
پس شاه وامق بعدل و داد میکوشید و اصف شاه بوزارت مشغول گشته
جهان کفایت و کاردانی ظاهر ساخت و مملکت شهبال نوعی آبادان گردید
که در آن وقت هم ربع مسکون هیچ کشوری بآن معموری نبود و بعد از
مدت دو سال ملک شهبال به شاه وامق و عذرا نامه روانه کرد که چون
اوان هجران و فراق متمادی شد میباید که سایه عاطفت برین خوب محدود
گردانید که هجران و فراق از حد فزون گشت مراقبت نیز چون شد
بباید رفت خود اینجا کشید مرا از محنت و دوری رهانید
چون شاه وامق نامه را خواند حسب الامر شهریار جنتیان عازم شهر جابلسا
گردید و یاسر بن عمر برادر مظفر ذات الجیش را به نیابت خود در شهر
تعین کرده خود با اصف شاه و عذرا و لشکر و رخت و روح افزود بطرف
شهر جابلسا رفتن باشند نزدیک وارد شهر جابلسا
گردیدن ملک شهبال و شاهزاده مصاحب و سایر بزرگان استقبال
و شادان گردیدن و آوازه نشاط و کامرانی ز باسمان رسانیدن
بعد از باشند بطرف ممالک رفتن و هم
و سرور سرکار جابلسا بگیرند لهذا به جابلسا چنان آرزم کردند
بخوشحالی نشاط کام کردند زدند بدشت لا له

بسیر و دیدن مشغول

غزل

بهر نزهت گهی یک هفته بودند / دگر از فرحت شکفته بودند
از این بهتر چه باشد زندگانی / بیاران روز و شب در کامرانی

بعد از انقضای یک سال بشهر معاودت نمودند و مدام بهمین دستور آمد و شد و تردد میکردند ولی شاه وامق را محبت عذرا بنوعی در دلش تاثیر نمود که در ایام هجران گویا هیچ نبودند لمحه و ساعتی آرام نداشت و همیشه برخسار دل نگران و حیران میبود و هم چنین بعد از شور شوق شاه وامق آنقدر استیلا یافته بود که در زمان که آید دیوان عدل و داد می‌نشست تا مراجعت شاه وامق آنچنان منغص گرفته و مضطرب میشد که گویا جسمیست بیجان و کالبدیست بی روان ازین مرض عشق را دارو و چاره جستن بشفا نیست زیرا که این عشق مجازی بحقیقی اتصال دارد تا به نوعی آتش زنی تسکین نیابد نخواهد شد

لمولفه

که عشق آمد به دلها همچو آتش / ز سوز آتش شود دلها مشوش
بود راحت بعاشق وقت هجران / که از دوری غمی سوزد به نیران
بهجر هر کسی در آتش انداخت / که نقد زندگی را یکسان ساخت

و از این باب بود که منظوران عمر بدین باب (?) شاه وامق نظر میشود آثار تغیر لون و صورت ... میشود تا آنکه روزی یکی از دربار تقرب و محرمیت که در خدمت شه

شنوانی

شاه وامق وجهت آن زودی سوال نمود مولف مجملی از آن سوال را برشته نظم در آورده

لمولفه

یکی روزی ز همزادان صادق / چنین پرسید از شهزاده وامق
که عمری صرف کردی بهر عذرا / که نادر در شناساند دل آرا
رسیدی چون بوصل آن گلندام / دگر بر دل چه داری مقصد و کام
جوابش داد مقصودی ندارم / بگیتی هیچ بهبودی ندارم
بود این مطلبم در وصل عذرا / که با او رو کنم تنها بصحرا
میان بادیه چون جای سازیم / بیک سو چشمه خیمه فرازیم
میان خیمه چون با وی نشینم / نه روی دوست نه دشمن ببینم
روم ابن جنین ور سنگها پیش / نه بینم هیچ از بیگانه خویش
سراسر دیده کرده جمله اعضا / گزانها بنگرد و دیدار عذرا
نمایم روی او را قبله خویش / و هم تسکین به بیداری دل ریش
ز غمهای جهان بیگانه شوم من / ز فکر آزاد گردم او شوم من
که باشد دوری و دورم ز جانان / بوصلش نیز مهجورم ز جانان
نهد عاشق بوصل دوست چون کام / تن و جان یکشود پس با دل آرام
بیک تن لب چو جان آرام یابد / ز معشوق آن زمان او کام یابد

صفت تولد شدن شهزاده کلان از صلب شه وامق و رحم عذرا

سعادت مند گشته تا مداری

که از صلبش پدید آید تباری / بدان کس نیکوی خواهد خداوند
که او را بخشد از الطاف فرزند / خوش آن کس که فرزند خلف زاد
که گر خود ناخلف باشد تلف باد / بدانکه خواهد کدخدایی بلکه مطلب
از اشارت بشارت النکاح سنتی مقصود کلی و مطلب اصلی در
تولد فرزند است که موجب تناکحوا تکاثروا اشارت به پیدا آوردست
که پدر و مادر را راحت روح و سرمایه فیض و فتوح بزرگان گفته اند که اگر
فرزند نیست مراد دل نیست بلکه هم آن نیز نیست که از ثواب آخرت
مایوس و محروم ماند اگر در تجدید نکاح آمال ورزد و بفرزندی عیب و عار
عرض رحمت دوران جفا کشیده / ایمن بفرح فرزند نازنین باشد
و بزرگان فرموده — بیت
که فرزند بماند در تبارش / بماند نام در دوران کسی را
که بینند در آن شهر و دیارش / از آن نام صدف در گوش ملک است
و مورخین در تاریخ چنین آورده اند
که چون مدت پنجسال از مواصلت شاه وامق و عذرا بر آمد آثار حمل
بر عذرا ظاهر و هویدا گشت و شاه کیوان بارگاه که همیشه اندیشه فرزند در
کار بود فرحناک و شادمان گشت — مولفه — خبر دادند وامق را که عذرا
شدش آثار حمل آن نگار را / شکفت از آن خبر شاهزاده وامق
و گلشن از نسیم صبح صادق / همیشه فضل حق را منتظر بود

که گویا شد که بیند روی مقصود / چون ایام حمل منقضی شد شاه وامق
از عذرا پسری آمد که انوار نجابت از ناصیه او تابان است و شعاع
سعادت بر صفحات جمال تابان بود — بیت — مه بر اوج سپهر کمال طالع شد
گوکس ندیده چنان مادر هزاران سال / از آن نهال شرف تازه گشت گلشن ملک
چنانکه تازه برگ گل ز باد شمال / شاهزاده را چشم جهان بین بیدار
مولود تازه نین روشن و گلستان و مرادش از آن نوگل گلبن دولت
و دین روشن گردید — مولفه — نگارین خرم از آن شاهزاده
بنام ناصری شاه نهاده / شد از دیدار نوری چشم وامق
فروغ تازه بر چشم خلایق / پس او را به دایگان سپرده شد
و بجای شیر دایگان او را بشیر جان میپروردند و اندکی پیشتر از ایام
منقضی شد که او عذرا بار دیگر حامله گردید چون خورشید خاور پسری از او متولد
گشت نیکو صورت آفتاب طلعت که دلائل میمنت از شمائل حالش لامع
بود و علامت بزرگی و مبارکی بر ناصیه احوالش لامع و شایق مینمود — مولفه
بنامش شاه وامق خواند منصور / ز دیدارش لب شادان مسرور
بعد از آن دیگر باره رحم حیا پرور قبول نطفه دیگر نمودند زینت داده خزینه ملک کوکب
نیک اختری از وی متولد گشت که دیده دور بین فلک اختتامین مثل او ندیده
و از نیر معقبی روشن قمر عماری دو نشینه نگارین فرزند دل بند خود را بلقیس متوا

نام نهاده و همچنین بوستان گوشش شادیانه در نوازش بود شاه وامق را صبح امید از مطلع مراد در تبسم آغاز نهاد و بلبل طرازش در گلشن شادی در ترنم آمد و همچنین آصف شاه را در رحم شگوفت فرزندان پدید آمد از ان جمله دو پسر متولد گشت که تا افلاک و فلکیان بر دور این دار دوران گردش میکنند آفتاب مثل او بر اوج تمام طالع نشده و از گریبان صبح صادق خورشید مانند او شارق نگشت و لمؤلفه

ز محیط گوهر فضل زیبا گوهری آمد پدید	بر سپهر فرخ روشن اختری آمد پدید

آصف شاه فرزند دلبند را یکی [...] نام کرد القصه در تربیت فرزندان میکوشید تا ایشان به هشت و نه سالگی رسیدند و در جوی بهار زندگانی نشو و نما یافته میخرامیدند لمؤلفه

از ان پس نام و منصور و بلقیس	نشست و در دبستان بهر تدریس
ملک فهم هر یک را تعلیم میداد	بگفته تا بسیح جا چمند استاد
چنان ساعی بی هر یک فرزندها	که تا گشتند هر یک موبد چند
ز خوبی علم و دانش آب خورده	به بینش از معانی آب برده

پس ایشان را آداب و رسوم پادشاهان بقاعده اشیا یان بیاموختند و از تمام هنرها مستعد گشته سر آمد عصر گردیدند نصیحت فرزند شه وامق پسر خود شاهزاده ناصر شاه را لمؤلفه

سر از ور است حکمت ها صلا گو	ز حکمت کند آگه شهنشرا

در تواریخ مسطور است که شخصی از بزرگان دین روزی در مجلس مامون رشید خلیفه عباسیه نشسته بود و سخن از عدل و داد پادشاهان میگفت و او را نصیحت مینمود و میگفت الخلیفه بزرگان برین جهان فانی تکیه مکن و بپایان عمر چند روزه مغرور مباش که این سپنج کس پاینده و باقی نخواهد بود و پیش از تو ملوک الامر بسیار بودند و چند و گنج و سپاه و لشکر بیش از تو داشتن و همچنین یکان یکان مرده و سر در نقاب تراب کشیدن و ملک و سلطنت بدیگری گذاشت و پادشاهی این سرای عاریت پاینده نخواهد بود و تو نیز از ایشان نخواهی خورد و از این ملک بیش از کفن نخواهی برد لمؤلفه

تحمل کن که آخر روز مردن	نخواهی جز کفن با خویش بردن
بدین ملک متاع ملک جاه	مکن در کثرت زر سر فرازی
تو مالک نیستی الحکم لله	بدین وا مانده قارون چه نازی

الخلیفه سوال و جوابی که کسری شاه یعنی خسرو پرویز با بزرگ امید وزیر خود با یکدیگر کردند پاسخ شنیده مامون گفت نه اگر تو باز گوئی شرط نصیحت بجای آورده باشی آن بزرگ حکایت سوال و جواب او در رشته نظم کشیده سوال و جواب خسرو پرویز با بزرگ امید وزیر خود لمؤلفه

شنیدم خسرو پرویز خودکام	که کوس سلطنت میکوفت بر بام

نشستم به یک تخت برسند علاج (?) | پدر کس [illegible] سرش از فرق تاج
یکی تاج و یکی بودش زر اندوده | که در وقت خراج مصر و چین بود
بوزن آن تاج زرین چهار من | بسی چون تاج زر مصقول بوده
فرود او گنجه از آن بر نجر (?) | نهاده مسند خسرو سرا زیر
بزیر تاج شاهی بدر [illegible] | همیشه داشت فوق فرق ثابت
بزرگ امید را گفت ای نیزور (?) | چه گویم بر این زیبنده افسر
که بعد از من ببین این تاج ماند | زمن یاد آورد آنکس که خواند
که ناکرده چو من صاحب قرانی | کسی در دوده نوشیروانی
شنود نوشیروانم گنج بوده است | که آبنای او چون من نبوده است
منم آنکس که چون بهرام رو شور | زبیم من نهان گردید در گور
بمیدان از شرار تیغ [illegible] ژوبین | فکندم شعله در بهرام چوبین
چو گلگون مرکب ناورد دارم | زمکنت گنج بادآورد دارم
زنشان فرش شقلاطون کم افکنند | طلای گو بدست افشار مانند
چو شیرین دلبری غارتی هوش | بغیر از من کرا آمد در آغوش
بزرگ امید گفتش کی خداوند | نهالت تا آید سبز و برومند
بتحقیق دانم که هست ای بدرنا کامست | سخنهایست و گر میفرمائی راست
رفتی از شهان این زمان تاج | کنون ای نادر بنویس بر تاج (?)

لوبی

کدام آنکس که دارای کرد شاهی | پس از من دعوی صاحب کلاهی
بدین افسر مشو غمگین و مغرور | که دارای سر بر آمد رفت در گور
که من هم چون بودم کامرانی | ببین این تاج زر از من نشانی
گرفتم ملک عالم قاف تا قاف | رساندم بر سریا تخت و لاف
زمن این تاج زر و نام ابرو (?) | تحکم کن تو تیز آید ازش اسو ز (?)
بر آینه سر کنون اندر مغاکم | بجای تاج زر فرسوده خاکم
مکن از گنج بادآورد من یاد | که بادآورده را فه برد باد

پس بزرگ امید قصه وصیت اسکندر ذوالقرنین را با ارسطو از برای خسرو پرویز بیان نمود چنانکه مؤلف کتاب منظوم فرموده [illegible]

شنیدم در وصایای سکندر | که گفت با ارسطو [illegible]
که از روی جهان چون دیده بستم | برون آرید از تابوت دستم
که تا خوانند مغروران سرمست | که از دنیا برون رفتم تهی دست
گرفتم شرق و غرب از مردی و زور | نبردم لیک از آنها گنج در گور

چون سخن بزرگ امید باتمام رسید پرویز آتش انگیز برکشیده گریان شده گفت افسوس این کلمات را که در اول گفتی بر قبه تاج من نقش ننه تا بازماندگان بعد از من این نصایح را بخوانند گریند و عبرت گیرند مؤلف

چو بشنید این سخن بگریست پرویز | که بنویس این سخن بر تاج من نیز

تحمل کن که شاهان اولوالعزم را   چنان بیدار دل رفتن ز رزم را

قال الله تعالی من حیات الدنیا الا متاع الغرور   بیت

این کهنه رباط را که دنیا نام است   پس مانده صد بزرگ خاص و عام است

بزم است که وامانده صد جمشید است   گوریست که تکیه گاه صد بهرام است

ناصحان صد کاروان شهستان حکمت بنیان چنین روایت کرده اند که چون
سن شریف شاهزاده نامور شاه به چهارده و پانزده سالگی رسید و در بدو زندگانی
نشو و نما یافت در فضائل و خصائل در نظر عین الکمال بمثال میمود و آثار
صلابت و شجاعت و انوار حسن و دولت و شیوه سلطنت از جبین
مبارکش جلوه میفرمود و شاه و امی کمال رشاد و ولیعهد و استحقاق منصب
خلافت در حق وی ظاهر و مبرهن گشت ذات نامور را از مواعظ چند آگاه
نماید و نصیحت بلیغ فرماید تا در کارهای دولت و امور مملکت کامرانی و جاهل
و فضایح نماند و بر ذات پادشاه ملوک و سلاطین را واجب است که ولیعهد و قائم مقام خود
را الفت فرماید و در علم حکمت در شهرستان شعور ایشان بر گشایند زیرا که
حضرت حق سبحانه و تعالی پیوسته مرید و خواننده عدل و اخلاق حسن است و از
افعال ناشایسته و اطوار قبیح است قوله تعالی ان الله یامر بالعدل
والاحسان لاجرم شاه نامی شبی در خلوتخانه در آمده در بروی خلق بست
شاهزاده مذکور را پیش طلبید و نیک بنشانید و گفت ای فرزند هوش و گوش

ای پسر

بر من و آن که بر من واجب است که ترا نصیحتی چند کنم و وصیت بیاموزم که در دنیا
و آخرت بکار آید مشروط آنکه قبول کنی و عهد کنی که در اطلاق
آن تکاهلی نکنی و جامه تلبیس از مکر ابلیس نپوشی شاهزاده نامور با وجود وسوسه
شباب و جوانی و سودا و هوس و کامرانی در آن سن چندان عاقل
و فی نفس و کامل بود که بسمع رضا و اصغا نموده گفت زنده کای خداوندا
جاوید که باد مدتیست که این بنده در آرزو اینم که ملک بلیغ گوهربار نصیحت
مرا نصیحت فرماید که از زبان آن گرانقوم و بر سیمان و زیب البیس عذار
درجا نشنیدم شهریار گفت که ای فرزند اول آنکه وظیفه تو آن است که در
مبدء و معاد خود دیده تاملی در آن نگری و به بینی که اول چه بودی و بدایت
تو از کجا است و نهایت تو بکجا خواهد انجامید ای پسر بدانکه اول ترا خلق
ساخت از جسم افلاک و عناصر کبندین درجات منازل بمنازل طی کرده
تا ترا الصورت قطره منی از کثافت غذای لطیف جدا ساخت و در صلب
من جا داد و بعد از آن بفرمان خالق منان در رحم مادر را قرار گرفته بعد از
صورت علقه و مضغه که از کواکب سبعه تربیت یافتی حق تعالی ترا بصورت
آفرید و بدنیا فرستاد تا خدا را بیکتایی بشناسی و بر رتبت بدرستی که فلک
و نجوم ثوابت و کواکب سیاره و عناصر اربعه همه درین کارخانه در کارند
و غذای که رزق تو است با تمام رسید و جمل ما تحلیل نموده بکار شود

پس نشاید که تو غفلت ورزی و فرمان و طاعت حق جل و علا بجای نیاوری

شعر سعدی

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری

همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری



رفیع بودی بلا از ایام رضاع صبی الکون که بسن بلوغ و تمیز رسیدی مکلف شدی در وجود خود تامل نموده خود را بشناس و پس از خود شناسی خدا را شناسا

باید خسته خالق خود بود راه سبحان هیچ حال ز هوش مکن حیلتی که ز لطف کنی چو ملک
تامل کن چه بودی روز اول
ترا بان نبودند بود کرده
ز خاک تیستی موجود کرده
اگر خود را شناسی ای خردمند
تو زاینده شناسای خداوند
ای پسر من سعی کن که حضرت
آفریدگار را بشناسی و بچشم تامل بنگر که آنچه حضرت حق سبحانه و تعالی کرده
تمام عالم آفاق و انفس خلق نموده و در و بعد تو نیز موجود کرده پس
چون در نشستی و به عمل آفرینش و شکل و ترکیب اعضای خود رسیدی
خدای را بدیده عقل بنگر و آن ذات صفات کمال بشناس از او از او غافل
مشو و تفکر کن و از راه بین بیرون مرو زیرا که هرگز بکنه معرفت شناسای
خدای عز و جل نخواهی رسید سبحان عرفنا حق معرفت

نظم

ای برادر زین شناسای سعادت
پرستش کن خدا را در عبادت

ای پسر بیده خود را شمرده در معاد خود نیز بر اندیش و انجام حال و عاقبت را
نیز بنگر و بدان ای پسر که عاقبت تو نیز از جام غم انجام کل نفس ذائقة
الموت جرعه خواهی چشید و لباس رحلت یعنی کفن خواهی پوشید چنانکه تا خاک
پاک بوده باز بحکم کل شیء یرجع الی اصله خاک خواهی گشت لیکن روح
تو چون ابده او آن از عالم باقیست در عالم برزخ خواهد ماند تا دمیدن نفخ
صور باز حق تعالی از کمالات قدرت خویش در روز حق الیقین کمال

صورت شکل بر ملک زاینده آنچه کرده و خورده و پوشیده و داده و بخشیده در
دیوان فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره
از تو باز خواست خواهد کرد العیاذ بالله از آن روز اگر تو در آن روز خواهی که
و عاصی باشم و از بدی نعوذ بالله خدای تعالی از غضب قهاری و طلب مرتر از [illegible]
در ستگاری باشی و مستحق رحمت و مغفرت منفور کرد حق تعالی بکرم خود در بهشت
عنبر سرشت از نعمت جاوید ارزانی فرماید اول بشرط آنکه پیش [illegible]
فریاد اگر و خجیدن روز محشر و مشغول در نزع خاتق داد و کما قال الله عز و جل
یا ایها الناس اتقوا ربکم ان زلزلة الساعة شیء عظیم پس چاره تو ای
است که امروز در بندگی و پرستش و طاعت حضرت عزت بکوشی و دوری
و اجتناب از معاصی و معصیت دقیقه فرو مگذاری اگر چه احدی از زمره
مقربان از عهده بندگی و طاعت بیرون نیامده و پاکان و معصومان نوشته
کلمه سبحانک ما عرفناک حق معرفتک و عبادتک میگفتند لکن بحکم
کلمه لا یکلف الله نفسا الا وسعها آنچه بدان مأمور شدم بقدر سعی و امکان
در تربیت و زیاده از آن بر تو تکلیف نیست مشروط بر آنکه گر جان نفس
سرکش را بدست دیو هوس ندهی و از مکر شیطان و شهوت و خواهشات [illegible]
نفس

لمؤلفه

مشو رغبت طلب آنکه بنده کی کن / ز دل گشتن بر آید بنده کی کن
یقین رغبت طاعات و عبادت [illegible]

و فرمان بردار

و فرمان برداری حضرت عزت را بر همه مقدم داشتی زیرا که بندگی و طاعت
المستلزم از فرمان انبیا و رسولان نگذری و حکم ایشان را احکام خدا دانی
زیرا که سخن ایشان تمام وحی است و چون تصدیق انبیا کردی بارشاد و
هدایت شان سعادت و کامیاب گشتی باید که از انبیا طلب معجزت ننمائی
که آن از ادب و قاعده جهال است و یقین تو به و خود ایشان صادق بوده
بعد از انبیا ایمان با وصیا و خلفای ایشان داشته باشی و ایشان را نیز
مفوض و منصوص من عند الله دانی بعد از انبیا که کفیل ایمان تو تمام است پس
ای پسر علما را تابع و پیروی شریعت غرّا باشی و قدم از جاده شریعت و شاهراه
طریقت و سنت بیرون ننهی ای پسر باید که از ظلم اجتناب نمائی و حذر از
کنی و خلق خدا را نیازاری تا دولت دو دنیا و عقبا بر تو باقی و پایدار ماند و رضای خدای
عز و جل حاصل کرده باشی لمؤلفه

بکش از من چون با الطاف الهی / نشینی بر سریر پادشاهی
اگر خواهی بعدل و داد و انصاف / بفرمانند در آید قاف تا قاف
بکن بنیاد ملک از ظلم و بیداد / اگر خواهی بنای ملک آباد

ای پسر اکثر مردم این عصر را
می بینم که بواسطه پیروی نفس و هوا در آن مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و حسد
و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و خیانت و غیبت و مانند این افعال زشت
جهال واقع شده اند بیت بجز دو چند زفه بجز

sa
Kabul
afghanstan
Kab
ko
Kabul
afghanstan

عیب پسندند بر عمر هنر دود شود از بد باغی رسند
بادشود هر بچراغی رسند وهمیابد بصحبت درویشان کامل
وعارفان عاقل که از کشته و بجدا پیوسته باشند رغبت نمای تا برکت
مجالست ایشان بفیوضات دارین کامیاب شوی و بهره بیش از افادت درویشانه
کاهلی و گوشه نشینان صاحب دل که از خود اعراض نموده اند و از خود رمیده
بعبادت خالق آرمیده اند باوجود اینحال کاه بکار بیرون از نه حکم عنقا دارند
وشت بدین معنی ایشان نخواهد رسید اگر فرزند حضور ایشان دست دهد
ملیسر گردد دست از دامن مجالست شان بر مدار

نظم

خوش سرفرازان کوتاه دست بزرگان خورد و بلندان پست

چون ایند و طایفه را از یکدیگر ممتاز ساختی و نیک را از بد شناختی از بدان
بگریز و به نیکان در آویز ای پسر پادشاه بیدار دل و هوشمند انشکه فهمور
مهمات برسد و به نفس نفیس تفتیش کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی
از کجی و روشنی از تیره گی از امتیاز کند بلا ازیاری رعیت بر کینه خار

بدست خود توجه کن در این کار مباده که غروری تا جدار یه
بدست کسی دیگر گذار یه مجتز ای پسر تر سم از این کار
که بر تخت خجالت آورد بار حذر از آه مسکینان مظلوم
که مینالد ز جور ظالم شوم پادشاه آنکه عدل کند در دنیا بکی

سلطنت از خلل ایمن باشد و در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات

هر که درین خانه شبی داد کرد خانه فردای خود آباد کرد

الیوزوند از رعیت خواست بجاه مکن و انچه ترا کفاف است از مال رعیت
بر تو مباح است بهمان قانع باش و سینه مفلسان بیچاره بسوهان اطماع
بطمع مخراش

مثنوی

رعیت مکن ازین فزون درست
اگر مردی از ان هم کن کم و کاست نه بینی بر ملک استبند مهر
شود از آه مظلومان سیاه چهر ز اب مه در شب گز بجوه زنیاز آه
بگرد از تظلم بمعلک ماه بشادشینه شاهان آتیام
که شد از آه مظلومان سیاه فهم ز آب چشم ارباب غم الود
چو ایوانها که کرده منهدم نمود ای پسر از غرور بگرد باد دست ادست

سلطنت احتراز کن که نخوت فاروق و دوای قرحه یست جز لعم زود
بغیر بسر و شهوت و غرور و نخوت گمراه میشود و در چاهی افتد

بیت

مرو شو در کجی این راست گفتار که چوب کج با تش شد سزاوار

ای پسر از اتلاف مال و اسراف در خرج احتراز کن که از دوستی شیطان
است مگر انچه در راه رضای خدا به محتاجان و مسکینان صرف نمای اطراف
نیست نیست زیرا که نکته لا خیر فی الاسراف ولا اسراف فی الخیر بر کابت
که واضح که اسراف که در راه خدا نباشد و از ما آنکه سلام و جهال تر ابدان کنند

که تو سخاوت داری بدان مغرور مشو که اسراف از سخاوت نیست کما قال الله
عز وجل ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین اشاره بدین آیت
و ایضاً کما قال الله تعالی کلوا واشربوا ولا تسرفوا ان الله لا یحب المسرفین

بیت
هست بر مردم عالی گهر   بخل ز انصاف پسندیده تر

ای پسر چون از بدی اسراف و اطراف شمه‌ای گفتم و از خباثت بخل و [illegible]
طمع نیز بشنو و بدان ای پسر که هیچ عیب از بخل بزرگتر نیست زمینه ترا
از بخل و پست فطرتی و دون همتی است و ممسک در دنیا و آخرت رستگاری
ندارد پس بر تو باد که از بخل دور باشی که مردم بخیل در دنیا بدنام است
و دنیادار ممسک هم مطعون و دشمن کام و مال بخیل عاقبت [illegible]
تاراج و تلف میشود چنانکه در کتاب انوار سهیلی آورده اند که مشکوی
بزرگ که پیوسته از چند جوی آب در رود و باندازه چندی مخرج نیز نشده باشد
لابد از هر طرف راه بیرون رفتن جوید و از هر کرانه بیرون تراود و در خانه
در اطراف دیوار آن رخنه افتد و اخر الامر منهدم و ویران شود مثل این است که
دنیادار ممسک که مدخل بسیار دارد و خرج اندک میخورد و غرق اندیشه
مردمان هم باوی دشمن میشوند و در صدد مذمت در آمده بعضی راه
دزدی و سرقت و برخی را حاکم بروی حاکم جنایت و خیانت بطریق
افترا و تهمت بسته میکرد و پاره را بعنوان باج خراج بتاراج میبرند

والبقیه

والبقیه را اتفاق کرده مال و ثروت برود فهو بی سامانند تا النظر میکنی اموالش
بغارت رفته و خود در ورطه افلاس و ادخال و مذلت و بر حال خراب خفته

بیت
زر از بخیل بهره نداشت   دست تاراج داد بر بادش
یا بوارث رسید و کالا   جز به نفرین میکنند یادش

ای پسر دو دنیا را بسیار دوست مدار که گفته اند حب الدنیا رأس کل
خطیئة و دوستی دو دنیا سرمه گناهان است و بزرگان در مذمت دنیا گفته اند

رستمی در کف زال ستم   بزنی و در رنگ چاپ الم
معبری زنی نیز چند موج زن   پر نقش الوده باخون بیرحم
هو مبیا و بر سر راه فراق   هو عیدی و بر سر صد افراق
قصری از کهنه تا جدار   بجوی از خون صد اسفندیار

پس باید که بدین متاع مختصر نظر نبندد زیرا که و بدین اسباب محقر سیر
است فرو نیاورد

نظم
هایونی چون عالی قدر میل حقیرات   دریغ ای شاه دولت که بر ناکس
و بزرگان گفته اند بهر نظم   برخوان دار و دست را از [illegible]
که الوده کرده اند بر زر این لواگو

دیگر آنکه یکی از اخلاق ذمیمه حقد و حسد است باید که از آن دوری
و اجتناب کنی که هیچ رنج از حسد عظیم تر نیست زیرا که مرد حسود پیوسته
از شادی دیگران غمناک میشود و از آزردن دیگران در عذاب است

بیت

نیندرود که درمان نه پذیرد حسد است — ز نهی حسد قاعدۀ دل بود و دوست
گویند حسود غم مردم باشند — گر زنده بکو در نگری خصم خود است

چون از حقد و حسد و بخل که گفته شد حریف بیزاران جمله است البته از این
نیز پرهیز کن و هرگز با ایشان میامیز و از اختلاط بدگوهران بگریز و یار موافق
و مرشد حاذق و مصاحب لایق بدست آر و از صحبت آن دور مشو
و از آن جمله با کسی اختیار کن که مکارم اخلاق و محاسن و خصایل نیک
در طینت او سرشته باشد و بقلم کرم هدایت بر آن مردی و فتوت بر صحایف
حالات او نوشته بود اختلاط چنین کسی را از مغتنمات روزگار انگار
بر آیینه بصیقل محبت و نصیحت غبار ملال از آیینه دل تواند کرد
و بنور حضور آن ظلمات آفات از فضای سینه بر تقیع تواند ساخت

بیت

دل که آیینه شاهیست غباری دارد — از خدا میطلبد صحبت روشن رایی

قطعه

مرد را دوستان صاحبدل — زیور دین و زینت دنیاست
نعمت دار ارچه بسیار است — نعمت بهتر از رفیق کجاست

اما دوستی با سه طایفه نکوست اول ارباب علم و عبادت که به برکت صحبت
ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل توان کرد دویم اهل مکارم و اخلاق
که خطای ترا بپوشانند و نصیحت از تو دریغ ندارند سیم جمعی که بخوش و کم طمع باشند
و بنای دوستی بر صدق اخلاص نهند و احتراز کنند از دوستی این طایفه

لازمست

لازمست اول فاسقان و اهل فجور که صحبت ایشان بر مثبت نفس
مصروف است و محبت ایشان به تعب راحت دو دنیا و نا موجب حسرت
عقبا بود دویم دروغ گویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان علت
الیم و معاشرت با ایشان بلاییست عظیم و پیوسته با دیگران از تو
سخنان بغرض و رفع باز گویند و از تو نیز با دیگران پیغامهای وحشت انگیز فتنه
انگیز بخلاف راستی باز نمایند و عیب تو بدیگران رسانند شیخ سعدی

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد — بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

سیم ابلهان و بیخردان که نه در زجر ایشان منفعت و نه بر ایشان اعتماد است
و نه دفع مصیبت ایشان امید امداد

دوشمن دانا که غم جان بود — بهتر از آن دوست که نادان بود

الغرض نه اول از مکارم اخلاق
خلق خوش و حلم و بردباریست و آنها از اخلاق و اطوار انبیا و اوصیا
علیهم السلام است پس اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت
نماید بتقدیم انواع فضایل از اهل زمان گوی سابقت در رباید اگر درشت
گوی و تند و سبکسار و زود بدوی مشغول باشد و طعام ها نزد مقبول تا تیج
طبع نیست و نخواهد بود و خاطرها را از خفت مزاج و درکات رذایل
کس نفرت پدید آید و آیه لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک
طویل نیست و حضرت صاحب خلعت و پدر ملت یعنی حضرت ابراهیم خلیل الله

صلوات الله علیه حضرت عزت که در شان او میفرماید ان ابراهیم لاواه حلیم ، انکه

حلیم محبوب قلوب میباشد و دلهای خواص و عام به جانب او رونده

بیت

ستون خرد بردباری بود — شتابکی ز اهریمنی زیرین بود

این است که شتاب کاران به ارباب خرد نسبت ندارند و حلیمان کامل ازآن

زرو سوسه شیطان می شمارند التانی من الرحمن والعجلة من الشیطان

بیت

عجله شیطان است تعجیل شتاب — لطف رحمان است صبر و احتساب

الغرض نتیجه دیگر از نور عدالت و اعظمی و اخلاق انبیا کتخدا شدن و تزویج کردن است

بیت

مرد را هرگز نگردد چهره وصلت فروغ — تا به نور زن نیفروزد چراغ خانمان

اما جهد کنی که زن دیو و دود نگیری و صالحه و جمیله بدست آری بدانکه ای پسر زنهار

زنهار که عاشق پیشه و هوس اندیشه نباشی که من در بدایت عشق سرکشی افتادم

و رنجی عظیم بردم تا بدان مقصد رسیدم و بدان که کار و اطوار من از زن نا خلف

خلاص بود به جان و به با تمام رسیده زیرا که من شهوت پرست بودم

و دامن پاکم هرگز بلوث خیانت آلوده نشده تا دیگری بدان که من

رسیدم را نخواهد برد و وظیفه تو آن است که از جاده شرع قدم بیرون ننهی

بگذاری و همت بر پرورش یا برکار این پسر زنهار زنهار که از پنج نوع

زن پرهیز کنی اول حنانه دوم منانه سیوم کیعانه چهارم حنانه پنجم خضراءدمن

حنانه زنی که بیوه باشد منانه زنی است که بر شوهر منت نهد بسبب مال خود

و کیعانه زنی را گویند که چون شوهر خود را بیند خود را بیمار ساخته و خدعت و فریب در خشم

مرد و مال بیگانه را در بالین خود حاضر سازد و بدین سبب خیال خود بشوهر اظهار ناز

نموده خود را با شوهر مطعون خاص و عام کرده به رسوائی برود و خضراءدمن زنی را گویند که

نیک بخت و از مرد و شوهر یگانه از ذلت شوهر را انقطاع الیه نماید و فخر او در

زینت کم اصل که بجمال ظاهری آراسته باشد و در میان مردمان مشهور الفسق

و فاسق و هرزه هر چون خرزاده عرب سبزه خوش طراوتی را گویند که بر لب جوبها

از نجاست پرورش یافته باشد و زن مذکور نیز همان سبزه شباهت دارد

ازین سبب باین نام مسمی گردیده اکثر اصناف زنان ازین پنج نوع زیاده

میباشند اما این شوم فتنه از بدترین اقسام نسا هستند بنابراین در باب

تزویج نمودن این انواع تاکید بیشتر شده پس و بعد ازین طایفه زن بر

شوهران هر ساعت مصیبت اندرزه و مرگ تازه است شیخ سعدی

زن بد در سرای مرد نکو — اندرین عالم است دوزخ او

زنهار زنهار از قرین بد زنهار — وقنا ربنا عذاب النار

و زن باید که جوان سال و نو رسیده باشد که نفس عجایز نعوذ بالله

مثلها باد خزان است که طراوت بهار شباب را زعارفی مردم ببرد و معاشرت

بیت

و معاشرت با زن کهن سال ضعف و سستی میآرد

آن زن را که پشت شد چون کمان — نفس او هست همچو نیش شود

صحبت دو خفتری که جان بخشد زهر قاتلش بود چو پیر شود
هر زنی را که تیر قد خم گشت چون کمان به که گوشه گیر شود

در انوار سهیلی است که دو خفتران از نشاط یکی ناچشته یکی سودمند امشند
و محل امید از جهت آنکه نامرادیکی ار آرام دل طالبان و ملاک لذت
راغبان و از برای آنکه ناچیز صاحبان مال و فرزندان و دو جنس اسباب
همت بلندان و دو تیمار گذشته بلای دیگر آفت مال و جاه و فتنه آن خزان دیده
و عمارت هستند باران رسیده چشمه ناگشته و زمین ناکاشته لزوده پیدا
پای گنج و معدن محنت و رنج بیت زن چو زانچه قدم الشو نهند
رو جهان به که بگو جهد زن اگر از نیک بخت [illegible] پرست
عاقبت الامر در رفته به نحمت
این بستر بدان که یکی از مکارم اخلاق
عفو است و ملوک باید که اکثر اوقات تلخ انتقام را در کام خود به شهد عفو
مبدل سازد و با نفاق جرائم اهل خلاف و عصیان بپردازد و یکی از ملوک گفته

بیت
جرم ورای وقیعه بداند که دم بدم ما را چه لذت است بعفو گناهکار
همواره ار ارتکاب جرائم کند حمت وانیم به نزد ما که گردد با عذر را

و یکی از اسما حضرت الله تعالی جل و علا عفو است پس حال اهل اسلام باید که
به هیچ پیرایه زیباتر از عفو نیست و کمال قدرت از عیانی عام هیچ نبدیا
از تجاوز انتقال و مرحمت روشن تر نه کم من ملک [illegible] عند [illegible] غضب [illegible]

بغو

لطیفه بیگنه حکما گفته اند که قوت آدمی سه بخود است بنیاد شعله خشم توان داشت
که آخر مروی و مردانگی را به نوشیدن شربت ناخوش گوار غضب معلوم توان
کرد

بیت
مردی گمان مبر که بزور است و پردلی
با خشم اگر برآیی دانم که کاملی
و یکی دیگر این مضمون را بهتر گفته
سخن تلخ اگر بگذری یا مردی
دعوی حوصله تنها بقدح ذرع است

علمای اسلام رحمهم الله گفته اند که ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ
و فوائد و نصایح کتب آسمانی به مکارم آموخته و بر عادت ستوده و صفات پسندیده
تحریص نموده و از آن جمله آیه شریفه است والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس
والله یحب المحسنین این بستر از صدد موافقه ایشان است

بیت
بکوش امروز تا گندم بپاشی که فردا بر جوی قادر نباشی
اگر این کشت در زیر او فراز یابی در آن خرمن به نیم ارزن نیابی

مضمون الدنیا مزرعة الآخرة هر چه کاری همان درویی

بیت
آنچه زکاشتی میطلبی امروز زودی طمع دانه گندم بر ار نوشته و جو

این سرای خانه عاریت است و منزل گذشتنی را

ع
مکن عمارت و بگذار تا خراب شود
گویا این مضمون را در کتب سابقه آسمانی
آورده اند بخویکر ابنا و در خدمت ایشان که اهل دو دنیا مدام در شهد تعلقات
این جهان فانی آلوده اند و تارکان [illegible] از رحمت در آن کوشش باره ستوده

از این دنیا طالبان مشایخ چند ده و دو از تاس عسل تعلق بندند بیت

مکس جای نخورد به بخورد کان حلوائی — اما چون حلوا رسید زنند بنا د مکسان

که بر کناره تاس عسل اند باشد پرواز کنند و مکسان که در میان تاس عسل اند پای ایشان بشهد تعلق فریفته باشد پرواز پای ایشان از آن شهد جدا نشوند بلکه بال ایشان بنز آلوده و کنده شود پس حلوائی یکبار از آن طاس برخیزد و به تدبیر بیرون آورده و بال ایشان کنده و دور افکنده همه را هلاک کند پس یک بدان مانند کان طاس دنیاست و شهد عسل و نعمت و لذت‌های اوست و مکسان که بر کناره طاس‌اند فقرو اهل قناعه که باندک از مائده دنیا خورسند شده اند و آن مکسان که در میان طاس پای ایشان به عسل بند شده اند و بیرون نمی‌توانند آمد اهل حرص و آز اند که هرچند بیشتر بکار مهم دنیا مشغول باشند نصیب بهره ایشان از دنیا بی تعب و رنج بیشتر خواهد و از مضمون عوارض هموم و تحویل محرم غافل مانده استاد که ایشان در دنیا و از دو مرتبه عزار انیست که دوم بیم از و ملکه رحیلی جنبانند آنها که بر کناره‌اند باندک نسیم از آن مروحه آنان پرند و باشیانه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر پرواز میکنند و آنها که در میان طاس نشسته اند چون قصد پریدن نمایند چندانکه بیشتر کوشش و جهد در پرواز کنند پای ایشان فرو زیر رود پس در مضیق تحیر رودناه رشد از آن فانی بمانند و حال ایشان

شقاوت و از دبار ابدی اینجا آمد نعوذ بالله منها للمولف

چرا این لقمه میباید چشیدن — وزان پس این همه خواری کشیدن

بخور سنده بی گرانی با قناعت — که نبود هیچ گنجی چون قناعت

چنان وقت بدست آرد زمانه — که گر گویند روکردی روانه

چندانکه در دنیا ور ... ان و از غم دنیا در گرو نمودند و دنیا رو در هم آسوده خاطر و فارغ اند بلکه گنج فراغت در گنج درویشی است و مرهم راحت و زخم دل رنجیری ست مصراع وی فراغت دل بتر نشان که کنجی

از ارشاد شرف آرزو برند از این شمه از عفوه بر تو خوانده شد اما کاه باشد که شباب سرزور رشر و اجوطات زیرا که همیشه عفوه از پیش نرود کار مملکت تنها باو انجام نیابد از این سبب باوجود مرحمت بی نهایت و رحمت بی غایت حضرت عزت یک نام او قهاریست که بسبب آن دوزخ آفریده شده تا کافران و اشقیا که مستوجب سیاست و عذاب باشند ایشان را در دوزخ سوزان عقوبت فرمایند و یکی از افاضل در باب سیاست ملوک گفته بیت اگر در عالم نباشد ز بیم — کند شغل دست در کعبه نیم — بس بکی از قاعده جهاندار سیاست است و حکماء فرموده اند من حیث سیاندو آمن دریا منعتر و هر که تیغ سیاست رانند از نیام انتقام بر نکشند تیز فتنه را

بسیر حایت رو نتوانند کرد و آنکس که بتیر قهر بنیاد بیداد را از بیروز بر نشاند و نهال آئین وآمان را در گلستان زمان نتوانند کاشت نظم

ز آئین سیاست اگر بر افکند … بنیاد جهان ز پا بر افکند

انباغ ز ایمنی ثمر یافت … کز تیغ سیاست آب در یافت

و هر که صلاح ملک پدید بر گنهکار باید تیغ سیاست براند هر چند که آنکس مقبول طبع و مونس دل بوده باشد بدان التفات نباید فرمود و نبینی که معلم اگر چوب و چماق ادب از اطفال بر دارد کودکان خاک مکتب خانه به باد داده از آتش بی ادبی آب بی شرمی بر آتش زنند و شیخ مصلح الدین فرموده بیت

استاد معلم چو بود کم آزار … خرسک بازند کودکان در بازار

این سخن مجدد با تو بگویم که امیر پادشاهی بلکه شرط دینداری و از غدارکاری عدل و رای آشتی کم آزاری نیست باید که بنای سلطنت خود را بر عدل گذاری و از روز حساب یاد آوری

لمؤلفه اگر خواهی که باشی در جهان شاه … مکن با هیچ خلق را هوا خواه

چراغی با کسی مکن کرم در بزم … هم در رند در افروختن عزم

اگر در خرمن رنند شرار … بخرا اتفاق بودند نیست چاره

گناکاری به تیغ از هیکناری … مرو از ره سفیدی و سیاهی

ره حق رو بهشت از دولت مگذار … بترس از دوزخ سوزنده زنهار

ابالبابا

ازین سبب ناظر گشت در قصهٔ جمشید که چون در اوج سلطنت از عدل و حق پرستی تجاوز گشت حق تعالی ضحاک سفاک را بر وی گماشت تا او را سر از تیغ انتقام بر دارند مولف کتاب این سخن را منظوم ساخت بیت

چو شد جمشید جم در دور ایام … مه عشرت بشادی ریخت در جام

از اقلیم جهان گشتنش مسخر … بزد کوس شهی در هفت کشور ها

شد از گردون کشی مغرور و خودبین … در افرشته بیرون از جاده دین

ز حق غافل شد از غرور چو باک … در آمد لاجرم در دست ضحاک

چه خوش گفت اگر دوستدار موید … که باشد چاره ما شد با فسد طاق

و ضحاک نیز چون رسوم عدل از جهان بر داشت و رایت ظلم و بیداد بر افراشت و بر خلق خدا ظلم و ستم نمود لاجرم جان رعیت بر وی بیرون آمده فریدون را بر تخت سلطنت متمکن ساخت و آن مردود را بزنجیر ستم بست نظم

سر از بدن انداختن و شکفتن … ستم پیشه ستم پیشه عدل است و دولت

چو ضحاک ستم کیش ستم گر … ز ظلم افکنده جان خویش از زر

ز دوشش مار را سر کرد بیرون … ز نعال بدین ان دیو گو زردون

بمغزش مغز مردم خورد مار ان … چکان از دیده خون مردم چو باران

در آخر راه مردمان اثر کرد … فریدون رایت شاهی بدر کرد

بدورش خلق شد جمع از رحمت … چه از ضعف سپاهی و رعیت طاق

بزنجیر شد تا کرد در بند | ورا افکنده بر جای الم زوند
بفرمان خدا اندر خت در بند | که از حکم خدا تا روز موعود
بماند زنده آن مخذول و مردود | مکافات جزای فعل خویش بیند
بدو دنیا هم سزای فعل خویش بیند | و نیز دون عدل را چون کرد پیشه
درخت بخشش شد سخت ریشه | بآواز رسید آن که گفت ابجا
که تا بشنیده ایم شاه بن شاه | ای پسر تعلق کن که آبا و اجداد تو

ملوک الامر بودند چه کردند و بکجا شدند و مرا که نیز بزمین اعمر و ز کبر سن نزدیک شد هم و نزدیک شد که با ایشان ملحق شوم و این مملکت با تو گذارم و تو نیز با دیگران فرو گذاشت لمؤلفه

تفاوت نیست مرگ شاه و درویش | کرا دیدی که برد از یک کفن بیش
نه دل بر زن و فرزند و املاک | گذاشتن فرو دوازی رفت در خاک
تر آمرک ... آید مگر آن که | غاری و نفس را از مردگان کن
با مرتش ز خلقان منفرد باش | برفتن چون مسافر مستعد باش

شاه وامق چون این نصایح را با تمام رسانید و بسیار بگریست و فرزند ارجمند را در بغل گرفت شاهزاده نیز گریان شده روی خود را بر پشت پای پدر نهاده بوسه بر پای مبارکش میداد و شاه وامق مضمون این وصیت را غایب در وثیقه تا چه نوشته بدست او داد و گفت از من دستور العمل تو این است باید که بمضمون آن کار کنی

شاهزاده گفت

شاهزاده گفت زنده کانی شهریاری دراز باد که مرا از گمراهی براه آورده و از خدای تعالی آگاه ساخت و من این کلمات را بسمع رضا و اصغا نموده و مستعد شدم تا در دم مرگ فراموش نکنم و هرگز خلاف این وصایا جانب نه زنم و اگر از مضمون آن بگذرم ملعون دارین باشم

بیت

زین زمان کاین عهد بشکستم با تو | بقیامت برم این عهد که بستم با تو

شاه وامق بروی آفرین خواند و جبهه‌اش را بوسیده انواع ملاطفت با وی بجا آورد پس شاه معرفت آگاه بعبادت خانه رفت شاهزاده نیز سر در قدم او نهاده هر شب در طاعت قیام نمودند و هم روز به کسب علم و فضیلت و سعی در امور مملکت اشتغال آورد تا چندی بدین منوال گذشت

نامه فرستادن ملک شهبال و طلبیدن شاه وامق و اطلاع دادن از شدت مرض خود

مؤلفه

بیا ساقی مرا زین می بکن مست | که چون این می شراب دیگران است
مرا آهنگ آمد ای سرشت بخور | که بد مستی کنیم از آب انگور
کنی این گردش چشمی بکارم | توقع از کسی دیگر ندارم
مرا بس از تو رندانه نگاهی | که مستم از نگاه عارا برای
به پیشت ابرو قادر | که در آن را نباید رفت هوشیار
چنان مستم کن از ناز شکر | که دست از یکم بیرون از روز محشر

عمر ابدی شوم از روز عالم نیل — که از شستان بر شه کس مسلسل
دلم آنجه که میباید دکان نیست — قبا تنگ که می باید میدان نیست
بیا ریکجان توان شد عرش پیمائی — اگر از شهر بند تن کشی پای
بکو یکی میتوان شد افلاک — توانی شد گرفتن خاک بر خاک
درین بغوله غولانند تو نور — بپیش غولان مرو زنهار زنهار
اگر نفرت از مرور داری — مرو هم چون سگان در جیفه زاری
فلهذا این مفرع از من یادگار است — که دنیا بی‌وفا بی اعتبار است

منهیان اسرار سخندانی و مستر افان ودر العیار معانی چنین روایت کرده اند
که یکشب شاه وامق با عذرا در خلوتخانه نشسته در جمال دلبهای یار مشکر است
و از دیباچه حسن دلپذیرش رقم فی احسن التقویم می خواند و عذرا از بسیار
شرم قطرات گلاب گرم بر چهره برگ نازک می افشاند و شاه وامق آن
حال این مضمون در خاطر میگذرانید نظم روز شرم من ز شوق پیدا یک

تا سحر کردیم گل ریزان رنگ — و باز مضمون این غزل میگفت
شب کمیش طرفه که جانان کردم — مژه‌ها شانه از زلف پریشان کردم
نقطه مردمک دیده خوبان سرشک — سودم و سرمه آن نرگس فتان کردم
عشق فرسود تنم در زمان آبرم محیط — بسکه من در دو دیده ویران کردم
هر سرشک که خوشناب جگر مایه نداشت — دامن افشاندم هم بر سر ویرانه کردم

نی بر آم

از سخن بسکه رواج شکر شیرین کردم — هند را غیرت شیراز و خراسان کردم
توصیهم شد عجم ماذری سلطان عرب — کز سخن سرزنش قیصر و خاقان کردم

عذرا کای نگار بشر مه انگیز غنوه آمیز از لب نوش خند بر از قند چنان
شیرین طبع سمین کردی که وامق روزگار از آن بر شکر گشته بیت
بر شد یک خنده وامق چشم بر شکر کرده — تلخ اگر آید به پیش از زار برکردن
شاه وامق در برابر آن گوشه چشم جادو چنان نمکین لطیفه گفتی
که گوهر بالماس دهن و فار سفتی که هر زمان شور در عالم افکندی مولفه

بر عیب لب نهاده بر لب یار — بکف یکرفته تیب غبغب یار
یکی از شوق مستی رفته از خویش — یکی از شرم سر افکنده در پیش
یکی زان غنچه لب راز گفته — یکی زان غنچه حرف ناز گفته
خوشا خلوتگه معشوق وی — اگر حرف ملالی ناید از تو بی

لیکن از آنجا که بهار صحبت با باد خزان پریشانی نبود و ساقی زمانه هرگز باده
صاف راحت در ساغر حریف نیداد و لختی در قفس دلنیا بموده بیت
من بودم کنج و حریف و شاهد — غم را که نشان داد بجا را که خبر کرد
ناگاه فوج زنگیان قدم در ایوان نهادن و تگدم کرده بر خدمت بر پا
ایستادند و با موی‌های ژولیده و رنگهای شکسته و سینه‌ها باغم خسته
رفته ده خاطر و پریشان شاه وامق و عذرا بر دوازده در آمده از حال ایشان

استغفار نموده و یکی از جنیبان پیش آمده مکتوب سر بمهر بدست شاه داد
و شاه مهر از آن برداشت نامه دید بمهر ملک شهبال و نقش و خط او
بدین طور که مضامین آن بدین عنوان بود نوشته شاه شهبال گردید

ثنای واهبی که ایزد تعالی   که هر صاحب حیات از بیم اوست
نمیباشد ز درد مرگ ایمن   قرین هستی آمد چو هستی
به یاران گشته هر چند رستی   درخت زنده کی سر سبز مرگ
نماید از حیات عمر چو برگ   درین عالم که دار بی ثباتست
کجا باقی صاحب حیاتست   ز دست مرگ کی یابد رهائی
ز جن و انس و وحش و مرغ و ماهی   ازین باده بنوشند هم ملایک
بغیر از حق بود هر چیز هالک   بدان حرکات رفت از دل من
که آمد در دو رنج ایام حاصل من   کز آن تاب توانائی ز تن رفت
قرار و قوت از ملک و وطن رفت   بهر ساعت مرض در ازدیادست
نهفت روی در سستی نهادست   فزون تر میشود هر روز دردم
ز دنیا سوی عقبی سو نوردم   حکیمان را به تدبیری بردم
ره عجز تا جایی مرا سپردم   الهی زنده کی شاهان ندارد
که غیر از مرگ اندر جان ندارد   اجل اکنون ببالینم نشسته
ره تدبیر از هر سو به بسته   کمانم کامده وقت رحیلم

بار

ثنای قرب خداوند جلیلم   اگر دارید سر پرسش بیمار
بکن تو جای که آمد وقت تیمار   تو با عذرا بدین جانب شتابید
چو داع آفرین من بیابید   بخوانم نیم جانی هست باقی
مگر یکبار شوم با تو ملاقی   نفس اندر شمار آخرین است
دلم مائل به دیدار این است   بدیدار شما چون شاد کردم
ز نقد زنده کی آزاد کردم   دلم مائل بود در وصل جانان
از غفلت بینم کنم تسلیم این جا   وصایای دیگر من نیز دارم
چو آیی یک بیک بنوشته نامه   سپارم من بتو شاهزاده مفتاح
بامید خدا ربّی فتاح   نگارا چون بیونی سپارم
پس انگاه بدر قربی آرم   کنون باید که در آندم جهد
که یکبار دیگر تازه شود عهد   و تمید اغی شیاطین راکه بو شند
عدوی خانه و ایمن فرو شند   ملک باید که یکساعت نیاید
مرا در زنده کی شاید بیاید   اگر یکدم بدید آید توقف
چه حاصل از در رنج از تأسف   که چون صباح را عهد شباب است
دوان است و بهر کارش شتاب است   دگر عاقل در شهر مستلقات است
نباشد چون در این فتنه خرابست   مباد از گردش افلاک وارونه
که جا بگشا رو و ز نو دست بردن   بحمد الله که شهنشاه بی نا

خلف دارد سه فرزند گرامی / نشاند در جای فرخ شهزاده ناصر

سعادت از جبینش هست ظاهر / بامر سلطنت باشد سزاوار تر

بدولت بسته است همواره بر کار / بکن او را بجای خود نشین نایب

خود اینجا رو نما یار ای صاحب / اگر خلقی ازین بیزار نیند ازین کار

برم تا قیامت شوق دیدار / چه حسرت ها که در دل میبرد [illegible]

ترا نادیده جان بسپرده باشم / نیاید گر بوقت مردن من

ببالین روز جان بسپردن من / چه کار آید مرا غم برد تو

بود وقتیم هم در کرده تو / به پشت نامه بود از خط فغفور

دو سه سطری زبان بیدارت فغفور / بشد وامق که این فرزند والاه

چنین آمد قضای حق تعالی / که شاه چینیان را آرزو رس

بیک رنجی شدید گشته عاجز من / مرا هم بر سر بالین طلب کرد

وصیتهای بسی در روز شب کرد / خدای چون جان داده هم جان ستانست

ز عالم انجام کار او نهان است / ار اندیشم ز رنج او ز شه فزون است

که میدارند کار چون است / تو میباید بهر صورت شتابی

که شاید فرصت دیدار یابی / مگر کان هم ترا یکبار بینند

ز رخسارت گل دیدار چینند / مرا هم التماس است با همین جا

که دست هم کنند اینجا گذار / تو میدانی که نزد من همین است

مرا امروز روز واپسین است / امید او اندکی در دور زمانه

خورم من یک دو دم انجان ز دنیا / چو دور کهنه شد از هم زنده کانه

بدار رسم شاه [illegible] شاه / نهد از عزیمت روی در راه

که از انتظارم گشته جان تنگ / شاه وامق چون نامه را خواند

بسیار گریه نامه را بدست عذرا داد او نیز بعد از مطالعه قطرات اشک رنگین از نرگس بر صحیفه گل رخسار روان ساخته و این غصه و غم گردید برخت

نشاندن شاه وامق پسر خود شهزاده ناصر شاه را بتخت سلطنت و رفتن شاه وامق و عذرا و شاه [illegible] متعلقین و جمع از مخصوصان بشهر چین و سپردن ملک شهیال بجادو شاه وامق و رسیدن شاهزاده مصباح را بر سر تخت خود بشهر چین و وفات یافتن شهیال و انتقال نمودن از این دار پر ملال بقرب جوار ایزد خداوند ذوالجلال و رفتن [illegible] و شکوفت بهر فغفور چین و ولیعهد نمودن فغفور چین [illegible] شاه [illegible] بجانب چینیان

منه ای طایر از رفتن [illegible] / که مقصود است عذرا [illegible]

بر ابریشم گشت بنهال اندرین را / کسی گر نگفته [illegible] در جا

خبر داری که شب گردان سیار / چرا گردد از دور چرخ دوار

چرا این شاهان نو مزند کام | چرا این نو جد آن منقلب نام
چرا بر علکش هم بر شطح گردون | مزاج هر یکی باشند دیگر گون
شده هر یک گرایی را هوادار | ز سعد و نحس باو تربیت دار
بسی ز جنبش ایشان اثرهاست | بنزد هر یکی چندین خبرهاست
بدشان هر کرا از دور راند | یکی دیگر بجای خود نشاند
ملکن باکار استدلال انجم | درین مبحث ظهر این رشته را گم
نظامی ان متنبه بدین فسون ساز | درین مضمون چه میگوید گفت آن راز
که رز درین رشته سر که میتوان یافت | نه آن سر رشته در وی میتوان یافت
کرز عرش برین تا مرکز خاک | بخوانی نسخه دیوان افلاک
عجب کز هیچ بهره یابی | ازین غفلت باکابی شتابی
ازین دفتر مجمل تا مفصل | بجز حرف ندانی حرف اول
ببندیش ابر محرر گو ده یکی فرد | که این هزاران نمی‌داند براورد

اما چون طبیعه تباشیر صبح اثر کرد و رقم ظلمت شب از فرمان خالق داور
از دفتر خانه فلک محو گشت و از قبه طلوع شاه اقتاب عالم تاب عرصه
زمین و ساحت زمان روشنائی گرفت و شاه والا شب عزم بر دو اختفا نمود

برافروخت رایت سپاه از شرق | شهر غرب و در بحر خون گشت غرق

شاه انس و جن سلیمان شهریار سلیمان دستگاه از خلوتخانه بیرون آمد و بر تخت

بنشست

بنشست بفرمود تا بر خیال وزیر پر روشن که دران وقت در کربش بود و آنحضرت
در عبادت خانه نشسته بطاعت خداوند عالمیان اشتغال میفرمود از عبادت
بیرون می آوردند شاه به تعظیم آن بزرگوار از جای برخواست و دست او را گرفت
در پهلوی خود بر سریر نشانید و صورت حال باو تقریر نمود و هم چنین سلاطین و امرا
و اکابر و علما و ائمه شهریار را بخواند در عصر همان روز اتفاقا ساعت سعد
افتاده بود بفرمود تا نقاره خانه سلطنت را یکبار کوفتند و تاج و کمربند حضرت
سلیمان علیه السلام را از خزینه برون آورده بجهت برکت و میمنت بر جای
روشن تاج و باج سلیمانی را بر فرق همایون شاهزاده نامدار شاهانه نهاد و کمربند
زرین بر میانش بست شهنشاه والا بدست مبارک بازوی فرزند دلبند را گرفته
بر تخت نشانید و مسند و نیابت و خلافت حضرت سلیمانی قائم مقام گردید و اولاد
پسر مبارکباد از جمیع حضار بر گوش پر فلک رسانید ایلچی اکابر بندگان مراسم
بیعت بجا آوردند و نثارها نمودند و شرائط تعظیم و تکریم بجا آوردند و پاسپیر را در منظر
را بوزارت او تعیین نموده خلعت فاخره و وزارت در برش پوشانیده و عاصیم
ابن منظر را بجای پدر منصب سپهسالاری لشکر سبا رتبه اختصاص داده و رئیس
الجیش فرزند دلو و سایر بزرگان را نیز بخلاع ضیا ارتقاع موهبت کرده بغایت

که و اشتی مقرر نمود | بدست خود اشتی شاه جوان بخت
گذشتش باز و نشان بر تخت طا | بفرمود از زمان در این ایام

که بنوازند نای طبل اشجد م — زبانگ نای کوس آن غلد مت
پدید آمد در آن کشور قیامت — اگر چه ریخت خون از چشم مردم
بیکلفتن که بیچ از بس نوحه هم — چو نا هر یکیه زد برچار بالش
زنخ از هجر واثق خواست نالش — چو بر بخت شیر کرد استوار ش
تهی شد صد فراین در شارش

رفتن شاه واثق و عذرا و صف نافه و بر غیر پدر و شکوه خت و منظر ابن عمرو و شمر رحیل ابن صیف و حنیف ابن ربیع و جمع دیگر از بزرگان اطراف شهر بریان روانه گشتند لموالفم

کسیی را از بزرگان چون کنده شد پایه — بجز رفتن ندارد هیچ یارای
قضا چون رشته را گسخت یاره — شه چو ندت یکدیگر دو پاره
دران میکشند او را گریبان — بشوق میرود چون ناشکیبان
دران رفتن چنان بیچاره گردد — که از هجر دررد پاره گرد د
دران جا زاده و منزل گرفته — بسی امید از ان در دل گرفته
بکشی ناگی غمناک برد — تنش را نا که هم این خاک گرد
بنیر لوم چو غافل میرود ما نند — که هر کز کشف الامعنی ندارند
نمیدانند کجا زاد کجا مرد — کرچه جمع آورد این مال چه کس خورد
ظهیر از این سخن کن درست کوتاه — تو نیز از زر بدانی حاشی تلد

روز دیگر که واثق خورشید علم فتح و نصرت بر قبه قصر فیروزه فام جا بشکای

لنخن ... [illegible]

مشرق برافراشت و عذرا این صبح صادق مانند شفق حجاب ظلمت حال و کدورت شب از پیش الوان صفحهٔ سپهر مینا گون بر داشت
عروس آفتاب خوب رخسار — از این نیلا تتق بنمود دیدار

شاه تهیه رفتن گرفته مسند جهان بانی را باوجود شریف شاه فرشاه مزین ساخت و طرح رفتن انداخت منظر ابن عمر و رهوس الجیش را که بکار دانی و فراست و شجاعت در بین اقران سر شناس بود با شمر رحیل ابن صیف و حنیف ابن ربیع و جمع دیگر از آکابر و معارف شهر سبا و کشور یمن و ضعفا برای خود بال و عیال و لشکریان و اطفال مامور برفتن سمت جابلسا نمود و بکارهای خود را در نزد شاه مرکز گذاشت و خود را با شاه زاد منصور و بلقیس و آصف شاه و بر خیا وزیر و شکوه خت و سایر شاهزادگان که مذکور شد بکار این خود شاه فرشاه و جمع اهل مملکت سبا را وداع نموده رو براه آوردند و لطرف بلاد بریان و شهر جابلسا رخ گذاشتن و در هودج که نشسته بجمل نره دیوان در اوج هوا صعود نمودند و از اهل شهر سبا و دیار یمن برآمد شاه فرو اهل شهر سبا از عام و خاص که بمشایعت رفته بودند گریان باز گشتند شاه فر به تخت پدر نشسته بدستور المعهود و ضعیف آن جناب بعدل و داد مشغول گشت پس شاه واثق و رفقا شب دیگر بجابلسا رسیده و بایوان ملک شهبال فرود آمدند چون ملک از آمدن شاه واثق خبر گردید چند آن مبتهج و مسرور شد که با وجود شدت مرض توانائی یافت و در دم با حضار ایشان امر نمود

پس شاه‌وامق و عذرا و فرزندان ببالین شهریار آمدند و او را به تخت رنجور یافتند و همه گریبان کشیدند شاه پریان شاه‌وامق و عذرا و فرزندان او را نوازش بسیار نموده هر کدام را در آغوش مهربانی کشید و سر و جبهه ایشان را بوسید و گریه بسیار نموده روی بشاه‌وامق کرده گفت ای فرزند الحمد لله پیش از مرگ لقای شما را دیدم و مرگ بدیدن ایشان و گوارا گشت لمؤلفه

بدیدار شما چون شاد گشتم | ز فکر درد و مرگ آزاد گشتم
دوباره جست نبض زنده کانی | بجز از دیدن یاران جانی

و در آن شب ایشان را مرخص نمود تا استراحت نموده آسایش نمایند چون صبح شد باز باحضار شاه‌وامق امر فرمود شاه‌وامق و عذرا در خیمه خلوت شهریار گردیده و شاهزاده مصباح را هم طلبیده سفارشات او را بشاه‌وامق نمودند و سخنهای بسیار که مصلحت مملکت بود از اطوار و آداب بطریق سلوک و رفتار بر زبان و از کیفیت و اوضاع ایشان و معرفت حال رعیتان و دوستان آگاه نمود بعد از آن باحضار فغفور چین و طغفور وزیر و امیر مفتاح و امیر سعدان و امیر رحال و سایر مخصوصان امر نمود چون همه بحضور آمدند طغفور وزیر را حکم فرمود تا ولایت عهد و نوشته شاهزاده مصباح سرافراز مقام ساخت و همه بزرگان طوایف پریان بیعت نمودند و بغیر از بود تا منصور و دیگران نشستند و جمیع ولایات و ممالک پریان که در تصرف لشکر جادو بود سلطنت آن ممالک را بنام شاه‌وامق بقلم آمد

و امیر مفتاح را بمدینه السفر که سابقا در زمان حضرت سلیمان در تصرف سنحره جنی بود ایالت داده امیر سعدان و امیر رحال را مدار الیه سلطنت شاهزاده مصباح تعیین فرمود و منصب وزارت همچنان بدستور پیشینه بعهده طغفور قرار گرفت بعد از این تمهیدات مرض ملک شهبال اشتداد یافت روز بروز در تزاید بود تا آنکه داعی حق را اجابت نموده طایر روحش از آشیانه عنصر بر جاوید پرواز نمود کل شیء هالک الا وجهه له الحکم و الیه ترجعون

ابد ال نبود دولت جاوید | زنهار وفا مدار ز دوران سپید
او را کمالت رسد آخر بزوال | هرچند باوج فلک باشد و خورشید

شاه‌وامق و شاهزاده مصباح و سایر بزرگان افسر عزت بر خاک مذلت افکندند و روح افزا و عذرا و سایر زنان پریان رویهای نازنین و گیسوهای مشکین پریشان بدست ماتم پریشان نمودند فراشیدند و کنیزان و همه پریان زار بسیار گریه و زاری و غلغله در گنبد افلاک انداختن لمؤلفه وداع دار فانی کرد شهبال

سوی جنت خرامیدن بیکو فال | ملکان در روضه خلد برین کرد
دل احباب را از غم حزین کرد | سرشک از نرگس عذرا فرو ریخت
شقایق بر گل رخسار او ریخت | لباس مجانه زرین بدرید
چو نیلوفر لباس سبز پوشید | حریر سرخ آن تا ئید رخسار
ز بر افکنده نیلی پوش شد زار | برون از پرند ارغوانی

ملبّس شده برنگ سیاهی ز آتش سوختنی بسیار تابت
تن کفش بخت با لیت بی بدی ز بس بر برگ می شود تا خون
برون میرفت دیر وقت زخمین شدند بدستون فریاد و افغان
حرم داران مصیبت بت الرّان همی در دار و از آن نادم سوز
گهی شور شب و گاهی عشرت سوز پس از مراسم نوحه و زاری

و مراتب شیون و بیقراری لاعلاج طریق صبر و تسلیم پیشه نموده از جزع و اضطراب فارغ گردیده بقواعد تجهیز و ترخیص پرداخته مطابق کیش حضرت سلیمانی و ملّت و مذهب جناب کلیم الله عمران علیه السّلام عمل نموده برده در مقبره پدران ایشان در جنب ملک فرخ فال در خاکش سپردند لولفه

درین دار فنا از انس و از جن نیابا شد ز دست مرگ ایمن
همه مسکن نموده در دل خاک ز خاک آیند دیگر در عالم پاک

و بعد از مرور مدّت دو ماه که از مصیبت و تعزیت و ماتم داری فارغ شدند شاه ویق در ساعت میمون و مبارک لباس سوگواری را از بر شاهزاده مصباح بیرون نمود و لباس زرین شهریاری و تاج مرصّع و کمربند ملمّع و قبای لعل زرین پوشانیده و بدست خود بازو را گرفته بر تخت ملک شهبال متمکّن ساخت و طبل شادیانه بنواخت و جمیع اهل مصیبت را از جامه عزاداری نیلگون برآورده و جامه زرّین و رنگین عطا نمود و جمیع اکابر و اصاغر مراسم تهنیت و تقدیم مبارکباد

دارارم کالاوند

دارارم کالاوند شاهزاده مصباح در سلطنت مستقبل گردید بعد از انعام الیورنت منغور چین و برخیای وزیر و آصف شاه و شاکر دخت و فرزندان از خدمت شاه ویق مرخص گردیده بدر رو گرده اعاریم شهر چین شده با علاء جنیان بهمان روز رفتن و منغور چین چون در کبر سنّ بود ولیعهدیرا با آصف شاه داد و او را بر تخت سلطنت نشانیده خود باتفاق برخیای وزیر بطاعت و عبادت رفتن لولفه

شده شهنشه چین را ولیعهد ز لب گوهرفشان از دوکان شهد
چنین ز رحمت الطاف معبود گرفتن انابت و هر مقصود بپوستند

و بتسلّمات جنّیان رسول و رسائل یکدیگر مسرور بودند و کاه اوقات شاه ویق ایشان را نزد خود طلب داشته بدیدار یکدیگر فایض و کامیاب میشدند لولفه

مدام از قفا صدای یک نفس گیرد بیکدیگر رسانیدندی اخبار

بعد از آن شاه ویق بطرف ممالک لعوه جادو با عذرا و فرزندان و منظوران عزّا و سیف ابن ربیع و سایر همراهان و فوج کشیر از برنیان و نره دیوان از شاهزاده مصباح وداع شده روان گردیدن چون بشهر بیابان تخت لعوه جادو که موسوم به بدر شاه بود رسیده و بان شهر ارارم به نظر فردوس مدین آمده بر تخت سلطنت گذشته آن ممالک را اختیار را انتظام داده و داده سالها بعمارت آن بلاد سعی موفور نمود و چند شهر را که بغیر از معابدان و قریشان لعوه جادو در ایام فرزنت ملک شهبال بتصرف آورده بودند شاه ویق لشکر بسر آنها کشیده تمامی را بدست آورده

آورده مقتول ساخت و ایشان را مستاصل و معدوم کرد و بنیان آن فرقه گمراه
از آن دیار منهدم گردید و اطراف و دامنه جبال قاف تا حدود ارض مغرب
و مشرق جبین انور بیکاسنجر شاه واثق شد و آنگاه مملکت واثق لبفر دولت بخت

برآمد در دیار نقره بر تخت — گشاده دست و بخشش نموده
ز عدلش آن ممالک گشت آباد — برافکنده نهال خشم از بیخ
گرفته همتش بر جاه مسکن — ز عدلش عقدها گردید مفتوح
جسد غالب شده بر کشور روح — بود دور از طریق اشتباه
ز جسم ار رواج کو زمان روانه — و هم چنین بکام دل سلطنت نمود

و کتاب برای عذرا در شهر جابلساه آمده در نزد شاهزاده مصباح بشر بردند
و کتاب شاهزاده مصباح را در پیش خود مطلبیده نقش و تفرج برخوردند و بعد از اوقات
در شهر جابلسا مراجعت به پدر رشنا نموده با و ماجرا قضیه را گفتند و کتاب شاهزاده
در اینجا در دانسته صفات مینمود تا زمان بسیار بهمین منوال بود بعد از آن
از مرور ایام که شاه واثق در بلاد جبلسان مانده و در تواریخ انجام و اختتام
احوال آن پادشاهان مبنی اجمال و شهادت اشتمال و کیفیت وفیات شان تا چند
محامد خصال معلوم نیست و مضمون آیه کریمه و ما تدری نفس بای ارض تموت
وصف حال آن خورشید اوج سلطنت و اجلال است لمولفه

سخن پرور از این راز بی پوشش انجام — حکایت را بدانجا داده انجام

کسی دیگر نپرس از این دو شاه — عذرا و از زوال واثق عذرا نشنید
که آنها را امال کار چون شد — چگونه زین جهان ایشان برفتند
کدام این یک از آن دو یار جانی — نخستین کرد وداع زنده کانی
ولیکن هست این سخن آشکارا — که واثق هست و در کیهان عذرا
بقای جاودان خاص خدا است — خلایق جمله مخصوص فنا است

اما بعضی از ارباب تواریخ آورده اند که اولاد و احفاد و سلسله
شاه واثق و متعلقین او در آن مملکت بکثرت رسیده و پادشاهی
آن دیار ارثا بعد ارث و نسلا بعد نسل در مابین ایشان استمرار
یافته و آیه من قوم موسی امة یهدون بالحق در شان ایشان نازل
گردیده و آن کرده اند که به نبوت و ولایت حضرت خاتم انبیا و حضرت ائمه
اثنا عشر معترف گردیده بامانت و دیانت موصوفند و در حین ظهور حضرت
صاحب الامر علیه السلام نیز از معاونان آنجناب علیه السلام خواهند بود بیت

هر چیز که آن ز ما نهان است — در علم خدا بما عیان است

والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآل و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله
اجمعین الی یوم الحساب در تالیف و وصف کتاب خود و شکایت نمودند
از ابنای زمان و عدم قدرشناسی روزگار و در آن مناجات
کردند بدرگاه خداوند منان و طلب مغفرت نمودند از عصیان و تضییع نمودند

در مدح طبقهٔ جناب پیغمبر و ائمهٔ الطاهرین را علیهم الصلوات اللّه الملک المنان مولف

بیا ای مدعی بگذر ز انصاف فرود آی از سمند نخوت لاف
باین اندر عناد ار بگذر منظر را به پاین اندر صدفها لؤلؤی تر
به سلک یک بیک درهای شهوار چو لولو رشته اند در روی غوّر
بتار لفظ درهای معانی دران گسترده از لولو فنانیه
خلایق را چو بی انصاف بینم از آن در انزوا هو خلوت گزینم
مدام هم درگریزم ز آشنایی چو در شهر انفعال روستایی
نبرد خوانش بقدر پی ورا بس غنیمت ارم دیگر قدر من از کس
قناعت میکنم با خشک نانی که از کم شهریی دارم نهانی
مثال قرص خور در زیر ابرم از آن کم شهرتی مجهول قدرم
ورین ارزون شود بر و از گون عنبر کز آن شد جهل را حد فضل را قعر
بر از مهر عرفان عام تا خاص چو ذره در هوایی گشته رقاص
ز بس قرآن مال عقل و عاریم ز مال وقف خسته بیم لازم
فقیهان را شکم ظرف حرام است برایشان با بطون استعمالست
ملذذ هر شرع از مال ایتام وزان بر خود نموده نعمت عام
چنان لا تقربوا را معنی دانند که لای نهی لام امر خوانند

شده از حرص قدوه دیگر ز رفع و نصب فا میده مالی جر
همه در علت حرص اند معتبر مباحثی در اضافه کرده وقت
تعجب که زین مجهول و معروف از ایشان حرف علت گشته محذوف
ز نحو افتاده خوش با فعل لازم پی قطع تعدی گشته لازم
خلایق را ز معارف دست کوتاه چو طفلان بر ز حارف رفته از راه
اگر و بیشین شیاید خشن پوش بحرفی او که آرد گشته گوش
چو بر مسند نشیند بو ابا شیره بود لیکن ز جزی کرده جزه
اگر گوید بدو جاهل ستمگر که عیان نحو و روزم رفته از حد
شکایت دارم از ابنای که کاوی چند بیشا خنده و دو دم
خصوصی ز شعر نافهمان فاسر که هست اند زبان با من معاشر
ز قدر خویش پا بیرون نهاده همه کم دانش صاحب افاده
مدرس هر یکی در ورس تدریس مرایشان را تلمیذ گشته ابلیس
شترا با هیچ ابنیان پر رز بار ز بموزی چو پار انبان بلغ بار
یکی در عیب جوی با نظامی یکی گرونه روز اشعار جامی
چو من این دور را بین کار دیدیم بنا کام قدم بیرون کشیدم ما

الحمد لله والمنة که بتوفیق حضرت حق سبحانه جل جلاله شانه تاریخ اشاراتی روامی وغیره را با تمام رسید و بطریق که ذهن کنند روی طرح کند بر صفحهٔ خیال

کشیده بود زیباتر از آن ارکه بود ولی چون در عصر تواریخ این کتاب
اختلاف روایت بسیار بود مثل آنکه بعضی مورخین آورده اند که بوند ملک
شهبال را بنور از عذرا دیگر فرزندی نبود شاه واثق و بسعید او جانشین
بعد از آن نشست و غیر ازین اخبار که بر صاحبان بینش و اولوا الابصار
پوشیده نیست چون در ابتدای تالیف این کتاب از تاریخ که منظور بود
تالیف این نسخه دیعونه بعمل آمد و بعضی از احباب مشتاقین و نشد و نظر
ثانیه نداده همچنان از غایت اشتیاق ناتمام و اوراق در اطراف و اکناف
منتشر گردانیده چون در مطالعه دوتیم تاریخ صحیح را بیکی از تجار ملکت اثار
که صدق و تحقیق این ذره بمقدار بود از بعضی امصار بدست آورده بمن
سپرده بود آن تاریخ صحیح الاصل بنظر فاتر در آمده موافق آن تصحیح نموده
کتاب را موافق باتمام و اختتام رسانیدم و داستان و روایت را بکمال
و اتمام در سلک نظم و نثر منخرط گردانیدم رجا از صاحبان بصیرت و انصاف
آن است که مولف معذور داشته مورد هدف سهام ملامت نسازند که آن از
عجلت بعضی از احباب محبت انتساب بود که دست در گریبان ملتمس
ایشان گذاشته نتوانستم که کتاب را هنوز باتمام نرسیده بودم بر آنها
و منتشر گردانیدند و در مرتبه ثانیه به تکرار مطالعه پرداخته تا تمام نسخه مبارکه
باتمام رسید و مانند عروس در محفل محفل جا گرفت   بیت

ندارد سنبل و زلف مشکین عنبر از — منم زو خاتم اقبال دولت را نگین
عارض رنگین اشعارش همه رنگ و بو — طره مشکین الفاظش سر اسرار جان
از کمال کاملش انوار دولت شعله زد — راست چون اسرار علم از سینه خاتم نقاره

بالطاف و التفات بی‌نهایت حضرت ایزدی دیده مدعی را رمد کشیده و خار حسد
در دل بی‌حاصلش خلیده رب اشرح لی صدری و یسر لی امری و احلل العقدة من لسانی
یفقهوا قولی اگرچه بیقین میدانم که اهل این عصر را بعضی از دوستی شیطانیه
و کثرت تعلقات نفسانیه و گروهی از کم فهمی و نادانیه و برخی از کم التفاتیه کلام
در موشکافیها میزنند و گذاف بر خوبی میبندند لاجرم بریکی از اهل این دوره سبب
ازین اسباب التفات به برخواندن و شنیدن این کتاب ندارم
و قدر و قیمت نمی‌شمارم   بیت — بحر و بر را همه در زیر قدم می‌بینم
نزد هر کس که رسیدم نرسیدم بکسی — واری ورد چمن بلبلی نشناسد
بجز بلبل که قدر گل شناسد — از آن گل در چمن او موقوف بوی خوش
که بند نزد خود پنهان ز هوش — وگرم چند هنگامه و نیش
بسیار آرام در جان و نیش — از آن افتاده چنین سبزه بر خاک
که دور بی‌بلندی میکند تاک — مکن ای سر بلند افتاده گرو
که این رفعت بدان پیش برد — نه بینی تاک گرچه سر بلند است
ز بیخ و تاب در تیم شکسته است — مشو چون تاک مستی سر بلندی

بر اندیشی از خار مستمند بی / در ای بر نفس ای غافل از کار
مکن در روز محشر خویش را خار / بر احت نفس را خود مگو را نی
عدو در دست خوب پرور را نی / نفس از دو دنده وین کار ...
تن خود از پی آرستن چند / تراز گر تار موی از بدن رست
ز بیکو باز بین دو دشمن تست / تمنی در این میغ

المولف

شنیدم بود قصاب جفا جو یا / یکی بر شمین رسن در گردند و یا
رشید او گو گوسفندی را فرو بست / مران بر شمین رسن در پای او بست
بدستش تیغ تیز پر خون کناره / روان شد گوسفند اندر بستاده
گزین حسرت فزون زسینه ز رشته / که با جست آمدی زین پیشم و خشم
به پیش روز محشر مسکرا ترا / گره و لکنت افتاده زبان را
گواهی داده بروی دست با پیش / فضیحت کرده بر روی ماه جرایش
گر وزی یک اورا نکو نشش / بطاعت باید اورا ولو ماشش
ترا بخشد در آخر رنگ زر و پا / تو با تشش از کبر و شر ...

سخن در کلم اهل روزگار بود و کمیت تیز رفتار از زبان را رفته ط بمیدان بحث و تسبیح دیگر جولان نمود سخن از دهن برون آید ط که سخن از سخن برون آید اکنون مقاصد این است که مراد در تیغ برآید از اداء در الفاظ و لغوب این داستان که از تقریر داستان در رفته

بیان کنی

بیان کشیده شده حال از گشادی در دکان نامرادی مانده روی بازار ندانسته باشد و یوسف در پس پرده پندار مانده یعقوب حزین خود دیده خریدار نبوده و کند از مروت چرخ کج رفتار و نحوست بد القضاء روزگار دو روی نماید **بیت**

چکنم گوش روزگار کر است / چه کنم چشم آسمان کور است

گویا در ایام پیشین سخن بدان که در ادوار مشایخ گفتند و همین مضمون در آخر گفته اند **بیت**

هنر ز کلفت ایام بسر سر هم است / کجا روم به تجارت با این کساده متاع

لیکن از آنکه هنر است از گشادی نخواهد بست و در پس پرده بند و احوش نخواهد نشست **بیت**

ز فیض رنجه او مشام را جزئست / هنر چو مشک بود مشک را نهان ...

الحمد لله رب العالمین که این داستان عشق نامه پر از هنگامه به خوبی با تمام رسید که موافق طبع شکسته این مجروح خسته افتاده اکنون الفاظ و لغوب آن هر نکته چون کرشمهٔ شکر لبان شور انگیز است معانی جان فزایش چون طرهٔ رشک ختنان دل آویز **نظم**

در و فشش چو زلف بتان چکل / همه جای آشفته آرام دل
معانیش در زیر مشکین نقاب / درخشنده چون نور از آفتاب
شرف زد که کاتب دیوان ... / سواد نسخه او بر بیاض دیده ...

لیکن انگشت که قدر نداند چنگ و لحان مشک ... بر خاک راه افشانده

افزوده کرام میرزا محمد حسین خان در افغانستان

بلبل بیت و شکوه باغبان حکایت چنانکه یکی از صاحبدلان چنین روایت
میکند که در ولایت خراسان باغبانی بود مردی کهن سال حمیده خصال
صاحب کمال که ساحت کهن برز قدم سیاحت در نوردیده و خشونت و حسرت
و محنت فراق و محنت اشتیاق و کذران روزگار [illegible]
و در دوران بسی بسر کشیده و شربت ناگوار گرم و سرد روزگار چشیده

سفر کرده در بحر و در بر بسی — ندیده ز قد به دور باین ترکسی

دوران او در افزاینده کاخ در ایام پژمرده کی نوبهارش و ابا و رعنای خزانش
شکوفه [illegible] بوده بامر باغبانی مشغول می بود و در عارض عرائس ابکار و غنچه
گلزار نظاره میفرمود و بار که دران زمان از گردش پشت امیدش چو لام الف
خم چنگ گردیده و سبزه از گوشش چون دل دف خراشیده شده ولیکن
ز فیض زنده دلی شوخ و رعنا میفرمود بیت طفلی و دامن مادر خوش بهشتی بودم
کر شوم پیر چنان شوخی که هواره کنم — و باغچه بودش فیض و خرم و بوستانی
تازه تر از گلستان بلکه با فردوس و ارم چنانچه هوایش نسیم بهار
را اعتدال بخشیدی و شمامه ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی

نظم گلستانش و گلزار وا [illegible] — گلشنش سیراب از آب زنده کانی [illegible]
نوری عندلیبش عشوه انگیز — نسیم عطر بیزش راحت امیز
اگر بر سبزه ش بینی بغز زند — سر برگ نیابی با زعفران رنگ

ابرکی

و به یک چشمش بلبلی بود تازه از نهال کامرانی و سرافراز تر از شاخ شمشاد جوانی و باغبان را مودت بیک
در رخسار او بود و به پیوسته بر حسن باش ختنه او مشق بازی مینمود اما هرگاه که بسلام او آمدی و دیدی که بر صباح بوعده
ان گلهای رنگین چون کل عذار دلفریبان نازک طبعی و رخسار سمن بران دلستان بوی اشک بلبل چکیده و بلبل نالان
روی بر مینهاد مالال در میان گل وا دیده عذار نگاران را بمنقار آتشین یار از یکدیگر گسیخته و اوراقش را
خط خطی دران شرح از دیباچه معرفت نوشته بود پریشان کرده بر خاک راه ریخته ازین بلبل که بگل در نگرد مست شود
سررشته اختیارش لذت شود — باغبان ذوق پریشانی و اوراق گل دامن بنده خود مانند گل گریبان چاک
در زد ریشه بکنبار [illegible] در آن خاک بر سر زده مثل بلبل غمناک مویه دردناک بر آورد و گفت ای بلبل [illegible]
نوازی باشد که انچنین دست ظلمیان در آستین [illegible] بیرون [illegible] کرده با جگر گوشه چمن کرده این
ابر او را بخون جگر پرورده تا گلبن او از سر مهد زمین بیرون کرده [illegible] دختر بکر غنچه [illegible] نافه [illegible]
دم شوخی نموده و ترچپ باد صبا شکفته به کناره جاه داده [illegible] با حسن نیم رنگ [illegible] ساخته
ساخته بدین سانش پریشان کردی و بر خاک راه افکندی ای مظلوم که هرگز نشنیده بودی که اهل حق ورد گفته اند

مقصود محبت است ز معروبه و بیگر — الصاف ار بود ز صبا جیوه دان شنید

اکنون گلبن که در گلستان
خیال این شکسته و مسیده و گلدسته که بدست یاری [illegible] سوز [illegible] مثل [illegible]
مطالب او کنند و قدر او را ندانسته مثل اوراق این گل پریشان [illegible] ساز [illegible] جا الفاظ مجمل انداخته و در نفس الامر مطلب
و لطف این مقصدان را [illegible] بر وی یکطرف اندازد

کانچه در پرده [illegible] — زانکه [illegible] اکنون خیال محال کند [illegible]
این مقصود در نوشتم بیت — کو پریشان بلبل [illegible] مونس [illegible] قفس [illegible] مرا
کر کذار [illegible] — نا بلدم [illegible] بگذرد
سخن در [illegible] بگذر — ز عطر [illegible] یا قدرت [illegible]

نه در طرف بهارستان زدی گل ... نه در سیر گلستان حلقه بر در
نه در میدان دار ... شکستی ... نه فیض برده از صورت نه معنی ها
... ب نوبهار از دست داده ... بهر زه پر زه در شب اوفتاده
بشب بازنده دار ... ثم اللیل ... کنون افتاده اندر وقت پیری
ورین راه چون عصا افتاده یکسر ... از آن پس اوفتاده بنده یکسر
بهر زه پر زه در شب افتاده ... وصبح ... صدق دائم بر آورده
کشاده بر سر میخانه در ... تو بر کن زان شراب فیض ساغر
... نیامد در بر تو ... ز خجلت انفعالت ... افسوس
کنون ... ... بر ... بعزر ... باز گشتی بنده تقصیر ها
رخ دل را ... خدا ... خداوندا ... کان ... را ... کرده
قدح ... ز دل ... ز جام ... رز پا فتادند ها
... ز ... گشته آزاد ... به بین ... سرو صنوبر
... به پاش ... ... ز ... ز نند
... شده ... بحیرت مانده ام ... دل
... ... ولیکن در ... بنشاب ... پندار
... ... که ... باطل پا نهاده
... ... اگر ... بکن ... خارت
... ... با ... این زبان ... گشت

نه جای ... خورده ... با چشم ... ها
نه کار ... نه کار ... رو ... نهاده
چو نرگس با عصا ... درجنبش
... عصای ... زهد ... دستگیری
شباب و نوبهار از دست داده
نقش ... صفت ... بر آورده
ز عصیان ... جای ... بر تو
وزان ... و بالت ... افسوس
اگر ... ترک ریا کن
ز لطف حق ... را ... ها
... دراین چمن سرو نکو زاد
... ده در رکوع ... ها
زبر ... ز ... تا جنبش ... مور
... سوی حق گام با ... ها
قدم در کعبه دارم روی در دیر
... ... ره ... ... اوفتاده
... بلبل ... ظرف
چه ... غفلت ... ها

... ... این اندیشه ... ز چنگ
... ز تو به ... باز گشتی
... ... را ... چشم ... کار
رخ ... ... واقف
... ... خلقان ... شاعی
همه ایمان و دین بر باد دادم
... باران ... بسته گردید
چو ... که نامه روی کارم
... چنین ... خورده
... چنین افتاده ... یکسر
... ... دل رسیدی
... عصیان ... از حرف شان ...
کنون ... مطرود ماندی
رخ ... ... عذر کن
... ... تعریف ... نیکو
... ... که صبح پیری ...
موی سفید ... عالمیان ...
الشباب ... زبان ...
... شد ... هوشیاری باید

۸۱

... هنوز در سر کشته حسرت خواب ایام شبابیم
... مسته عالم از جهی جم رز آیین و از کرم
... التوبه عن عبادة بس خام تقرع
... اللهی سبز کن کشت امیدم
... چراغی مرده ام را روشن کن
... هستی ارزکم امروز کارم
... بواری و تنها گذار نم
... طاهر لذت بیم رحمت
... بهار که ز خوندان عفو
... ارکش که خداوندان شسوآید
... غوغا نزد کس شر سنده
... مستعان از عبادت شرمسارند
... وری درگاه نذرم گستم
... زند چون بر چراغم هر برگ
... نت سبز کن گذر با غم
... ف کن چنان خلوت گزینم
... به صورت که هستم
... ب بچه روی عبادت
... حدر سبح فکر روز محشر
بازار

... رقیب ... کی
... ستاره عید
... سند ... وره ماند
... بستان غنچه جستجو ی
... عشق مجازی ... بار
... انی ... و فروخت ... ربا
... ان که دین را از زور ...
... زین ... رشته ... ش
... بو
... عار الیس ... سیار ... روخت زارب
... ناهی عبادت
... ز تجات رشکبار ... نبیتز
... در مستور ز یر چرخ چارم
... گم نجیب ... زر رز ... سود
... بنده ... ان شه دین
... هم ... کرده در باغ ... برگ ... روشن کی بو
... بکجب ... تق تخیف خلاق ... گنوم ... چند ... زندان ... یوسف کرد نزل
... که هرگز روی ناهلان نه بینم ... اگر هوشیار ... ... رقبات و خرابات ... ن
... کلیم ... ناکنم ... که گویم ... چندا با ... عفوه ان عزو ... تکین ...
... زنگ ... زم ... چندی ... بدل گویم که ... ... خاب ... نظاره
... ... چندیم ... حیات ...
... خنم ... مکرم

بس زمان ... کی ... بی گرد ... شدن

این زمان گفتار با کردار ... دیر غافل بودنم ... شب
کحالا ہم وقت توبه و انابت است و زمان عرض و نیاز و حاجت
اگر این چنانچه در ... بر و ... ارباب معاملی ... وجود
بر صحیفه ... مسوده این مناجات بدرگاه قاضی الحاجات مرقوم گشت

مهی لرزاں ... رحمت تا امیدم | ز لطف خود دلم را ... دہ
شب ... ز روز ... | شب ... ز رحمت کن منور
... فضل ... کن ... | ... بنده گاه ... نند
الهی بر امید ... | قدم گستاخ ... میکنم
... کرم ... | خداوند ... بر راه
رهی ... | با بر ... تو کردن ... ام
... نو ... تابنده ... | ... کہ ...
... به ... پنهان ... خلق ...
...

... ...
... ...
... در جهان ...
کہ بر حال ... عاشق ...
الله یا الله
یا ... [illegible]
... محرر ...
غزل ... | ... | بیا قطع ...
چه باغ مصرع رنگین ... | ... شوق ... | ... غیر او ...
حرف ... سر کشیده ... | ... | ... کنون ...
... زیر گشور ... در خشیدن آغاز نهاد و شمار ...
... و جان یافته لفظ ... غفلت ... عدم ... و دل ... حسرت ...
طلب کارند ... گفته این سخن ... بیت
... از ... آن ... ... کار ...
نسیم ... این ...
جناب ... الرحمن خان ...
مدت ... ہر یک ... کہ ...
... ...

...داری بسوی ... آهنگ ما ‌ ‌ ‌ زکام نفس اگر واری گذشتنی

...خدایا تو به کردم از ... جرائیم ‌ ‌ ‌ ز افعال گذشته نیز ناد ... م

...عنایت را نگشتم من طلب کار ‌ ‌ ‌ ز عصیانهات بدکاری خلاق

...محرومم از غداری و ... ‌ ‌ ‌ منفعلم همه در فعل عصیان

...دو آتش تاب گشته داغی ‌ ‌ ‌ خداوندا ترا از یاد دارم

...کنون تاب توانایی زتن رفت ‌ ‌ ‌ اساس قوت از ملک بدن رفت

...تنم از سنگ الیشان خسته گردید ‌ ‌ ‌ به درگاه من چون روی آرم

...زمن روی زیاران جمله بگشت ‌ ‌ ‌ جراحات زبان شان کار گشت

...رفیقان جمله از رم بوده ‌ ‌ ‌ ز خلقان در بروی جمله در بست

...دل گفتم چه سازم چاره ... کار ‌ ‌ ‌ چه سازم چاره این جان افگار

...بدکاری خلیق ... ‌ ‌ ‌ شتاب بادین ...

...بتو چیزی ... بعها...

... مقصود ... مقصود